بسم الله الرحمن الرحیم

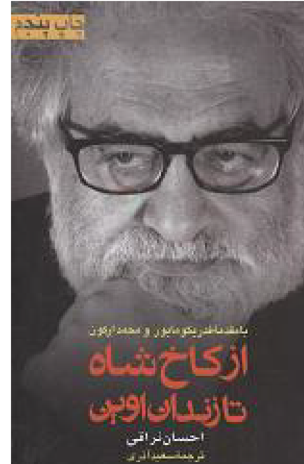
از کاخ شاه تا زندان اوین

احسان نراقی

با مقدمه‌ی فدریکو مایور و محمّد ارکون

برگردان: سعید آذری

تهران، مؤسسه خدمات فرهنگی رسا، ۱۳۸۱



مقدمه‌ی فدریکو مایور، در متن چاپی کتاب موجود نیست و اشتباه از این نسخه‌ی الکترونیک نمی‌باشد.



در آیینه‌ی مطبوعات

- انقلاب اسلامی ایران مثل بقیه‌ی انقلاب‌ها نبود و اثر بدیع *احسان نراقی* این نظر را ثابت می‌کند. (Bulletin Critique de livre français)
- بی‌گمان، احسان نراقی یکی از معدود کسانی بود که توجه شاه را به خطرات ناشی از رشد بسیار سریع کشور جلب کرد... (Figaro, Décembre 1991)
- هرکس می‌خواهد انقلاب اسلامی ایران را بشناسد، انقلابی که هنوز خاتمه نیافته است، باید کتاب احسان نراقی را بخواند. (Figaro)
- احسان نراقی بیش‌تر در صدد برآمده است تا از تاریخ کشور خود، درسی اخلاقی برای نسل‌های آینده باقی گذارد. هدف اصلی او نگارش یک اثر سیاسی نبوده است. (Espirit, 1992)
- کتاب احسان نراقی، انتقام‌کشی یا قضاوت در مورد انقلاب اسلامی، یا تحلیل یک انقلاب نیست. بل‌که بیش‌تر از هر چیز، تأملی است درباره‌ی جلال و عظمت آدمی، و فرومایگی او. (Espirit)
- احسان نراقی در این کتاب، مکرر به این موضوع اشاره می‌کند: شرق باید جریان تجدد را کنترل کند و از غرب‌گرایی افراطی پرهیز کند. وی تحلیل‌های روانی حیرت‌انگیزی از زندانیان سیاسی ارائه می‌دهد. (Le Monde)

احسان نراقی: شاهد جدایی شرق و غرب

ـ در این دوره‌ی بحران، شما چه‌گونه نزد شاه راه پیدا کردید؟

احسان نراقی: ... من پیوندهای فکری و خویشی با شه‌بانو فرح داشتم و احتمالاً او بوده که به شاه پیشنهاد کرده است تا مرا به حضور بپذیرد. تا آن موقع، شاه فقط با سیاستمداران و خارجی‌ها ملاقات می‌کرد... رژیم شاه اطمینان زیادی به من نداشت. بعدها فهمیدم که ساواک راه پیش‌رفت سیاسی مرا مسدود کرده و در پرونده‌ای که برایم تشکیل داده، قید کرده است که این شخص، «به هیچ عنوان صلاحیت وزارت ندارد.» بعد از ۱۹۷۴ میلادی (۱۳۵۳ شمسی)، یعنی از زمان افزایش بهای نفت، تسامح شاه بیش‌تر شده بود. حکومت با آغوش باز روشن‌فکران و متخصصان ایرانی مهاجر را پذیرفت و خواست که آنان بازگردند. در ماه‌های آخر رژیم شاه، همه او را ترک کرده بودند. شاه اعتبار خود را از دست داده بود. اطرافیانش همه راه خارج را در پیش گرفته بودند. دیگر هیچ‌کس به کاخ نمی‌رفت.

ـ چرا با شاه، که آدم انعطاف‌پذیری به حساب نمی‌آمد، بی‌پرده و صریح حرف زدید؟

احسان نراقی: بی‌شک به دلیل وخامت وضع، و به این دلیل که خود من هیچ‌گونه جاه‌طلبی سیاسی نداشتم. من، به مفهوم واقعی کلمه، از زمره‌ی مخالفان نبودم. امّا مقالاتی انتقادی درباره‌ی رژیم شاه نوشته بودم... متأسفانه شاه به مشاوران آمریکایی خود اعتماد و اطمینان مطلقی داشت که فقط اطلاعات اقتصادی هب او می‌دادند و چیزهایی به او می‌گفتند که هیچ ربطی به واقعیت‌های اجتماعی ـ فرهنگی کشور نداشت. امّا اساس صحبت‌های من با شاه، از فرهنگ دوگانه‌ام ساخته شده بود؛ یعنی فرهنگ اسلامی و غربی.

ـ اغلب گفته‌اند که انقلاب ایران، ناشی از نوعی تصادم فرهنگی بین تجدد و خصوصیات و معتقدات ایرانی بود. آیا شاه از این نظر آگاهی داشت؟

احسان نراقی: نداشت و این بی‌اطلاعی، برای او بسیار گران تمام شد...

ـ روشن‌فکران فرانسوی از انقلاب ایران هواداری کردند. نظرتان در این‌باره چیست؟

احسان نراقی در این خصوص، روشن‌فکران چپ فرانسه مسؤولیت سنگینی بر گردن دارند. آنان در آغاز تصور می‌کردند که این انقلاب، انقلاب خود آنان است؛ و بعداً به آن پشت کردند. هیچ‌کس از آنان بازخواست نکرد؛ نه آن زمان که از آیت‌الله خمینی پشتیبانی کردند، نه آن زمان که در صدد بی‌اعتبار ساختن حکومت اسلامی برآمدند[*]....

---

[*] Gérard Spiteri, Le Quotudien de Paris, No3739, Lundi 25 novembre 1991

مقدمه‌ی محمّد ارکون* بر ترجمه‌ی عربی کتاب

ـ آیا امروزه، روشن‌فکر مسلمان ممکن است؟

این پرسش، به ذهن خواننده‌ی کتاب احسان نراقی، خطور می‌کند، همان‌گونه که من طی سرگذشت خود در مقام یک دانشگاهی و پژوهنده و تحلیل‌گر نقاد اندیشه‌ی اسلامی، به آن روبه‌رو شده‌ام. می‌دانیم که مفهوم روشن‌فکر، بدان معنا که در اروپا از زمان ابلار یا مونتنی یا اراسموس، یا حتّی طی سده‌ی هیجدهم فرانسه پدید آمد، نزد عربان معادلی ندارد.

در دوران کلاسیک (عصر زرین تمدن اسلامی)، ادیب کسی بود که پاره‌ای از کارکردهای روشن‌فکر اروپایی را داشت؛ با این تفاوت که بیش‌تر از فرهنگ عمومی و آموزه‌های لازمی مایه می‌گرفت که سبب وابستگی وی به حلقه‌های شهری می‌شد. در این محافل، تبادل دانش‌ها تابع آداب و سنت‌ها و شیوه‌هایی بود که موقعیت شخصی افراد را ارتقا می‌داد و نقش انتقادی آنان را تعریف می‌کرد. گواه این واقعیت را در نمونه‌ی یگانه‌ی ابوحیان توحیدی (مرگ: ١٠٢٣) می‌توان یافت.

یادکرد ابوحیان، بی‌سببی نیست. ازیرا که شخصیت وی آراسته به جان بیدار و برنده و پویایی است که به انسجام اخلاقی و سیاسی جامعه‌ی ایرانی ـ عراقی روزگار دیلمیان حرص می‌ورزید. ابوحیان، بدان‌سان که بعدها احسان نراقی، می‌کوشید تا نقاد اثرگذار و دوراندیش و رک‌گوی حاکمان عصر خود در ری ـ تهران قدیم ـ و بغداد و شیراز باشد. وی کتابی باریک‌بینانه، جسورانه، درشت‌گویانه، و چشم‌گیری علیه دو وزیر بزرگ روزگار خویش نوشت، با نام در *نکوهش دو وزیر*[†].

بی‌گمان، نراقی بر سنت ایران باستان، که در ادبیات *اندرزنامه*‌ها بازتابیده، آگاهی دارد؛ ادبیاتی که تبار آن به عهد ساسانیان می‌رسد و ادبیانی چون *ابن‌مقفع* و *سلیل بن هارون*، و *مسکویه* و *خواجه نظام‌الملک*، یکی پس از دیگری، آن را زنده کردند و پاس داشتند.

نراقی در طی گفت‌وگوهایش با شاه، به یمن دانش و استواری و پارسایی اخلاقی و شوقش برای حفظ خیر موجود (همان «مصلحت» مشهوری که فقیهان مسلمان در پی آنند)، فرصت یک روشن‌فکر ـ ادیب را می‌یابد که در پرده، حقایق را برای امیر بازگوید و نقدها و پرهیزگاه‌هایی را که نمی‌شناسد، بدو باز نماید.

روشن‌فکر ـ ادبی، اگر بنا به موقعیت، به قضاوت منصوب شود، صرفاً مانند دانش‌مندی که در ایضاح و تطبیق احکام شریعت سررشته‌ای کامل دارد، عمل نمی‌کند؛ اگرچه دانش‌مند نیز علی‌الاصول، در شناخت شریعت و غم‌خواری بر آن دریغ نمی‌ورزد. روشن‌فکر ـ ادیب امّا، نمی‌تواند به این میدان درآید. بل‌که می‌تواند پیوند و پیمانی با حاکم بسازد که اسوار بر

---

* محمّد ارکون: استاد افتخاری دانشگاه سوربون، اسلام‌شناس الجزایری‌تبار.

† *مثالب الوزیرین*

دادوستد آزاد، و پایدار بر سر مسائلی است که در زندگی سیاسی و اجتماعی، و نیز در حیات روزمره، اهمیت بیش‌تری دارد.

این همه را در سخنان نراقی با شاه می‌بینیم؛ سخنانی که در گستاخی و گشودگی و نقادی اوج می‌گیرد، بی آن که استواری خود را فرو بگذارد. در حالی که شاه سوار بر مرکب دلهره‌ی فزاینده‌ای است که به سبب فشارهای اجتماعی و گزافه‌روی‌های ساواک و رواج اندیشه‌های سیاسی ـ دینی و خویشتن‌داری یا طرد دوستان غربی برانگیخته شده، سخنان روشن‌فکر ـ رایزن، در بستر سنت اسلامی‌ای که مفهوم دولت قانون، یعنی حمایت از فرد شهروند، در آن غایب است، اهمیتی غریب می‌یابد.

در این فضا، فضای پیش از انقلاب، روشن‌فکر می‌تواند به خود رخصت جسارتی بزرگ دهد و امیر می‌تواند تا اندازه‌ای به صداقت سیاسی سخنانی که پیش‌تر، و بنا به عادت، آن را به جد نمی‌گرفت و یا از بن نمی‌شنید، اعتراف کند.

اکنون، و با در گذشتن وقت آن، اهمیتی ندارد که اعتبار آگاهی‌ها و هشدارها و نظرها و واشکافی‌های این روشن‌فکر ـ رایزن را بسنجیم و بدین‌خاطر، چندان در این ساحت درنگ نمی‌کنیم. به‌ویژه آن که واکنش‌های مصیبت‌بار و یک‌باره‌ی تاریخ را بدان می‌دانیم؛ خاصه آن که رد پای نراقی در زندان‌های انقلاب، روشنی بیش‌تری بر آن می‌افکند.

روشن‌فکری که بتواند به کاخ‌های فرعونی شاه بار یابد، اگرچه به نیت انتقاد از سیاست‌های وی و واداشتن او به احترام بیش‌تر ارزش‌های مردم و اسلام، نمی‌توانست از چنگ انقلابی‌ها برهد. نمونه‌ی نامدارتری را می‌توان آورد. ابن‌مقفع (مرگ: حدوداً ۷۵۷)، نویسنده‌ی رساله‌ی پرآوازه‌ای برای خلیفه منصور*، که طی آن‌چه تاریخ‌نگاران، انقلاب عباسی خوانده‌اند، به ناگاه کشته شد. به‌رغم آن که روزگار از این قصه‌ها بسی در آستین دارد، می‌توان تداوم نمونه‌هایی را که روشن‌فکر را در بند، کارش را تباه، نوشته‌های کوتاه و بلندش را نابود، و حضورت را در جامعه‌ی اسلامی انکار می‌کند، در آینه‌ی تاریخ یافت.

افزون بر این، شجاعت و شکیبایی و عزم پیوستگی و اراده‌ی کاوندگی و بیدارگری انتقادی و استواری نظر و امید قانع کردن برای منع گزافه‌روی‌ها و گذر از موقعیت‌های اصلاح‌ناپذیر و گشودن افق‌هایی برای پیش‌رفت را نیز می‌توان یافت. روشن‌فکر، همه‌ی این‌ها را باید در برابر هواداران مطلق نظام غربی، و مدیرانی که از «کلام خدا» سر می‌کشند، از سر بگذارند.

احسان نراقی، که در خانواده‌ای ریشه‌دار در سنت اسلامی، و هم هنگام گشوده بر تجددی ضابطه‌مند، زاده و پرورده شد، ناگزیر این ویژگی‌ها و کاردانی‌ها را داشت تا بتواند زندگی خود را برهاند و پس از سی ماه زندان در سایه‌ی نظام [آیت‌الله] خمینی، آزادی‌اش را بازیابد.

---

* *رسالة‌الصحابة*

آرامش و همدلی مهربانانه‌ی وی در طی دوران دستگیری‌اش، با پیوندهای نیکویش با همه‌ی افرادی که در زندان به دوستی گرفته، آدمی را غافل‌گیر می‌کند؛ همان زندانی که وی در آن، «جهان کوچکی از اجتماع را می‌دید که به امانت تمام، حقایق انقلاب را باز می‌تاباند» نشانی از سرکشی سترون یا کینه در میان نیست. به عکس، ذوب و جذب بی‌پیرایه و به دور از تصنع، در همه‌ی صوری که جامعه از لابه‌لای آن خود را نشان می‌دهد. بی‌گمان از دهه‌ی پنجاه به این سو، به صورت قاعده و نه استثناء، برای شخصیت‌هایی در جهان سوم، نردبانی ناگزیر برای رسیدن به مناصب وزارت و سفارت و ریاست‌جمهوری بوده است. نراقی، با این همه، روشن‌فکری آگاه به سرنوشت شهروندان خود و جهان اسلام باقی می‌ماند و هنگامی که زنجیر از پایش می‌نهند، بازگشت به منصب خود در یونسکو را خوش‌تر می‌دارد؛ یعنی مقام مدیریت بخش جوانان، که در سال ۱۹۶۹، از سوی رنه‌مائو، بدان گماشته شد.

بدین‌سان، نراقی بیش از هرگاه دیگر، تجربه‌ی گران‌سنگ خود را در مقام یک میانجی به کار گرفت؛ میانجی فرهنگی میان جوامع اسلامی‌ای که پای‌کوب کژروی‌های ایدئولوژیک و ناکامی بیشینه‌ی حکومت‌ها در گستره‌ی اقتصاد و سیاست است، و غربی که دمی از راهبردهای معطوف به چیرگی و بهره‌کشی تهی نیست. نراقی، گواهی خود را از پایان شاه و طلیعه‌های انقلاب، در رویکرد دیگری به نمایش نهاده، ره‌یافتی که بر دگردیسی تاریخ ایران در کتاب *آموزش و دگرگونی‌های اجتمعی در ایران، از سده‌ی هفتم تا سده‌ی بیستم* (انتشارات علوم انسانی، پاریس، ۱۹۹۲) روشنی می‌افکند.

بر این بنیاد، سرگذشت نراقی نشان می‌دهد که روشن‌فکر در جوامع اسلامی، می‌تواند پاره‌ای از وظایف روشن‌فکر معاصر را انجام دهد: تعهد به تقدم حقوق اندیشه در حقیقت‌گویی، به‌رغم دشواری شرایط؛ پشتیبانی از کرامت انسانی، آن‌گاه که هوس‌های انقلابی به مصادره‌ی اموال و اعدام‌های شتاب‌زده و داوری‌های دلخواهانه دامن می‌زند؛ پناه بردن به همه‌ی ابزارهای اثرگذار و عقل سلیم و نمادهای اخلاقی و دینی سنتی برای نجات دادن زندگی بشری، کاستن ستم، رهانیدن بی‌گناه، خاموش کردن ماشین خیره‌سری، انگیزش وجدان، راهنمایی مسؤول، در کار آوردن مدارا و مروت در جنگی نابرابر، آن‌گاه که جانی در خطر است... این است مفهوم و نمونه‌ی عینی نقض روشن‌فکر مسلمان؛ نمونه‌ای که اندک نیست، امّا از زمانه‌ی زوال اندیشه‌های فراخوان به آزادی و سازندگی ملی، ارج خویش را از دست داده است. روشن است که حضور چنین روشن‌فکرانی مسلمان، در جوامعی لرزان و از هم گسیخته و پراکنده، و در تهدید داخل و خارج، ضروری است؛ ولو کافی نیست.

نمی‌توان از یک فرد به تنهایی انتظار داشت که از دردهای ملموس مردمان بکاهد و در همان هنگام، کاری ریشه‌ای برای بنیادگذاری دوباره‌ی نظام ارزش‌ها و مبادی قانون‌گذاری و چارچوب فکری تحلیل و ارزیابی ـ به قصد وارد کردن جوامع اسلامی معاصر به روند جاری تاریخ ـ انجام دهد. چنین است که پرسشی که در آغاز سخن، درباره‌ی نقش روشن‌فکر مسلمان جوشید، با توجه به وظیفه‌ای که میلیون‌ها زن و مرد، امروزه انتظار دارند و طلب می‌کنند، سویه‌های واقعی خود را پیدا می‌کند.

بازنگری در مبانی، مستلزم بازاندیشی تاریخی و انسان‌شناختی فلسفی و فقهی اصول شریعت اسلامی است؛ بدان شیوه که اندیش‌مندان سده‌های میانی سنی و شیعی، صورت و سامان دادند. «انقلاب اسلامی» که [آیت‌الله] خمینی آن را رهبری کرد، بر این اصل مسلم‌انگاشته‌ی تاریخی و فقهی استوار است که اندیشه‌ی شیعی امامی سده‌های میانی (۱۰۵۰ ـ ۷۵۰) شایستگی فکری و روحانی و قضایی کامل خود را برای جوامع کنونی حفظ کرده است. احسان نراقی، چونان اصلاح‌گری از تبار امامان دوازده‌گانه، و در امتداد آن‌ها، ظاهر شد؛ گرچه در این میان، سلسله‌ی بلندی از نظام‌های نامشروع و «طاغوتی» تا زمان رضاشاه، این تداوم را گسسته بودند؛ اصلاح از راه ترجمه‌ی قرآن به کمک مفاهیم انقلابی ایدئولوژی‌های مارکسیستی ـ لنینیستی، و همان‌طور که در آن ایدئولوژی‌ها پرولتاریا و بورژوازی سرمایه‌داری در برابر یکدیگرند، در این ترجمه نیز مستضعفین و مستکبرین رویارویند و دشمن، کفر و استکبار است و عدالت مستقر و نهایی به دست مستضعفان میسر می‌شود؛ آن هم زمانی که [آیت‌الله] خمینی فرصت تاریخی را در اختیار آن‌ها گذاشت، یعنی «یوم‌الله» دوازدهم بهمن ماه هزار و سیصد و پنجاه و هفت، به مدت ده روز پیاپی، تا بیست‌ودوم بهمن، که دهه‌ی فجر نامیده شده است.

بدین‌ترتیب، تا زمانی که هجرت به سر آید، مستضعفان، حزب‌الله را می‌سازند. هجرت خمینی از نجف به پاریس، شبیه هجرت پیامبر است که شهر کافران و مشرکان و منافقان را ترک گفت تا به یاری انصار و مهاجران، مدینه‌ای موافق اراده‌ی الهی بسازد، تا نصر و رسالت تاریخی و اخروی وی، به طریق لانفصام‌فیه، تأیید و تأکید گردد.

اگر گزارش رسانه‌های نوشتاری و گفتاری، و نیز سخنرانی‌های رسمی و گفت‌وگپ‌های روزانه در ایران را از «یوم‌الله» به بعد مطالعه کنیم، به روشنی توان دینامیک عناصر تاریخی اسلامی را برای همانندسازی درخواهیم یافت. از تاریخ اوّلیه‌ی اسلام (۶۶۱ ـ ۶۱۰) گرفته، تا مقاومت شیعی در برابر غاصبان اموی و عباسی، تا اوج آن در کشته شدن امام علی و فرزندش حسین (ع). با این همه، مهم، دانستن این نکته است که این الگو، در همه‌ی موقعیت‌های انقلابی تکرار می‌شود؛ خواه در مسیحیت، طی عصر روشن‌گری اروپا، یا طی جنگ‌های آزادی‌بخش در برابر استعمار، یا با خیزش‌های ملی معاصر.

این الگو، که بیان‌کننده‌ی سرگذشت تاریخی شکل‌پذیری نخستین جماعت مسلمان در حجاز است و در قرآن به سطح تعبیری اسطوره‌ای برکشیده شده، نخستین تبیین سیاسی و اجتماعی و نهادی و قضایی و دینی‌ای است که مسلمانان در اختیار دارند، تبیینی که تاکنون توان‌مندی خود را برای تکرار و گسترش و اعتبار تاریخی بی‌مانندی حفظ کرده است (تا آن‌جا که پایان غم‌بار و فراگیر و حتّی مارکسیسم ـ لنینیسم نیز بر پایه‌ی آن، درک می‌شود.)

قدرت این الگو در گسترش و اعتبار، می‌تواند صدور آسان انقلاب اسلامی را به کشورهای سنی‌مذهبی مانند مصر و الجزایر، توجیه کند. همچنین، فراخوانی به اسلامی کردن حکومت را در نظام‌های گوناگونی مانند پاکستان، مراکش، سودان و عربستان سعودی...

بدین‌روی، درمی‌یابیم روشن‌فکری که دست و پایش در چنین قید و بندهای تاریخی و سیاسی و ایدئولوژیکی گرفتار است، چرا نمی‌تواند آشکارا و بااطمینان، مبانی شریعت اسلامی و مسلمات آن را بازنگری و بازسازی کند. طی سه سده‌ی نخستین هجری، مفهوم شریعت اسلامی، موضع مناقشه‌های نظری بارور و چالش‌های سیاسی و اجتماعی حادی میان شیعه و اهل سنت بوده است. اسماعیلیان، این مناقشه را نزاع میان فقه و فلسفه دانستند و از نظر سیاسی، آن را در خلافت فاطمیان، از سال ۹۰۹ تا ۱۱۷۱، تجسم بخشیدند. در محیط‌های اسلامی، چالش‌هایی که برای دست‌یابی به مشروعیت صورت می‌گرفت، همواره به پس‌زمینه‌ی الگوی مدینه ارجاع داده می‌شد؛ الگوی مدینه، بدان شکل و شمایل که حافظه و خیال خانه‌ی اجتماعی مسلمانان، آن را ساخته بود و بر سر این که چه کسی از آن تقلید راستین می‌کند، همواره رقابت وجود داشته و هر فرقه‌ای حقانیت خود را با پیروی راستین از آن‌چه خود الگوی واقعی مدینه‌ی نبوی می‌خوانده، توجیه می‌کرده است. (پیروی از رفتار پیامبر در مدینه، و آموزه‌های علمی و خلفای پیامبر، راست‌کیشی بنیادگرایی را می‌آفرید که نیرومندتر از راست‌کیشی قدرت حاکم، و واجب‌الاطاعه بود.)

[آیت‌الله] خمینی و هواداران وی، این نبض‌گاه‌های قدیمی، ولی زنده و تپنده را در دست داشتند و با برانگیختن آن، می‌خواستند طاغوت، یعنی حکومت جور و نامشروع را ساقط کنند. جنبش‌های اسلامی، هر یک برای از بین بردن نظام‌های وابسته به طاغوت غربی، با یکدیگر رقابت می‌کنند؛ چون هریک می‌خواهند خود را بیش از دیگران پیرو الگوی اسلامی بنمایانند تا بتوانند نامشروعیت نظام‌هایی مانند نظام شاه و سازوکارهای دموکراتیک در اروپا را بیش‌تر اثبات کنند. این جنبش‌ها، پیش از آن که به اسلام، در مقام یک اندیشه و فرهنگ بنگرند، به چشم یک نیروی عظیم برای بسیج‌گیری توده‌ها نگاه می‌کنند.

ویژگی مشترک همه‌ی اشکال، پناه بردن به مشروعیت اسلامی به دست‌یابی به قدرت، از پایان عصر فاطمیان تاکنون، این است که در هیچ‌یک از این‌ها نمی‌توان آن بحث‌ها و مناقشه‌های نظری موجود در دوران تمدن اسلامی را پیدا کرد؛ در حالی که فقه امروز نمی‌تواند آن مشروعیتی را که به واسطه‌ی فلسفه‌ی قانون و انسان‌شناسی قضایی و تاریخ نهادها و تاریخ نظام‌های الهیاتی و فلسفی و جامعه‌شناسی و انسان‌شناسی مدرن حاصل می‌شود، به ارمغان بیاورد. همه‌ی اشکال قدرت و همه‌ی دستگاه‌های مربوط به دولت در کشورهای اسلامی، بریده و بیگانه از کاوش‌ها و پژوهش‌های نظری‌ای است که طی قرن گذشته، در غرب لیبرال پدیده آمده است.

در فضای اندیشه‌ی انتقادی و بحث‌ها و نوآوری‌هایی که عبارت «پایان تاریخ[*]» بدان گواهی می‌دهد، نه فقط با سقوط دیکتاتوری پرولتاریا، هم همچنین با فروپاشی بنیادهای فلسفی و علمی کمونیسم، بحران عقل سیاسی[†] شدت یافته است؛ در جالی که اندیشه‌ی اسلامی در حال گسست هم از ریشه‌های گذشته‌ی خود است و هم از خطرخواهی‌های کنونی عقل

---

[*] Focoyama, *The End of History and the Men*, Free Press, New York, 1922.

[†] Regis Debret, *Ceitique de la politique*, Gallimard, Paris, 1988.

مدرن و جست‌وجوگری‌های وی برای یافتن بنیادهای تازه‌ای برای دانش، و اشکال نوینی از عقلانیت[*].

بی‌گمان، آموزه‌های نادرست مرده‌ریگ گذشته، گذشته‌ای که به خوبی شناخته و پژوهیده نشده، بیش از اندیشه‌ی انتقادی و پیش‌تاز معاصر، خود را با وضعیت کنونی جوامع اسلامی منطبق می‌کند؛ امری که نشان‌دهنده‌ی مقاومت فزاینده‌ی سنت گذشته، همراه با تحقیر دانش‌های غربی است. زیرا که تنها علم اعتمادپذیر، علوم اسلامی به شمار می‌آید که از نظر هستی‌شناختی، در کلام‌الله ریشه دارد. این چالش ایدئولوژیک، بنیانی فکری ندارد و گمان نمی‌رود که صرفاً با تدریس علوم اسلامی، بتوان از آن فراتر رفت. بل‌که باید با پژوهش‌های انتقادی انسان‌شناختی از مدرنیته، و در عین حال با تحلیل دوباره‌ی همه‌ی آموزه‌های به ارث رسیده‌ی دینی، از آن درگذشت و به دوران تازه‌ای رسید. این شرط لازم برای رسیدن به وضعیتی است که جوامع سنتی و مدرن بتوانند تفاهم پیدا کنند و تاریخ هم‌بستگی را آغاز نمایند. هم‌بستگی در پژوهش‌های علمی و تطبیق و نتایج این پژوهش بر همه‌ی جوامع، دو ضرورت اساسی برای دانش‌مندان و صاحبان تصمیم‌گیری‌های سیاسی و اقتصادی است. تاکنون امّا، دست‌آوردهای علمی پیش‌رفته، تنها در معدودی از جوامع به کار رفته؛ یعنی در کشورهایی که امتیازهای تاریخی و جغرافیایی و اقتصادی دارند و این دست‌آوردها را برای استوار کردن موقعیت سلطه‌ی فنی و سیاسی خود به کار می‌گیرند.

در جوامع استعمارزده‌ی پیشین، چنین تصور می‌شد که پس از رهایی از سلطه‌ی استعمار، به آسانی می‌توان با دگرگونی‌هایی که حاصل مدرنیته‌ی علمی و تکنولوژیک است، رویارو شد. امّا جنبش‌های بنیادگرا و مطالبات متصلب آن‌ها، در واکنشی سخت به فشارهای خارجی، با خشونت ساختاری فراگیر پدید آمد. این بنیادگرایی، آن‌گونه که بسیاری اعتقاد و اصرار می‌ورزند، ارتباطی با ادیان «قدیمی‌تر» و به‌خصوص اسلام ندارد.

این جوامع، وظایفی را به ادیان نسبت می‌دهند که با مقتضیات تاریخی هر زمان، تغییر می‌کند. رادیکالیسم انقلابی، منسوب به اسلام، از دهه‌ی هشتاد، بیش از آن‌چه به متون بنیادگذار اسلامی [قرآن و حدیث] پیوند داشته باشد، به الزامات افزایش جمعیت و دولت‌ها و ملت‌هایی مربوط است که حقوق بشر و نظام‌های اقتصادی و مالی بین‌المللی را نادیده می‌گیرند؛ همچنین به مخیله و حافظه‌ی توده‌ای که با آن‌ها بازی می‌شود. این واقعیت‌ها باید در چارچوب روش‌ها و ابزارهای تفسیری متفاوتی از آن‌چه الگوی اندیش‌مندان سده‌های میانی بود، تحلیل شود. یعنی اکنون مشروعیت تازه‌ای را برای اسلام باید بازسازی کرد تا بتوان صفت اسلامی را به کار برد.

این‌ها تحولات به نظر من، ناگزیر و آزادی‌بخش اندیشه‌ی معاصر است که تجربه‌ی احسان نراقی، در برخورد با دو شکل ناهم‌گون مشروعیت در بستر کشورهای اسلامی، آن‌ها را ضرورت می‌بخشد: یکی مشروعیت شاه که به مدرنیته‌ای توهم‌آمیز و بی‌ریشه در جامعه‌ی

---

[*] محمّد ارکون، *من فیصل الی فصل المقال*، این هو الفکر اسلامی العماصر، دارالساقی، ۱۹۹۳.

اسلامی متوسل شده، مشروعیتی که بر خلاف وعده‌هایش در مورد دگرگونی مثبت در پاره‌ای از بخش‌ها، با انتقادها و اعتراض‌های نراقی و راه‌حل‌های پیشنهادی وی مواجه می‌شود؛ و دیگری مشروعیت انقلاب اسلامی، که در آغوش انگاره‌ای اسطوره‌ای از گذشته می‌شود و کامیابی‌های مدرنیته را به نحو جزمی نفی می‌کند. (یعنی به‌ویژه، آزادی زن، احترام به حقوق بشر، بنا نهادن ساختاری این‌جهانی برای قدرت، تثبیت دولت قانون و ظهور جامعه‌ی مدنی که بتواند از کژروی‌های ایدئولوژیک دولت جلوگیری کند، اعتلای مقام فرد ـ شهروند ـ شخص...)

امیدوارم گواهی زنده‌ی نراقی بر پایه‌ی وضعیت نمونه‌ی ایران، همه‌ی پژوهش‌گران تاریخ معاصر در غرب، و خاصه در جهان اسلام را به اندیشیدن در باب زمینه‌های شکل‌گیری انسان‌مداری و تأسیس تمدنی تازه، تمدن هزاره‌ی سوم، بیرون از چارچوب خودخواهی‌های مقدس قومی و جماعت‌های قبیله‌ای و نژادی و خواست‌های واپس‌گرایانه و شرکت‌های چندملیتی بزرگی که همه‌جا در پی استراتژی‌های سلطه‌گرانه‌ی مادی خود به زیان ارزش‌های متعالی و روحانی و اخلاقی و فرهنگی بشری هستند، وا دارد. من خود مانند نراقی، پس از جنگ الجزایر، مصرانه تلاش کرده‌ام آرزوهای بزرگی را که جوامع اسلامی را برمی‌انگیخته بشناسم و بفهمم؛ جوامعی که پا در سنت گذشته‌ی دارند و مجذوب الگوهای زبانی «رسالت» نبوی[*]، و «صور نمادین و ایده‌آل» هستند؛ صوری که در قالب اندیشه‌ی انتقادی و پژوهش تاریخی آزادی‌بخش، گنجانده نشده است. این آرزوها به شکل اعتراض‌ها و انکارها و کینه‌ها و طردها و نفی‌هایی که در عین خطرناکی، قابل تفسیرند، رستاخیز می‌کنند. خرده‌های روشن روزگار ما، باید این آرزوها را به سمت اهدافی چون عدالت، همبستگی، پیش‌رفت و کرامت، ره‌نمون کند و نیز به ـ آیا می‌توانم جسارت کنم و بیافزایم ـ عشق، که هماره دل‌مایه‌ی هر وجدان بشری را می‌سازد.

محمّد ارکون

پاریس، آوریل ۱۹۹۳

مترجم: محمّد مهدی خلجی

[*] Cf. Raphael Drai, *La Communication Prophetique*, II, La Conscience des Prophetes, Fayard, Paris, 1913.

مقدمه‌ی چاپ دوم

کتاب حاضر، ابتدا به زبان فرانسه در پاریس انتشار یافت و با استقبال گسترده‌ای در رسانه‌های گروهی این کشور مواجه گشت. روزنامه‌نگاران معروفی چون *پل بالتا*، *تیری دژاردن*، و خانم *کینزمراد*، که ماه‌ها در دوران انقلاب در ایران به سر برده و از نزدیک شاهد و ناظر دگرگونی‌های کشور ما بودند، هر یک مقالاتی در روزنامه‌های *لوموند*، *فیگارو*، و *ژورنال دو دیمانش* و غیره انتشار دادند و کتاب را سندی راستین از وقایع، و نگاهی ژرف به دو رژیم خواندند. همچنین، رادیو و تلویزیون‌های فرانسه، با شخص نویسنده مصاحبه‌های متعددی به عمل آوردند که هنوز هم ادامه دارد. به فاصله‌ی مدت‌زمانی کوتاه، ترجمه‌ی اسپانیایی کتاب نیز با مقدمه‌ای به قلم *فدریکو مایور*، مدیر کل اسپانیایی‌الاصل یونسکو در شهر بارسلون، انتشار یافت. در این مقدمه، فدریکو مایور، مهارت نویسنده را در شناخت واقعیت‌ها و توصیف عاری از غرض و کینه‌توزی او را، به‌خصوص از دوران زندان، ستود و سپس انتشارات ساقی در لبنان، اقدام به ترجمه و انتشار کتاب به زبان عربی، در بیروت کرد و روزنامه‌های کثیرالانتشاری چون *الحیات* و *شرق‌الاوسط* و *عالم‌العربی*، صفحاتی را به مقالاتی درباره‌ی کتاب و مصاحبه‌هایی با نویسنده‌ی آن اختصاص دادند.

در بهار گذشته، ترجمه‌ی انگلیسی آن در لندن انتشار یافت که روزنامه‌های *گاردین*، *ایندیپندنت*، و *تایمز عربی*، مقالاتی درباره‌ی آن انتشار دادند و *فرد هالیدی*، استاد دانشگاه لندن، در رادیوی بی‌بی‌سی، تفسیری از کتاب ارائه داد. اخیراً مؤسسه‌ی انتشاراتی *ایوان‌دی* در شیکاگو، اقدام به انتشار آن در ایالات متحده‌ی آمریکا کرده است. ناشر آمریکایی در معرفی کتاب گفته است این کتاب، به‌ترین پاسخ به کتاب *بتی محمودی*، نویسنده‌ی کتاب *بدون دخترم هرگز* در توصیف خصوصیات ملت ایران است، و یکی از استادان دانشگاه جرج واشینگتن، به نام *ریچارد آنت*، کتاب را از نظر بیان حالات انسان در زندان، در ردیف نوشته‌های *استاندال*، *داستایوفسکی* و *دیکنز* خوانده است.

قرار بر این بود که برای چاپ دوم کتاب در ایران نیز مقدمه‌ای از سوی نویسنده‌ی محترم ارسال گردد که به علت تأخیر در فراهم آوردن امکان چاپ مجدد، ارائه‌ی آن به بعد موکول گردید. امّا زمانی که مقدمات چاپ حاضر فراهم آمد، مع‌الاصف، دست‌یابی به نویسنده و تهیه‌ی مقدمه‌ی مقرر، به سرعت ممکن نگردید. اکنون، با امید که بتوان علاوه بر مقدمه‌ی نویسنده، گزیده‌ای از مقدمه‌های ترجمه‌های دیگر این کتاب را نیز در چاپ‌های بعد ارائه داد، قسمتی از نامه‌ی نویسنده را به مدیریت مؤسسه، که بعد از نخستین چاپ ارسال شده، تقدیم می‌دارد:

> از تلفن شما، که خبر انتشار کتابم را دادید، و همچنین از این که چند جلد از کتاب را برایم فرستادید، متشکرم. هرچند تا قبل از این گفت‌وگوی تلفنی، من مطلقاً اطلاعی از تصمیم و اقدام شما نداشتم، ولی در عین حال باید اذعان کنم که صحت و امانتی که انتشارات رسا در کار ترجمه‌ی کتاب به خرج داده، از نظر من بسیار ارزنده است....

در این‌جا لازم می‌دانم به سعه‌ی صدر مسؤولان انتشارات در مشور، که اجازه‌ی نشر کتاب را داده‌اند، اشاره کنم و این مطلب را من به روزنامه‌ی لوموند، که اخیراً درباره‌ی وضع کتاب در ایران مقاله‌ای نوشته است، گفته‌ام (که به پیوست، فتوکپی مقاله را ملاحظه خواهید کرد). به هر صورت، امیدوارم این آزادمنشی مسؤولان انتشاراتی، به همین گونه ادامه یابد تا مغرضان در خارج از کشور، به خود اجازه ندهند زندگی روزانه‌ی نویسندگان در ایران را شبیه به زندگی توأم با ترس و وحشت سلمان‌رشدی تلقی کنند و بی‌انصافی را به جایی برسانند که تجلیل از شعرای بزرگ، مانند حافظ و سعدی و فردوسی را به صورت امر تحمیلی از طرف یونسکو عنوان کنند؛ در صورتی که همه‌ی دست‌اندرکاران فرهنگی می‌دانند نمایندگان جمهوری اسلامی در سال‌های گذشته، رأساً ابتکار تنظیم قطع‌نامه‌ی مربوط به تجلیل از بزرگان را برای تصویب در کنفرانس عمومی یونسکو به عهده داشته و از هیچ کوششی در این راه فروگذار نکرده‌اند.

احسان نراقی، پاریس

۱۳۷۲ / ۵ / ۹

مقدمه‌ی ناشر

نام نویسنده‌ی این کتاب، برای علاقه‌مندان علوم اجتماعی، علوم انسانی، و دست‌اندرکاران مسائل سیاسی، نامی کموبیش آشنا است. دکتر احسان نراقی، شهرت خود را مرهون فعالیت‌های زیر است:

- مدیریت «مؤسسه‌ی مطالعات و تحقیقات اجتماعی».
- تصدی اداره‌ی «جوانان» سازمان آموزشی علمی و فرهنگی ملل متحد، «یونسکو».
- رایزن فرهنگی یونسکو در آسیا.
- بحث و گفت‌وگو درباره‌ی «بحران هویت» در غرب، ضرورت بازگشت به فرهنگ خویش برای ایرانی‌ها و شرقی‌ها، و پرهیز از تقلید محض از غرب، و نیز ضرورت اجتهاد و ابداع و اندیشه‌ی سازنده در بهره‌گیری معقول از تکنولوژی غرب.
- ریاست «موسسه‌ی تحقیقات و برنامه‌ریزی علمی و آموزشی کشور» در اواخر حیات رژیم گذشته.
- ارتباط با گروهی از مقامات عالی‌رتبه‌ی آن رژیم، و برخی از مخالفان نظام.
- تبلیغ جریان‌های «چپ» علیه مشارالیه.
- سه بار دستگیری و بازداشت، پس از ۲۲ بهمن ۱۳۵۷.
- آغاز مجدد فعالیت در یونسکو، و تلاش و کوشش قابل تقدیر به عنوان «مشاور فرهنگی آقای فدریکو مایور، مدیر کل یونسکو»، در برگزاری نخستین کنگره‌ی همکاری‌های فرهنگی و علمی ملل آسیای میانه در ایران (در پاییز ۱۳۷۱).

همچنین، عناوین متعددی از این نویسنده، تاکنون منتشر گردیده که اهم آن‌ها عبارتند از:

- علوم اجتماعی و سیر تکوینی آن / چاپ سوم: ۱۳۶۳.
- جامعه، جوانان، دانشگاه / چاپ اوّل: ۱۳۵۰.
- غربت غرب / چاپ اوّل: ۱۳۵۳.
- آزادی، حق و عدالت / چاپ سوم: ۱۳۵۷.
- آن‌چه خود داشت / چاپ دوم: ۱۳۵۵.
- طمع خام / چاپ اوّل: ۱۳۵۶.
- آیین جوانمردی / ترجمه از هانری کاربن، ۱۳۶۳.

کتاب حاضر، که برگردان فارسی اثر دیگری از همین نویسنده است، درباره‌ی برخی رویدادهای سال‌های آغازین انقلاب اسلامی ایران، و پی‌جویی علل و ریشه‌های تکوین آن، در سال ۱۹۹۱ / ۱۳۷۰ در پاریس منتشر گردیده است[*].

به نوشته‌ی دکتر احسان نراقی، او پس از سقوط رژیم سلطنتی و استقرار جمهوری اسلامی، «به دلیل احساس وظیفه در برابر کشور و تاریخ آن» بر آن بوده است که خاطرات خود را درباره‌ی هشت جلسه ملاقات و گفت‌وگو با شاه (از اوّل مهر ۱۳۵۷ تا ۲۴ دی همان سال) تنظیم و منتشر سازد. امّا بازداشت‌های مکرر او در سه نوبت، از فروردین ۱۳۵۸ تا مهر ماه ۱۳۶۲، که جمعاً ۲۸ ماه اقامت در زندان را برای او به ارمغان آورده است، مانع از تحقق خواسته‌ی او در آن ایام می‌گردد.

گرچه دستگیری‌های نراقی به عدم انتشار خاطراتش ـ به گونه‌ای که در آغاز می‌پنداشته است ـ می‌انجامد، امّا از سوی دیگر، این بازداشت‌ها پای نویسنده را به محیط‌های ناشناخته‌ای می‌گشاید که حاصل آن، آشنایی با افراد و گروه‌های سنی، فکری، فرهنگی و طبقاتی مختلفی است که شرح و توصیف جامعه‌شناختی و روان‌شناختی آنان در بخش دوم این کتاب، به نظر خوانندگان می‌رسد.



نویسنده در **قسمت‌های اوّل**، که حاصل گفت‌وگوی خصوصی او با شاه است، به امید مجاب ساختن شاه درباره‌ی اقدام به پاره‌ای اصلاحات و گردن نهادن به اجرای قانون‌اساسی پرداخته و ضمن آن، به بررسی و نقد نقاط ضعف رژیم در زمینه‌های، عدم شناخت صحیح جامعه و نیروهای تشکیل‌دهنده‌ی آن، و به‌ویژه قدرت و نفوذ روحانیت، ترویج فرنگی‌مآبی، فقدان فضای باز سیاسی، دادن امتیازهای گوناگون به غربی‌ها، خصوصاً به آمریکایی‌ها (کاپیتولاسیون)، حیف و میل بیت‌المال در اموری همچون جشن‌های دو هزار و پانصد ساله، گسترش فساد و رشوه‌خواری در اطرافیان شاه و «بنیاد پهلوی»، عدم توجه به آراء و نظریات علما و روحانیون و عدم مشارکت مردم در امور حکومت، نقش کودتای انگلیسی ـ آمریکایی ۲۸ مرداد در گسستگی هرچه بیش‌تر رژیم از مردم، بستن راه‌های مبارزات قانونی و پارلمانی، مسأله‌ی زندانیان سیاسی، عدم تطابق «توسعه‌ی صنعتی» با شرایط اجتماعی و فرهنگی کشور، که درنهایت به «عدم تعادل اجتماعی» منفجر شده است، خریدهای بدون منطق و روزافزون تسلیحات نظامی و رشد نظامی‌گری رژیم، مهاجرت بی‌رویه‌ی روستاییان به شهرها و مشکلات مربوطه، حاکمیت تکنوکرات‌های فاقد شعور و بینش سیاسی بر کشور، جریحه‌دار ساختن احساسات مذهبی از طریق روابط صمیمانه با اسرائیل و پشتیبانی از آن رژیم می‌پردازد و شاه در مقابل، عموماً به توجیه و فرافکنی و اشاره به توطئه‌ی خارجی، و نیز ابراز حیرت و تعجب و بالأخره تغییر موضوع گفت‌وگو و اعلام عملی ختم مذاکرات پناه می‌برد.

---

[*] Ehsan Naraghi, *Des Palais du chah aux prison de la révolution*, Paris, Balland, 1991, 381P.

نویسنده در این قسمت، توانایی خویش را در طرح پرسش‌های مناسب از شاه، با برخورداری از اطلاعات گسترده‌ی خود در زمینه‌ی مسائل داخلی و بعضاً خارجی، و با بهره‌گیری از صراحت لهجه و زیرکی خاص در پاسخ‌های به‌هنگام، در معرض دید خواننده قرار می‌دهد.

در **فصل دوم کتاب**، نراقی به شرح احوال خود و اتفاقاتی که در طول سه بار دستگیری بر او گذشته است می‌پردازد و در طی آن، افکار و عقاید همبندان خود را، که در دفعات اوّل و دوم دستگیری، اکثریت آن‌ها از عوامل رژیم گذشته بوده‌اند و در بار سوم، افرادی از مخالفین نظام جمهوری اسلامی هستند (که پس از خرداد ۱۳۶۰، به دلیل مبارزه‌ی مسلحانه علیه حکومت دستگیر شده‌اند) بررسی کرده و شرح می‌دهد، بدون آن که از ذکر خصوصیات نگهبانان در زندان، بازجویان و بازپرسان، حکام شرع دادگاه‌ها، و نیز چه‌گونگی گذران ایام زندان در محبس، غفلت ورزد.

کتاب با اعلام برائت و بی‌گناهی نویسنده‌ی کتاب، دکتر احسان نراقی، توسط دادگاه، و موافقت با بازگشت او به کارش در دانشگاه و پرداخت حقوق معوقه‌ی پنج ساله‌ی وی، و تشکر نویسنده از همه‌ی کسانی که به گونه‌ای در فکر او بوده‌اند و برای آزادی او اقدام کرده‌اند، و بالأخره، با دو فصل **«تنها راه نجات»** و **«روزشماری از حوادث مهم تاریخ معاصر ایران»**، پایان می‌پذیرد.

[همانند] انتشار این کتاب در فرانسه، در ایران نیز با اقبال محافل فرهنگی و نشریات وزین مواجه شد. از جمله، مجله‌ی *نشر دانش* (نشریه‌ی مرکز نشر دانشگاهی) در شماره‌ی دوم سال دوازدهم (بهمن و اسفند ۱۳۷۰) به قلم آقای آزاد بروجردی در پنج صفحه (ص۵۹ تا ۶۳)، به معرفی و نقد این کتاب پرداخت.

در شماره‌ی بعدی همین نشریه (فروردین و اردیبهشت ۱۳۷۱)، آقای ناصر ایرانی، تحت عنوان «دو دیدار با احسان نراقی» (ص۸۶) توضیحی بر بخشی از شرح مذکور در فوق، مرقوم داشتند. نشریه‌ی دفتر مطالعات وزارت امور خارجه، مجله‌ی *سیاست خارجی*، نیز در شماره‌ی چهارم سال ششم (زمستان ۱۳۷۱) به معرفی این کتاب پرداخته است.

ناشر خوانندگان را به مطالعه‌ی آثاری که درباره‌ی این کتاب منتشر شده است فراخوانده، در ضمن، خود نیز در حد مقدورات، پاره‌ای توضیحات ضرور را در پاورقی آورده است.

بازی سرنوشت

نویسنده در سال ۱۳۶۲، پس از آزادی از زندان، ظاهراً برای پی‌گیری چاپ اصری از جد بزرگوار خود ـ ملا احمد نراقی ـ به دفتر تولید مؤسسه‌ی امیرکبیر آمد. من نیز در آن‌جا حضور داشتم و طی صحبت‌هایی درباره‌ی گذشته و آثار ایشان، اوّلین آشنایی حضوری بین ما به وجود آمد. ایشان در بین صحبت‌های خود، به جدّ یا به مزاح، اظهار داشتند که اگر روزی

خاطرات زندان خود را بنویسند، آیا امکان چاپ آن وجود دارد؟ من با توجه به شناختی که از آثار ایشان داشتم، می‌دانستم هر آن‌چه که ایشان در این زمینه بنویسد، به یقین مردم ما را در دست‌یابی به اصالت خویش و زدودن کژی‌ها و کج‌اندیشی‌ها، سودمند خواهد بود. این بود که بلافاصله اظهار داشتم جناب نراقی، اگر روزی شما تجربیات خودتان را بنویسید، من قول می‌دهم که شخصاً به چاپ و نشر آن اقدام نمایم.

به هر حال، از آن روز حدود ده سال می‌گذرد و در این مدت، غیر از چند برخورد کوتاه دیگر، حدود هشت سال است که ایشان را ندیده‌ام. با این حال، از بازی سرنوشت، اینک ترجمه‌ی خاطرات ایشان، با تلاش این مؤسسه در دسترس علاقه‌مندان قرار می‌گیرد. امید است این دست‌آورد، که حاصل نگرش انتقادی این نویسنده‌ی صاحب‌نظر در مورد مسائل سیاسی ـ اجتماعی دوران قبل و بعد از انقلاب است، هم‌وطنان عزیز و به‌ویژه مسؤولین امور را در شناخت به‌تر جامعه و مقابله با تهاجم فرهنگی و سیاسی غرب، یاری رساند.

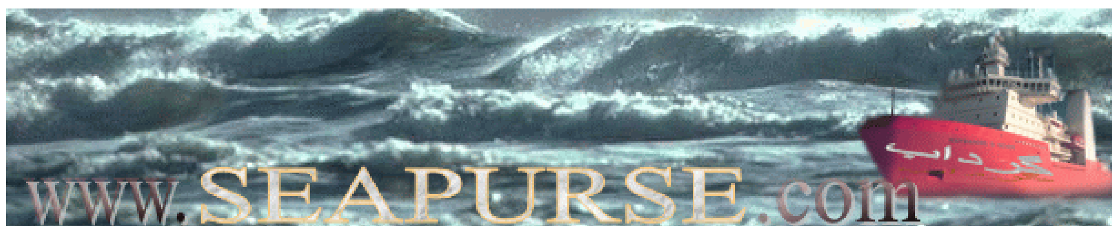
محمّد رضا تاجیان

بهار ۷۲

بخش اوّل

در کاخ شاه

« بازگشت به فهرست اصلی »



مقدمه

در تاریخ شانزدهم ژانویه‌ی سال ۱۹۷۹ (۲۶ دی ماه ۱۳۵۷)، یعنی دو روز پس از آخرین ملاقاتم با شاه، او ایران را ترک کرد و تقریباً یک ماه بعد، در روز یازدهم فوریه (۲۲ بهمن) بود که حکومت اسلامی جای‌گزین رژیم سلطنتی گردید.

من، خود را در برابر کشور و تاریخ آن موظف دانستم تا از خصوصیات روانی مردی سخن بگویم که تا قبل از اضمحلال قدرتش، به مدت چندین دهه، در شمار قدرت‌مندترین رهبران جهان محسوب می‌شد. پس از سرنگونی او، به سرعت بر آن شدم تا خاطراتم را به رشته‌ی تحریر درآورم؛ چرا که می‌خواستم شهادت من تا حد امکان از امانت و صحت والایی برخوردار باشد.

طبیعتاً مآخذ من جهت شروع این کار، در وهله‌ی اوّل، یادداشت‌هایی بود که قبل از هر یک از ملاقات‌هایم با شاه، آماده می‌کردم و از آن‌ها به عنوان پایه و اساس مذاکراتمان استفاده می‌نمودم. همچنین، توانستم به یادداشت‌های دو نفر از مشاورین شاه در مدت پایان کارش، یعنی انتظام و صدیقی، دست یابم؛ که آنان نیز در صد روزه‌ی آخر سلطنت، دیدارهایی با شاه داشتند و با دقت بسیار، جریان این ملاقات‌ها را طی نوشته‌های خود حفظ کرده بودند. از طرف دیگر، در جریان مسافرت‌هایی که به خارج از کشور می‌کردم، به دفعات موفق شدم به یادداشت‌های خصوصی علی امینی، نخست‌وزیر سابق، و کسی که به طور منظم شاه را می‌دید، و همچنین اصلان افشار، رئیس تشریفات، که در مصر و مراکش هم شاه را همراهی کرده بود، دسترسی پیدا کنم. زیرا وی در نهایت صمیمیت، تمامی یادداشت‌هایی را که طی همراهی‌های خود با شاه گردآوری نموده بود، در اختیار من قرار داد.

همکلاس دبیرستانی من، منوچهر صانعی، که آخرین آجودان شاه بود و کماکان در ایران زندگی می‌کرد، اطلاعات ذی‌قیمتی درباره‌ی زندگی روزمره‌ی شاه در اختیارم قرار دادم.

بالأخره، میشل پونیاتوفسکی، که قبل از اجلاس سران چهار دولت قدرت‌مند غربی، که در گوادولوپ و به تاریخ ۵ و ۶ ژانویه‌ی ۱۹۷۹ برگزار گردید، به عنوان فرستاده‌ی مخصوص رئیس‌جمهور ژیسکاردستن به تهران، آمده بود تا از نیّات درونی شاه مطلع گردد، با صمیمت تمام، مرا در پاریس به حضور پذیرفت و جزئیات ملاقات طولانی‌اش را با شاه، در تاریخ ۲۶ دسامبر ۱۹۷۸ (۵ دی ۱۳۵۷) در کاخ نیاوران، در اختیارم قرار داد*. در این‌جا امیدوارم که تمامی این شخصیت‌ها، نسبت به کمال قدرشناسی من به ایشان، وقوف کامل حاصل کنند.

همان‌گونه که در کتاب خواهد آمد، بر خلاف آن‌چه امید داشتم، موفق نشدم تا جریان مذاکراتم با شاه را در همان اوایل ۱۹۸۰ منتشر نمایم؛ یعنی درست زمانی که دانشجویان

---

* مشروح گزارش میشل پونیاتوفسکی به ژیسکاردستن، درباره‌ی ملاقات و گفت‌وگوهایش با شاه، در ضمیمه‌ی کتاب «قدرت و زندگی ـ کنفرانس گوادالوپ»، والری ژیسکاردستن، ترجمه‌ی محمّد طلوعی، ص۲۷۱ تا ۲۷۹ مندرج است. ناشر

مسلمان، سفارت آمریکا را به تصرف خود درآوردند تا علیه تصمیم ایالات متحده، در مورد پذیرفتن شاه در خاک خود، اعتراض نمایند. در آن هنگام، من در حالی که آماده بودم تا به پاریس پرواز کنم، در فرودگاه تهران، در آخر دسامبر ۱۹۷۹، توقیف شدم و تا چهار ماه بعد، آزادی‌ام را باز نیافتم.

پس از آزادی، بر آن شدم تا نوشته‌هایم را تکمیل کنم و یادداشت‌های دوران زندان را نیز به آن‌ها بیافزایم. بدین‌ترتیب، تصمیم گرفتم تا همه‌ی آن‌ها را بعداً منتشر نمایم. وقایعی که پیش آمدند نیز بر این تصمیم من صحه گذاشتند. زیرا من، مجدداً در خرداد ۱۳۶۰ دستگیر شدم و تا مهر ماه ۱۳۶۲ در زندان بودم. در این فاصله، یعنی دقیقاً در تاریخ ۵ مرداد ۱۳۵۹ بود که شاه در قاهره فوت کرد و انتشار کتاب من، به هر صورت، دیگر آن تازگی خود را نداشت. به همین دلایل، بر آن شدم تا وسعت بیش‌تری به نوشته‌هایم دهم و در کتابی واحد، هم از ملاقات‌هایم با شاه بگویم و هم از دوران اسارتم در زندان.

در هر دو بخش این کتاب، یعنی کاخ و زندان، کوشش نموده‌ام تا همچون یک وقایع‌نگار عمل کنم و بدون هیچ پیش‌داوری، با صداقت تمام، آن‌چه را که بود شرح دهم؛ با این امید که بی‌طرفانه قضاوت کرده باشم.

من خود را ملزم دانسته‌ام که در هر شرایط و موقعیتی، واقعیت درونی انسان‌ها را نمایان سازم. خواه این انسان شاه باشد یا رزمنده‌ای انقلابی در آستانه‌ی اعدام، و یا حتّی یک زندان‌بان. من همیشه خواسته‌ام که مردم را آن‌گونه که هستند دریابم، یعنی به همان صورتی که «به دنیا می‌آیند تا دوست داشته باشند، رنج ببرند، و بمیرند.»

چنان‌چه نتوانسته‌ام به گونه‌ای مطلوب به این هدف دست یابم، امید دارم که خوانندگان مرا ببخشند و در نظر بگیرند که هر انسانی دارای محدودیت‌ها و ضعف‌های خاص خودش می‌باشد.

احسان نراقی

پاریس، نوامبر ۱۹۹۱ (آبان ۱۳۷۰)

از خواب تا بیداری

(اوّلین گفت‌وگو با شاه)

دوشنبه، ۲۳ سپتامبر ۱۹۷۸ (اوّل مهر ماه ۱۳۵۷) ساعت ۳:۳۰ بعدازظهر

شاه، برای اوّلین بار مرا در کاخ تابستانی سعدآباد، که بر روی ارتفاعات شمال تهران واقع شده است، به حضور پذیرفت. پدید آمدن مشکلات و خطراتی که به دنبال پای‌گیری انقلابی که از اوایل سال شروع شده بود، او را مجبور ساختند تا با کسانی [به طور خصوصی] ملاقات کند که قبلاً هرگز آن‌ها را ندیده بود.

این ملاقات از ماه مارس (اسفند) پیش‌بینی شده بود. امّا به دلیل آن که شاه در حقیقت چندان تمایلی به این دیدار نداشت، زمان آن بارها به تأخیر افتاده بود. گزارش‌های رئیس ساواک، پلیس مخفی، در مورد مؤسسه‌ی مطالعات و تحقیقات اجتماعی، که در طول سال‌های ۴۰ سرپرستی آن را عهده‌دار بودم، بدون شک در جهت به تأخیر افتادن ملاقاتمان بی‌اثر نبوده است.

علاوه بر این، حمایت من از محققین جوانی که از مخالفین شناخته شده نیز بودند، باعث شده بود که از دید رژیم، حالت مشکوکی داشته باشم.

به هر صورت، زمانی که رئیس تشریفات مرا به دفتر کار شاه راهنمایی کرد، او که به خوبی قادر بود تا احساساتش را کتمان کند، در حالی که میان اتاق ایستاده بود، با حالتی دوستانه مرا پذیرفت. او با صمیمیت دست مرا فشرد و سپس مرا روی یک صندلی در برابر خود نشاند. من به فوریت دریافتم که بحران پدید آمده، تغییراتی را در او به وجود آورده است. زیرا به طور معمول، وقتی که صاحب‌منصبان کشوری و لشکری را به حضور می‌پذیرفت، در برابر آن‌ها به طور ایستاده قرار می‌گرفت و چنانچه صحبت‌ها به طول می‌انجامید، شاه* در اتاق به قدم زدن می‌پرداخت، در حالی که دیگران بر جای خود می‌ایستادند و فقط با چشم او را همراهی می‌کردند.

در برابر من، مردی ایستاده بود که وقایع اخیر به شدت او را دگرگون ساخته بود، به طوری که دیگر از آن حس اعتماد به نفسی که قبلاً، به هنگام حضور در گردهمایی‌های کارشناسانه، که چند مرتبه‌ای در آن‌ها شرکت کرده بودم نشان می‌داد، خبری نبود. او با حالتی دوستانه، گویی که می‌خواهد یک عذرخواهی به عمل آورد، به من گفت:

---

* کلمه‌ی شاهنشاه، شاه شاهان، یا امپراتور، از ابداعات آخرین پادشاه ایران بود که به کار می‌رفت. لیکن ایرانی‌ها، او را تنها شاه می‌خواندند•.

• این عنوان در دوره‌ی رضاخان پهلوی، در جراید و کتاب‌های منتشره در دوره‌ی سلطنت رضاخان پهلوی بسیار به چشم می‌خورد. در دوره‌ی قاجاریه نیز از پادشاهان، با عنوان «سلطان السلاطین» و القاب مشابه یاد می‌شد. (ناشر)

«مشغولیات ذهنی، به من فرصت ندادن تا شما را زودتر از این ملاقات کنم. چه کار می‌کنید و اوضاع را چه‌گونه می‌بینید؟»

من به طور خلاصه، از فعالیت‌های بیست سال گذشته‌ام برای او گفتم و متذکر شدم که بالاجبار، کشور را در سال ۱۹۶۹ (۱۳۴۸) ترک کردم[*]. من کوشش کرده بود تا از طریق کتاب‌هایی که منتشر نمودم، مقالاتی که نوشتم، و مصاحبه‌هایی که در رسانه‌های گروهی به عمل آوردم، برای تکنوکرات‌های بر سر قدرت توضیح دهم راهی که می‌روند، نه تنها ما را به «تمدن بزرگ» مورد نظر شاه نمی‌رساند، بل‌که نابودی کامل در پی خواهد داشت. یا به عبارتی دقیق‌تر، همبستگی ملی را از میان خواهد برد. در نهایت، این سیاست موجب می‌گردید تا ملت به دو گروه تقسیم شوند: اقلیتی نوگرا از یک سو، و اکثریتی سنت‌گرا از سویی دیگر. در نتیجه‌ی این تفرق اجتماعی، احساسات همبستگی ملی به شدت تضعیف می‌شد و ما در برابر یک برخورد فرهنگی کاملاً تازه در ایران قرار می‌گرفتیم.

در جهت تأیید و تقویت گفته‌هایم، کتاب «طمع خام» را که نوشته بودم، به او تقدیم کردم. در این کتاب سعی کرده بودم تا اثبات کنم که این روش پیش‌رفت، محکوم به نابودی است.

پس از این مقدمه، شاه گفت:

«من می‌خواستم از تحلیل شما درباره‌ی موقعیت فعلی ایران اطلاع حاصل کنم. این اغتشاش و تحریکی که دارد عمومیت می‌یابد، از کجاست؟ بانی آن چه کسی است؟ چه شخصی پشت این مخالفت‌ها قرار گرفته است؟ این جنبش مذهبی را کی باعث شده است؟»

ـ پاسخ دادم خود شما، اعلی‌حضرت.

با نگاهی متعجب و وحشت‌زده به من نگریست و در حالی که معترض بود، گفت:

«چرا من؟»

در این مرحله از صحبت، او انتظار داشت تا من هر کس دیگری را به عنوان مسؤول معرفی نمایم: فلسطینی‌ها، کمونیست‌ها، قذافی، [آیت‌الله] خمینی، آمریکایی‌ها، چه می‌دانم، هر کسی! او با تأکیدی بیش‌تر تکرار کرد:

ـ «چرا من؟»

ـ دنباله‌ی صحبت را چنین گرفتم: وقتی که پانزده سال پیش، یعنی در سال ۱۳۴۱، به همراه ارسنجانی[†] به شهر مقدس قم رفتید، رهبران مذهبی را به شدت مورد حمله قرار

---

[*] در آن زمان به دلیل افزایش سوءظن ساواک و دشمنی رئیس آن با مؤسسه‌ای که من سرپرستش بودم، پیشنهاد رنه ماهو، دبیر کل یونسکو را پذیرفتم و تحت عنوان سرپرست بخش جوانان این سازمان، به پاریس رفتم.

[†] وزیر کشاورزی وقت، با تفکراتی رادیکال، و باعث اصلی اصلاحات ارضی در ایران.

دادید[*] و انتقاد آن‌ها در قبال اصلاحات ارضی و حق انتخاب شدن خانم‌ها برای نمایندگی مجلس را به عنوان نشانه‌ای از موضع ارتجاعی ایشان تلقی نمودید. لحن شما به قدری خشن، و حتّی توهین‌آمیز بود که بنا بر آنچه که معینیان، مسؤول وقت رادیو تلویزیون، برایم تعریف کرد، او مجبور شد بخشی از سخنان شما را سانسور کند.

فردای آن سخنرانی بود که به بعضی‌ها گفتم: «این روز تاریخی را فراموش نکنیم، روزی که اعلی‌حضرت یک حرکت اسلامی عظیم را در کشور، علیه خود، به جنبش درآورد.» زمانی که همکارانم توضیح بیش‌تری از من خواستند، به ایشان گفتم: «از این پس، مذهبیون ناچار خواهند بود تا برای رد اتهام محافظه‌کاری از خود، وارد صحنه‌ی مبارزه شوند و نشان دهند که مخالفت آن‌ها با اصلاحات ارضی[†]، به خاطر قبول داشتن یک نظام اجتماعی کهنه نیست. آن‌ها با تکیه بر منابع عظیم شیعی خود، نشان خواهند داد که خیلی بیش‌تر از اعلی‌حضرت و انقلاب سفیدش[‡]، انقلابی هستند.

ضرورت یک چنین مبارزه‌ای، مذهبیون را بر آن می‌داشت تا به سنت‌های شیعه رجوع کنند و عناصر انقلابی آن را استخراج کنند. آن‌ها حتّی به پرسش و شناخت درباره‌ی سایر تمدن‌ها نیز روی آوردند و به طور مثال، علاقه‌ی ناگهانی آن‌ها به فراگیری زبان‌های خارجی، بیان‌گر این امر بود. من به شاه خاطرنشان ساختم که برای روحانیون شیعه، بسیار ساده بود که تمامی

---

[*] اشاره به سخنرانی شاه در شهر قم، به تاریخ ۴ بهمن ۱۳۴۱ می‌باشد. برای اطلاع از مضمون سخنرانی، به روزنامه‌های اطلاعات و کیهان همان روز مراجعه شود. (ناشر)

[†] آنچه مؤلف تحت عنوان مخالفت مذهبیون با اصلاحات ارضی آورده است، درست نیست. علما در مرحله‌ی اوّل مبارزات خود، که به دنبال طرح مسأله‌ی انتخابات انجمن‌های ایالتی و ولایتی پدید آمد، در بیانیه‌ها و اعلامیه‌های خود، عمدتاً با سه نکته‌ی ذیل مخالفت می‌کردند:

الف. لغو شرط اسلامیت برای انتخاب‌کنندگان و انتخاب‌شوندگان انجمن‌های ایالتی و ولایتی.

ب. تبدیل قسم از قرآن مجید، به «کتاب آسمانی».

ج. شرکت زنان در انتخابات انجمن‌های مذکور در فوق.

در مرحله‌ی دوم مبارزات، که مخالفت با لوایح شش‌گانه و رفراندوم ۶ بهمن ۱۳۴۱ مطرح بود، لبه‌ی تیز مخالفت آنان، متوجه غیرقانونی بودن رفراندوم، نقض قانون‌اساسی توسط رژیم حاکم، فقدان آزادی و... و شرکت زنان در انتخابات بود. در این ایام، تنها مرحوم آیت‌الله سید احمد خوانساری، و تا حدودی سید محمّد بهبهانی با «اصلاحات ارضی» مخالفت کردند. آنان نیز نه تنها سخن‌گو و نماینده‌ی تمام، بل‌که حتّی اکثریت مراجع و علما در آن روزگار نیز نبودند.

جماعتی از مذهبیون نیز که در نهضت آزادی ایران «متشکل بودند»، نه تنها با «اصلاحات ارضی» حقیقی مخالفتی نداشتند، بل‌که شرکت زنان در انتخابات را نیز غیراسلامی نمی‌دانستند و دلیل مخالفت و مبارزه‌ی خود را با رژیم حاکم، حاکمیت استبداد و اختناق، فقدان آزادی، و وابستگی رژیم حاکم به بیگانگان و... برمی‌شمردند. (ناشر)

[‡] مجموعه‌ای از اصلاحات، که توسط شاه در سال‌های ۴۲ ـ ۴۱ صورت گرفت، که مهم‌ترین آن‌ها اصلاحات ارضی بود. شاه از طریق انقلاب سفید، می‌خواست با رهبران شیعه به مخالفت بپردازد و به سازمان‌های آمریکایی، کندی، و همچنین نوگرایان ایرانی، نشان دهد که دشمنان واقعی او، بیش از همه، ملاهای واپس‌گرا هستند[•].

[•] نظر نویسنده در مورد هدف شاه از اقدام به اصلاحات ارضی، ادعایی نادرست است. اصلاحات ارضی، اقداماتی دیکته شده از سوی آمریکا بود که شاه با نارضایتی از آن استقبال نمود و وقتی هم که خود را ناگزیر یافت، اجرای آن را در جهت مقاصد خود به انجام رساند. برای بررسی بیش‌تر و دقیق‌تر، رک. به بخش‌های چهارم تا ششم از جلد اوّل *تاریخ سیاست بیست‌وپنج ساله‌ی ایران*، نوشته‌ی سرهنگ غلامرضا نجاتی، از انتشارات مؤسسه‌ی خدمات فرهنگی رسا، ۱۳۷۱. (ناشر)

قدرت‌ها را بکوبند و بگویند که تا زمان ظهور امام غایب*، این‌ها همگی نامشروعند. همان‌طوری که می‌دانید، پس از به شهادت رسانیدن علی، که حدود پنج سال خلافت نمود، شیعیان، سایر خلفای بعد از او را همچون غاصبین امر خلافت می‌دانند. قدرت سمبل‌ها و نمادها برای شیعیان، همیشه زنده است. من به تازگی در یک مراسم ترحیم شرکت داشتم. واعظ و سخنران مراسم، بسیاری از خلفای سنی را غاصب نامید و بر ضداخلاقی بودن سنت‌های آنان تأکید ورزید. زمانی که سخنران به دوره‌ی هارون‌الرشید رسید، نسبت به فساد حاکم بر خانواده و اطرافیانش تأکید فراوانی به عمل آورد. تمامی حضار، که حدوداً ۲۰۰۰ نفر بودند، متوجه شدند که منظور سخنران، همانا دربار اعلی‌حضرت است. این اشارات و تداعی‌ها بر نمادهایی بسیار قدرت‌مند و زنده در اذهان عمومی متکی بود، به گونه‌ای که هیچ‌کس نمی‌توانست بر اظهارات او خرده بگیرد؛ حتّی یک بازجوی ساواک که کاملاً در جریان قرار گرفته بود. این مورد برمی‌گردد به قدرت شیعه، یعنی دکترین یک مبارزه‌ی بی‌امان، مبارزه‌ای که چهارده قرن است ادامه دارد و عمیقاً در میان معتقدان شیعه ریشه دوانیده است. یکی دیگر از خصوصیات شیعیان، که به جنبش آن‌ها پویایی استثنایی می‌بخشد، باور آن‌ها به ظهور امام غایب است. این مفهوم و مدروک خاص، نوعی حضور بالقوه را برای امام دوازدهم قائل می‌گردد و شیعیان را در امید و آرزویی دائمی نگه می‌دارد. علاوه بر این، من مشاهده کرده‌ام که مراسم دعای ندبه، این روزها به شدت مرسوم گشته است.»

ظاهراً شاه از مفهوم این دعا چیزی نمی‌دانست. بدون تردید، او هیچ‌گاه به تفسیرهای سیاسی، که اطرافیانش از مذهب ارائه می‌کردند، توجهی نکرده بود. او از من پرسید:

«این دعا دقیقاً به چه معناست؟»

ـ «دعایی است نسبتاً طولانی، که جمعه‌ها، پس از نماز صبح، خوانده می‌شود. این دعا شکایت از بی‌عدالتی‌های دنیا است و به دنبال آن، عاجزانه ظهور امام زمان را از خداوند طلب می‌کند.»

در این موقع به شوخی به شاه گفتم:

«ملاحظه می‌کنید قربان، شما از دو طرف محاصره شده‌اید. از پشت سر به وسیله‌ی شخصیت علی، به عنوان رهبری درست و صادق و به دور از هرگونه شائبه؛ و از روبه‌رو، توسط امام دوازدهم، که معتقدانش در انتظار ظهور قریب‌الوقوع او هستند.»

شاه، با چهره‌ای که اندکی مضطرب می‌نمود، به من جواب داد:

---

* امام غایب، یا مهدی شیعیان، دوازدهمین فرد از خاندان علی (۶۶۱ ـ ۶۰۰) پسرعم و داماد پیامبر اسلام است. حضرت مهدی حدود دوازده قرن پیش و در سنین کودکی، به طرز غیرعادی در سامرا (عراق فعلی) از نظرها غایب شدند و شیعیان معتقدند که ایشان به طور پنهانی به زندگی خود ادامه می‌دهند و روزی برای برقراری نظم و عدالت بر روی زمین ظاهر خواهند شد.

«پس در این صورت، باید همه‌چیز را زیر سؤال برد؟ چه می‌توان کرد؟ چیزی را که من نمی‌فهمم، دلیل جذب شدن جوان‌ها به سوی این افکار مذهبی و سنتی است. زیرا تا به حال، فقط افراد سالمند پیرو آن بودند.»

پاسخ دادم: «رهبران مذهبی متوجه شده‌اند که باید بر روی جوانان سرمایه‌گذاری کرد. لذا نشریات مذهبی قابل دسترسی جوانان را در مجامع خود و در مساجد افزایش داده‌اند و با استفاده از کلماتی ساده و آسان آن‌ها را جذب می‌کنند. علی شریعتی[*]، در این زمینه نقش بسیار مهمی ایفاء کرده است. او از یک طرف برای مبارزه‌ی بی‌امان شیعه ارزشی خاص قائل گردید و از طرف دیگر، با استفاده از کلامی شاعرانه و اشاره به رؤیاها و ایده‌آل‌ها، واقعاً توانست جوانان را مجذوب خود نماید.»

او ناگهان گفت: «بر اساس آنچه می‌دانم، رهبران مذهبی، با تفسیرهای اصول مذهبی توسط شریعتی موافق نیستند و به من گزارش داده‌اند که زمانی او را وهابی[†] می‌خواندند و اگر حافظه‌ام درست یاری کند، بعضی دیگر هم حتّی او را یک بدعت‌گذار در امور دینی پنداشته‌اند.»

ـ «حافظه‌ی اعلی‌حضرت خیلی خوب است. رهبران مذهبی با نحوه‌ی تفسیر قرآن و سخنان پیامبر توسط او موافق نبودند. امّا همین رهبران، زمانی که متوجه شدند حرکتی که او به وجود آورده است، دارد شدت می‌گیرد، دیگر او را مورد انتقاد قرار ندادند[‡]. آن‌ها متوجه شدند که شریعتی، با تکیه بر جنبش‌های ضداستعماری مسلمانان در بخش‌های مختلف جهان، کلام اسلام شیعه را تجدید می‌کند. بیش‌ترین اشاره‌ی او هم به مبارزات مردم الجزایر و فلسطین می‌باشد. نتیجه آن که او موفق به ارائه‌ی تصویر جذاب‌تر از گذشته در مورد اسلام گردید. شریعتی بسیار زیاد از افکار فرانتس فانون[§] الهام گرفته است. از طرفی هم جذابیت بیان شاعرانه‌ی او، و عبارات نیش‌دار او به هنگام مقایسه‌ی شیعه‌ی صفوی با شیعه‌ی علوی،

---

[*] علی شریعتی، تئوریسین سیاسی ایرانی، که قبل از وقوع انقلاب اسلامی در سال ۱۹۷۷ (۱۳۵۶) در لندن فوت کرد، سعی بر آن داشت تا پیوندی میان سنت‌گرایی اسلامی و مبارزات جهان سومی، به وجود آورد.

[†] وهابی‌گری، شکلی بنیادگرایانه از سنی‌های مسلمان است که منشأ آن‌ها عربستان می‌باشد. یعنی جایی که از دو قرن پیش تا به امروز، طرفدارن آن در آنجا قدرت را در دست دارند و تحت عنوان خاندان سعودی حکومت می‌کنند.

[‡] تعمیم نویسنده درباره‌ی موضع رهبران دینی در برابر مرحوم دکتر شریعتی، در دو مرحله (مخالفت و پشتیبانی) نادرست است. به گواهی اسناد و مدارک موجود، گروهی از عالمان دینی، از همان آغاز، خصوصاً اوایل دهه‌ی پنجاه، در برابر آموزش‌های مرحوم دکتر شریعتی موضعی مخالف اتخاذ کردند و اکثراً این مخالفت را تا پایان نیز حفظ کردند. در برابر، گروهی دیگر، که شامل اکثریت علما و رهبران دینی طرف توجه نسل جوان و روشن‌فکر مذهبی می‌شد، از همان ابتدا از آن مرحوم پشتیبانی کردند. بنابراین، تعداد عناصری از شخصیت‌های مذهبی، که به دلیل شرایط و موقعیت و گسترش نفوذ افکار دکتر شریعتی در جامعه، از آن مرحوم قبل از ۲۲ بهمن ۱۳۵۷ پشتیبانی کرده باشند، به نظر چندان قابل توجه نباید بوده باشد. (ناشر)

[§] فرانتس فانون (۱۹۶۱ ـ ۱۹۲۵): سیاه‌پوستی از اهالی مارتینیک، که الهام‌بخش ملی‌گرایان الجزایر شناخته می‌شد که در مبارزاتشان همراهی‌شان می‌نمود. فانون به عنوان یکی از نظریه‌پردازان انقلابی جهان سوم، معروف است.

بسیار قوی بود[*]. به این ترتیب، مذهب که زبان آن دیگر کهنه و قدیمی به نظر می‌رسید، برای جوانان به عنوان منشأ الهاماتی جذاب و شورانگیز درآمد. به طوری که دیگر مذهب نویدبخش دست یافتن به اهدافی چون عدالت و مساوات گردیده بود. روحانیون، کم‌کم خود را با این جریان همراه ساختند و سرانجام در وضعیتی قرار گرفتند که میتوان ان را مخالفت با شما تلقی کرد.»

شاه، که بی‌اراده هر دو دستش را به سمت من دراز کرده بود، حاکی از در میان گذاشتن مطلبی، گفت:

«شما که می‌دانید من عمیقاً مذهبی هستم. من هیچ مخالفتی با مذهب ندارم. اما انچه که ما از گذشته‌ی روحانیت خودمان می‌دانیم، این است که روحانیون همیشه سعی کرده‌اند تا مذهب را با خرافات و عدم آگاهی مردم بی‌سواد هماهنگ سازند و همیشه در پی آن بوده‌اند تا با تحریک توده‌های متعصب، به بعضی از اهداف سیاسی خود دست یابند[†]. در واقع، روحانیت همیشه خواسته است تا به نام مذهب در تمام امور دخالت کرده و قدرتش را تحکیم بخشد و در حقیقت، کشور را به عقب ببرد. پیش‌رفت و توسعه‌ی مملکت، برای آن‌ها مطرح نیست.»

ـ «قربان، قانون‌اساسی ایران بر سه پایه استوار است: روحانیت، سلطنت، و اراده‌ی ملی که از طریق انتخاباتی واقعاً آزاد ارائه شده باشند. در حال حاضر، که مجلس مورد اعتراض واقع شده است، شما باید بیش از پیش روحانیت را به حساب آورید.»

[*] صفویه: سلسله‌ای که از قرن شانزدهم تا قرن هیجدهم در ایران سلطنت می‌کرد و از شیعه، مذهبی دولتی به وجود اورد. علوی‌ها: شیعیانی هستند که امام علی را مرجع خود می‌دانند و شریعتی آن‌ها را پاک و اصیل می‌داند و ناخالصی‌ها را به صفویه مربوط می‌نماید. البته این‌گونه استدلال‌ها در برابر تحلیل‌های تاریخی تاب چندانی نمی‌آورند؛ خصوصاً زمانی که نحوه‌ی مقاومت صفویان در برابر تهاجمات عثمانی را مطالعه می‌کنیم[•]. به هر صورت، این سخنان شریعتی، شور بسیاری به جوانان می‌بخشید.

[•] تقسیم‌بندی دکتر شریعتی از شیعه، به شیعه‌ی علوی و صفوی، ناظر به یک تقسیم‌بندی دو نظام ارزشی متفاوت است. در این تقسیم‌بندی، نظام ارزشی شیعه‌ی صفوی در مقایسه با نظام ارزشی شیعه‌ی علوی نفی می‌گردد؛ نه توان نظامی، فرهنگی، اقتصادی، سیاسی و .. صفویه. این که مؤلف پس از شرح شیعه‌ی علوی و صفوی مدعی شده است: «این‌گونه استدلال‌ها در برابر تحلی‌های تاریخی، مخصوصاً آنجا که مربوط به مقاومت صفویه به هنگام تجاوز عثمانی‌ها می‌شود قدرت پایداری ندارد»، نشان‌گر عدم توجه دقیق نویسنده به بیان مرحوم دکتر شریعتی در این رابطه است.

دکتر شریعتی به نظام ارزشی حاکم بر «امپراتوری اسلامی»، در دوره‌های اموی، عباسی و عثمانی، معتقد نبود. امّا این عدم اعتقاد، از دیدگاه او، منجر به نفی آن امپراتوری‌ها در زمینه‌های مختلف و در مقاطع مشخص نمی‌شد.

از دیدگاه دکتر شریعتی، شیعه‌ی صفوی تفسیری خاص از نظام ارزشی شیعی است که سرچشمه در قرن‌های قبل از حکومت صفویه دارد. بنابراین، نام‌گذاری آن به شیعه‌ی صفوی، تنها به علت ظهور و بروز شدید آن در عصر صفویه، و ابزار حکومتی قرار گرفتن آن توسط شاهان صفوی است. (ناشر)

[†] محمّدرضا پهلوی، که این‌گونه مقاصد و تکیه‌گاه‌های عالمان و رهبران دینی را «نقد» می‌کند، هیچ‌گونه اشاره‌ای به سرچشمه‌های قدرت پدرش در سوم اسفند ۱۲۹۹، و خودش در شهریور ۱۳۲۰، و ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، که عواملی جز قدرت‌های خارجی نبودند، نمی‌کند و می‌کوشد تا خود را نه متکی به قدرت‌های برون‌مرزی و سرنیزه و اختناق، بل‌که به «قانون‌اساسی»، «مجلس»، «افکار عمومی» و روشن‌اندیشان کشور بنمایاند! (ناشر)

ـ «این تفاهم میان روحانیت و سلطنت، تا مرگ آیت‌الله بروجردی[*] وجود داشت[†]. ما حتّی تا زمانی که او زنده بود، اصلاحات ارضی را به تأخیر انداختیم. چون می‌دانستیم که آن را تأیید نخواهد کرد.»

ـ «امّا این عدم تأیید او، هدفش حفظ منافع مالکان بزرگ نبود. بل‌که صرفاً روحانیت متوجه شده بود که این اصلاحات، با بعضی اصول شرع[‡] در تضاد می‌باشد. این، یکی از وجوه تمایز اصلی میان کمونیسم و اسلام است. زیرا اسلام مالکیت شخصی را، با محدودیت‌هایی، محترم می‌شمارد.»

ـ «معذلک، در حال حاضر این‌طور به نظر می‌رسد که کمونیست‌ها و مذهبیون، دست در دست یکدیگر، علیه رژیم فعالیت می‌کنند. حتّی نمی‌شود فهمید که کدام‌یک از این دو، عامل اصلی این فعالیت‌ها هستند. به نظر من، آن‌چه که این دو را به هم نزدیک می‌کند، طرح مشترکی است که جهت نابود کردن دست‌آوردهای ملی، و خصوصاً دست‌آوردهای اقتصادی کشور دارند.»

ـ «البته این امکان هست که در دوره‌ای از مبارزات متحد گردند. لیکن در واقع، فاصله‌ی عمیقی با یکدیگر دارند. به هر صورت، من به خودم این اجازه را می‌دهم تا مطالبی را که درباره‌ی اصلاحات ارضی، از آیت‌الله شناخته‌شده‌ای در سال ۱۳۴۱ شنیده‌ام، بازگو نمایم. موضوع مربوطبه آیت‌الله میلانی در مشهد می‌شود که من در تهران با او ملاقاتی داشته‌ام. او به من گفت: «تمام این شایعاتی که جریان یافته است و روحانیت شیعه را متهم می‌سازد که با اصلاحات ارضی و تساوی حقوق زنان در انتخابات مخالفت می‌ورزد، پایه و اساسی ندارد. قدرت فعلی، ما را مرتجع و واپس‌گرا می‌خواند، در حالی که ما آماده‌ایم تا جهت اصلاحاتی که اعلی‌حضرت می‌خواهند صورت دهند، جنبه‌های شرعی لازم را بیابیم[§]. امّا به یک شرط: شاه باید محدوده‌های قدرت خویش را بشناسد و حقوق و وظایف و رسالت ما را در برابر توده‌ها در نظر بگیرد. او نباید به زور این طرح‌های اصلاحی خود را به ما تحمیل بنماید.»

شاه با تظاهر به ساده‌لوحی گفت: «چه چیزی را من به آن‌ها تحمیل کردم؟ ما هم مانند هر جای دیگر، به دنبال اصلاحات ارضی خودمان بودیم. مایل بودیم که یک مالک زمین‌دار، به تنهایی نود آبادی را در اختیار نداشته باشد و دهقانان، خودشان مالک زمین شوند. شما یک

---

[*] آیت‌الله حسین بروجردی، در سال ۱۹۶۱ (۱۳۴۰) در شهر قم وفات یافت.

[†] ادعای شاه مبنی بر این که میان عالمان دینی و نهاد سلطنت، تا فوت مرحوم آیت‌الله بروجردی، تفاهم متقابل وجود داشته، بی‌اساس است. برای مطالعه‌ی بیش‌تر در مورد همراهی علما با نهضت ملی به رهبری دکتر محمّد مصدق و مخالفت با شاه، رک. به *نقد مصدق و نبرد قدرت، به انضمام رابطه‌ی علما با دکتر محمّد مصدق*، محمّد ترکمان، مؤسسه‌ی خدمات فرهنگی رسا، ۱۳۷۱ (ناشر)

[‡] قانون اسلامی، که از قرآن کریم و سنت نشأت می‌گیرد.

[§] طرز بیان این جمله در این‌جا، توجیه شرعی اصلاحات شاهانه را می‌رساند. در حالی که نویسنده در ادامه‌ی بیان خود، مقصود آیت‌الله را اصلاحاتی می‌داند که در ضمن رعایت منافع روستاییان، مغایر با اصول شرع و مذهب نیز نباشد. (ناشر)

جامعه‌شناس هستید و من مطمئن هستم که به روستاها رفته‌اید و در آنجا دیده‌اید که این اصلاحات، تا چه حد ارزش و شایستگی را به آن‌ها بازگردانیده است.»

ـ «به نظر روحانیون، هدف اعلی‌حضرت، سرمایه‌گذاری بر روی طبقه‌ی کشاورز بود تا بتوانند علیه روحانیت عمل کنند. زیرا از نظر سیاسی، شما از شهرنشینان مأیوس شده بودید. روحانیت مدعی است که چنان‌چه مورد مشاوره قرار می‌گرفت، قادر بود راه‌حل‌هایی را بیابد که ضمن آن که منافع روستاییان در آن‌ها ملحوظ می‌گردید، مغایر با اصول شرع و مذهب نیز نباشند. خلاصه آن که چنان‌چه می‌خواستید حقوق سلطنت را اعمال کنید، در همان زمان می‌بایست حقوق روحانیون را نیز محترم می‌شمردید.»

شاه، گویی از رؤیایی بیرون آمده باشد، گفت:

«تا قبل از سال ۱۳۴۱، کسی از خمینی صحبت نمی‌کرد و پس از این تاریخ بود که نامش بر سر زبان‌ها افتاد. او کجا بود؟ چرا یک‌باره این همه مرید و طرف‌دار پیدا کرد؟ آن‌ها از کجا آمدند؟ او با رهبران دینی دیگر چه تفاوتی دارد؟»

ـ «آیت‌الله خمینی سال‌ها استاد فلسفه و عرفان در قم بود. طلاب بسیاری شاگردان او بودند که روابط محکمی را با آن‌ها حفظ کرده است. قدرت او ناشی از فاصله‌ای بود که از آیت‌الله‌های سرشناس گرفت و با متهم ساختن آن‌ها به محافظه‌کاری و تسلیم در برابر اعلی‌حضرت، از آن‌ها دوری جست. به این ترتیب، او توانست روحانیت جوانی را که خود را محروم و سرخورده احساس می‌کرد و به دنبال راهی تازه می‌گشت، به خود جذب نماید. بالأخره هم او با مطرح ساختن قانون مربوط به حفاظت آمریکاییان، یعنی کاپیتولاسیون، که به مجلس ارائه شده بود، توانست دولت را مورد حمله قرار دهد. و از همین‌جا بود که جنبش آغاز گردید*.»

ـ «این قانون، در واقع کاپیتولاسیون به معنی متداول آن نبود. ما به واشنگتن قراردادی بستیم که بنا بر آن، افراد نظامی و غیرنظامی آمریکایی، در ایران می‌توانستند از نوعی مصونیت سیاسی برخوردار بشوند. یک چنین قراردادی، میان آمریکا و بعضی از کشورهای اروپایی، از قبیل آلمان نیز وجود دارد. این مصونیت، صرفاً به جرایمی کوچک مربوط می‌گردید، مانند خلاف‌های راهنمایی و رانندگی. این مسأله توسط روحانیت، به گونه‌ای اغراق‌آمیز مطرح شد†.»

---

* این که مؤلف در پاسخ به شاه، مخالفت با کاپیتولاسیون را سرآغاز جنبشی مذهبی خوانده است، قابل بحث است. به نظر می‌رسد سرآغاز حرکت جدید مذهبی، مقارن با مخالفت روحانیت با لایحه‌ی انجمن‌های ایالتی و ولایتی، در نیمه‌ی دوم سال ۱۳۴۱ شمسی باشد. (ناشر)

† مشاهدات ناظران و احتمالاً سوابق مربوط به تعدیات آمریکایی‌های شاغل در ایران، نسبت به حقوق اجتماعی و سیاسی این ملت، در زمان اقتدار حکومت پهلوی، به‌خصوص در دهه‌ی ۵۰، بیش از آن حدی است که بتوان به سادگی از آن چشم پوشید. ملت ایران، هرگز ادعای آمریکایی‌ها در مورد توحش ایرانیان، و نیز رفتار موهن آنان را با مردم ایران، در زمان شاه، که اغلب به صورت بدمستی در معابر عمومی و تعدی و تجاوز به نوامیس مردم، و در صورت مواجهه با اعتراض، کشیدن اسلحه و تهدید و... به طور روزمره اتفاق می‌افتاد، از یاد نخواهد برد. ←

ـ «اعلی‌حضرتا، کینه و نفرت علیه آمریکا، از زمان سرنگونی مصدق[*] در سال ۱۳۳۲، آن‌قدر عمیق شده است که برای [آیت‌الله] خمینی به راه انداختن یک جنبش ضد آمریکایی، به دلیل وجود این قانون، بسیار ساده بود. به عبارت دیگر، پس آن که خواسته‌ی ملی مصدق با شکست روبه‌رو شد،، آن‌وقت به وسیله‌ی اعتراضات رهبران مذهبی، آن خواسته مورد بهره‌برداری قرار گرفت. به همین دلیل بود که اعضای جوان روحانیت، به دنبال اثبات حضور خود، به آغوش [آیت‌الله] خمینی رفتند و سایر آیت‌الله‌ها را نیز به حمایت از او مجبور ساختند. آن‌چه قدرت [آیت‌الله] خمینی را به وجود آورد، عبارت از این بود که او، آن‌چه را که دیگران در خفا ابراز می‌داشتند، آشکارا اعلام می‌نمود. علاوه بر این که به دلیل آن که [آیت‌الله] خمینی از سال ۱۹۶۴ (۱۳۴۳) از ایران دور شده بود[†]، امکان آزادی بیش‌تری نسبت به سایر آیت‌الله‌هایی که در ایران باقی مانده بودند، برایش فراهم شده بود.»

شاه که عصبانی به نظر می‌رسید، گفت:

«پس با توجه به آن‌چه شما به من می‌گویی، [آیت‌الله] خمینی دیگر یک رهبر مذهبی نیست. بل‌که مردی سیاسی شده است؛ آشوب‌گری که روحانیون جوان و روحانیون متعصب را به شورشی علیه عرب و تمدن مدرن می‌خواند؟ او می‌خواهد کشور را صدها سال به عقب ببرد و دولت و حکومت را از طریق مذهب تضعیف نماید.»

ـ «ولی قربان، شیعه مذهبی صد در صد سیاسی است و رهبران مذهبی شیعه، خود را مجاز به دخالت در امور حکومت می‌دانند.»

او ریشخندکنان گفت:

«چه‌گونه روحانیت، بدون وجود سلطنت، می‌تواند باقی بماند؟ اگر سلطنت نباشد، کمونیست‌ها آن را نابود می‌سازند.»

ـ «به هر دلیلی که باشد، در حال حاضر روحانیت فکر می‌کند که برای بقای خود، نیازی به سلطنت وجود ندارد و خود را تا آن حد نیرومند می‌پندارد که در زمان مناسب، کمونیست‌ها را نیز حذف نماید.»

«خمینی، تنها آیت‌اللهی است که در برابر سلطنت ایستاده است. ما در این مورد دلایلی هم داریم. سایر آیت‌الله‌ها که داخل کشور هستند، به طور محرمانه به ما اطلاع داده‌اند که با نقطه‌نظر او موافقتی ندارند.»

🡸 آن‌چه در آن دوران مورد درخواست بیگانگان بود، مصونیت از هرگونه بازداشت و بازخواست در مقابل آن‌چنان رفتاری بوده است، نه صرفاً مصونیتی در برابر جرایم رانندگی و... که مورد ادعای نویسنده است. (ناشر)

[*] محمّد مصدق (۱۳۴۶ ـ ۱۲۶۰): رئیس‌الوزرا از سال ۱۳۳۰ تا ۱۳۳۲ بود. او با ملی کردن نفت ایران، علیه منافع انگلیسی‌ها قد علم کرد و با یک کودتای انگلیسی ـ آمریکایی، سرنگون گردید. پس از آن، شاه بدون وجود رقیقی برای خود، به سلطنت ادامه داد. لیکن همیشه از تجربه‌ای که پس از جریان مصدق کسب نموده بود، رنج می‌برد.

[†] [آیت‌الله] خمینی، بخش اعظم تبعید خود را، یعنی از سال ۱۳۴۳ تا ۱۳۵۷، در عراق گذرانیده بود.

ـ «همان‌طوری که خود اعلی‌حضرت هم اشاره کردند، آن‌ها به طور محرمانه این سخن را گفته‌اند و به صورت آشکار، جرأت نمی‌کنند تا به مخالف با خمینی حرف بزنند. آن‌ها ناچارند عقاید خود را کتمان سازند و خود را همراه او نشان دهند؛ چرا که می‌ترسند توده‌ها، که قدرت آن‌ها را تشکیل می‌دهند، از ایشان جدا گردند.»

ـ «اغتشاش‌گران خارجی چه‌طور؟ شما فکر نمی‌کنید که آن‌ها هم در این میان نقشی ایفا کرده‌اند؟ گزارشاتی به ما رسیده است که بر اساس آن‌ها، مخالفان رژیم، از خارج کمک‌های مالی دریافت می‌کنند. [بدون تردید، در این‌جا اشاره‌ی شاه به لیبی و سرهنگ قذافی بوده است.]

ـ «متأسفانه این از آن نوع استدلال‌هایی است که اطرافیان شما از آن استفاده می‌کنند. یعنی کسانی که هنوز هم نمی‌خواهند واقعیت را از نزدیک ببینند. اسلام‌گرایانی که علیه شما مبارزه می‌کنند، نیازی به پول خارجی ندارند. یکی از خصوصیات مذهب شیعه این است که بدون مشکل زیادی، می‌تواند نیازهای مالی خود را برطرف نماید. بازاری‌ها[*] در موقعیتی هستند که می‌توانند نیازهای مادی علما را رفع کنند. زیرا همان گونه که شما هم به خوبی می‌دانید، یک شیعه‌ی معتقد و متعهد، باید خمس درآمد خود را مطابق روشی که مرجع تقلید او تعیین کرده است، بپردازد.»

ـ «چرا بازاری‌ها؟ آن‌ها که بخش عظیمی از منافع حاصل از فعالیت‌های اقتصادی را که توسط ما برنامه‌ریزی شده بود، به دست می‌آوردند، چه‌طور به عنوان یکی از اجزای این حرکت درآمده‌اند؟»

ـ «اوّل آن که شما آن‌ها را از مراکز تصمیم‌گیری خود دور نگه داشته‌اید. شما فقط به گروه کوچکی از آن‌ها، که با حمایت حکومت، کنترل صنعت کشور را به دست گرفته‌اند، مساعدت کرده‌اید. به همین دلیل، بازاری‌هایی که لقمه‌هایی به دست آورده‌اند، حتّی اگر این لقمه‌ها چرب هم بودند، باز راضی نمی‌شدند. چرا که سیستم شما برای آن‌ها ارزشی قائل نبود. از طرف دیگر، نحوه‌ی زندگی تجار بازار به گونه‌ای است که کاملاً به بزرگان دین و مذهب وابسته است و حمایت و طرف‌داری روحانیون، به اعتبار بازاری‌ها می‌افزاید و در نتیجه، به کارشان رونق می‌بخشد. روحانیت شیعه، بر خلاف روحانیت سنی، به حکومت وابستگی ندارد. چرا که معتقدان و طرف‌داران آن‌ها، با پرداخت دیون مذهبی، تأمینشان می‌کنند.

سیاست چند ساله‌ی اخیر شما، هرچه بیش‌تر، این دو گروه تجار و روحانیون را به هم نزدیک ساخته است؛ به طوری که در حال حاضر، متقابلاً از یکدیگر حمایت می‌کنند و مکمل همدیگر شده‌اند. به نظر من، در چنین شرایطی، اگر کمکی هم از خارج دریافت شود، در برابر آن‌چه که مبارزان می‌توانند در داخل کشور به دست آورند، بسیار ناچیز خواهد بود. در این مورد، استدلال بسیار ساده‌ای هم توسط مبارزین می‌تواند ارائه شود، و آن این که چون رژیم

---

[*] بازاری‌ها، یا تجار بازار، به گونه‌ای سنتی به تجارت مشغولند و از مدت زمان مدیدی، هم به تفکر شیعه خود را وابسته می‌دانستند و هم به نهاد سلطنتی.

از انواع و اقسام کمک‌های خارجی بهره‌مند می‌شود، چرا ما این کار را نکنیم؟ علاوه بر این، من باید به شما بگویم که وابستگی تنگاتنگ شما با اسرائیل، جنبش‌های مذهبی را تشویق کرده است تا هرچه بیش‌تر، به رزمندگان فلسطینی نزدیک شوند و در پی یک بین‌الملل اسلامی باشند.»

ــ «آیا سایر کشورهای مسلمان، خصوصاً کشورهای عرب، با مبارزان اسلامی ما هماهنگی دارند؟ بنا بر اطلاعاتی که به من رسیده است، بعضی از این کشورها، یکی از غنی‌ترین استان‌های ما، یعنی خوزستان[*] را هدف قرار داده‌اند.» [شاه بدون آن که از این کشور نام ببرد، تلویحاً منظورش عراق بوده است.]

ـ «بله، امّا ناسیونالیسم ارائه شده توسط اعلی‌حضرت، فاقد توان لازم برای جذب این مبارزین است و رابطه‌ی تنگاتنگ شما با اسرائیل نیز تخم شک و تردید را در میان آن‌ها پراکنده است. به عبارت دیگر، ناسیونالیست‌های ایرانی باور ندارند که شما بتوانید هم مدافع منافع غرب باشید، هم یک متحد بلاشرط آمریکا، و هم دوست اسرائیل، و ضمناً بتوانید نمادی از یک ناسیونالیسم درست و حقیقی را هم ارائه نمایید.»

ـ «آن‌چه را که ما در زمینه‌ی اقتصادی و نظامی در خلیج‌فارس انجام داده‌ایم، به عنوان مانع و سدی در برابر ابرقدرت‌ها تلقی می‌گردد[†]. ما موفق شدیم که نفوذ خود را تا اقیانوس هند[‡] توسعه دهیم. ما بر آن بودیم تا بزرگ‌ترین قدرت منطقه شویم. طرح ما پیش بردن خط امنیتی کشور تا مدار ده درجه بود؛ یعنی در جنوب هند و شمال سیلان[§]. چه‌گونه این وطن‌پرستان این‌ها را نمی‌بینند؟»

---

[*] سرزمینی که بخشی از مردم آن عرب‌زبان هستند و نزدیک خاک عراق واقع شده است. در مواردی، این منطقه را در خارج از ایران، عربستان نامیده‌اند.

[†] میزان استقلال و قدرت کشوری که اقدامات مذکور در فوق را از طریق فروش نفت خام به ابرقدرت‌ها و مصرف ارز حاصل از آن، جهت به دست آوردن مواد اوّلیه، کالاهای واسطه‌ای و ماشین‌آلات، تسلیحات نظامی و خرید تکنولوژی از همان ابرقدرت‌ها و... هزینه می‌کند، ناگفته پیداست. میزان قدرت کشورها، قبل از هر چیز، در ارتباط با سلامت روابط حکومت و مردم و یگانگی آن دو، تولیدات داخلی، توسعه‌ی سیاسی و فرهنگی و... و عدم وابستگی در زمینه‌های استراتژیک به خارج از مرزهای خود، قابل ارزیابی و سنجش است. (ناشر)

[‡] شاه می‌خواست از چاه‌بهار، که در منتهی‌الیه جنوب‌شرقی ایران واقع شده است، بزرگ‌ترین بندر هوایی ـ دریایی اقیانوس هند را بسازد.

[§] محمّدرضا پهلوی در این‌جا می‌کوشد تا خود را واضع نظریه‌ی «حفظ امنیت منطقه توسط ایران» بنمایاند. در صورتی که این نظریه، در سال ۱۹۶۸، توسط هنری کیسینجر، در « Agenda for the Nation»، تئوریزه و تدوین گردید. دو سال بعد، در پیام ریچارد نیکسون به کنگره‌ی آمریکا، این نظریه عنوان شد و به عنوان محور اصلی سیاست خارجی آمریکا در سال‌های آینده معرفی گردید. در چارچوب چنین سیاستی، محمّدرضا پهلوی با توافق انگلیس و آمریکا، پس از خروج نیروهای انگلیسی از شرق سوئز، مسؤولیت ایفای نقش «ژاندارم منطقه» در خاور میانه را به عهده گرفت. شاه در مصاحبه‌ای با مجله‌ی نیوزویک، مورخ ۲۱ مه ۱۹۷۳، هدف از این مأموریت را چنین توضیح می‌دهد:

«اروپای غربی، ایالات متحده، و ژاپن، خلیج [فارس] را جزیی جدایی‌ناپذیر از امنیت خود به شمار می‌آورند؛ بدون این که [امکان] حفظ این امنیت را داشته باشند. به همین دلیل است ک ما این عمل را برای آن‌ها انجام می‌دهیم.» او در ادامه افزود: «دکترین نیکسون می‌گوید ایالات متحده، به کسانی که خودشان خود را یاری می‌رسانند، کمک خواهد کرد. این همان کاری است که ما انجام می‌دهیم.» به نقل از: ←

ـ «شما را به عنوان ژاندارم خلیج‌فارس می‌شناسند.»

ـ «اوّل به شما بگویم که این لفظ و کلمه‌ی ژاندارم، برای اوّلین بار، توسط قدرت‌های بزرگ، و خصوصاً انگلیسی‌ها به کار گرفته شد[*]. زیرا آن‌ها تحمل این که یکی از کشورهای منطقه جای‌گزین آن‌ها گردد را نداشتند. من به تمامی کشورهیا حاشیه‌ی اقیانوس هند پیشنهاد کردم که یک قرارداد مشترک نظامی بسته شود تا با هدف اعلام بی‌طرفی، بتواند کلیه‌ی نیروهای نظامی شوروی و آمریکایی را از منطقه بیرون راند[†].

شاه مستقیماً به چشم‌ها من نگریست و در حالی که آهنگ صدایش را بالا می‌برد، گفت:

«آیا کسانی که ما را ژاندارم خلیج می‌خوانند، آب به آسیاب قدرت‌های غربی مخالف نمی‌ریزند و نفوذ سیاسی و نظامی محلی را در منطقه افزایش نمی‌دهند؟ می‌دانید که عراق و عربستان سعودی در خلیج‌فارس به چه کاری مشغول هستند؟ می‌دانید که مخارج نظامی آن‌ها به‌مراتب از ما بیش‌تر است[‡]؟»

← Chapur Haghighat, Iran la revolution inachevée el L'orde american, Paris, 1980, P35 (ناشر)

[*] در فوق، توضیح داده شد که این خود شاه بود که قبل از دیگران، خود را مفتخر به این لقب کرد. (ناشر)

[†] این سخن، در صورتی که به گونه‌ای مجرّد و جدا از کردار و گفتار محمّدرضا پهلوی در همان ایام نیز در نظر گرفته شود، کشورهای حاشیه‌ی اقیانوس، همه را از افتادن در دور تسلسل باطل خرید تسلیحات نظامی و... نمی‌رهانید. افزون بر این، پیشنهاد او در مقایسه با پیشنهاد کشورهای حاشیه‌ی اقیانوس هند، به ابتکار خانم باندارا نایکه، نخست‌وزیر سریلانکا، دارای کمبودهای اساسی و اصولی بود. سال‌ها پیش از آن، «خانم باندارا نایکه، نخست‌وزیر اسبق سریلانکا، در ۱۹۶۴، در کنفرانس سران کشورهای غیرمتعهد (در قاهره)، طی سخنانی، نظریه‌ی تبدیل اقیانو هند به یک منطقه‌ی صلح را برای نخستین بار مورد توجه قرار داد. به هنگام برگزاری سومین کنفرانس سران کشورهای غیرمتعهد، که در ۱۹۷۰ (در لوزاکا) برگزار شد، این موضوع مجدداً عنوان شد و برای نخستین بار، قطعنامه‌ای رسمی در مورد اقیانوس هند، در کنفرانس تصویب شد. مجمع عمومی سازمان ملل، با توجه به طرح پیشنهادی کنفرانس سران غیرمتعهدها در دسامبر ۱۹۷۱، قطعنامه‌ای را در مورد اقیانوس هند به تصویب رساند...» موضع هند در قبال مسائل اقیانوس هند / لادن ایرانی / دفتر مطالعات سیاسی و بین‌المللی / ۱۳۷۱ / ص۸۹ (ناشر).

[‡] پس از چهار برابر شدن قیمت نفد در سال ۱۹۷۳، شاه در صدر سیاهه‌ی خریداران ابزار نظامی از آمریکا قرار گرفت. در طول سال‌های ۱۹۷۸ تا ۱۹۷۴، از ۵۶٫۴ میلیارد دلار تسلیحات فروخته‌شده‌ی آمریکایی به خارج، خرید ایران به ۲۰٫۴ میلیارد دلار بالغ می‌گردد؛ رقمی که برابر است با ۳۵% مجموع صادرات نظامی آن کشور به خارجی.

US Defense Department, Statistical Arms Sales Summary (1974 - 1978)

به نقل از: Ahmad Faroughy - Jean - Loup Reverier, Paris, 1979, P108.

اکنون پس از ذکر میزان خرید ابزار نظامی توسط محمّدرضا پهلوی تنها از آمریکا، در سال‌های مذکور در فوق، بودجه‌ی نظامی کشورهای منطقه، طی ۱۹۷۷ ـ ۱۹۷۶، به میلیون دلار، که ناقض ادعای شاه است، نقل می‌شود:

ایران	۹۵۰۰
عربستان سعودی	۶۷۷۱
عراق	۱۱۹۱
عمان	۷۹۱
امارات متحده‌ی عرب، قطر و بحرین	۱۷۱
جمهوری عربی یمن	۶۰ ←

ـ «قربان، به هر حال، خواست‌های استقلال‌طلبانه و احساسات میهن‌پرستانه‌ی شما، هر چه که باشد، بستگی‌های شدید شما با اسرائیل و ایالات متحده، احساسات ناسیونالیستی و اسلامی ایرانیان را جریحه‌دار نموده است. این مورد در سیاست شما، نقطه‌ضعفی محسوب می‌شود که مخالفین شما، در بهره‌گیری از آن کوتاهی نمی‌کنند. امّا بدون در نظر گرفتن دیپلماسی، آنچه که موقعیت مخالفان شما را تحکیم نموده است، بدون شک، مجموعه‌ای است از سه عامل.

ابتدا عدم وجود شرایط برابر زندگی در این کشور است. طبقه‌ی خاصی از مردم، که با برخورداری از درآمد نفت به شدت پول‌دار شده، و حتّی فاقد اصالت ظاهری و نسبی فئودال‌های قدیمی، که شما آن‌ها را تضعیف کردید، می‌باشند، در این سال‌های اخیر روی کار آمده است. علاوه بر آن، می‌توان از انحصار اقتصادی و مالی، که اطرافیان شما و خصوصاً خانواده‌تان در اختیار گرفتند، یاد کرد. و بالأخره، خشونت ساواک، که مانع کم‌ترین بیان منتقدانه است. نتیجه‌ی این‌ها، ناخشنودی‌هایی است که مدام افزایش می‌یابند و هم‌چون سیلابی می‌گردد که از طریق جویبارهای کوچک مخالفت و اعتراض، مدام پرآب‌تر می‌شود و بالأخره به اقیانوس تلخی‌ها و مرارت‌ها راه می‌یابد.»

ـ «چه‌گونه این سیلاب از چشم مسؤولان پنهان ماند*؟ مطمئناً این بحران به تازگی شروع نشده است.»

← جمهوری دموکراتیک خلق یمن ۴۱

ارقام فوق، نشان‌گر آن است که بودجه‌ی نظامی شاه، به تنهایی، ۹۵۰۰ میلیون دلار، و بقیه‌ی کشورهای مذکور در این سیاه، ۹۰۲۵ میلیون دلار بوده است.

The Military Balance 1976-77. Institute d'etudes stategiques, London 1976

به نقل از: Chapur Haghighat,... P38

ایجاد مسابقه در امر خرید ابزارهای جنگی در میان کشورهای منطقه، نقشه‌ای امپریالیستی بود و علیه مصالح و منافع مردم کشورهای منطقه طرح‌ریزی شده بود. عوامل اجرای طرح مذکور، محمّدرضا پهلوی و سایر سران حکومت‌های وابسته و غیرملی و مردمی منطقه بودند، و نهایت آن نیز نابودی منطقه با تمامی سرمایه‌های مادی و معنوی آن. (ناشر)

* شاه در این‌جا خود را به تجاهل زده است. او گزارش‌های نسبتاً دقیقی از کم‌وکیف مخالفین خود، زندانیان سیاسی، شکنجه‌دیده‌شدگان، و اعدام‌شده‌های توسط عواملش، در اختیار داشت. او همچنین در جریان فعالیت‌ها و گزارش‌های سازمانی حقوقی بین‌المللی، سازمان عفو بین‌المللی، صلیب سرخ جهانی و... در دفاع از حقوق تضییع‌شده‌ی مخالفین سیاسی خود بود. او در مصاحبه با مخبرین جراید خارجی، که جرأت طرح این نوع مسائل را داشتند، با افتخار از سرکوب مخالفین خود یاد می‌کرد و آنان را مشتی کمونیست می‌خواند و....

شاه در این‌جا به عبث می‌کوشد خود و اطرافیانش را بی‌اطلاع از «سیلاب» قلمداد کند! حداقل نزدیک به دو سال قبل از این تاریخ، علی‌اصغر حاج‌سیدجوادی، طی نامه‌ی سرگشاده‌ی ۳۲ صفحه‌ای به او، از جمله چنین هشدار داده بود:

«من، به عنوان یکی از افراد ملت ایران، و به نمایندگی از سوی ده‌ها و صدها هزار نفر از مردم این کشور، باید بگویم که اکنون در زندان‌های ایران، نه ۳۰۰۰، بل‌که هزاران فرد وجود دارند که هرگز مارکسیست نبوده‌اند و با تسلط مارکسیسم، به هر شکل آن، مخالفند. چه کسی در ایران می‌تواند ادعا کند که حضرت علامه‌ی مجاهد، آقای طالقانی، که یک عمر در راه اسلام قدم و قلم زده است، مارکسیست است... و چه کسی می‌تواند ادعا کند که دختر آقای طالقانی، که اکنون گویا به حبس ابد محکوم شده است، و ده‌ها و صدها نفر از جوان‌ها، اعم از روحانی و غیرروحانی، که اکنون به جرم‌های ساخته و پرداخته‌ی سازمان امنیت و دادرسی ارتش، ←

ـ «طبقه‌ی سیاسی، بالا آمدن این سیلاب را ندید. و قدرت تکنوکراتی که خود ایجاد نمودید، قادر به دیدن واقعت نبود.»

ـ «امّا ما افراد خود را از میان فارغ‌التحصیلان به‌ترین دانشگاه‌های اروپایی و آمریکایی انتخاب کردیم. چه‌گونه این مهندس‌ها و دکترهایی که از معتبرترین دانشگاه‌های غربی آمده بودند، قادر نبودند مرا از قبل مطلع نمایند؟»

ـ «این امر به سیستم برمی‌گردد. زمانی که سیستم هرمی‌شکل است و در آن، حتّی نخست‌وزیر، صرفاً به بالادست خود چشم دارد، هیچ‌کس خود را از نظر سیاسی مسؤول احساس نمی‌کند. زیرا تنها آن‌چه مورد قبول است که از طرف شما صادر گردیده باشد. نخبگان هم صرفاً می‌خواستند تا با ارائه‌ی عناصری در جهت سیاست شما، خدمتی کرده باشند. این افراد، علم و دانش خود را در جهت دنباله‌روی از شما به کار می‌گرفتند و بنابراین، به دلیل منطق حاکم بر این‌گونه روابط، مانع از دیدن شما می‌شوند. شما در همه‌جا از تکنوکرات‌ها استفاده کردید. تکنوکرات، صرفاً ماشینی است که به سؤالاتی که از او می‌شود، پاسخ می‌دهد و خودش سؤالی را مطرح نمی‌نماید.»

ـ «یعنی می‌خواهید بگویید باید همه را عوض کرد؟ تمام مسؤولان را عوض کرد؟ برایم توضیح دهید!»

ـ «من اعتقاد دارم که به دو دلیل باید آن‌ها تغییر کنند. از یک سو، چون قادر نیستند با وقایع فعلی روبه‌رو گردند و این احساس وجود دارد که کاملاً وامانده‌اند. و از سوی دیگر، جامعه، خودش در انتظار چیز دیگری است. زمانی که مذهب از هر طرف در زندگی سیاسی رسوخ کرد، آن‌وقت جامعه به سمت نوعی منزه‌طلبی حرکت می‌کند. در این حالت است که شهروندان، از رهبران خود انتظارات بیش‌تری پیدا می‌کنند. چرا که می‌خواهند در وجود آن‌ها، نمونه‌هایی از مبارزان صدر اسلام و قدیسین را ببینند. به منظور پاسخ دادن به این انتظارات است که افراد طبقه‌ی سیاسی، باید جور دیگری زندگی کنند و از تجملات و خودنمایی بپرهیزند. زیرا اعمال و رفتار آن‌ها، مدام باید از صافی انتقادهای مردمی بگذرد. این غیرممکن است که همچون نمونه و مدل غربی‌ها، زندگی خصوصی را از زندگی عمومی جدا کرد. به همین دلیل است که اگر رهبران بخواهند از یک وجهه‌ی اخلاقی برخوردار شوند، به‌تر آن است که مثلاً میزان دارایی خود را به اطلاع عموم برسانند. حتّی می‌توان چنین تصور کرد که خود اعلی‌حضرت تصمیم بگیرند دو کاخ خود را وقف امور عام‌المنفعه نمایند و به همراه شه‌بانو و فرزندانشان، در خانه‌ای ساده و معمولی سکنی گزینند؛ درست مانند کاری که جمال عبداناصر در مصر نمود.»

ـ «یعنی شما می‌خواهید من و خانواده‌ام تظاهر به فقیر بودن کنیم؟ آیا ما را متهم به ریاکاری و مردم‌فریبی نمی‌کنند؟»

← و بازجویی‌های آمیخته با شکنجه در زندان‌های ایران به سرم می‌برند، مارکسیست هستند؟» *نامه‌ها*، انتشارات مدرس، ص۴۸ و ۴۹. (ناشر)

ـ «به‌هیچ‌وجه، اتفاقاً بسیار مناسب است که شما، به عنوان مثالی برای طبقه‌ی حاکم درآیید؛ طبقه‌ای که بسیار پرنخوت و ولخرج است و مردم را به هیچ می‌انگارد. شما باید ثابت کنید که هم می‌توانید بر کشوری بزرگ حاکم باشید، و هم با سادگی تمام زندگی نمایید. من امیدوارم که اعلی‌حضرت متوجه باشند که مملکت، به طرف یک انفجار انقلابی در حرکت است. شکاف اقتصادی و فرهنگی بزرگی که میان مردم محلات شمال تهران، و جمعیت‌های انبوه ساکت در جنوب آن وجود دارد، روغن بر روی آتش انقلاب می‌ریزد. به هنگام تظاهرات ماه رمضان*، برای اوّلین بار، توده‌ی عظیمی از مردم حرکت کردند و در میان آن‌ها، زنانی با چادر سیاه دیده می‌شدند که در محله‌های شمالی شهر تهران راه‌پیمایی می‌کردند. زمانی که خبرنگاران خارجی از من پرسیدند که چه شده است، به آن‌ها گفتم: "امروز برای اوّلین بار، جنوب شهر بر شمال آن فائق آمد." و من فکر می‌کنم، اعلی‌حضرتا، این تفوق ادامه خواهد داشت. مثالی برای شما می‌زنم: راننده‌ی من، که یکی از کارکنان وزارت آموزش عالی است، به هنگامی که مرا به کاخ می‌آورد، گفت: "آیا فکر می‌کنید اعلی‌حضرت می‌داند که من پس از بیست سال خدمت، ۱۵۰۰ تومان حقوق می‌گیرم؟" او از من خواست تا فیش حقوقش را به شما نشان دهم.»

از جایم برخاستم و فیش مربوطه را به سمت شاه دراز کردم. کاملاً معلوم بود که تمایل چندانی ندارد که آن را بگیرد. عملاً او را وادار به گرفتن آن کردم و سپس به جای خود برگشتم و با دقت، نحوه‌ی رفتار او را نگریستم. در این لحظه، به نظرم رسید که کاملاً در وضع ناراحتی قرار گرفته است. واضح بود که او تا به حال، هیچ‌وقت یک فیش حقوق ندیده بود. علاوه بر آن، تصور مبلغی معادل ۱۵۰۰ تومان، برایش غیرممکن بود. به منظور این که او را از این محظور خارج سازم، گفتم:

«با این مبلغ، حتّی نمی‌توان دو تا اتاق در محلات جنوب شهر اجاره کرد. البته درست است که من برای ساعات کار فوق‌العاده‌اش، دو برابر به او می‌دهم. امّا برای این کار، باید خلاف مقررات عمل کنم و بوروکراسی را گول بزنم. تمام این‌ها برای این است که به شما نشان دهم صدها هزار کارمند، زندگی بسیار سختی دارند.»

شاه فیش حقوقی را روی میز گذاشت و در حالی که خود را بازمی‌یافت، ادامه داد:

«آیا مردم فکر می‌کنند اگر [آیت‌الله] خمینی قدرت را به دست گیرد، شرایط زندگی به‌تر می‌شود؟ [آیت‌الله] خمینی با کدام طرح اقتصادی قادر است تا وضعیت زندگی آن‌ها را بهبود بخشید؟ من مطمئنم آنچه را هم که تا به حال به دست آورده‌اند، از دست خواهند داد. آیا در سخنرانی‌های او، کمترین نگرانی از وضعیت اقتصادی مردم مشاهده می‌کنید؟ من اصلاً این مردم را درک نمی‌کنم. انگار کاملاً عقلشان را از دست داده‌اند. خمینی آن‌ها را از خود بی‌خود کرده است. مردم نابود خواهند شد. منافع خو درا تشخیص نمی‌دهند. جای تأسف است.»

---

* اوّلین تظاهرات بزرگ مردمی، که طبقه‌ی حاکم را واقعاً لرزانید، در روز عید آخرین ماه رمضان سال ۱۳۵۷ برپا شد. یعنی چند روز قبل از این ملاقات.

شاه ناگهان ساکت شد. چشم‌ها را به زیر انداخت و با حالتی دگرگون شده، آن‌ها را به گل‌های قالی بزرگ ایرانی، که زمین را پوشانده بود، دوخت.

به منظور شکستن سکوت سنگینی که حاکم شده بود و درست مانند آن که نوجوانی، کارنامه را به دست در برابرم قرار گرفته است که باید دلایل شکست تحصیلی‌اش را برایش بگویم، سعی کردم تا برای او توضیح دهم (در این‌جا متوجه شدم که دلم برای او می‌سوزد)، این سروصداهایی که مدام بلندتر می‌شود، از کجا ناشی می‌گردد:

«اعلی‌حضرتا، در زمینه‌ی اقتصادی، کاملاً حق با شما است. مطمئناً این افراد چیز مادی به دست نخواهند آورد. امّا بنا بر ضرب‌المثلی معروف، «اگر بی‌عدالتی هم منصفانه تقسیم گردد، خودش نوعی عدالت است.» مردم فکر می‌کنند که با پیروی از [آیت‌الله] خمینی، به سمت جامعه‌ای با تساوی بیش‌تر خواهند رفت و در شیوه‌های زندگی، خصوصاً، تفاوت‌های چندانی نخواهد بود. آن‌ها به زندگی رهبران مذهبی نگاه می‌کنند و سادگی و بی‌تکلفی زندگی آن‌ها را با زندگی طبقه‌ی غرب‌زده و ولخرج و متکبر مقایسه می‌نمایند. خبرنگاران خارجی که به تازگی در شهر مقدس قم با رهبران مذهبی ملاقات کرده‌اند، از مشاهده‌ی زندگی آن‌ها، مات و مبهوت مانده‌اند. آن‌ها روزی در این مورد از من سؤال کردند و من به آن‌ها پاسخ دادم: "در واقع این یک رویارویی میان سادگی زندگی در شهر قم است، با افراطی که در شهر تهران وجود دارد." به همین دلیل است که من به شما گفتم از این پس، به رهبران وظیفه‌ی بسیار سختی محول شده است. زندگی شخصی آن‌ها، همچون زندگی عمومی‌شان، در زیر ذره‌بین قرار خواهد گرفت. آن‌ها باید بدانند که جشن و سرور تمام شده است.»

شاه در این‌جا، با حالتی تردیدآمیز گفت:

«این فرشتگانی که توصیفشان می‌کنید، کجا هستند؟ اگر آن‌ها را به من معرفی کنید، خدمت شایان توجهی به مملکت کرده‌اید و من برای تشکیل دولت جدید، فوراً آن‌ها را به حضور خواهم خواست.»

سپس با حالتی ساده و تأکیدآمیز، تکرار کرد:

«آخر کجا هستند؟ اسامی‌شان را به من بدهید. من واقعاً خوشحال خواهم شد.»

با آن که نسبت به عکس‌العمل منفی او مطمئن بودم، معذلک گفتم:

«به طور مثال، دوستان مصدق و ناسیونالیست‌ها.»

با خشم تمام فریاد زد:

«شما مصدق و دوستانش را وطن‌پرست و ناسیونالیست می‌دانید؟»

ـ «بدون شک؛ به هر صورت، نام مصدق برای ملت ایران، تداعی‌کننده‌ی یک اراده‌ی استقلال‌طلبانه علیه انگلستان مهیب است. برای آن که صادقانه به شما گفته باشم، باید

بگویم در میان دلایل نارضایتی ایرانی‌ها، که از زمان سرنگونی مصدق [بیست‌وپنج سال قبل] پدید آمده است، قدرناشناسی‌های شما در قبال او نیز دیده می‌شود.»

از وقتی نام مصدق را بر زبان آوردم، شاه به طور محسوسی مشوش شده بود و می‌خواست تا علیه نخست‌وزیر سابق، داد سخن بدهد. به منظور آرام کردنش گفتم:

«داستانی را برایتان تعریف می‌کنم. چند روز قبل از مرگ مصدق در سال ۱۹۶۷ (۱۳۴۶)، دو جوان ناسیونالیست، که در مؤسسه‌ی من کار می‌کردند، پیامی از طرف نوه‌ی او، یعنی هدایت متین دفتری، برایم آوردند. خانواده‌ی مصدق از من خواسته بود تا نزد هویدا[*] بروم و به او بگویم که مصدق در حال موت است و از او خواهش کنم که از شما بخواهد تا به وزیر دربار، از طرف اعلی‌حضرت دستور داده شود که به به منظور حفظ احترام او، مراسم تشییع‌جنازه‌ای صورت بگیرد. محتوای پیام این بود که این، صرفاً به خاطر قدردانی از همان سال اوّل صدارت او است که نفت را ملی کرد و ما می‌دانیم که ظاهراً شما از این نظر، همیشه طرفدار مصدق بوده‌اید[†].»

شاه، که گویی ناگهان به شدت جلب شده بود، با اصرار از من پرسید:

«خوب، شما چه کار کردید؟»

ـ «مسلماً من رفتم و به هویدا گفتم.»

ـ «چه جوابی به شما داد؟»

با تمام بی‌صبری که نشان می‌داد، سعی کردم تا با جملاتی سنجیده، به آرامی پاسخ او را بدهم.

«کاملاً خاطرم است. من مقابل هویدا بودم و او پیپ می‌کشید. پس از آن که حرف‌هایم را شنید، ابتدا پکی به پیپش زد و سپس در حالی که به چشم‌های من خیره شده بود، گفت: "این فکر بسیار خوبی است. ولی باید دیوانه باشی اگر فکر می‌کنی اعلی‌حضرت با چنین پیشنهادی موافقت می‌کنند." من چنین ادامه دادم: "امیرعباس عزیزم، اگر تو متقاعد شده باشی که اگر اعلی‌حضرت چنین کاری بکنند، عملی مثبت است و می‌تواند آرامشی به اذهان ببخشد و زخم‌های کهنه را مرهم بگذارد، چرا همان‌طوری که آن جوان‌ها از من درخواست کردند، تو نمی‌روی تا مانند صدراعظم‌های بزرگ گذشته، خود را به پاهای شاه بیاندازی و موافقت او را جلب کنی؟" هویدا جواب داد: "وقتی که از صدراعظم‌های گذشته یاد می‌کنی،

---

[*] هویدا در آن زمان نخست‌وزیر بود و من رابطه‌ی دوستی قدیمی با او داشتم. یعنی از موقعی که در ژنو درس می‌خواندم و او در آن موقع کارمند جوانی در کمیسریای عالی پناهندگان بود، به تاریخ اوایل سال‌های ۱۹۵۰.

[†] در واقع، شاه خودش می‌خواست نفت را ملی اعلام کند. ولی همیشه به خاطر قدرت بریتانیا، فکر می‌کرد که قادر به این کار نیست[•].

[•] بیان فوق مستند نیست و هیچ‌گونه شاهد و قرینه‌ای برای تأیید آن تاکنون مشاهده نشده است. (ناشر)

مطمئناً به قائم‌مقام و امیرکبیر می‌اندیشی[*]!" با لبخندی افزودم: "با توجه به عاقبت دردناک این دو مرد ملی، فکر می‌کنم اصرار بیش‌تر فایده‌ای نداشته باشد[†]."»

شاه که خود را مقصر احساس می‌کرد، چون موقعیتی را که احتمالاً به یک آشتی ملی می‌انجامید از دست داده بود، سعی کرد تا با توجیه دلایل دشمنی‌اش علیه نخست‌وزیر سابق، از خود دفاع کند:

«من فکر می‌کنم مصدق در آغاز، با موافقت انگلیس‌ها به قدرت رسید[‡]. امّا خیلی زود، به خاطر رفتار عوام‌فریبانه و کله‌شقی‌هایش، با شکست‌های پی‌درپی روبه‌رو گردید. در این جالت بود که او طرح سیاسی دیگری را در نظر گرفت و مخالفت با من را هدف اصلی خود قرار داد. با این همه، من از اوایل سلطنتم، علاقه‌ی زیادی به او احساس می‌کردم و همیشه از وی دفاع کرده‌ام. لیکن آخرالامر، اگر به او اجازه می‌دادیم، مصدق کاملاً کشور را از بین می‌برد.»

ـ «دقیقاً همان‌طوری که شما اشاره کردید، این کله‌شقی او بود که انگلیس‌ها را وادار به ترک ایران نمود. همه می‌دانند که انگلیس‌ها و دوستانشان، چه در داخل و یا خارج از کشور، همه‌کاری کردند تا در برنامه‌های مصدق خراب‌کاری کنند، و دقیقاً همین مأموران لندن بودند که اختلافات او را با شما دامن زدند.»

شاه چنین ادامه داد:

«شما نمی‌توانید تصور کنید که این مرد، تا چه حد کله‌شق و بی‌فکر بود. در مقابل او، هیچ کاری فایده نداشت. مدام مرا می‌آزرد و عصبی می‌کرد.»

ـ «اعلی‌حضرت، چه‌گونه میی‌شد انگلستان را، که مهیب‌ترین قدرت جهان بود، بدون همین کله‌شقی مصدق، به لرزه انداخت؟ به لطف او بود که مبارزه علیه انگلیس به نتیجه رسید.»

---

[*] این دو مرد ملی ایرانی، در قرن نوزدهم می‌زیستند و به خاطر طرح‌های اصلاحی و درست‌کاری‌شان بسیار شناخته‌شده‌اند. این‌ها قربانی دسیسه‌های دربار قاجار گردیدند و به حکم شاه، به قتل رسیدند.

[†] رعایت شاه را کردم و دنباله‌ی داستان را، که هویدا برایم چه گفته بود، تعریف نکردم. او گفته بود: «شاه همیشه نسبت به دیگران مشکوک است. به همین دلیل، اگر از او بخواهم تا مراسمی به احترام مصدق ترتیب دهد، درخواست مرا به گونه‌ای دیگر تعبیر خواهد نمود. به همین دلیل پیشنهاد می‌کنم که نزد اردشیر زاهدی بروی [داماد شاه و وزیر امور خارجه‌ی وقت]. شاه با او راحت‌تر از من است. خصوصاً که پدر زاهدی در سرنگون ساختن مصدق با او هم‌کاری کرده بود.» من سفارش او را پذیرفتم. عکس‌العمل زاهدی بسیار مثبت بود. او پیشنهاد مرا هوش‌مندانه خواند و از نظر سیاسی، آن را بسیار مناسب تشخیص داد و اضافه کرد که شاه و خودش، همیشه دوران اوّل صدارت مصدق را، که به ملی کردن صنعت نفت توسط او همراه بوده است، گرچه تأیید نکرده بودند، ولی ستایش نموده بودند. امّا بعد، با شناختی که از اعلی‌حضرت داشت، گفت: «البته باز هم می‌ترسم که پیشنهاد شما را نپذیرد. مع‌ذلک، برای آن که رعایت ادب کرده باشم، فردا ساعت ۱۱، وقتی که او را مانند هر روز دیدم، نظر شما را منعکس خواهم ساخت. فردا ساع ۱ بعدازظهر، باز به دیدن من بیایید.» روز بعد، هنگامی که به ملاقاتش رفتم، در حالی که به سمت من می‌آمد، فریادزنان گفت: «آقای استاد، پیامرسان شما بودن باعث شد که امروز صبح، تعدادی فحش و ناسزا عایدم شود. امّا به هر حال، ناامید نشوید. فعالیت‌های میانجی‌گرانه‌تان را ادامه دهدی. من با شما هستم.» ماجرا به همین‌جا خاتمه یافت.

[‡] محمّدرضا پهلوی، که خود و پدرش توسط انگلیس‌ها به تخت نشسته بودند، به مصداق «کافر همه را به کیش خود پندارد»، چنین تهمتی را به قهرمان مبارزه با امپریالیسم انگلیس در خاورمیانه می‌زنند. (ناشر)

برای اوّلین بار، در طی دو ساعتی که شام کاملاً آرام جلوه کرده بودف ناگهان خونسردی‌اش را از دست داد. اگر کشور در حالتی بحرانی نبود، مطمئناً مرا بیرون می‌راند و مرخص می‌کرد. ولی در آن شرایط خاص، با فشاری که به خود وارد ساخت، سعی کرد تا مرا مجاب نماید.

«گوش کنید، اگر مصدق را عزل کردم و به شدت با او به مخالفت برخواستم، به این دلیل بود که در اواخر عمر دولتش، اقتصاد ما فلج شده بود. پالایشگاه آبادان نزدیک به دو سال بود که دیگر فعالیت نمی‌کرد. ۵۰۰۰۰ نفر کارگر صنعت نفت را می‌باید بدون آن که کاری انجام دهند، حقوق می‌دادیم و در این زمان، بدهی‌های ما به شدت افزایش می‌یافت. کمونیست‌ها در همه‌جا نفوذ کرده بودند؛ حتّی در ارتش، یعنی ستون فقرات امنیت و استقلالمان. بیش از ۶۰۰ افسر، عضو تشکیلات کمونیست‌ها بودند، بدین معنا که دستورات خود را از مسکو دریافت می‌داشتند. این، نقطه‌ای بود که مصدق با عوام‌فریبی‌ها و بی‌مسؤولیتی‌هایشا، ما را به آن رسانیده بود[*]. دقیقاً به خاطر همین دلایل بود که آیات عظام، علیه او با من موافق شدند[†].»

من به خود اجازه دادم که این‌گونه پاسخ دهم:

«اعلی‌حضرت باید خدمات مصدق را با نگاه دیگر بنگرند!»

شاه حالتی عصبانی و استهزاءآمیز به خود گرفت و گفت:

«از چه دیدگاهی؟ برایم توضیح دهید. چه نگاهی، نگاه تحریک و آشوب؟»

ـ «با نگاه شایستگی ملی؛ در این‌جا هم مانند نقاط دیگر دنیا، قهرمانان مردم چه کسانی هستند؟ آن‌ها همیشه سازندگان سدها و کارخانجات نمی‌باشند. گاندی، نهرو، دوگل، برای کشور خود چه کار کردند؟ آن‌ها توانستند در یک موقعیت حساس از تاریخ مردم خود، یک رؤیای بزرگ ملی را تحقق بخشند؛ مانند اخراج انگلیس‌ها از هند، و یا اخراج آلمانی‌ها از فرانسه. من از زمان بچگی‌ام شنیده‌ام انگلیس‌ها خودمحور هستند و اغلب به دلیل آن که طی نسل‌ها از پیش‌رفت و شکوفایی ایران جلوگیری کرده‌اند، به تلخی از آن‌ها یاد می‌شود. خوب، مصدق توانست این رؤیای قدیمی، یعنی راندن انگلیس‌ها از سرزمینمان را تحقق ببخشد و به نفوذ آن‌ها خاتمه دهد. محبوبیت او از همین‌جا است و جای تأسف است که اعلی‌حضرت در ناسیونالیسمی که از ابتدای صحبت‌هایمان به آن اشاره نموده‌اید، محلی برای حماسه‌ی مصدق قائل نشده‌اند.»

شاه، علی‌رغم تندی که از من دید، با این همه، مصمم بود که با من با خوش‌رویی رفتار کند تا رابطه‌ی استدلال‌هایم را با موقعیت کنونی بفهمد. لذا، چنین ادامه داد:

---

[*] دکتر مصدق، در بیدادگاه نظامی ساخته و پرداخته‌ی اربابان خارجی شاه، پاسخ اتهامات مزبور را به وضوح و تفسیر داده است. نگاه کنید به مجلدات *مصدق در محکمه‌ی نظامی*، به کوشش سرهنگ جلیل بزرگمهر. (ناشر)

[†] تعمیم نادرست و بی‌پایه‌ای است. در این ارتباط، نگاه کنید به *نقد کتاب مصدق و نبرد قدرت*، تألیف محمّد ترکمان، از انتشارات مؤسسه‌ی خدمات فرهنگی رسا. (ناشر)

«فرض کنیم که آن‌چه را که گفتید صحیح باشد! امّا در حال حاضر، طرفداران مصدق عملاً قدرتی ندارند. این یک جریان ناسیونالیستی و ملی‌گرایی نیست که توده‌ها را به دنبال خویش می‌کشد و این رهبران آن نیستند که تظاهرات را به راه می‌اندازند. بل‌که ملی‌گرایان بیش از آن که جریان را هدایت کنند، آن را دنبال می‌نمایند.»

جواب دادم: «حق با اعلی‌حضرت است. حاکمان کوچه و خیابان‌ها، مذهبی‌ها و طرفداران بلاشرط [آیت‌الله] خمینی هستند. امّا سخنرانی‌های سیاسی مصدقی‌ها، در موفقیت این حرکت مذهبی نقشی عمده ایفا کرده است. زندان و سکونت تحت نظری که شما در آن زمان به مصدق تحمیل نمودید، از او یک شهید ساخت و از همین روز، به عنوان یکی از منابع الهام در حرکت فعلی مبدل گردید. امّا امروز هم، هنوز دوستان او نقش مهمی دارند و چنان‌چه شما حسن‌نیتی به آن‌ها نشان دهید، خواهند توانست به عنوان نوعی آلترناتیو عمل کنند و نقش میانجی را میان اعلی‌حضرت و روحانیون، ایفا نمایند.»

به نظر رسید که شاه قانع شده است.

«چه‌گونه؟ در چه شرایطی؟ چه چیزهایی می‌خواهند؟»

«دیشب، زمانی که دوست قدیمی من، داریوش فروهر[*]، که سخن‌گوی جبهه‌ی ملی است، متوجه شد که شما امروز مرا به حضور خواهید پذیرفت، به نزدم آمد و خواهش کرد تا به صورت بسیار محرمانه، این پیام را برسانم: "با آن که ما تا به حال مقدار زیادی از راه را به همراه انقلابیون مذهبی یا غیرمذهبی پیموده‌ایم، مع‌ذلک، بخش عمده‌ای از جبهه‌ی ملی، گذشته از همه‌چیز، حاضر است که رژیم شما و حتّی پسرتان را مورد حمایت قرار دهد؛ مشروط بر این که شما با وضوح تمام، اعلام کنید که مطابق با قانون‌اساسی کشور، حقوق مردم را محترم می‌شمارید." با توجه به این که تا ده روز دیگر هم باید اجلاس تازه‌ی مجلس را افتتاح نمایید، لذا موقعیت بسیار مناسبی است که به عنوان حافظ قانون‌اساسی، این پیام را بدهید: "من می‌دانم که به قانون‌اساسی ما، خصوصاً در بخشی که مربوط به حقوق مردم می‌گردد، صدمه‌ی زیادی وارد شده است؛ به طوری که بحران و اعتراضاتی را که جامعه‌ی ما در آن غوطه‌ور شده، باعث گردیده است.

من امروز تعهد می‌نمایم که تمامی سعی و کوشش خود را در جهت جبران این صدمات و اجرای صحیح قانون‌اساسی متمرکز نمایم."

دوست من، ضمناً اضافه کرد که چنان‌چه اعلی‌حضرت این پیام را بدهند، از آخرین شانسی که جهت آشتی با مردم به وجود آمده است، استفاده خواهند نمود و در غیر این صورت، به طور کامل از شما فاصله خواهند گرفت و ناگزیر به مبارزه علیه رژیم سلطنتی خواهند شد.»

---

[*] یکی از طرفداران آتشین مصدق، که مجموعاً دوازده سال را در زندان‌های ساواک گذرانیده است. او یکی از سه نفر ایرانی است که در ژوئن سال ۱۳۵۶، نامه‌ی سرگشاده‌ای را که به شاه نوشته شده بود، امضا کرد. در این نامه، از شاه احترام به مفاد قانون‌اساسی و تضمین آزادی‌های سیاسی، خواسته شده بود.

این پیام، شاه را در دودلی و تردید عمیقی فرو برد. وقتی که آماده می‌شدم تا دفتر کار او را ترک کنم، انتظار داشتم که مثلاً از من بخواهد یادداشتی به منشی‌اش بدهم و یا آن که بالأخره چیزی بگوید. چون پیام فروهر، از اهمیت بسیاری برخوردار بود. امّا تنها حرفی که به من زد، این بود: «خیلی‌خوب، در مورد این مسأله فکر خواهم کرد.» و من دریافتم که او هنوز، واقعاً از خطراتی که تهدیدش می‌کند، بی‌اطلاع است*.

قبل از ترک دفتر، فکر کردم لازم است اشاره‌ای به حیف‌ومیل‌های بیش از حد خانواده‌ی سلطنتی در کارهای اقتصادی بکنم. او که گویی یکه خورده بود، گفت:

«چه می‌خواهید بگویید؟ یعنی خانواده‌ی من حق ندارد مانند سایر شهروندان، به فعالیت‌های تجاری بپردازد؟ آیا درست است آن‌ها را به بهانه‌ی این که بستگی با من دارند، مورد اذیت و آزار قرار داد؟»

ـ «اعلی‌حضرتا، آن‌ها مانند دیگران نیستند. آن‌ها به قدری از مزایا و امتیازات برخوردار هستند که باید در عوض، تاوانی پس بدهند و آن، محروم شدن از حقوق دیگر است.»

ـ «در نقاط دیگر جهان، حتّی در اروپا هم، تا جایی که من اطلاع دارم، سایر خانواده‌های سلطنتی از این امتیازات بی‌بهره نیستند. بگذارید به شما بگویم که ملکه‌ی انگلستان، بدون تردید، ثروت‌مندترین شخص کشورش است.»

ـ «بله، امّا در این کشور، به دلیل نقش پارلمان، سیستم قضایی و مطبوعات، عملاً امکان سوءاستفاده از قدرت توسط مقامات، بسیار مشکل است. در حالی که در ایران، چنین نیست. شما به تازگی سرنوشت پرنس برنارد را، که شوهر ملکه ژولیانای هلند است، مشاهده نموده‌اید. او به خاطر رشوه‌گیری از کمپانی لاکهید، همه‌ی حقوق خود را از دست داد. امّا از آن‌جا که ما نمی‌توانیم از این روش‌ها استفاده کنیم، پس به‌تر آن است که خاندان سلطنت، به طور کامل خود را بیرون از این جریان‌ها نگه دارند.»

بدون تأکید بیش‌تر، موضوع را تغییر دادم:

«من می‌خواستم به شما پیشنهاد کنم حدود ده نفری از روشن‌فکران را، که موضوعات مورد بحث امروز من با شما را کاملاً بررسی کرده‌اند، به حضور بپذیرید.»

ـ «در موقعیت فعلی، تصور نمی‌کنم صلاح باشد این افراد را بپذیرم. چون شایعه‌ی تغییرات گسترش خواهد یافت و ممکن است موقعیت دولت را تضعیف کند. از موقعی که شریف امامی به سمت نخست‌وزیری منصوب شده است، می‌خواهم قانون‌اساسی موبه‌مو اجرا گردد. [شاه از این طریق می‌خواست بگوید که شاه نباید قبل از مشورت با نخست‌وزیر در امور دولت دخالت کند.] به همین دلیل، به شما پیشنهاد می‌کنم که ارتباط خود را با این افراد حفظ کنید

* ده روز بعد، شاه در سخنرانی مجلس اشاره‌ای به سیستم قانون‌اساسی کرد. لیکن نسبت به آن‌چه که فروهر و دوستانش از او انتظار داشتند، این اشاره بسیار ناچیز بود.

و نظراتشان را به من منعکس نمایید. ضمناً مایل هستم که ملاقاتی هم با نخست‌وزیر داشته باشید و همین چیزها را که برای من شرح دادید، برای ایشان هم توصیف کنید.»

ـ «متأسفانه در موقعیت کنونی، شریف امامی مرد این میدان نیست. او قادر نیست که مملکت را از بحران خارج کند. زیرا به عنوان رئیس سابق مجلس سنا و مسؤول قبلی بنیاد پهلوی، خودش یکی از هدف‌های مخالفین می‌باشد. اگر اجازه فرمایید، من فقط به دیدن او بروم تا از زندانیان سیاسی برایش بگویم سعی کنم آزادی آن‌هایی که جرایم سنگینی مرتکب نشده‌اند را به دست آورم.»

شاه، با حالتی مجاب‌شده، جواب داد:

«خوب، خوب.»

من همچنین به اطلاع او رساندم که بنا به دعوت رئیس‌جمهور سنگور، می‌خواهم به سنگال بروم تا قبل از شرکت در مجموع عمومی یونسکو در پاریس، در یک گردهم‌آیی شرکت کنم و در نتیجه، چند هفته‌ای غایب خواهم بود.

او جواب داد: «خیلی‌خوب؛ به محض بازگشتتان، سریعاً به دیدن من بیایید.»

پیش از ترک دفتر کار، برگشتم و پرسیدم:

«اعلی‌حضرتا، کتاب‌هایی را که برایتان آورده‌ام، چه کار کنم؟»

جواب داد: «آن‌ها را به رئیس دفتر من بدهید.» و بعد دوباره گفت: «هان، منظورتان کتاب طمع خام است. به من بدهیدش.»

آن‌وقت، با گرمی خداحافظی کرد و برایم سفر خوشی را آرزو نمود.

هنگام خروج، به نزد رئیس تشریفات رفتم که به من خاطرنشان ساخت ملاقاتم دو ساعت و چهل‌وپنج دقیقه به طول انجامیده است.

از تخت‌جمشید تا ژان پل سارتر

(دومین ملاقات با شاه)

سه‌شنبه، ۱۳ نوامبر ۱۹۷۸ (۲۲ آبان ۱۳۵۷)، ساعت ۱۰ صبح

من، بار دیگر به حضور شاه رسیدم. این بار در دفتر بزرگی که در کاخ نیاوران قرار داشت و تمام شهر، زیر پای آن بود.

در این‌جا باید یادآوری کنم که یک هفته قبل از این ملاقات، یک دولت نظامی جای‌گزین کابینه‌ی شریف امامی[*] شده بود و این کار به خاطر تظاهراتی صورت گرفت که منجر به آتش زدن سینماها و بانک‌ها گردید و به دنبال آن، شاه هم پیامی برای ملت فرستاد که «من صدای انقلاب شما را شنیدم.» چون به هنگام وقوع این تغییرات من در پاریس بودم، لذا ژان پیر الکاباش[†]، در شبکه‌ی دوم تلویزیون فرانسه، مرا مورد مصاحبه قرار داد. من هم آشکارا درباره‌ی مفهوم این انقلاب صحبت کردم و از خطاهای شاه و طبقه‌ی حاکم، که کشور را به این وضعیت انداخته بود، سخن گفتم.

لوموند هم یک تریبون آزاد تحلیل وقایع را خواستار گردید (به ضمیمه‌ی این کتاب رجوع شود <این‌جا>) و من طی آن، اشاره کردم که تنها راه رهایی برای ایران، بازگشت به قانون‌اساسی سال ۱۲۸۵ است.

قبل از ورودم به دفتر کار سلطنتی، رئیس تشریفات به من گفت که شاه در جریان مصاحبه‌ی تلویزیونی، و مقاله‌ام در لوموند، قرار گرفته است.

به او پاسخ دادم: «چه به‌تر، حالا آزادانه‌تر می‌توانم ابراز نظر کنم. چرا که او از عمق افکار من مطلع است.»

وقتی به اتاق اعلی‌حضرت وارد شدم، او با گرمی مرا پذیرفت و در برابر خود نشانید و سپس با لحن آرام و راحتی خطابم کرد:

«کجا رفته بودید؟ تازه چه خبر؟»

ـ «من ابتدا به داکار رفتم تا در سمپوزیومی که توسط لئوپولد سدار سنگور، درباره‌ی هم‌سنخی تمدن‌ها ترتیب داده شده بود، شرکت کنم؛ و سپس به پاریس عزیمت نمودم تا در مجمع عمومی یونسکو حضور یابم.»

ـ «با شخص سنگور هم ملاقات کردید؟»

---

[*] دولت شریف امامی، در اوایل شهریور سال ۱۳۵۷، توسط شاه تعیین شد تا بتواند در برابر سروصداهایی که توسط مردم بلند شده بود و مدام هم ریشه‌دارتر می‌شد، قد علم کند و به عنوان خواست شاه در لیبرال کردن رژیم محسوب گردد.

[†] Jean Pierre Elkabbach

ـ «بله، من در بعدازظهر یک روز شنبه، برای دیدن او به ویلایش در نزدیکی داکار رفتم.»

ـ «تصور می‌کنم از آنچه در حال حاضر در ایران می‌گذرد، با او هم صحبت کرده‌اید. برایم جالب است که بدانم او چه فکر می‌کند.»

ـ «با توجه به گسترش مناسباتی که به تازگی بین ایران و سنگال صورت گرفته است، به نظر می‌رسد که رئیس‌جمهور نسبت به توانایی رژیم در برابر مخالفینی که هر روز قوی‌تر می‌شوند، نگران است[*]. ضمن آن که او تشویش خود را در مورد آینده‌ی ایران و اعلی‌حضرت هم پنهان نمی‌کند. او از نگرش فرانسه، و خصوصاً، شخص رئیس‌جمهور ژیسکاردستن، انتقاد کرده است که چرا آیت‌الله خمینی را پذیرفته و امکان یک پوشش رسانه‌ای را، که مطمئناً موجب تضعیف رژیم فعلی می‌شود، برای او فراهم آورده است. به هر صورت، او خیلی تحت‌تأثیر قرار گرفته بود و واقعاً نمی‌فهمید که چه‌گونه ممکن است در عصر حاضر، حرکت سیاسی این چنین گسترده‌ای، از مذهب ملهم گردد.»

شاه، بدون آن که بخواهد حالتی بدبینانه نسبت به من نشانه دهد، مع‌ذلک، با لحنی نسبتاً نیش‌دار، که گویی این‌ها به او مربوط نمی‌شود، گفت:

«حتماً شما برای او همه‌چیز را توضیح داده‌اید.»

من هم تقریباً با همان حالت به او پاسخ دادم که رئیس‌جمهور سنگور، از توان انقلابی و بالقوه‌ی اسلام شیعه چیزی نمی‌دانست. ضمناً به شاه گفتم که در این سمپوزیوم، با پرنس هوگ که به خانواده‌ی بوربون ـ پارم[†] وابسته است نیز ملاقات نمودم.

ـ «شما از آن پرنس سخن می‌گویید. من او را به خوبی می‌شناسم. بارها در این‌جا با او ملاقات داشته‌ایم. گذشته از افکار انقلابی‌اش، مردی بسیار بامعلومات است. او درباره‌ی این وضعیت چه فکر می‌کرد؟»

ـ «به نظرم خیلی بدبین آمد. او و همسرش تصور می‌کنند راه گریزی برای رژیم وجود ندارد و انقلاب پیروز خواهد شد.»

ـ «منظورتان این است که از نظر آن‌ها، هیچ راه‌حلی برای بحران فعلی وجود ندارد؟»

«بله، آن‌ها راه‌حلی نمی‌بینند و معتقدند که بحران، مدت‌ها است که شروع شده. منتهی تصور نمی‌کردند که وجهه‌ای مذهبی پیدا کند. آن‌ها معتقدند همه‌ی این‌ها از زمان جشن‌های

---

[*] یک قرارداد فنی، علمی، و فرهنگی در سال ۱۹۷۴ (۱۳۵۳) بین دو کشور امضا شده بود. علاوه بر این، ایران در توزیع مواد نفتی تصفیه‌شده به آن‌ها کمک می‌کرد و ضمناً خود را آماده می‌ساخت تا پالایشگاهی در آنجا تأسیس کند.

[†] شارل هوگ، از خانواده‌ی بوربون ـ پارم، رهبر جنبش کارلیست‌ها و مدعی تاج‌وتخت اسپانیا بود. به هنگام حرکت فرانکو، او در حال تبعید در فرانسه به سر می‌برد و جنبشی را که رهبری می‌کرد، کم‌کم گرایش سوسیالیستی به خود گرفت. پس از مرگ فرانکو و روی کار آمدن خوان کارلوس، هوگ به دلیل آن که کارلوس نقش دموکراتیک در کشور ایفاء کرده بود، از ادعای تاج‌وتخت دست برداشت و توانست به اسپانیا بازگردد. زن او (یکی از دختران ملکه‌ی ژولیانای هلند) و خود او، بسیار به ایران علاقه‌مند بودند و ما در طول شبی که با هم گذراندیم، درباره‌ی وقایع ایران سخن گفتیم.

تخت‌جمشید، که به خاطر دو هزار و پانصدمین سال شاهنشاهی ترتیب داده شده بود، شروع گردیده است.»

ـ «من اصلاً نمی‌فهمم. حتّی افرادی که به خانواده‌های سلطنتی وابسته‌اند نیز جشن‌های تخت‌جمشید را مورد انتقاد قرار می‌دهند! آن هم جشن‌هایی را که یادآور یکی از بزرگ‌ترین رژیم‌های سلطنتی جهان بوده است و ما، طی آن، موفق شدیم بسیاری از رؤسای دولت‌ها را گرد آوریم؛ به طوری که [این گردهمآیی، کاملاً] بی‌سابقه بود و حتّی تعداد زیادی از این افراد، از کشورهای کمونیستی آمده بودند[*].»

ـ «دقیقاً، در انتقادهای خانم بوربون ـ پارم هم، من احساس خطرهایی نسبت به خانواده‌های سلطنتی اروپا یافتم که قبلاً هیچ‌گاه نشنیده بودم. به طور خلاصه برایتان بازگو می‌کنم: انقلاب فرانسه، حدود دویست سال است که با گردن زدن لویی شانزدهم؛ و انقلاب روسیه هم به دنبال قتل نیکلای دوم، به شدت سیستم‌های سلطنتی اروپا را به لرزه انداخته‌اند.

از میان رفتن این سیستم [حکومتی] در بسیاری از کشورهای شرقی و جنوبی اروپا (ایتالیا، و به تازگی یونان) سلسله‌های اروپایی را به شدت آسیب‌پذیر نموده است. به طوری که تدریجاً افراد این سیستم‌ها، در حال دست کشیدن از زندگی‌های پر زرق‌وبرق گذشته‌شان می‌باشند و امروزه سعی می‌کنند تا دور از انظار زندگی نمایند. از نظر افراد سلسله‌های اروپایی، ایجاد سروصداهایی همچون جشن‌های تخت‌جمشید، بغض و کینه‌ی قدیمی علیه شاهان را دامن می‌زند. به همین دلیل بود که با وجود تأکید شدشد اعلی‌حضرت به وسیله‌ی سفرایشان، و بر خلاف انتظار شما، نه ملکه‌ی انگلستان در این جشن‌ها شرکت کرد و نه ملکه‌ی هلند حضور یافت. در مورد شرکت سران پنج کشور کمونیست هم، دموکرات‌های امروز جهان هیچ مفهوم سیاسی برایش قائل نمی‌شوند و صرفاً آن را به عنوان نزدیک شدن به اهداف دیپلماتیک و اقتصادی این کشورها با ایران تلقی می‌کنند که آن هم به صورتی خدعه‌آمیز صورت گرفته باشد.»

ـ «معذلک، کوشش ما تأکید بر وجه آزادی‌بخشی کوروش بود[†]. ما اعلامیه‌ی حقوق انسان‌های او را ارج نهادیم که در واقع، اوّلین اعلامیه‌ی حقوق‌بشری است که تا به حال شناخته شده است.»

ـ »مطمئناً اعلی‌حضرت، امّا در این جشن‌ها، دو خطا و انحراف وجود داشت که لطافتش را مخدوش می‌ساخت. این دو مورد، یکی اقتصادی و دیگری تاریخی بوده است. ابتدا از نظر تاریخی می‌گویم و آن این که در تاریخ ما، جنبه‌ی کوروش کبیر که به عنوان آزادکننده‌ی بزرگ

---

[*] اشاره‌ی شاه به حضور پادگورنی از شوروی، تیتو از یوگسلاوی، چائوشسکو از رومانی، و بعضی دیگر از سران کشورهای کمونیست بود.

[†] کوروش کبیر (م. ۵۲۸ قبل از میلاد مسیح)، فرزند کمبوجیه‌ی اوّل و ماندانا. کوروش، کشور سلطنتی لیدی، آسیای میانه، عربستان، و در پایان کلده را تسخیر کرده و با فتح بابل، یهودیان به اسارت گرفته شده را آزاد ساخت. به هنگام مرگ کوروش، امپراتوری ایران، وسیع‌ترین امپراتوری دوران قدیم بود.

ملت‌ها است، به نسبت شاهانی که از سر کسانی که جرأت کرده بودند در برابر مهاجمین مقاومت ورزند مناره‌ها ساخته بودند، شناخته‌شده‌تر نیست و پادشاهانی که پسران خود را برای آن که نتوانند مدعی سلطنت شوند، کور و مقطوع‌النسل کردند معروف‌ترند. مورد دوم، یعنی در مورد اقتصادی هم باید گفت چه‌گونه می‌توان هزینه‌های گزافی را که در کنار فقر و بی‌چارگی با چنین حجم انبوهی صرف شد، برای مردم توجیه کرد.»

ابتدا این که از نظر اغلب تاریخ‌نویسان ایرانی، سلطنت به قبل از هخامنشیان، یعنی زمان مادها برمی‌گردد. علاوه بر این، ایرانیان هرگز یک‌صدا از سلطنت تمجید و ستایش ننموده‌اند. اگر چند نفری از افراد آن‌ها هم در چشم مردم ارج و قرب والایی داشته‌اند، به این دلیل بوده است که یا در اداره‌ی مملکت هوش‌مندی به خرج داده‌اند، و یا به‌ویژه در برابر مهاجمین خارجی، شجاعتی از خود نشان داده‌اند.

امّا در عوض، اکثر مردم نسبت به تعداد زیادی از شاهان، که به حرص و آز و سنگ‌دلی و بی‌رحمی معروف بوده‌اند، احساس حقارت‌بار و نفرت‌انگیز دارند. به عبارت دیگر، مجموعه‌ی مردان بزرگ و بااحترام را در نظر مردم، سلسله‌های پی‌درپی پادشاهان تشکیل نمی‌دهند.

اگر مسأله را با دقت بیش‌تر بررسی کنیم، خواهیم دید که تعداد صدراعظم‌ها و مردان ملی که مردم طرفدارشان بودند و در اثر دسیسه‌های دربار به قتل رسیده و یا از قدرت عزل شده‌اند، خیلی بیش‌تر از مجموع تمامی پادشاهان مورد احترام است*.

تمام این‌ها، نشان‌دهنده‌ی این است که جشن‌های دو هزار و پانصد ساله‌ی سلطنت، به هیچ طریق با خواست ملی هماهنگ نبوده و مردم ایران، آن را به عنوان جنون عظمت‌طلبی و بوالهوسی‌های مردی تلقی کردند که هیچ‌گاه به گونه‌ای واقعی در تاریخ کشورش غور ننموده است.

در سال ۱۹۵۷ (۱۳۳۶)، اسرائیلی‌ها تصمیم گرفتند تا به منظور یادبود آزادی و رهایی ملت یهود از اسارتش در بابل، کنگره‌ای با شرکت تاریخ‌دانان، در سال ۱۹۶۱ برگزار نمایند. می‌دانیم که بخت‌النصر دوم، پادشاه بابل، پس از آن که اورشلیم را فتح کرد، اسرائیلی‌ها را به اسارت، به بابل برد. اسارت آن‌ها در بین‌النهرین، مدت چهل سال به طول انجامید؛ یعنی تا زمانی که کوروش بزرگ، شاه پارس، بابل را در سال ۵۳۹ پیش از میلاد، به تصرف خود درآورد. در این تاریخ بود که او ملت یهود را به اورشلیم بازگردانید و دستور بازسازی معابدشان را صادر نمود.

تاریخ‌نویسان و شرق‌شناسان ایرانی هم به این اجلاس اسرائیلیان دعوت شدند. مشاور فرهنگی دربار، که از گرایش‌های جاه‌طلبانه‌ی شاه مطلع بود، [از شاه] درخواست ملاقات کرد. در این ملاقات، تاریخ‌شناس معروفی که متأسفانه با تمام دانش خود، شخصیتی ضعیف و نفوذپذیر داشت، او را همراهی می‌کرد و نظریه‌ی زیر را ارائه نمود:

---

* مانند دو صدراعظمی که در ملاقات اوّل نامشان را آوردم. این دو از نظر مردم، به‌مراتب از همه‌ی شاهان قاجار، که سال ۱۱۶۷ تا ۱۳۰۴ حکومت کردند، محبوب‌تر بودند.

به جای آن که بگذاریم اسرائیلی‌ها این بزرگداشت را منحصر به آزادی یهودیان از بابل نمایند، چرا تأکید را بر ارزش‌های والای کوروش کبیر، شاه هخامنشی قرار ندهیم و به سلطنت رسیدن او را، به عنوان یکی از زمان‌های پرعظمت عهد عتیق، جلوه ندهیم تا به این ترتیب نشان دهیم که سلطنت در ایران، منشایی اصیل و تاریخی دارد؟

این پیشنهاد به نظر شاه خیلی جالب آمد؛ خصوصاً که مبارزه‌ی گذشته‌اش علیه مصدق، او را هنوز آزار می‌داد و می‌توانست بدون هیچ مدعی، با اشاره به این که سلطنت سابقه‌ی تاریخی بسیار زیادی دارد، حکومتش را مشروع جلوه دهد. برای پاسخ به خواست‌هایی هم که در زمینه‌ی دموکراسی و حقوق‌بشر پیش می‌آمد، می‌توانست به حمایت از اقلیت‌ها توسط کوروش کبیر و اوّلین «اعلامیه‌ی حقوق‌بشر» او اشاره نماید. علاوه بر این، در ادامه‌ی سیاست پدرش در زمینه‌ی ناسیونالیسم ضدعربی و ضداسلامی، هرچه بیش‌تر سرنوشت ملت ایران را از کل جهان اسلام جدا می‌کرد.

فکر جشن‌ها از سال ۱۳۳۶ در ذهن او پدید آمده بود و خدا می‌داند تا سال ۱۳۵۰، که سال برگزاری آن‌ها با جلال و شکوهی بی‌سابقه در تاریخ معاصر بود، چه پول سرسام‌آوری خرج شده بود و چه قراردادهای عجیب‌وغریبی با معماران، دکوراتورها، مبل‌سازها، جواهرسازها، بازسازی‌کنندگان، و سایرین، که در ضمن اکثرشان فرانسوی بودند، بسته شده بود!

همین افراط در تبلیغات و هزینه‌ها بود که موجب رنجش مردم ایران گردید و به آیت‌الله خمینی امکان داد تا از منزل بسیار محقرانه‌اش در شهر نجف، واقع در کشور عراق، یعنی جایی که در تبعید به سر می‌برد، در مقابل اقتدار شاه قد علم کند و او را به عنوان یک جاه‌طلب و خودکامه‌ای بی‌کفایت معرفی نماید.

از سال ۱۳۴۳، [آیت‌الله] خمینی تقریباً به صورت مخفی در تبعید زندگی می‌کرد و اعلان وقوع جشن‌های تخت‌جمشید، زمینه‌ای را که ایشان انتظار داشتند، جهت اقدامی مؤثر علیه سلطنت پدید آورد. خصوصا که شاه در این مورد، به شدت می‌خواست بزرگ‌نمایی کند. شاید لازم نباشد که بگوییم انتقاد به جشن‌ها، چه بازتاب عمیقی در کشور داشت و این مراسم، تا چه حد موجب خشم حتّی طبقه‌ی سیاسی را فراهم آورد.

این‌ها بودند دلایلی که بر اساسشان، زوج سلطنتی بوربون ـ پارک، این جشن‌ها را افراط دانستند و به عنوان زنگ خطری برای سلطنت در ایران، تلقی کردند.

موقعی که با شاه درباره‌ی ماجرای نابه‌جای جشن‌های تخت‌جمشید صحبت می‌کردم، نتوانستم این صراحت لهجه را به خرج دهم و به او بگویم که در آن زمان، خود من چه کار می‌کردم. من در آن موقع، در یونسکو کار می‌کردم و در اغلب موارد، تیمسار پاکروان، که سفیر ایران در فرانسه بود، را ملاقات می‌کردم. یک شب که ما دو نفر در حال شام خوردن بودیم و راجع به فعالیت‌هایش صحبت می‌کردیم، به نظرم خیلی خسته آمد. خصوصاً از فشاری که

تهران به او می‌آورد تا رئیس‌جمهور پمپیدو را وادار به آمدن به تخت‌جمشید کند، بسیار ناراحت بود. او با حالتی مأیوس و ناامید به من گفت:

«تقریباً یک سال است که تمام روابط ما با فرانسه، تحت‌الشعاع این جریان قرار گرفته است. به نظرم افتضاح است.»

وقتی که به خانه برگشتم، نتوانستم این حرف‌های محرمانه را به همسرم نزنم و به او نگویم که تا چه حد تحت تأثیر آن‌ها قرار گرفته‌ام و اگرچه بنا بر اصول، من هیچ‌گاه در فعالیت‌های ضدرژیمی که در خارج از کشور صورت می‌گرفت شرکت نمی‌کردم، با این همه، این بار احساس کردم نمی‌توانم ساکت بنشینم.

صبح روز بعد، با پیرژوکس، که پس از روی کار آمدن فرانسوا میتران در سال ۱۹۸۱، مدت‌ها وزیر کشور و وزیر دفاع بود و به تازگی به عنوان نماینده‌ی مجلس انتخاب شده بود، تماس گرفتم و او را برای صرف ناهار، به رستوران یونسکو دعوت کردم. من او را از موقعی که فارغ‌التحصیل مدرسه‌ی عالی علوم اداری شده بود، و همان اوان شروع خدمتش در وزارت خارجه بود، می‌شناختم. از همان ابتدا، به نظرم مردی آمده بود که در همه‌حال، طرز فکر و رفتارش اصولی است. تمام آنچه را که از این خیمه‌شب‌بازی تخت‌جمشید می‌دانستم، و مچنین اقداماتی را که پشت سر هم، تهران ترتیب می‌داد تا پمپیدو را به ایران بکشاند، برای او تعریف کردم. او ابتدا به خنده افتاد و گفت: «چه‌طور می‌خواهید ما خود را درگیر سفر موجه رئیس‌جمهوری کنیم که بر خلاف نظر ما انتخاب شده است؟»

من به او پاسخ دادم: «من با شما از نقطه‌نظر انتخاباتی و سیاست گروه خاصی صحبت نمی‌کنم. بلکه شما را به عنوان یک شهروند فرانسوی مورد خطاب قرار می‌دهم که مسؤولیتی احساس می‌کند. تصور کنید که در بیست یا سی سال آینده، تاریخ‌نویسان خواهند نوشت که تمام فرانسه در برافراشتن این چادرها شرکت داشته است تا همه‌ی رؤسای دولت‌های جهان را پذیرا شود. آن‌ها در خوابگاه‌هایی با ملافه‌های زربفت استراحت می‌کردند که توسط ژانس درست شده بودند و مرسیه آن‌ها را تزئین کرده بود، در حالی که چینی‌های آن از لیموژ وارد شده بودند و کریستال‌هایش کار باکارا بود. تمام این هزینه‌ها با پول ملت ایران صورت می‌گرفت که به خاطر یک جنون چند ساعته، حیف‌ومیل گردید. پذیرایی با غذاهایی بود که رستوران ماگزیم پاریس می‌فرستاد و ۱۶۰ نفر سرآشپز و گارسون فرانسوی، فراهم‌کننده‌ی آن بودند که طی آن، ۲۵۰۰۰ بطری شراب شاتولافیت را سرو کردند. علاوه بر همه‌ی این‌ها، رئیس‌جمهور فرانسه هم حضور داشت تا نقش سرپرست مراسم را به عهده گیرد!

ضمناً، دوست عزیز، این را هم فکر نکنید که آقای میتران بتواند آشکارا دولت را در مجلس مورد انتقاد قرار دهد. زیرا همه می‌دانند اگر پمپیدو به تخت‌جمشید برود، بیش‌تر برای این است که قرارداد متروی تهران را به دست آورد و نسبت به خرید پنج هواپیمای کنکوردی که شاه در موردشان تصمیم گرفته است، مطمئن شود. فراموش نکنید که با وجود تمام

سوسیالیست بودنتان، باز کارگران کارخانه‌ی هواپیماسازی جنوب، واقع در تولوز، که وابسته به کنفدراسیون عمومی کارگران هم هستند، زمانی که مسأله‌ی کاهش تعداد در تولید کنکورد پیش آمد، دست به اعتصاب زدند.»

ـ «چه پیشنهاد می‌کنید؟»

ـ «آقای میتران را از تمامی آنچه که ممکن است در تخت‌جمشید، مورد برد و باخت قرار بگیرد، مطلع نمایید که او (به عنوان رهبر اقلیت) به نوبه‌ی خود و از طریق امکاناتی که مطمئناً در اختیار دارد، پیامی برای ریاست‌جمهوری فرانسه بفرستد و از او بخواهد که با سفر خود، شهرت و آوازه‌ی فرانسه را به بازی نگیرد.»

پیرژوکس، با ادای کلماتی ساده، مرا ترک کرد:

«ببینم چه کار می‌توانم بکنم.»

سه روز بعد، او به من تلفن کرد و خواهش کرد که طی یادداشتی حداکثر چهار تا پنج صفحه‌ای، مراتب را برای او بفرستم. من این کار را کردم و از آن به بعد، دیگر هیچ‌وقت راجه به این موضوع، صحبتی با هم نکردیم. امّا به هر حال، پمپیدو، با این که می‌دانست صدمه‌ای به وقار و غرور شاه خواهد زد، با این همه، به تخت‌جمشید نرفت*.

جشن‌های سال ۱۳۵۰، تازه تمام شده بود که تمهیدات بزرگداشت پنجاهمین سال سلطنت پهلوی، برای سال ۱۳۵۴، آغاز شد. البته این مطلب هم حقیقت دارد که بعضی از مسؤولین دولتی، تا حدی موفق شدند که این جریان را بیش‌تر به صورت یک یادبود ساده جلوه دهند، تا بزرگداشتی برای کسب اعتبار. به هر حال، این دو واقعه، که شدیداً هم مورد بهره‌برداری رسانه‌ها قرار گرفت، تأثیری منفی بر مردم گذاشت. زیرا تصویر سنتی یک شاه

---

* شاید بد نباشد در این‌جا ذکر کنم که چند هفته قبل از شروع جشن‌ها، فرانسه، رئیس تشریفات وزارت خارجه‌ی خود، ژاک سنار، را به تهران فرستاد تا مسائل مربوط به سفر احتمالی رئیس‌جمهور پمپیدو را بررسی کند و از تشریفاتی که برای او در نظر گرفته شده است، اطلاع حاصل نماید. وقتی که او در مورد قرار گرفتن رؤسای کشورها بر سر میز می‌پرسد، متوجه می‌گردد محلی که برای رئیس‌جمهور فرانسه در نظر گرفته‌اند، تقریباً در انتهای آن قرار دارد. متعجب از این وضع، دلیل آن را سؤال می‌کند. ایرانی‌ها به او می‌گویند دقیقاً همان روشی را مورد استفاده قرار داده‌اند که در سال ۱۸۱۵، در کنگره‌ی وین مورد استفاده واقع شده است. یعنی قاعده چنین بوده است که جای سران، باید بر اساس طول مدتی که در مقام ریاست کشور بوده‌اند تعیین شود. لذا رئیس‌جمهور پمپیدو، صرفاً باید پس از کسانی قرار گیرد که بیش از او مسؤولیت مملکت را داشته‌اند. فرستاده‌ی فرانسوی می‌خواست از عنوان رئیس جامعه‌ی فرانسه ـ آفریقا، که به رئیس‌جمهور فرانسه اعطاء گردیده بود و او را به عنوان رئیس گروهی از رئیس‌جمهورها معرفی می‌نمود، استفاده کند؛ که طرف‌های ایرانی استدلال او را رد می‌کنند و می‌گویند ایشان صرفاً به عنوان رئیس‌جمهور فرانسه دعوت شده‌اند. این که آیا این گزارش وزارت خارجه‌ی فرنسه بوده است که مورد استفاده‌ی آقای پمپیدو قرار گرفته، که از رفتن به ایران عذرخواهی نماید، [معلوم نیست] شاید!

به هر صورت، پس از صحبت‌هایی که به عمل آمد، بالأخره این آقای شابان دلماس بود که نماینده‌ی فرانسه گردید و خیلی هم از این جریان، ناراضی به نظر نمی‌رسید. او توانسته بود بر سر میز رؤسای کشورها قرا بگیرد و به همراه همسر جدیدش، در چادرهایی سکنی گزیند که برای رؤسای کشورها در نظر گرفته شده بود و نه برای نخست‌وزیرها.

درست‌کردار و عاقل را، که باید ابرازکننده‌ی شعور همگانی و حافظ منافع ملت، آن هم به طریقی همه‌جانبه و در عین حال، ناگفته و ظریف باشد، مخدوش نمود.

تا این زمان، شاه از نظر ملت، انسانی قدرت‌مند و تا حدی اسطوره‌ای تلقی می‌گردید. لیکن این وقایع، که توسط تلویزیون‌های تمام دنیا به شدت دامن زده شد، این نظر را کاملاً از میان برداشت. وانگهی، تلویزیون، ارزش‌های خارق‌العاده و غیر ملموس [شخصیت شاه] را پیش‌پاافتاده جلوه داد و سادگی (شفافیت) شخصیت شاه، جای‌گزین بینشی دموکراتیک و مدرن نگردید. زیرا در مراسم رسمی، شاه را با حالتی فوق‌العاده پرتبختر نشان می‌دد. رفتار او به گونه‌ای بود که نه همچون یک شاه سنتی عمل می‌کرد و نه مانند پادشاهی امروزی. او در واقع انسان محجوبی بود و همین، موجب فاصله گرفتنش از مردم، و سرد نشان دادن او شده بود. ملت به این موضوع واقف نبود و او را آدمی پرافاده و بی‌اعتنا می‌پنداشت. در حالی که او در زندگی خصوصی، نه از سادگی و صمیمیت بی‌بهره بود و نه از نوعی گرمی و خوش‌قلبیو.

اقدام دیگری هم که به شدت به او صدمه زد، تغییر تقویم بود. دو سال قبل از انقلاب، یعنی سال ۱۹۷۶ (۱۳۵۵)، شاه بار دیگر روحانیون را تحریک کرد. زیرا تقویم رسمی کشور را که منشایی اسلامی داشت، تغییر داد. بدین معنی که دیگر مبدأ تاریخ را روز هجرت پیغمبر قرار نداد، بل‌که آن را روز استقرار امپراتوری هخامنشی، که به دو هزار و پانصد سال قبل برمی‌گشت، تعیین کرد.

شاه همیشه تمایل داشت که به دوران پیش از اسلام رجوع کند. او می‌خواست تا با نسبت دادن و مرتبط کردن خود به کوروش، از جهان عرب ممتاز گردد و مسلمان بودن ملت ایران را کمرنگ جلوه دهد.

شاه از من پرسید: «چه اتفاقی در فرانسه افتاده است؟ مطبوعات فرانسه، با تمام وجود، با خمینی همراه شده‌اند. گویی گاندی جدیدی را یافته‌اند! چرا این همه کسی را مورد ستایش قرار می‌دهند که خیلی کم با او آشنا هستند؟ اقرار می‌کنم که این فرانسوی‌ها را درک نمی‌کنم. موقعی که زندگی سیاسی کشورهای دیگر مطرح است، بسیار سطحی آن را مورد توجه قرار می‌دهند. آن‌ها آدم‌های بی‌ملاحظه‌ای هستند. می‌توانید برایم توضیح دهید که چرا این چنین است؟»

من با لحنی شوخ‌طبعانه جواب دادم:

«اعلی‌حضرت، شاید آن‌ها دارند حساب‌هایشان را با شما تصفیه می‌کنند. موقعی که در سال ۱۹۷۴ (۱۳۵۳)، قیمت نفت چهار برابر شد، شما به اروپاییان بی‌اعتنایی نشان دادید. شما آن‌ها را در حال سقوط نامیدید و آزادی فردی جامعه‌شان را به زیر سؤال بردید. در آن زمان، چون به نفت شما احتیاج داشتند، سکوت کردند. امّا بعد آن را انبار کردند و اکنون هم انتقامشان را می‌گیرند.»

شاه ادامه داد: «امّا روزنامه‌ای مانند لوموند، همیشه از ما انتقاد کرده است. بارها من مقالاتی راجع به وضعیت سیاسی ایران، زورگویی‌های ساواک، و یا [وضع] زندانیان سیاسی

در آن خوانده‌ام؛ تا حدی که چندین مرتبه خواستم که بازرسی صورت گیرد. پس از اطلاع از واقعیات، متوجه می‌شدم که اغلب موارد، این روزنامه نتیجه را به گونه‌ای نادرست و یا اغراق‌آمیز منعکس نموده است. یک بار در این مورد با سفیر فرانسه صحبت کردم و به او نشان دادم که چه‌گونه لوموند صفرهایی به رقم زندانیان سیاسی افزوده است. سفیر به من اطمینان داد که توضیحاتی از لوموند خواهد خواست و مرا در جریان اطلاعات قرار خواهد داد. امّا هیچ‌وقت چیزی از او نشنیدم. البته می‌توانستم مجدداً این را از او بخواهم.» امّا بعد، با حالتی که گویی تسلیم شده باشد، اضافه کرد: «به زحمتش نمی‌ارزد. مهم نیست. وقتی که مردم حسن‌نیت نداشته باشند، هیچ کاری نمی‌توان کرد. علاوه بر این، تنها لوموند این‌چنین نیست. روشن‌فکران فرانسوی هم به ما علاقه‌ای ندارند. ژان پل سارتر را نگاه کنید. او به دنبال تحریک گروهی اغتشاش‌گر در پاریس، به گونه‌ای غیرعاقلانه، صحبت‌هایی درباره‌ی موقعیت سیاسی ایران نموده است.»

ـ «قربان، باید برایتان از سارتر بگویم. در سال ۱۰۷۵، من کماکان در یونسکو مشغول به کار بودم و رنه ماهو از سرپرستی این سازمان کنار رفته بود. امّا اغلب در این دوران همدیگر را می‌دیدیم. یک شب که من برای شام به خانه‌اش دعوت شده بود، سارتر و سیمون دو بوار حضور داشتند. این دو از دوستان قدیمی او بودند. زیرا قبل از جنگ جهانی دوم، همزمان با هم وارد یک مدرسه‌ی عالی شده بوند. زمانی که رنه ماهو، مرا به عنوان یک دوست ایرانی معرفی کرد، سارتر گفت: "راستی، من پیامی برای شاه شما دارم. ظاهراً او از این که فیلسوفی سرشناس، طی مصاحبه‌ای مطبوعاتی به مسائل زندان و شکنجه در ایران اشاره نموده، تعجب کرده است. لذا مایلم به ایشان گفته شود پرداختن به مسائل انسان‌هایی که در زندان هستند و شکنجه می‌شوند، دقیقاً همان کاری است که یک فیلسوف باید بکند."»

شاه که برافروخته شده بود، به گونه‌ای اعتراض‌آمیز به من گفت:

«آیا آقای سارتر به اردوگاه اسرا در اتحاد شوروی و کشورهای کمونیست، از قبیل کامبوج هم علاقه نشان می‌دهد؟»

ـ «قربان، سارتر هیچ‌گاه فشار و خشونت رژیم‌های کمونیستی را مورد تردید قرار نداده است. حتّی او اوّلین کسی بود که علیه سرنوشت محتوم مردم کامبوج و ویتنام قد علم کرد.»

ـ «لازم نیست که انسان فیلسوف بزرگی باشد تا خمرهای سرخ را وحشی بداند. چیزی که من می‌خواهم بگویم، این است که چرا آقای سارتر و سایر روشن‌فکران فرانسوی، که همیشه به عنوان رهبران فکری مخالفین چپ‌گرای ما به حساب آمده‌اند، این همه مدت در مورد رژیم شوروی ساکت مانده‌اند. خروشچف، که به نظرم خیلی شجاع آمد، با وجود افراطی بودنش، اوّلین کسی بود که از جنایات استالین صحبت کرد و بعد از او هم سولژنیتسین، که تراژدی میلیون‌ها انسان را توصیف نمود. امّا این آقایان که در پاریس نشسته‌اند و با پررویی به تمام دنیا درس می‌دهند، مدت سی تا چهل سال است که ساکت نشسته‌اند. می‌دانید چرا؟ برای آن که سارتر و همراهانش، رژیم‌ها را فقط از ورای عینک ایدئولوژی خود نگاه می‌کنند.

آن‌ها هیچ‌گاه به دنبال شناخت واقعیاتی که صحبتش را می‌کنند، در کشورها نبوده‌اند و خیلی ساده، رژیم‌هایی هستند که آن‌ها دوستشان دارند و رژیم‌هایی که علاقه‌ای به آن‌ها نشان نمی‌دهند. به طور مثال، رژیم ما هیچ‌وقت مطلوب آن‌ها نبوده است. آن‌ها منحصراً از ما انتقاد می‌کنند و هرگز نخواسته‌اند بهبود وضع زندگی ملت ما را ببینند و تازه، به اصطلاح علاقه‌مند به سرنوشت ملت‌ها هم هیستند.»

ـ «شاید هم برعکس، این به آن دلیل است که برای ملت ایران، ارزش والایی قائل هستند و با مشاهده‌ی افراط‌گری‌های ساواک در این سال‌های اخیر، آن هم در کنار تحولاتی بزرگ، یکه خورده‌اند.»

ـ «چرا به طور مثال از وضعیت حقوق بشر در عربستان سعودی و خشونت مأموران امنیتی عراق، که ما چیزهایی در مورد آن می‌دانیم، هیچ نمی‌گویند؟»

ـ «به یک دلیل ساده قربان، و آن این که این کشورها، آن‌گونه که شما در مورد ایران اعلام کرده‌اید، مدعی آن نیستند که می‌خواهند پنجمین قدرت نظامی جهان شوند، و یا آن که به سمت «تمدن بزرگ» بروند. ضمناً فراموش نکنید که کشور ما گذشته‌ی درخشانی دارد و از گنجینه‌های فرهنگی برخوردار است که نمونه‌هایی ممتاز از آن را می‌توان در زمان معاصر نیز مشاهده کرد؛ یعنی انقلاب مشروطیت در سال ۱۲۸۵، و به دنبال آن، اوّلین اقدام ملی شدن نفت در سال ۱۳۳۰، که بازتابی جهانی در پی داشت. به خاطر همه‌ی این علت‌ها است که ما وضعیت نسبتاً استثنایی یافته‌ایم. چرا ما نگوییم آن‌ها به این دلیل به ما توجه نشان می‌دهند که شگفت‌زده‌شان ساخته‌ایم؟ مصدق با لباس پیژاماهیش و [آیت‌الله] خمینی، با نگاه پرصلابتش، که در زیر درخت سیبی در نوفل‌لوشاتو نشسته است. این مورد را هم در نظر بگیرید که فرانسوی‌ها، بعد از یک انقلاب غیرمذهبی و ضدمذهبی که صورت دادند و می‌خواستند آن را جهانی نمایند، با ملتی روبه‌رو شده‌اند که می‌خواهد انقلابی مذهبی را به ثمر برساند.»

ـ «دقیقاً به همین دلیل نمی‌فهمم. این انقلاب مذهبی هیچ ربطی به افکار دموکراتیک و غیرمذهبی که فرانسویان مایل بودند در سرتاسر دنیا منتشر نمایند، ندارد. و علاوه بر آن، با عقاید مارکسیستی و ماتریالیستی روشن‌فکران چپ، از قبیل سارتر، هم قابل انطباق نیست.»

ـ «توجه آن‌ها به این وضعیت، به خاطر این است که موجب غافل‌گیری‌شان شده است. آن‌ها نهایت ستایش و تحسین خود را نسبت به مردی چون [آیت‌الله] خمینی ابراز می‌داند، که بدون در اختیار داشتن هیچ تشکیلاتی، یا حزبی سیاسی، و در حالی که خارج از کشور است، توانسته ملتی را به گونه‌ای مسحور کند که علیم رژیمی به قدرت‌مندی رژیم شما، به حرکت درآیند. از نظر آن‌ها، این یک واقعه‌ی تازه و بی‌نظیر است.»

ـ «خیلی‌خوب، آنچه را که می‌گویید، مربوط به روشن‌فکران و محافل چپ است. امّا در مورد دولت‌ها و محافل کار و تجارت چه می‌گویید؟ من می‌دانم مردی چون فرانسوا میتران، از

مخالفینم حمایت می‌کند. معلوم است که او به ما علاقه‌ای ندارد[*]. شرکت‌های بزرگ فرانسوی، خیلی بیش‌تر از کشورهای صنعتی دیگر، از صنعتی شدن ما استفاده کرده‌اند. ما آن‌قدر با آن‌ها قرارداد بسته‌ایم که بالأخره به ما گفتند قادر نیستند تمام آن‌ها را به طور کامل اجرا نمایند. اگر وضعیت در این کشور عوض شود، آن‌ها دیگر نمی‌توانند سودی ببرند.»

ـ «اوّل آن که محافل کار و تجارت و محافل دولتی، کم و بیش ناچار هستند از افکار عمومی پیروی نمایند. ضمناً، چنان‌چه هم‌اکنون به این نتیجه رسیده باشند که رژیم متزلزل شده باشد، بدیهی است که آماده‌اند که به رژیم بعدی، روی خوش نشان دهند.»

ـ «بر اساس خبرهایی که شنیده‌ام، آیا این درست است که ژیسکاردستن، به موفقیت خمینی فکر می‌کند، اگرچه به هنگام رسیدن خمینی به پاریس، آن‌ها به ما اطمینان دادند که به او، اجازه‌ی فعالیت‌های سیاسی در فرانسه نخواهند داد؟»

ـ «ولی به من گفته شده است که خود شما با فرانسوی‌ها توافق نمودید که [آیت‌الله] خمینی در فرانسه بماند.»

ـ «البته این خواست ما بود. ولی آن‌ها به ما اطمینان داده بودند که از فرانسه، او حرکتی جهت متزلزل ساختن رژیم ایران انجام نخواهد داد.»

ـ «چه کسی این اطمینان را به شما داده بود؟»

ـ «سفیر ما تلگرافی برایمان ارسال کرد، مبنی بر این که کاخ الیزه، پیامی از ریاست‌جمهوری فرانسه، که آن موقع از برزیل دیدار می‌کرد، از طریق ژان فرانسوا پونسه، دبیر کل دفتر ریاست‌جمهوری، دریافت داشته است. در این پیام آمده بود که خمینی، به عنوان یک توریست در فرانسه مانده است و هیچ فعالیت سیاسی در این کشور نخواهد داشت[†]. فردای همن روز، بهرامی به الیزه اطلاع داد که پیام ژیسکار به مقصد رسیده است و ایران با این

---

[*] من از مدت‌ها پیش می‌دانستم که فرانسوا میتران، هیچ علاقه‌ای به شاه ندارد. این امر را از اوایل سال‌های ۷۰ (دهه‌ی ۱۳۵۰)، یعنی موقعی که در پاریس زندگی می‌کردم، متوجه شدم. در آن زمان، من در خانه‌ی وکیل نام‌آور پاریس، یعنی فرانسوا ساردا، با ادگار پیزانی و ژاک دلور آشنا شدم. این دو به شدت مرا تحت تأثیر قرار دادند، به طوری که چند ماه پس از بازگشتم به ایران، به عنوان مسؤول انستیتوی تحقیقات و برنامه‌ریزی آموزشی و علمی، به آن‌ها پیشنهاد کردم تا چند هفته‌ای به عنوان مشاور به تهران بیایند. با توجه به شناختی که از شخصیت این دو مرد و صدق گفتارشان داشتم، امیدوار بودم بتوانند واقعیت‌هایی را به شاه بگویند؛ واقعیت‌هایی که متأسفانه، شاه هیچ‌گاه از اطرافیانش نشنیده بود. آن دو قول مساعد به من دادند و آقای پیزانی، آماده‌ی انجام مأموریتش بود که نظر فرانسوا میتران را در این مورد جویا شد. میتران به او گفته بود که این مسافرت به ایران را صلاح نمی‌داند. زیرا فکر می‌کند صحبت با شاه، تلاشی بیهوده است.

[†] ژاک وال، معاون دبیر کل دفتر ریاست‌جمهوری، با سفیر ایران، آقای بهرانی، تماس گرفت تا به او بگوید رئیس‌جمهور فرانسه، بارها خواسته است از برزیل با شاه تماس بگیرد، لیکن موفق نشده. پیامی که او مایل بود به شاه برساند، این است که: «از طریق رسانه‌های گروهی دریافتم آیت‌الله خمینی با یک گذرنامه‌ی معتبر ایرانی، به پاریس وارد شده است. (در این زمان، میان فرانسه و ایران روادید وجود نداشت.) لذا، بدون نیاز به ویزا، می‌تواند مدت سه ماه در این کشور اقامت کند. البته فعالیت‌های سیاسی هم برای او ممنوع می‌باشد. ا از شما خواهش می‌کنیم که این اطمینان را به تهران بدهید.»

نحوه‌ی برخورد مقامات فرانسوی با خمینی، موافق می‌باشد. علاوه بر این، سفیر ما افزود که مقامات ایرانی، در این مورد، چیز دیگری برای گفتن ندارند[*].»

شاه ادامه داد:

«امّا حالا می‌بینیم که آیت‌الله از تمامی رسانه‌های رسمی آن کشور استفاده می‌کند تا پیام‌هایی در جهت سرنگونی رژیم، و حتّی قتل و آدمکشی بفرستد و خانه‌ی خود را به صورت ستاد فرماندهی انقلاب کرده است؛ آن هم بدون این که کسی به او اعتراض کند.»

ـ «باید محدودیت‌های مقامات فرانسوی را هم درک کرد. این درست است که رادیو و تلویزیون، به طور اصولی از آن دولت است. لیکن خبرنگاران، خودشان آن‌ها را می‌گرداند. لذا با توجه به آن‌چه که افکار عمومی مایل به دانستنش می‌باشد، اقدام می‌کنند. من مطئنم که خود ژیسکار هم در محظور قرار گرفته است. او بین روابط صمیمانه‌اش با شما، و فشار افکار عمومی و کششی که [آیت‌الله] خمینی بر آن‌ها اعمال می‌کند، درگیر شده است و تحمل این حالت، اصلاً برای او آسان نیست.»

شاه، با حالتی مردد و قدری مجاب شده، معترضانه گفت:

«از دست این سیاستمداران غربی! انسان هیچ‌وقت نمی‌فهمد که واقعاً چه فکر می‌کنند.»

در اصل باید گفت شاه در این موقعیت، خود را کاملاً پریشان، و حتّی سرگردان احساس می‌کرد. زیرا پس از آن که عراقی‌ها را واداشت که [آیت‌الله] خمینی را از عراق برانند، و بعد هم فشارهایی به انگلستان و سایر کشورهای دوست (از جمله کویت، که همسایه‌ی ایران است و از او خواسته شده بود تا احتمالاً اگر لازم باشد، او را از مرزهای خود دور کند) وارد آورد، سرانجام از این که هواپیمای [آیت‌الله] خمینی در پاریس به زمین نشسته بود، احساس رضایت کرده بود[†]. در همان حال هم جابه‌جایی [آیت‌الله] خمینی، تشنجاتی را در میان مردم ایران باعث شده بود و شاه می‌ترسید، چنان‌چه از فرانسه بخواهد او را مجبور به ترک کشور کنند، موجبات عکس‌العمل‌های شدیدتری فراهم آید. البته ژیسکار، از طریق سفیرش به شاه اطلاع داد که حاضر است او را از کشور اخراج کند، مشروط بر این که مقامات ایرانی، صریحاً خواهان این امر شوند؛ یعنی کاری که شاه نمی‌خواست انجام دهد.

شاه ناگهان پاهایش را که روی هم انداخته بود، از هم جدا کرد و گفت:

«خوب، بگذریم، دیگر چه چیزهایی شنیدید؟»

---

[*] سفیر وقت ایران در کابل، آقای داوودی، برایم تعریف کرد که همان موقع، سفیر فرانسه در افغانستان به دیدنش رفته بود و پیام مشابهی را ارائه کرده بود. زمانی که از او سؤال شد چرا پیام را در این‌جا به او داده است، پاسخ داد: به دلیل آن که پاریس می‌خواهد از چندین راه اقدام کند تا مطمئن شود شاه پیام مربوطه را دریافت داشته است.

[†] رجوع شود به کتاب *حقایقی در مورد بحران ایران*، نوشته‌ی تیمسار قره‌باغی، ۱۹۸۵ (۱۳۶۴)، ص۴۲.

ـ «با یکی از دوستان قدیمی‌ام، که از بغداد آمده بود، ملاقات کردم و او مطلب بسیار جالبی برایم تعریف کرد.

این دوست، که از مبارزان سوسیالیست مراکشی است، مهدی علوی* نام دارد، که از مدت‌ها قبل در پاریس زندگی می‌کرد و با بن‌برکه و انترناسیونال سوسیالیست‌ها، همکاری داشت. با توجه به این که این سازمان بر آن بود تا کنگره‌ی احزاب سوسیالیست را برای ماه اکتبر سال ۱۹۷۸ (۱۳۵۷) در شهر ون‌کوور ترتیب دهد، لذا مهدی علوی را به کشورهای خاور نزدیک، از جمله عراق، فرستاده بود تا نسبت به موقعیت سیاسی آن‌ها، اطلاعاتی کسب کند. بدین‌منظور، او با رهبران عراقی، از جمله رئیس‌جمهور حسن البکر و میشل عفلق، نظریه‌پرداز حزب بعث، ملاقات می‌کند. آن‌ها به او می‌گویند از این که [آیت‌الله] خمینی کشورشان را ترک کرده است، بسیار خوشحالند. زیرا مسلمانان عراقی (خصوصاً شیعیان، که اکثریت را در عراق تشکیل می‌دهند)، دیگر تحت تأثیر او، که هر روز برای حزب بعث خطرناک‌تر می‌شد، قرار نمی‌گیرند. امّا، به قول دوست من، آنچه در این میان مغایر جلوه می‌کرد، این بود که رهبران عراق موفق شدند تا چنین به افکار عمومی القاء نمایند که فکر دور کردن [آیت‌الله] خمینی، توسط مقامات ایرانی ارائه شده است؛ یعنی به هنگام ملاقات وزرای خارجه‌ی دو کشور، در حاشیه‌ی مجمع عمومی سازمان ملل به سال ۱۹۷۸ (۱۳۵۷)†. اگر خوب متوجه شده باشم، صدام حسین، که معاون رئیس‌جمهور بود، به همراه دوستانش موفق شد مسؤولیت این اخراج را، انحصاراً به گردن ایرانی‌ها بیاندازد و خود را از تأثیر متزلزل‌کننده‌ی [آیت‌الله] خمینی برهاند. ضمناً، علوی گفت که عراقی‌ها قادر هستند در این میان، امتیازاتی از ایرانی‌ها دریافت کنند.»

شاه، که گویی حس می‌کرد به وی اهانت شده، چنین ادامه داد:

«ما مدت‌هایی مدید است که می‌دانیم رژیم بعث، تاب تحمل وجود خمینی در عراق را از دست داده است. در واقع، تا سال ۱۹۷۵ (۱۳۵۴)، یعنی زمان انعقاد قرارداد الجزیره، بعث بر آن بود که عراق را به صورت مرکز مخالفین مختلف ایرانی درآورد. زیرا بدین‌نحو، می‌خواست ما از حمایت کردهای عراقی دست برداریم‡. پس از آن که مصطفی بارزانی و یارانش تصمیم گرفتند که دیگر علیه رژیم عراق جنگ نکنند و ما هم اجازه دادیم که به ایران پناهنده شوند، آن‌وقت دیگر صدام حسین دلیلی نمی‌دید که مخالفین ایرانی، و خصوصاً خمینی را نزد خود نگه دارد. به‌ویژه که خمینی ـ آن انقلابی مسلمان ـ دولت کاملاً غیرمذهبی او را به خطر می‌انداخت.»

---

* مهدی علوی در حال حاضر، نماینده (از گروه سوسیالیست‌ها) در مجلس مراکش است.

† از طرف دیگر، در اواخر تابستان ۱۳۵۷، یک هیأت نمایندگی ایرانی، به طور محرمانه، و به هنگام افزایش تشنج‌ها در ایران، وارد عراق گردید تا از مقامات این کشور بخواهد که [آیت‌الله] خمینی را از عراق اخراج نمایند.

‡ اشاره به قرارداد ایران ـ عراق است که در الجزیره منعقد شد و مسأله‌ی مرزی شط‌العرب [اروندرود] را حل کرد. در سال ۱۹۸۰ (۱۳۵۹)، بغداد به طور یک‌جانبه، اعلام کرد که این قرارداد را لغو کرده است. امّا پس از تهاجمش به کویت، در ماه اوت سال ۱۹۹۰، مجدداً به موضع قبلی خود بازگشت و اعلام کرد که قرارداد الجزیره، محترم است.

ـ «قربان، معذلک، باید از [آیت‌الله] خمینی سپاس‌گزار بود که حال، اگر نگوییم به خاطر وطن‌دوستی، [حداقل] به دلیل غرور همیشگی‌اش، هیچ‌گاه اجازه نداده است که حتّی در پرتنش‌ترین لحظات روابط ما با عراق، تحت تأثیرش قرار دهند. من از طریق نزدیکان به او، مطلع شده‌ام که مرتباً خواست‌های آن‌ها را رد کرده است. به همین دلیل، به محض آن که موقعیتی برای صدام حسین پیش آمد، او را از عراق راند.»

شاه در تأیید گفت:

«بله، من کاملاً موافقم. شاید ملاحظه‌ی صدام را می‌کرد. ولی هیچ‌وقت با او کنار نیامد.»

در این‌جا باید یادآوری کنم که هم رهبران ایران، و هم رهبران عراق، از نفوذ [آیت‌الله] خمینی در کشور خود وحشت داشتند. به طوری که در سپتامبر ۱۹۷۸ (شهریور ۱۳۵۷)، همزمان تصمیم گرفتند تا به هر قیمتی که شده، او را از نجف دور نمایند. در همان حال، هر دو دولت، به دلیل پیش‌بینی عکس‌العمل افکار عمومی در صورت وارد شدن صدمه‌ای به شخص آیت‌الله خمینی، احتیاط می‌کردند که منظور اصلی‌شان فاش نگردد. مقامات ایرانی، که اطلاع درستی از نوع کانال‌های نفوذی آیت‌الله در کشور نداشتند، مطمئن بودند که بخش اعظم اقدامات، از نجف صورت می‌گیرد. این را هم باید در این‌جا اذعان کرد که از نظر مسلمانان شیعه، شهر نجف، بعد از مکه، مقدس‌ترین مکان محسوب می‌شود[*]. زیرا علی، اوّلین امام آن‌ها، و پسر عم و داماد پیغمبر، در این شهر به خاک سپرده شده است. علاوه بر این، در طی قرن‌های اخیر، آیات عظام ایرانی یا آموزش‌های حوزه‌ای خود را در این شهر دیده بودند، و یا در آن‌جا تدریس می‌کردند. از همین شهر، واقع در بین‌النهرین بود که ایشان مرتب لعن و نفرین خود را علیه قدرت‌های استعماری و پادشاهان نفرین‌شده، اعلام می‌کردند[†]. آن‌طوری که مهدی علوی برایم عنوان کرد، این قایم‌باشک‌بازی بین دولت‌ها، به دلیل توانایی و مهارت بیش‌تر صدام حسین، به ضرر شاه تمام شد[‡].

---

[*] «پس از مکه و مدینه» صحیح است. (ناشر)

[†] هنگام وقوع انقلاب مشروطیت سال ۱۲۸۵ در ایران، آیت‌الله‌های ایرانی ساکن نجف، که آن موقع تحت حکومت عثمانی‌ها قرار داشت، جنبش را رهبری کردند و سپس موجب برخاستن ملت، علیه استبدادگری سلسله‌ی قاجاریه شدند تا بالأخره با پیروزی‌هایی که به دست آوردند، محمّدعلی شاه را مجبور به استعفا و ترک کشور ساختند.

[‡] روز یازدهم اکتبر سال ۱۹۷۸ (۹ مهر ماه ۱۳۵۷)، یعنی چند روز پس از رسیدن آیت‌الله [خمینی] به پاریس، آقای آل‌یاسین، سفیر وقت عراق در ایران، درخواست یک ملاقات فوری با وزیر امور خارجه در تهران کرد. آقای ظلی، معاون سیاسی وزیر او را پذیرفت. سفیر عراق در این تماس، مقامات ایرانی را مورد اعتراض قرار داد که چرا اجازه می‌دهند تا مطبوعات ایرانی، به گونه‌ای تحریک‌آمیز، دولت عراق را مسؤول اخراج [آیت‌الله] خمینی از این کشور نشان دهند؛ در حالی که عراق‌ها مدعی بودند با راندن آیت‌الله از عراق، یکی از خواسته‌های ایرانیان را به انجام رسانده‌اند. معاون وزیر سعی کرد تا سفیر را آرام سازد و به او گفت در جو پرتنش فعلی، دولت تسلط چندانی بر مطبوعات ندارد و به هر صورت، اخراج [آیت‌الله] خمینی، به نفع هر دو کشور می‌باشد. امّا سفیر عراق بر این امر اصرار می‌ورزید که در پس پرده‌ی القائات مطبوعات، نوعی خواست سیاسی نهفته است، مبنی بر این که بغداد را مسؤول این حرکت نشان دهد، و این کاملاً نامطلوب است. چرا که این شایعات می‌تواند تأثیر خطرناکی بر ملت عراق، که اکثرشان شیعه هستند، بگذارند.

آیت‌الله [خمینی] در پاریس آن‌چنان رسانه‌ها را به خود اختصاص داد که نه تنها موجب شگفتی مقامات ایرانی و فرانسوی گردید، بل‌که اطرافیانش را نیز متحیر ساخت. در واقع، زمانی که او بغداد را ترک کرد، به‌هیچ‌وجه در فکر اقامت در پاریس نبود. موقعی که او را از مرز عراق ـ کویت راندند، بیش‌تر در فکر رفتن به سوریه یا الجزایر افتاد. تنها کشور اروپایی هم که می‌توانست ترجیح دهد، آلمان فدرال، و یا دقیق‌تر بگوییم، بندر هامبورگ بود. زیرا تنها مسجد شیعیان در اروپا، در آن‌جا قرار داشت. در این هنگام، پس از آن که کویتی‌ها او را به کشور خود نپذیرفتند و عراقی‌ها هم در تصمیم بیرون راندن وی سماجت بیش‌تری نشان دادند، پاریس را، که کانون طرفدارانش به حساب می‌آمد، ترجیح داد. البته در ابتدای امر به صورتی موقتی، امّا بعداً به دلیل موفقیتی که در جلب رسانه‌های این کشور به دست آورده بود، به طور دائمی آن را پذیرفت.

در آن زمان، وضعیتی بی‌سابقه پیش آمده بود. به دور از توان دولت ایران و سانسورش، رسانه‌های خارجی، خصوصاً رادیوها، پیام [آیت‌الله] خمینی را برای مردم پخش می‌کردند. بدین‌ترتیب، قایم‌باشک‌بازی دیگری (چه کسی بود، من نبودم) بین شاه و ژیسکار آغاز گردید. آن هم درست پس از آن که [آیت‌الله] خمینی جای وسیعی در مطبوعات فرانسه برای خود باز کرد. شاه مایل نبود تا به هیچ قیمتی، با درخواست اخراج [آیت‌الله] خمینی از فرانسه، و یا محدود ساختن او در رسانه‌ها به وسیله‌ی مقامات فرانسوی، بهانه‌ای جهت اغتشاش بیش‌تر برای مخالفین سیاسی ـ مذهبی خود فراهم آورد. خصوصاً که او امید داشت تا هیئتی را به پاریس بفرستد که با [آیت‌الله] خمینی به توافق‌هایی برسد. در این مورد، ابتدا با شاه حسین اردن مذاکره کرد و سپس به نخست‌وزیر سابق، علی امینی، پیشنهاد کرد که به فرانسه برود. امّا [آیت‌الله] خمینی، هر نوع مذاکره‌ای را مردود شمرد. البته شاه، روی آمریکایی‌ها هم حساب می‌کرد که [شاید آن‌ها] بتوانند با [آیت‌الله] خمینی صحبت کنند و او را آرام کنند.

شاه به دلیل روابط شخصی و صمیمانه‌اش با ژیسکار، از او انتظار داشت که [آیت‌الله] خمینی را تحت نظر بگیرد، تا او نتواند نقش یک متزلزل‌کننده را برای تهران ایفا نماید. البته، ناگفته نماند که دلیل روابطی که ژیسکار با ایران برقرار کرده بود، و با تصور این که ورود [آیت‌الله] خمینی به فرانسه، به عنوان واقعه‌ای سیاسی با برد زیاد تلقی نخواهد گردید، در ابتدای امر بر آن شد که او را از هر نوع فعالیت سیاسی به دور نگه دارد و بر او مسلط باشد.

با این حال، با گذشت زمان، موقعیت با تحولاتی همراه گردید. زیرا ژیسکار از سفیر خود در ایران گزارشاتی دریافت می‌کرد، مبنی بر این که رژیم در حال سرنگونی است. لذا به مرور، از کنترل خود بر تماس‌های رسانه‌ای [آیت‌الله] خمینی کاست؛ تا به آن‌جا که نتیجه گرفت اصلاً به نفع فرانسه نیست که مانعی بر سر راه فعالیت‌های [آیت‌الله] خمینی در نوفل‌لوشاتو ایجاد کند. در این شهر، گروهی از روشن‌فکران فرانسه‌زبان ایرانی، تماس‌های او با خبرنگاران را برنامه‌ریزی می‌کردند و در نتیجه، ژیسکار و مشاورانش فکر کردند که رژیم آینده‌ی ایران، از آمریکا دور خواهد ماند و بیش‌تر به فرانسه نزدیک خواهد شد.

شاه، که همیشه به آنگلوساکسون‌ها بدگمان بود، این احساس را نسبت به ژیسکار هم یافت و هرچه بیش‌تر، معتقد گردید که قربانی توطئه‌ی قدرت‌های بزرگ شده است.

به همین دلیل بود که وقتی نام ژیسکار را به زبان آوردم، شاه از جا جست. زیرا احساس می‌کرد به او خیانت کرده است. او تصور می‌کرد اگر دوستش، رئیس‌جمهور ژیسکار، نتوانسته است [آیت‌الله] خمینی را ساکت کند، حداقل باید صحبت‌هایی را با او آغاز می‌کرد، تا آرامش سازد. جهت‌گیری ژیسکار نیز به این صورت بود که چنان‌چه دولت شاهنشاهی، صراحتاً از ما درخواست کند، ما [آیت‌الله] خمینی را اخراج خواهیم کرد. امّا تا وقتی که در فرانسه است، ما واقعاً فاقد امکاناتی هستیم که بتوانیم مانع سخن گفتن او شویم[*].

شاه، که گویی در این مورد هیچ اطلاعی از قبل ندارد، از من پرسید:

«این اطرافیان خمینی چه کسانی هستند؟ می‌گویند او یک ستاد فرماندهی انقلابی گرد خود فراهم آورده است و با یک گروه کار می‌کند که از اطراف و اکناف اروپا برای دیدنش می‌آیند. آیا شما افراد نزدیک به او را می‌شناسید؟»

ــ «من دو نفرشان را می‌شناسم. چون خودم آن‌ها را به عنوان بورسیه به فرانسه فرستادم و اکنون از نزدیکان او هستند.»

ـ «چه‌گونه و از چه زمانی این‌ها طرف‌دار خمینی شده‌اند؟»

ــ «دو نفری را که برایتان می‌گویم، از میانه‌روترین مصدقیوها بودند. آن‌ها همیشه گرایش‌های اسلامی داشتند؛ امّا نه تا حد تعصبی شدید. آن‌ها در مؤسسه‌ی تحقیقات اجتماعی، که من قبل از رفتنم به فرانسه مسؤول آن بودم، کارآموزی و تحقیق کرده بودند. یکی از این دو، یعنی حبیبی، تا به حال آثاری از گورویچ و برگسون را نیز به فارسی برگردانده است.[†]»

شاه با حالتی شگفت‌زده، ادامه داد:

«چه‌طور، با تحصیلاتی در جامعه‌شناسی مدرن، می‌توان طرفدار خمینی شد؟ آن‌ها چه می‌خواهند؟ پیش‌رفت، یا بازگشت به عقب؟»

ـ «اعلی‌حضرت، باید برایتان توضیح دهم که به چه دلیل تمامی این جوانان ناراضی از ریم، به سمت [آیت‌الله] خمینی هدایت شده‌اند.

این نسل جوانی که با احساس ناسیونالیستی، چه در داخل و یا خارج کشور، مخالف رژیم بودند، از این که می‌دیدند خود و رهبران سیاسی‌شان در داخل کشور قادر نیستند تبلوری از

---

[*] اصلان افشار، رئیس تشریفات شاه، که در سال ۱۹۷۹ (۱۳۵۸)، او را در مراکش همراهی نموده بود، برایم تعریف کرد که یک روز، حدود ظهر، تلفن محل اقامت شاه زنگ زد. آن سوی خط، ژیسکار بود که می‌خواست با شاه صحبت کند. ولی شاه، که در باغ گردش می‌کرد، به بهانه‌ی این که تلفن در دسترس او قرار ندارد، از حرف زدن با رئیس‌جمهوری فرانسه طفره رفت.

[†] منظور، ابوالحسن بنی‌صدر (اوّلین رئیس جمهر اسلامی در سال ۱۳۵۹) و حسن حبیبی بود، که در حال حاضر، معاون اوّل ریاست‌جمهوری اسلامی می‌باشد.

افکار و عقاید آن‌ها را عرضه دارند، به شدت احساس سرخوردگی می‌کردند. همکاران مصدق هم با وجودی که شخصیت معتبری داشتند و طی بیست‌وپنج سال اخیر سلطنت، از رژیم فاصله گرفته بودند، با این همه، در حدی که بتوانند یک جنبش سیاسی توان‌مند را به وجود آورند، نبودند. بدین‌طریق که این نسل جوان، چنان‌چه گرایش‌های مذهبی نداشت، جذب جریانات مارکسیستی می‌شود؛ اگر چنین گرایش‌هایی داشت، به جریان‌های اسلامی روی می‌آورد. نمایندگان جریان‌های اسلامی، به صورت "انجمن‌های اسلامی*"، در ایالات متحده و اروپا گرد هم آمده بودند.

در ابتدای امر، این گردهمآیی‌ها، چه از نظر رژیم و چه از نظر مارکسیست‌ها، چندان جلوه نمی‌کردند و در واقع هم از سال‌های ۵۰ بود که کاملاً توسعه یافتند و نضج گرفتند. انجمن‌های اسلامی، از سال ۱۳۵۶ به بعد، به مرور خود را به [آیت‌الله] خمینی نزدیک کردند و موقعی که تظاهرات مذهبی در داخل کشور به شدت پای گرفت و از اهمیت بسیاری برخوردار گردید، آن‌وقت اقتدار و سلطه‌ی او را پذیرا شدند.»

ـ «طی اقامت سنجابی در پاریس، چه اتفاقی افتاد؟ ظاهراً پس از مذاکراتش با خمینی، به این نتیجه رسید که موقعیت خود را رها کند و به صورت یکی از طرفداران پر و پا قرص آیت‌الله درآید!»

در این‌جا باید توضیح دهم که کریم سنجابی چه کسی است.

او، که استاد دانشکده‌ی حقوق (فارغ‌التحصیل دانشکده‌ی حقوق پاریس قبل از جنگ جهانی دوم)، و از یاران وفادار مصدق بود، یک سال قبل از انقلاب، نامه‌ی سرگشاده‌ای را که دو شخصیت دیگر طرفدار مصدق، یعنی شاپور بختیار و داریوش فروهر هم آن را امضا کرده بودند، برای شاه ارسال کرد و طی آن، او را از نادیده گرفتن قانون‌اساسی و افراط‌کاری در قدرت، بر حذر داشت. سنجابی، تا حدی موفق شده بود که جنبش ناسیونالیستی گذشته را جانی تازه بخشد و آن را در چارچوب قانون‌اساسی، به عنوان جای‌گزینی برای قدرت حاکم معرفی کند. (با پذیرفتن امتیازاتی که برای شاه وجود داشت.) رژیم شاه، با وجود بی‌اعتمادی که نسبت به طرفداران مصدق داشت، در برابر مهلکه و وضعیت تردیدآمیزی که پیش آمده بود، خود را ناگزیر دید که از آن‌ها بخواهد تا قدرت را با هم تقسیم کنند. امّا این‌ها هم، تنها با حمایت [آیت‌الله] خمینی حاضر بودند قبول مسؤولیت کنند. به این دلیل بود که تمامی طبقه‌ی سیاسی، و خصوصاً تکنوکرات‌ها، که خواهان ارائه شدن راه‌حلی بودند، امید وافری به سفر سنجابی به پاریس بسته بودند.

شاه هم مانند خود سنجابی، امیدوار بود که [آیت‌الله] خمینی متقاعد گردد. او در واقع چک سفیدی به سنجابی داده بود که بتواند با ابراز لطف آیت‌الله، یک دولت ائتلافی تشکیل دهد. امّا خمینی، طرح‌های دیگری در سر دشت که به هیچ عنوان فاش نمی‌کرد. او نه

* تعداد زیادی از اعضای این انجمن‌ها، در حال حاضر جزء سردمداران جمهوری اسلامی ایران هستند.

می‌خواست مشروعیتی برای قانون‌اساسی سال ۱۲۸۵ قائل گردد و نه حق [آب و گل] برای نیروهای ناسیونالیست در نظر بگیرد. این نیروها امیدوار بودند که سنجابی به تفاهمی دست یابد و توافقی را میان نیروهای مخالف (مثلاً مذهبی‌ها و غیرمذهبی‌ها) به وجود آورد که بر اساس آن، عمل‌کردها و اهداف مشترک مشخص شوند. امّا سنجابی، نه مجالی یافت و نه تهور این را داشت که بتواند با رهبری مذهبی و سرسخت، از اشکال مختلف چنین برنامه‌ای سخن به میان آورد. زیرا قبل از هر اقدامی، رهبر به او مشکوک شده بود و تصور می‌کرد که می‌خواهد موافقت او را جهت تشکیل دولتی که سرانجام به خدمت شاه درمی‌آمد و موجبات خروج را از بحران را فراهم می‌آورد، جلب نماید.

سنجابی تصور می‌کرد [آیت‌الله] خمینی هم مانند سایر آیت‌الله‌هایی است که در طول زندگی‌اش با آن‌ها تماس داشته؛ یعنی کسی که با به دست آوردن بعضی امتیازات سیاسی ـ مذهبی، حاضر باشد کلیه‌ی امور اجرایی را در اختیار شخصیت‌های غیرمذهبی قرار دهد. امّا او در نوفل‌لوشاتو با مردی روبه‌رو شد که در تصمیمش برای سرنگون ساختن سلطنت، هیچ تزلزل و انعطافی به خرج نمی‌داد و بدون اشاره به نام رژیمی که خواهانش بود، در جای‌گزینی رژیم سلطنتی، کاملاً مصمم بود.

«اعلی‌حضرتا، باید بگویم که سنجابی، همچنین تصور می‌کرد شاید موفق شود تا مذاکرات با آیت‌الله را از جایی شروع کند که بازرگان در آن شکست خورده بود. زیرا او، که از چند روز قبل در پاریس به سر می‌برد، نتوانسته بود در این زمینه موفقیتی کسب نماید.*»

ـ «بازرگان از خود آن‌هاست. او بدون تردید، مسأله‌ای با خمینی ندارد. علاوه بر این، حق زیادی به گردن آیت‌الله دارد. زیرا این بازرگان بود که پای اسلام سیاسی را به دانشگاه باز کرد. او همیشه متعصبی خشک و سازش‌ناپذیر بوده است.»

ـ «قربان، او را بد به شما معرفی کرده‌اند. هیچ‌یک از این دو صفت در مورد او صدق نمی‌کند.»

ـ «آیا شما خودتان شخصاً او را به خوبی می‌شناسید که بتوانید چنین درباره‌اش صحبت کنید؟»

ـ «بله اعلی‌حضرت، من او را خوب می‌شناسم و می‌توانم به شما بگویم با وجودی که او اسلام را کاملاً ترجیح می‌دهد و برای آیت‌الله هم احترام زیادی قائل است، معذلک، اختلافات آن‌ها با یکدیگر، به‌مراتب عمیق‌تر از اختلافات میان [آیت‌الله] خمینی و سنجابی بوده است. ابتدای امر این که او به پاریس رفت تا در مورد مسائلی اساسی، از قبیل سرنوشت ارتش و آینده‌ی سیستم سیاسی و اداری کشور، وارد مذاکره گردد. همان‌طوری که خودش می‌گوید،

* مهدی بازرگان، یکی از شاگردان قدیمی مدرسه‌ی عالی مرکزی فرانسه (مهندسی)، درست مانند سنجابی، یکی از یاران مصدق، امّا مبارزتر از او می‌باشد. پس از سقوط مصدق، او نهضت آزادی را بنیان گذاشت که افراد کادر بالای آن، همگی دارای گرایش‌های مذهبی بودند. بازرگان پنج سال در زندان شاه بود و اوّلین سمت نخست‌وزیری را در دولت جمهوری اسلامی به دست آورد، تا آیت که پس از عدم هماهنگی‌هایی که با آیت‌الله‌ها پیدا کرد، از کنار برکنار گردید.

او مایل بود که سیاست «گام‌به‌گام» را پی‌گیری کند تا ملت، متحمل آثار مخرب یک تغییر خیلی تند و ناگهانی نشود. من می‌توانم به شما اطمینان دهم که اگر رژیم فعلی در برابر مخالفین لیبرال، انعطافی نشان دهد و با آن‌ها بردبار باشد، بازرگان و دوستانش آماده خواهند بود که در اداره‌ی کشور و حل بعضی مسائل، که امروز به گونه‌ای تأسف‌بار در برابر شما قرار گرفته‌اند، تشریک مساعی کنند.»

شاه برای پنهان ساختن تأسف خود از این که نتوانسته بود با مردی چون بازرگان همکاری نماید و این موقعیت را از دست داده بود، با لحنی استهزاءآمیز گفت:

«در حال حاضر به ما گفته‌اند که مناسبات خوبی هم با آمریکایی‌ها دارند و مورد حمایت آن‌ها هستند!»

ـ «به دلیل آن که اعلی‌حضرت خودشان از حمایت آن‌ها سر باز زدند! برای آن که ساواک، مدام در تعقیب آنان بود و دیگر این که رژیم، همیشه آمریکایی‌ها را ترجیح داده است... امروز بازرگان و یارانش دارند انتقام خود را می‌گیرند.»

شاه هم که بدبین و تا حدی قانع شده بود، ترجیح داد که موضوع صحبت عوض شود. به من گفت:

«و این‌جا، در داخل کشور چه خبر است؟ شما که از خارج آمده‌اید، وضعیت سیاسی را چه‌گونه می‌بینید؟»

ـ «موضوعی که تصمیم داشتم راجع به آن با اعلی‌حضرت صحبت کنم، مربوط به دستگیری سنجابی و فروهر است که سه روز پیش صورت گرفت. این دستگیری، چه در داخل کشور و چه در خارج از آن، بازتاب‌های بسیار شدیدی دارد.»

شاه، در حالی که کاملاً مطمئن به خود جلوه می‌کرد، معترضانه گفت:

«با آن که دستگیری مطابق موازین قانونی صورت گرفته است، شما می‌گویید که ما را مورد انتقاد قرار می‌دهند! خیلی ساده است. آقای سنجابی در یک کنفرانس مطبوعاتی، و به هنگام ملاقاتش با [آیت‌الله] خمینی، آشکارا رژیم را مورد حمله قرار داده است و می‌دانید که یک چنین کاری در زیر ضربه‌ی قانون قرار خواهد گرفت. به همین دلیل او دستگیر شده و اصلاً حرکت غیرمعمولی صورت نپذیرفته است.»

ـ «اعلی‌حضرت، چه در داخل و چه در خارج کشور، همه می‌دانند که از دو ماه پیش، شما تصمیم به مذاکراتی با جبهه‌ی ملی گرفته‌اید... یعنی با سنجابی و دوستانش.»

ـ «امّا اطلاعیه‌ای که صادر کرده‌اند، مغایر قانون‌اساسی است. زیرا گفته‌اند که امروز، سلطنت مشروعیت خود را از دست داده است.»

ـ «شما به خوبی می‌دانید که هیچ‌وقت قانون‌اساسی محترم شمرده نشده و در نتیجه، شما هم نمی‌توانید خود را در پناه مفاد آن، که بارها مورد ریشخند قرار گرفته است، حفظ نمایید.»

شاه با حالتی که گویی تا حدی قانع شده است، به من گفت:

«من همیشه به قانون‌اساسی احترام گذاشته‌ام و همیشه به آن استشهاد کرده‌ام.»

ـ «اعلی‌حضرت، آن‌هایی که از احترام به قانون‌اساسی صحبت می‌کنند، منظورشان احترامی ظاهری و فقط حرف نیست. مثلاً آیا استقلال سیستم قضایی هیچ‌وقت محترم شمرده شده است؟ آیا تمام این دادگاه‌های اختصاصی که برای جرایم عقیدتی تشکیل می‌شوند، ربطی به قانون‌اساسی دارند؟»

ـ «این دادگاه‌ها کسانی را محاکمه می‌کنند که متهم به اقدام علیه امنیت کشور، جاسوسی، و یا تروریسم می‌باشند.»

«اعلی‌حضرت، آیا این بدان معنی است که ما در طول بیست‌وپنج سال گذشته، هیچ متهم سیاسی نداشته‌ایم؟ تمام این محکومین، از قبیل بازرگان و یارانش، همچنین آیت‌الله طالقانی و سایر روحانیونی که هیچ ارتباطی با قدرت‌های بیگانه نداشتند، واقعاً جاسوس و تروریستند؟ شما خودتان به خوبی می‌دانید که چنین نیست. رژیم هر برچسبی را که دوست داشت، به متهمین عقیدتی می‌زد. پس خیلی رک و صریح بگویم. شما نمی‌توانید در موقعیت سیاسی فعلی، قانون‌اساسی را مستمسک قرار داده و از آن استفاده کنید و در میان بحرانی به این شدت، خود را زیر پوشش آن قانون قرار دهید. سنجابی، که سال‌های متمادی در دانشکده‌ی حقوق تدریس می‌کرد، هیچ‌گاه نحوه‌ی استفاده از قانون‌اساسی توسط این رژیم را به زیر سؤال نبرده بود. امّا امروز، به دلیل طوفان سیاسی بی‌سابقه‌ای که به وجود آمده است، چنین اجازه‌ای را به خود می‌دهد. پس باید گفت این حرکت او، صرفاً سیاسی است.

در حال حاضر، اعلی‌حضرت، خود شما هم هیچ کاری جز یک اقدام سیاسی نمی‌توانید انجام دهید. ما دیگر در دوران روش‌ها و شیوه‌های خدعه‌آمیز نیستیم. شما باید باب مذاکرات را مجدداً با آن‌ها باز نمایید. زیرا به خوبی می‌دانید که آن‌ها، تنها کسانی هستند که می‌توانید با ایشان صحبت کنید. لذا زندانی کردنشان، هیچ مسأله‌ای را حل نمی‌کند.»

شاه که می‌خواست خود را خیلی بزرگ‌منش جلوه دهد، گفت:

«می‌دانید، با آن‌ها به خوبی رفتار می‌شود. من دستور داده‌ام که آن‌ها را در زندان نگه ندارند؛ بل‌که در محلی تحت نظر هستند که اقامت‌گاه مهمانان خارجی است.»

ـ «قربان، این رفتار چیزی را در مسأله تغییر نمی‌دهد. یکی از این افراد دستگیر شده، یعنی داریوش فروهر، از دوستان قدیمی من است. او تا به حال مدت دوازده سال از عمرش را در زمان سلطنت شما و در سخت‌ترین شرایط، در زندان گذرانیده است. در حال حاضر، او در اتاقش دارای یک تخته فرش و یک تخت‌خواب است. امّا باز هم روی زمین می‌خوابد. مسؤولین رژیم، هیچ‌وقت سعی نکرده‌اند تا از اعماق فکر مردم مطلع شوند. تصور می‌کردند اطاعت ظاهری آن‌ها، به تنهایی، ضامن امنیت رژیم است و بس.»

شاه که گویی مخالفتی با استدلال من نداشت، خواست مرا شگفت‌زده سازد، گفت:

«ما همچنین گفته‌ایم که با آن‌ها مذاکره نمایند تا راه‌حلی پیدا شود.»

ـ «مورد دیگری که می‌خواستم درباره‌ی آن با شما صحبت کنم، دستگیری هویدا است.»

با شنیدن نام هویدا[*]، ناگهان از جای جست. امّا به فوریت، خود را بازیافت.

من می‌دانستم زندانی شدن هویدا، که چند روز پیش توسط دولت نظامی انجام گرفته بود، موجبات ناراحتی شدید شاه را فراهم کرده است. خصوصاً که دستگیری او و چند نفر دیگری از وزرای سابق رژیم، به اتهام مشارکت در فساد و رشوه‌خواری صورت گرفته بود. با این حال، شاه می‌دانست در طول سال ۱۳۵۶ که هویدا وزیر دربار شده بود، تمام کوشش خود را به کار بست تا علیه خطاهای مالی خانواده‌ی سلطنتی و اطرافیانش مبارزه کند و همین امر باعث شده بود که کینه‌ی شدیدی نسبت به او احساس شود.

به همین دلیل، وقتی صحبت از هویدا به میان آمد، شاه به‌هیچ‌وجه احساس آرامش نداشت. زمانی که در ماه مرداد سال ۱۳۵۶، جمشید آموزگار به سمت ریاست دولتی که هویدا سیزده سال مسؤول آن بود انتخاب شد[†] و هویدا کنار رفت، شاه او را به وزارت دربار خود گماشت. در این سمت، او به فعالیت شدیدی علیه فساد حاکم پرداخت و مقررات خاصی را جهت شرکت افراد خانواده‌ی سلطنتی در امور مالی و اقتصادی، وضع نمود. مشخص‌ترین اصل این مقررات، این بود که افراد خانواده‌ی سلطنتی، حق نداشتند در شرکت‌ها و مؤسساتی که دارای رابطه‌ای مستقیم با دولت بودند، شریک شوند. تنظیم چنین حکم و مقرراتی، کاری طاقت‌فرسا طلب می‌کرد که یک سالی به طول انجامید. زیرا شاه از آن بیم داشت که بستگان خود را ناراحت کند و لذا، مدام تغییراتی در این مقررات را خواستار می‌شد. بالأخره هم مفاد این حکم زمانی قابلیت اجرا یافت که هویدا دیگر وزیر دربار نبود و برای آن که بتواند تأثیری مثبت بگذارد، خیلی دیر شده بود...

تا جایی که به محمّدرضا شاه مربوط می‌شد، به خوبی می‌دانست که هویدا نسبت به او، کاملاً صادقانه رفتار کرده است و اکنون که ملت قیام کرده و در پی تسویه‌حساب است، نه رشوه‌خواری‌ها را می‌توان به او نسبت داد و نه سرکوب‌ها را. بنابراین، واضح بود که به امید آرام کردن توده‌ها، از وی به عنوان سپر بلا استفاده می‌کند. در عین حال، او به خوبی می‌دانست که این دستگیری، در محافل دولتی، می‌توانست به عنوان نشانه‌ای از قدرناشناسی شاه نسبت به کسانی که صادقانه به او خدمت کرده‌اند تلقی شود.

---

[*] امیرعباس هویدا، از سال ۱۳۴۴ تا ۱۳۵۶، نخست‌وزیر شاه بود. او با ذهنی بسیار فعال، مسائل دنیای امروز را به خوبی می‌شناخت و زبان‌های مختلفی، از جمله فرانسه را، با تسلط کامل صحبت می‌کرد. نقطه‌ضعف او و از دست دادن اعتبارش، برمی‌گشت به اطاعت بی‌قیدوشرط او از سیاست شاه. بیلان سیزده سال حکومت او، هم نشان‌دهنده‌ی پیش‌رفت‌هایی در ایران امروز بود و هم بیان‌گر اغماض‌هایی در افراط قدرت، سرکوبی‌های سیاسی، و حیف‌ومیل‌های اقتصادی. امّا بر خلاف اطرافیان شاه، او هیچ‌گاه شخصاً در پی گردآوری مال و ثروت برنیامد.

[†] نویسنده، زمان آغاز نخست‌وزیری جمشید آموزگار را ماه ژوئیه‌ی ۱۹۷۷ ذکر کرده است که طبق روزشمار مندرج در انتهای همین کتاب، این تاریخ روز ۱۵ مرداد ۵۶، مطابق با ۶ اوت ۱۹۷۷ می‌باشد. (ناشر)

به این دلایل بود که نام هویدا، از زمان دستگیری‌اش، کلمه‌ای بود که هیچ‌کس در کاخ، اجازه‌ی به زبان آوردنش را نداشت. این وضعیت، شاه را نگران کرده و به شدت مشتاق شده بود که بداند در شهر و در محافل مختلف آن، در این باره چه می‌گویند. او پاها را بر روی هم انداخت و حالتی برتر به خود گرفت و سپس به نحوی که گویی می‌خواهد فن بیانش را بر روی من بیازماید و سپس آن را در برابر مخاطبین آینده‌اش به کار گیرد، گفت:

«به دلیل عدم امنیتی که حاکم شده است، به نظر ما معقول‌تر رسید که او را در جایی محفوظ بداریم. در طول چند هفته‌ی اخیر، بارها از من خواسته شده بود که اجازه‌ی دستگیری او را صادر نمایم*. امّا من موافقت نمی‌کردم، تا این که تیمسار خادمی†، به وسیله‌ی افراد ناشناسی به قتل رسید. [بعداً گفته شد که تیمسار، خودش، به هنگام دستگیری توسط پلیس، اقدام به خودکشی کرده است.] به من گفته شد که این‌گونه خطرات برای هویدا هم وجود دارد. لذا برای آگاه ساختنش، به او تلفن کردم و گفتم که افراد نظامی به نزدش خواهند آمد تا او را به جای امنی ببرند.»

معلوم نبود که او می‌خواهد بی‌گناهی را نجات دهد و یا مجرمی را به قانون معرفی کند!

این دوپهلو بودن، باعث شد که شاه بتواند با طعمه قرار دادن هویدا، تا حدی برای خود مفرّی ایجاد کند. امّا هیچ‌گاه تصور نمی‌کرد که بر خلاف انتظارش، هویدا در تاریخ ۲۰ فروردین ۱۳۵۸، اعدام شود و به همین دلیل، تا هنگام مرگش، از یادآوری این داستان در عذاب بود. شاه در طول تبعیدش، همیشه وقتی صحبت از هویدا به میان می‌آمد، سعی می‌کرد تا طفره رود و پاسخ نگوید.

«اعلی‌حضرت، شما از امنیت هویدا صحبت می‌کنید، در حالی که طی این چهل‌وهشت ساعتی که از خارج آمده‌ام، شنیدم که نظامیان طرحی را برای کشتن هویدا تنظیم نموده‌اند و سپس می‌خواهند این قتل را به عنوان خودکشی در زندان جلوه دهند. اگر چنین باشد، بدون تردید، مسؤولیت و عواقب سنگین آن، گریبان‌گیر شما می‌شود. باید جلوی تمام این‌ها را به طور مطلق گرفت.»

شاه با حالتی وحشت‌زده، گفت:

«این دسیسه‌چینی برای چیست؟»

ـ «برای آن که نظامیان، هرگز هویدا را دوست نداشته‌اند و تصورشان این است که از میان برداشتن او، جوش و خروش ملت را آرام می‌سازد. البته در این جریان، از انتقاداتی که متوجه

---

* وقتی شاه به من گفت «بارها از من خواسته بود»، تلویحاً منظورش یا شریف امامی، نخست‌وزیر وقت بود، و یا تیمسار اویسی، فرماندار نظامی تهران؛ که هویدا از نظر فساد مالی، در مقایسه با این دو، انسان شریفی محسوب می‌شد.

† تیمسار خادمی، مدیرعامل شرکت هواپیمایی ملی ایران، مدیری بسیار توانا بود. لیکن در هر نوع ماجرای رشوه‌خواری، خصوصاً خرید هواپیما، دست داشت. ضمناً او یکی از بهایی‌های پر و پا قرص بود. یعنی به آیینی تعلق داشت که اسلام آن را محکوم نموده است. گمان برده می‌شود که کمک‌های مالی هنگفتی نیز به این فرقه می‌کرد.ل

اعلی‌حضرت است، جلوگیری خواهد شد. علاوه بر این، آن‌ها فکر می‌کنند که از شایعات گسترده‌ای که در افکار عمومی وجود دارد، و بنا بر آن، نخست‌وزیر سابق را وابسته به فرقه‌ی بهایی می‌دانند، می‌توان استفاده کرد.»

لحن مدافعه‌آمیز شاه، که می‌خواست هم از حیثیت وزیر دربار سابق خود دفاع کند و هم شرافت* خود را مطرح نماید، مستحکم‌تر شد و گفت:

«نه، این افترایی غیر قابل قبول است. هویدا بهایی نیست. مردم حرف‌های بی‌ربطی می‌زنند.»

ـ «به هر صورت، باید احتیاط کرد که مبادا دستگیری هویدا، موجب تسویه‌حساب‌های شخصی بیش‌تری شود. چنان‌چه می‌خواهید، مردم سیاست‌باز و روشن شما را باور کنند، باید دادگاهی تشکیل گردد که با رعایت موازین قانونی و شرافت‌مندانه، محاکمه‌ای صورت دهد. به عبارت دیگر، محاکمه‌ای که هم از نظر قانون‌اساسی، و هم اصول سیاسی و قضایی دیگر، کم‌ترین شبهه‌ای ایجاد نکند. قربان، اگر که من بر این موازین تأکید می‌ورزم، به این دلیل است که می‌دانم در حال حاضر، فرمانداری نظامی مشغول جمع‌آوری سندهای مربوط به مخارج مهمانی‌ها و مسافرت‌های نخست‌وزیر است. تمام این‌ها مسخره است و هیچ‌کس قانع نخواهد شد. آن‌چه که مطرح است، این می‌باشد که مسائل بر اساس نحوه‌ی اداره‌ی کشور بررسی شوند و مردم بتوانند برای اوّلین بار، شاهد پاسخ‌گویی سران حکومت، و با توجه به مسؤولیت‌هایشان در محدوده‌ی قانون‌اساسی باشند و توضیحاتشان را درباره‌ی کارهای بزرگ مملکتی بشنوند. من در این مورد با علی امینی† صحبت کرده‌ام. او فکر می‌کند که محاکمه باید جنبه‌ای سیاسی داشته باشد، و نه جزایی.

همه به خوبی می‌دانند که هویدا دزد نبود. فقط در مواردی که می‌دید دیگران، و خصوصاً وابستگان به خانواده‌ی سلطنتی، این کار را می‌کنند، چشم‌های خود را می‌بست. برای آن که چنین محاکمه‌ای بتواند انجام شود، اعلی‌حضرت باید مطابق با قانون‌اساسی، بپذیرند که "نخست‌وزیر و وزرا، نتوانند اعمال و رفتار خویش را صرفاً به دلیل دستورات کتبی یا شفاهی شاه توجیه نمایند."

قربان، من فکر می‌کنم همان‌طوری که دفعه‌ی آخر به اعلی‌حضرت عرض کردم، ما امروز بر سر راهی تعیین‌کننده قرار گرفته‌ایم. موقعیت به گونه‌ای است که باید نهایت احتیاط و گذشت را به خرج داد، تا بتوان خطاهای گذشته را جبران کرد و تعادلی در کشور پدید آورد.»

شاه، در حالی که کاملاً خود را باخته بود، این جمله‌ی مهم را به زبان آورد:

* برای شاهی که خود را رهبر مسلمانان جهان فرض می‌کرد، ناسزایی بدتر از این نبود که بگویند مدت سیزده سال، نخست‌وزیری بهایی داشته است؛ آن هم در موقعیتی که جوشش مذهبی، این چنین شدت یافته بود.

† علی امینی، یکی از نخست‌وزیران سابق بود که در سال ۱۳۴۰، با فشار رئیس‌جمهور کندی، و به منظور انجام اصلاحات، به قدرت رسید. امّا پس از ۱۴ ماه، شاه او را از صدارت عزل نمود. پانزده سالی که مغضوب قرار گرفته بود، موجب شد تا قدری مورد توجه مردم باشد. شاه به هنگام مواجهه با بحران، از چند ماه پیش او را به عنوان مشاوری دارای اختیار، برگزیده بود.

«در واقع، من نمی‌دانم که امروز به خاطر کارهای خوبی که انجام داده‌ایم مورد حمله قرار گرفته‌ایم، و یا به دلیل کارهای بدی که صورت گرفته است.»

ـ «هر دو قربان، به یاد می‌آورم حدود یک ماه پیش، یعنی شب قبل از عزیمتم به خارج از کشور، ملاقاتی با هویدا در منزلش داشتم. او تازه از سمت وزارت دربار استعفا کرده بود. من پرسیدم که آیا می‌خواهد از کشور خارج شود و یا در ایران بماند. جواب داد: "می‌خواهم این‌جا بمانم و از آن‌چه صورت داده‌ایم، دفاع کنم. خواست اعلی‌حضرت هم همین است." اگر چنین باشد، باید به او این امکان را داد که توضیحات خود را در برابر دادگاهی که از صلاحیت قضایی لازم برخوردار است، بیان کند. مطمئناً حقایقی وجود دارند که تا به حال فاش نشده است. چه می‌دانم، شاید او بتواند ثابت کند که مشروعیت قانون‌اساسی را فدای اقداماتی اقتصادی، و یا سایر چیزها نموده است.»

شاه، با حالتی که حکایت از تسلیم می‌کرد، گفت:

«شما فکر می‌کنید در جو هیجان‌زده‌ی فعلی، امکان این هست که حرف ما را بشنوند؟ من خودم به هویدا گفتم: "چرا کارهایی را که کرده‌ایم نشان نمی‌دهیم؟ در کنار خطاهایی که به ما نسبت می‌دهند، کارهای بزرگی هم صورت گرفته است."»

ـ «اعلی‌حضرت، باید امیدوار بود و در این جهت تلاش نمود. باید بیلان‌ها را ارائه کرد. ملت می‌خواهد کنه چیزها را بداند. فقط کافی نیست به او گفته شود که "ما حافظ منافع شما هستیم. بگذارید هر کاری می‌خواهیم بکنیم." حتّی اگر پیش‌رفت به کندی صورت بگیرد، باز هم باید تأمل کرد و حساب‌ها را مشان داد تا پاک و منزه شد.»

ـ «مسأله این است که بنا بر قوانین موجود، دولت تصور می‌کند قادر به محاکمه‌ی مسؤولان بلندپایه نیست. به همین دلیل، از اعضای هیأت دولت شنیدم که در حال تهیه‌ی قانونی و آیین دادرسی جدیدی هستند که بر اساس آن، بتوانند این‌گونه افراد را به محاکمه بکشند. این طرح حتماً به زودی تقدیم مجلس خواهد شد.»

ـ «اعلی‌حضرت، مورد حیاتی دیگری را باید مطرح نمایم، که اگرچه فکر می‌کنم موجب آزردگی خاطر شود، امّا بسیار مهم است. موردی که بر زبان مشاوران کهنه‌کار[*] شما است، امّا به دلیل شرمی که دارند، جرأت مطرح کردن آن را در خود نمی‌یابند. امروز صبح هم قبل از آمدنم به کاخ، به دیدن وزیر جدید دربار، یعنی آقای اردلان[†] رفتم. وقتی به او گفتم که

---

[*] منظور من از مشاوران کهنه‌کار، علی امینی، نخست‌وزیر سابق بود که با عبدالله انتظام، وزیر سابق امور خارجه، حدود بیست روزی بود که با شاه ملاقات کرده بودند. هر دوی آن‌ها مدت پانزده سال بود که مورد بی‌مهری واقع شده بودند. این دو نفر به من گفتند که به دلیل روابط قدیمی که با شاه دارند، و درگیری‌هایی که با او داشته‌اند، نمی‌توانند مسأله را مطرح کنند. در حالی که من با شاه درگیری نداشتم و برایم راحت‌تر بود که مورد را عنوان کنم.

[†] علیقلی اردلان، که به جای هویدا انتخاب شد، دیپلماتی سالمند و باسابقه بود. او هم تقریباً مورد بی‌مهری قرار داشت. زیرا شاه معتقد بود او نتوانسته است به هنگامی که در اولخر سال‌های ۵۰ سفیر او در واشنگتن بود، مطبوعات آمریکایی را مانع شود که راجع به رفتار و فعالیت‌های افراد خانواده‌ی سلطنتی چیزی ننویسند. لذا به دور از ماجراهای مالی پهلوی‌ها، باقی مانده بود.

می‌خواهم با شما درباره‌ی اموال و دارایی‌تان صحبت کنم، مرا در آغوش گرفت و گفت: "این به‌ترین خدمتی است که می‌توانی برای اعلی‌حضرت انجام دهی." من وقتی به پاریس رفته بودم، نشریه‌ی ایرانی را که در تبعید منتشر می‌شود و "چپ" نام دارد، مشاهده کردم. در این نشریه، فهرستی مشتمل بر نام ۲۰۰ شرکت، که همگی وابسته به بنیاد پهلوی هستند، درج شده بود. چون می‌خواستم برای ملاقات امروز کاملاً آماده باشم، تمام دیروز را به تماس گرفتن با اقتصاددانان و یکی از وزرای سابق، که مورد اعتمادم است، گذرانیدم تا از صحت و سقم این فهرست آگاه شوم. متأسفانه این متخصصین، صحت آن‌چه را که نشریه‌ی مربوطه منتشر ساخته بود، تأیید کردند.»

در این لحظه، نشریه‌ی مذکور را از کیفم درآوردم و نشان دادم. موقعی که آن را به طرف شاه دراز کردم، او هیچ حرکتی برای دریافتش انجام نداد و با ناراحتی تمام از من پرسید:

«منظورتان از اموال و دارایی‌ها، آن چیزی است که هم من دارم و هم خانواده‌ام؟»

ـ «هر دو قربان.»

ـ «من که همه‌ی دارایی‌ام را به بنیاد پهلوی بخشیده‌ام و این بنیاد، مسؤول صرف آن‌ها در امور خیریه و فعالیت‌های فرهنگی اس. دلیل این انتقاد را درک نمی‌کنم.»

ـ «قربان، اگر این بنیاد به هنگام تأسیسش، دقیقاً همان کاری را می‌کرد که مورد نظر شما بود، امّا به مرور به صورت یک شرکت بازرگانی خصوصی درآمده، به طوری که امروزه این امر برای هیچ‌کس پوشیده نیست.»

در این‌جا لازم است توضیحاتی درباره‌ی این بنیاد بدهم. زیرا پوشش انسانی و فرهنگی آن، بخش بسیار کوچکی از فعالیت‌هایش را تشکیل می‌داد و در واقع، سه هدف اصلی را پی‌گیری می‌کرد:

۱. یافتن منابع مالی برای شرکت‌های تجاری متعلق به شاه؛
۲. کنترل اقتصاد کشور، از طریق سرمایه‌گذاری در زمینه‌های مختلف؛
۳. حمایت مالی از افراد وفادار به سلطنت، یا به عبارتی دقیق‌تر، افراد وفادار به شخص شاه. (این حمایت‌ها به صورت تأمین هزینه‌ی تحصیلی و نگهداری فرزندان این افراد، در خارج از کشور بود.)

این بنیاد، در سال ۱۳۳۷ تأسیس شد و سپس املاک خصوصی شاه، در اختیار آن قرار گرفت. این املاک، که عبارت از ۸۳۰ دهکده با مساحتی برابر با دو میلیون و نیم هکتار بودند، به عنوان ارث پدر، از رضا شاه به محمّدرضا شاه رسیده بود. رضا شاه، در طول سال‌های آخر حکومتش، یعنی تا ۱۳۲۰، به گونه‌ای مستبدانه، به‌ترین زمین‌های کشاورزی ایران را غصب کرد که بخش اعظم این زمین‌ها، در مناطق حاصل‌خیز سواحل دریای خزر واقع شده بودند. بعداً محمّدرضا شاه، این زمین‌ها را با قیمت نسبتاً نازلی، در اختیار کشاورزانی که بر روی آن‌ها کار می‌کردند قرار داد. منافع حاصل از فروش این‌ها بود که به بنیاد پهلوی منتقل شد.

بنیاد، دارای یک شورای اداری، متشکل از ده نفر بود. پنج نفر این‌ها از صاحب‌منصبان قدیمی (نخست‌وزیر، وزیر دربار، رئیس سنا، رئیس شورا، و رئیس دیوان عالی کشور)، و پنج نفر دیگر را شاه شخصاً انتخاب می‌کرد. بنا بر اساس‌نامه‌ی بنیاد، ۲,۵% از درآمد آن، که به شخص شاه برمی‌گشت، میان اعضای شورای اداری تقسیم می‌شد.

بنیاد، دارای بعضی فعالیت‌ها در زمینه‌های فرهنگی و امور خیریه نیز بود. بدین معنی که به دانشجویانی که از خانواده‌های نیروهای انتظامی، نظامیان، و ساواکی‌های کشته‌شده در درگیری با نیروهای مخالف بودند، بورس می‌داد. بنیاد، بخشی را تدارک دیده بود که مسؤول ترجمه و انتشار آثار بزرگ بود. در این بخش، بیش از پانصد کتاب منتشر شد که ترجمه‌هایی از ادبیات کلاسیک، فلسفه، و تاریخ جهان، اکثریت آن‌ها را تشکیل می‌داد. امّا فعالیت‌های اصلی بنیاد، همانا جهت‌گیری به سمت عملیات تجاری و سودرسانی بوده است.

اموال و دارایی‌های بنیاد، در وهله‌ی اوّل، از طریق بانک عمران کسب می‌شد که در سال ۱۳۵۷، سرمایه‌ی آن بیش از شش میلیارد فرانک بود. خود این بانک، کارگذار تعداد زیادی از بانک‌های دیگر و شرکت‌های بیمه‌ی ایرانی به شمار می‌رفت. هشتاد درصد شرکت بیمه‌ی ملی، به این بانک تعلق داشت که در ادارات دولتی، لقمه‌های چربی را تصاحب کرده بود؛ از جمله، انحصار شرکت ایران‌ایر را، که درآمد سالانه‌ی خالص آن، به سی میلیون فرانک بالغ می‌شد، در بر می‌گرفت.

بنیاد، همچنین سهامدار شرکت‌های تولید قند، سیمان، اتومبیل، و مؤسسات بزرگ ساختمانی فعال بود. علاوه بر این‌ها، بنیاد مالک زنجیره‌ی وسیعی از هتل‌ها و کازینوها بود؛ به طوری که می‌توان گفت تقریباً انحصار این امور، در اختیارش قرار گرفته بود. در سال ۱۹۷۳ (۱۳۵۲)، ساختمانی را با نام دپینا*، در خیابان پنجم مانهاتان خرید، که پنجاه طبقه بود و می‌خواست آن را به شرکت‌های دولتی ایرانی، و سازمان‌هایی که دفاتری در نیویورک داشتند، اجاره دهد.

اکثر این فعالیت‌ها، با عنوان بنیاد پهلوی صورت نمی‌گرفت. بل‌که تحت پوشش دیگری، از جمله شرکت‌های خصوصی خارجی و ایرانی انجام داده می‌شد و نتیجه آن که نه تنها مردم از وجود آن‌ها اطلاعی نداشتند، بل‌که خود مسؤولان دولتی هم سردرگم شده بودند. این ابهامات، نه تنها کمکی به خانواده‌ی سلطنتی نمی‌کرد، بل‌که کاملاً برعکس، موجب افزایش شایعاتی می‌شد که وجه مالی و تجارتی بنیاد را چشم‌گیرتر می‌ساخت.

من شخصاً، چند سالی بود که اعتقاد داشتم این فعالیت‌های مشکوک، موجبات اضمحلال سلطنت را در ایران پدید می‌اورند. با بعضی از دوستانی که آن‌ها هم این روش‌ها را نمی‌پسندیدند (خصوصاً هویدا، به صورتی محرمانه)، به تجسسی دست زدیم تا اطلاعات دقیقی راجع به فعالیت‌های بنیاد به دست آوریم و من طی هر یک از ملاقات‌هایم با شه‌بانو،

* DEPINNA

موارد غیر قابل انکاری را ذکر می‌کردم تا شاید او شاه را متقاعد سازد که آزاد گذاردن چنین فعالیت‌هایی، برای او بسیار خطرناک است.

شه‌بانو، هر بار به من می‌گفت: «اعلی‌حضرت اطمینان می‌دهند که تمام این حرف‌ها بی‌پایه و اساسند، مگر دلایلی ارائه دهید.» البته او از حرف‌های من یادداشت برمی‌داشت و صفحاتی از دفتر بزرگش را پر می‌نمود. لیکن ظاهراً موفق نشده بود که شاه را قانع نماید تا از حرص و ولع و منفعت‌طلبی اعضای خانواده‌اش، جلوگیری به عمل آورد.

در حالی که تمامی این سوابق را در ذهن داشتم، به شاه گفتم:

«جریانات بنیاد، همیشه طرفداران سلطنت را بیش از مخالفین آن به خود مشغول داشته است.»

با حالتی شگفت‌زده از من پرسید: «چرا؟»

«به دلیل آن که طرفداران شما فکر می‌کردند اگر این روحیه‌ی منفعت‌طلبی خانواده‌ی سلطنتی را در بر بگیرد، از درون به آن صدمه می‌زند و موقعیت تاج و تخت، غیر قابل دفاع خواهد شد. مخالفین شما هم که به هر صورت، مصمم به سرنگونی شما بودند، اعتقاد داشتند که هرچه اوضاع فاسدتر و آلوده‌تر شود، فعالیت‌هایشان آسان‌تر به نتیجه خواهد رسید.»

امّا شاه، که هنوز می‌خواست مرا قانع کند، گفت:

«شما می‌دانید که بنیاد به فعالیت‌هایی دست می‌زد که بخش خصوصی، هیچ‌گاه جرأت نزدیک شدن به آن‌ها را به خود نداده بود. به طور مثال، در مورد صنعت هتل‌سازی، که هیچ سرمایه‌گذاری را جلب نمی‌نمود، بنیاد با تمام ضرر و زیانی که متوجهش می‌شد، به این کار دست زد تا کشور را دارای زیربنایی نماید که شایسته‌ی شهرت و آوازه‌ی آن است. برای تشویق در امر صنعت سیمان‌سازی و قند، آن هم در مناطق محروم و فاقد آن، این بنیاد بود که پیش‌قدم گردید.»

ـ «اعلی‌حضرت، شما به خوبی می‌دانید که اگر سی یا چهل سال پیش، برای بدون تمام این‌ها دلیلی وجود داشت، حال دیگر واضح است که از زمان افزایش درآمدهای نفتی‌مان، دولت خود به راحتی قادر است به این‌گونه فعالیت‌ها بپردازد. با توجه به احترامی که سلطنت باید نسبت به خود در مردم ایجاد کند، این امر قابل درک نیست که چرا اعلی‌حضرت باید در این نوع فعالیت‌ها دخالت داشته باشند و چرا خود شما، شخصاً باید به عنوان الگویی جهت سرمایه‌گذاری‌های اقتصادی درآیید؟ شما دارای مسؤولیت بسیار بزرگی هستید که توان اخلاقی فراوانی را باید در وجود خود داشته باشد. یک چنین فعالیت‌هایی آن را [توان اخلاقی] را تضعیف می‌کند. در تأیید این امر، خاطرنشان می‌سازم که امروزه، مردان کار و تجارت، که پیش‌رفت خود را مرهون شما می‌دانند، در وجود شما رقیبی [برای خود] می‌بینند... دقیقاً همین افراد هستند که به هنگام مهمانی‌های شام و ضیافت‌ها، به گونه‌ای اغراق‌آمیز، از

فعالیت‌های تجاری خانواده‌ی پهلوی سخن می‌گویند. خارجی‌ها، تجار، دیپلمات‌ها، و خبرنگاران تمام دنیا، به محض ورود به تهران، در جریان این امور قرار می‌گیرند. شما به راحتی می‌توانید انعکاس‌های بد و مخرب این "می‌گویند"ها را، چه در داخل و چه در خارج کشور، تصور نمایید.»

کاملاً مشخص بود که شاه، از آنچه در آن مدت راجع به دارایی‌اش شنیده است، به شدت خسته و کوفته شده، به طوری که با لحنی حاکی از تسلیم کامل، گفت:

«برای خاتمه دادن به تمام این‌ها، چه باید بکنم؟»

ـ «به صورت بلاعوض و غیر قابل برگشت، آنچه را که دارید، بخشش کنید. تأکید می‌کنم اعلی‌حضرت، هر آنچه را که در اختیار دارید. به این وسیله است که حسن‌نیت خود را به مردم نشان می‌دهید. شما باید هم از اموال و دارایی‌تان در ایران، و هم در خارج از کشور، بگذرید. بدین ترتیب، شاید بتوانید خواست همیشگی‌تان را در مورد ماندن در این کشور، بیازمایید.»

ـ «بسیار خوب، موافقم. امّا این امر به چه صورت انجام می‌یابد؟»

ـ «شما می‌توانید اموالتان را در اختیار وزارت آموزش‌وپرورش قرار دهید تا منافع حاصل از آن‌ها، به مصرف بهداشت و آموزش فرزندان کشور برسد. امّا برای این که اشتباه بنیاد مجدداً رخ ندهد، باید همه‌چیز را تحت نظر دولت قرار دهید و کمیته‌ی نظارتی هم که به وسیله‌ی مجلس انتخاب شده باشد و شما کم‌ترین دخالتی در آن نداشته باشید، ضامن آن گردد. درست مانند جواهرات سلطنتی، که صرفاً تحت مسؤولیت بانک مرکزی هستند و خانواده‌ی شما به آن‌ها دسترسی ندارند.»

ـ «درباره‌ی اموال و دارایی‌های خودم، موافقم. امّا مال بقیه را چه کار کنم؟»

ـ «شما می‌توانید فرمان ملی شدن آن‌ها را صادر کنید.»

این راه‌حل، قدری او را ترساند و گفت:

«شما می‌گویید من به طریقی مستبدانه، تصمیم بگیرم که اموال آن‌ها را ملی کنم؟ چه کسی این حق را به من می‌دهد؟ فکر نمی‌کنید علیه چنین زورگویی اعتراض خواهند کرد و درست مانند هر شهروند دیگری، به دادگاه‌های ملی و بین‌المللی متمسک خواهند شد؟»

ـ «اعلی‌حضرت، اوّلاً که منظور، هر مالی نیست؛ و دیگر این که آن‌ها جرأت اعتراض نخواهند داشت.»

ـ «خوب بگویید از نظر عملی، چه امکاناتی را باید به کار گیرم؟»

ـ «آن‌ها می‌توانند شما را وکیل نمایند که به هر طریقی که مایلید، اموالشان را در اختیار بگیرید و یا اگر با این روش موافقت نکردند، می‌توانید از دولت بخواهید تحقیقی درباره‌ی اموال و دارایی‌های آنان صورت دهد، سپس قانونی را به مجلس پیشنهاد کنید که بر اساس آن، آنچه را که از مایملک آن‌ها نامشروع تشخیص داده می‌شود، ملی اعلام کند. این حرکت، کاملاً منطبق بر موازین قانونی می‌تواند صورت پذیرد. ضمناً، چنین تمهیدی در برابر طبقه‌ی

اغنیا، اقتدار زیادی را در کشور برای شما فراهم خواهد آورد که در پی آن، هر اصلاح و رفورمی را در جامعه، می‌توانید انجام دهید.»

ـ «آیا آن‌ها معترض نخواهند شد که حق مایملکشان را، که هر شهروند ایرانی از آن برخوردار است، سلب نموده‌ام؟»

ـ «اعلی‌حضرت، آن‌ها این ثروت را به طور قانونی به دست نیاورده‌اند. بل‌که صرفاً از طریق روابط آن را کسب نموده‌اند. مثالی برایتان می‌زنم. از دو روز پیش، روزنامه‌ها نوشته‌اند که شورای مدیریت یک شرکت ساختمانی با عنوان مهستان، تحت تعقیب قرار دارند. امّا شما می‌دانید که والاحضرت اشرف، سهامدار بخش اعظم این شرکت است.»

ـ «آن‌طوری که به من گفته، او تمامی سهم خود را فروخته است.»

ـ «قربان، این سهم را از کجا آورده است؟ اجازه دهید اطلاعاتی در مورد سوابق آن به شما بدهم. چند سال پیش، وزیر کشاورزی، طی حکمی که برای شورای وزیران ارسال داشت، میلیون‌ها متر مربع از زمین‌های حومه‌ی شمال‌غربی تهران را، به طور رایگان، در اختیار بنیاد پهلوی قرار داد تا در آن، آپارتمان‌هایی جهت خانواده‌های کم‌بضاعت ساخته شود. والاحضرت اشرف، در آن هنگام شرکتی ساختمانی تأسیس کرد که سرمایه‌ی اصلی آن، از فروش مقداری از این زمین‌ها، که با نرخی ارزان از بنیاد خریداری و با قیمت روز فروخته شده بود، تأمین گردید. همین شرکت، قراردادهایی با یک شرکت ایتالیایی منعقد کرد که ۳۰۰۰ مسکن بسیار لوکس بسازد و در همان حالی که هنوز به صورت نقشه هستند، به قیمت گزافی به فروش رساند؛ آن هم بدون آن که در مقابل خریداران، خود را متعهد احساس کند و امروز، به دنبال شکایت‌هایی که خریداران کرده‌اند، شرکت، تحت تعقیب قانونی قرار گرفته است. لذا تا این‌جا والاحضرت با استفاده از زمین‌هایی که به طور نامشروع به دست آورده است، چند میلیونی منفعت کرده‌اند و این در حالی است که از تحویل این ساختمان‌ها که هنوز بر روی نقشه باقی مانده‌اند، خبری نیست... بله اعلی‌حضرت، این از انواع فعالیت‌هایی است که خاندان سلطنتی صورت می‌داد و باعث بی‌حیثیت شدن سلطنت و رژیم، در تمام دنیا گردید...»

من احساس کردم که شاه در سکوت ناراحت‌کننده‌ای فرو رفته است. امّا ضمناً، از شنیدن واقعیت‌هایی که به ندرت آن‌ها را این‌چنین شنیده بود، راضی به نظر می‌رسید و همین حالت او، موجب تشویق من شد تا ماجراهای مالی بیش‌تری از خواهر دوقلوی او و سایر اعضای خانواده‌اش تعریف کنم. لذا، چنین ادامه دادم:

«من مطمئنم که طرح‌های این شرکت را در نظر شما، بسیار مشعشع جلوه داده‌اند و این باور را در ذهن شما به وجود آورده‌اند که به زودی در حاشیه‌ی تهران و در کوهپایه‌های البرز، شهر جدیدی ساخته خواهد شد که از نظر معماری و شهرسازی، همسان شهرهای جدید غربی خواهد بود. شاید هم به منظور تحت تأثیر قرار دادن هرچه بیش‌تر، مهندسین ایتالیایی

که به دعوت والاحضرت به ایران آمده‌اند، ماکتی از این شهر جدید را با تمام پیش‌بینی‌های لازم، به شما نشان داده باشند.»

شاه، که گویی از خواب بیدار شده باشد، گفت:

«درست است. من ماکت‌هایی دیدم که به نظرم جالب آمد. امّا اگر حافظه‌ام خوب باشد، باید بگویم این افراد به من گفتند که از سرمایه‌ی کافی برخوردار نیستند و امیدوار بودند که من به بانک‌ها دستور دهم تا اعتباراتی در اختیارشان بگذارند.»

ـ «حافظه‌ای اعلی‌حضرت خطا نمی‌کند. امّا داستان چیز دیگری بود. این افراد، علاوه بر نمایشی که برای شما دادند و پس از این که با تردستی و نیرنگ، زمین‌هایی را که قیمتشان در بازار آزاد بسیار زیاد بود به دست آوردند و پول خریداران آینده را نیز به جیب‌های خود ریختند، موفق شدند اعتبارات خاصی را هم از بانک‌های مختلف دریافت دارند.

این جریانی که برایتان توصیف کردم، نه تنها به وسیله‌ی افراد خانواده‌ی سلطنتی پی‌گیری می‌شد، بل‌که مجموعه‌ای از افراد بانفوذ کشور هم در آن دخالت داشتند.

افراد خانواده‌ی شما، خصوصاً والاحضرت غلامرضا، هم از بحران مسکن استفاده‌ی شایانی کرد. با توجه به این که شهرداری، جز در محدوده‌ای مشخص و یا تحت ضوابطی خاص، جواز ساختمان صادر نمی‌کند، ایشان توانستند نظر مخصوص شهردار تهران را جلب کنند و برای ساختمان، در محلی که بیش‌ترین منافع را عاید می‌کند، جواز دریافت دارند. به همین علت بود که نیک‌پی بی‌چاره، شهردار قبلی تهران، محبوبیت خود را از دست داد و به اتهام فساد و ارتشاء، همراه هویدا و سایر وزرای سابق، دستگیر گردید. او که می‌خواست مقررات شهرداری را در مورد ساختمان بدون مجوز در مناطق شهرداری دقیقاً اعمال کند، بولدوزرها را برای تخریب خانه‌های مستمندان می‌فرستاد؛ در حالی که برای ساختن شهرک‌های جدید، نسبت به شرکت‌های وابسته به افراد خانواده‌ی سلطنتی، استثنائاتی قائل می‌گردید.»

شاه به فکر فرو رفت و من ادامه دادم:

«این انحصاری که به صورت غیر قانونی در اختیار بعضی‌ها قرار گرفته بود، موجب بالا گرفتن بحران مسکن، و صعود سرسام‌آور قیمت‌ها گردید؛ به طوری که این مسأله برای قشر جدید تکنسین‌ها و متخصصانی که نقشی اساسی در اقتصاد کشور بازی می‌کنند، معضلی ایجاد نمود. آن‌ها باید بیش از ۵۰% درآمدشان را می‌پرداختند تا بتوانند مسکنی نسبتاً مناسب داشته باشند... مطمئناً این امر یکی از دلایل ناخرسندی اهالی پایتخت است که انقلابیون از آن بهره‌برداری می‌کنند. امّا اعلی‌حضرت، آنچه که در این میان ناراحت‌کننده‌تر است، این است که این بحران، قابل پیش‌بینی بود. خاطرم هست پنج سال پیش، یعنی سال ۱۹۷۳ (۱۳۵۲)، که من در یونسکو کار می‌کردم، هویدا به پاریس آمد و مرا همراه رنه ماهو، که رئیس آن موسسه بود، دعوت کرد. (هویدا برای رنه ماهو احترام زیادی قائل بود. زیرا در سال ۱۹۳۸، در مدرسه‌ی فرانسوی‌های لندن، استاد فلسفه‌ی او بوده است.) ما در هتل بریستول، همراه همسرانمان، ناهار را با او صرف کردیم. طی دو ساعتی که با هم بودیم، هویدا تصویری

شگفت‌انگیز از ایران و توسعه‌اش در تمام زمینه‌ها، برای ما ترسیم نمود. او تأیید کرد که تمام مسائل اقتصادی ـ اجتماعی، به جز مسأله‌ی مسکن، در این کشور حل شده‌اند. زمانی که رنه ماهو به او گفت برای پیش‌رفت کافی است که سیاست منسجمی، سال‌ها پی‌گیری گردد، هویدا پاسخ داد: "بله، امّا سودجویی‌های بزرگ، در اجرای یک سیاست پی‌گیر مانع ایجاد می‌کنند." ملاحظه می‌فرمایید قربان، هویدا به دلیل حفظ حرمت و پنهان نگهداشتن مطالب، از انتساب آن به شما خودداری کرده بود. امروز، ما شاهد مشکلاتی هستیم که به دنبال این گردآوری‌های شوم ثروت پدید آمده‌اند و محرکی را در این جنبش انقلابی ایجاد کرده‌اند. وزیر اقتصاد سابق (عالیخانی) به من گفت: "این برج‌هایی که می‌توان از تپه‌های شمال تهران مشاهده کرد و به تازگی هم ساخته شده‌اند، بدون استثناء، با مشارکت افراد خانواده‌ی سلطنتی برپا گردیده‌اند؛ چه، در این غیر این صورت، امکان موجودیت آن‌ها وجود نداشت.»

شاه با حالتی نگران گفت:

«آیا این واقعیت دارد؟»

ـ «بخش اعظمش، بلی اعلی‌حضرت.»

شاه برای آن که از بن‌بست ناخوش‌آیندی که برایش پیش آمده بود خارج شود، و ضمناً، به منظور متقاعد ساختن خودش در مورد این که آن‌چه را درباره‌ی اموال او می‌گویند پایه و اساسی ندارد، چنین ادامه داد:

«ما، به تازگی یک کمیسیون تحقیق درست کرده‌ایم تا به شکایات اشخاص علیه اعضای خانواده‌ی سلطنتی رسیدگی کند. حتّی امروز صبح، گزارشی از این کمیسیون خواستم که به من گفته شد تعداد شکایت‌ها بسیار کم بوده است.»

ـ «جوّ حاکم، بسیار متشنج است. مردم گیج شده‌اند. آن‌ها باور ندارند که شما واقعاً می‌خواهید نزدیکانتان را به قانون بسپارید. قربان، من همچنین باید برایتان توضیح دهم که بخش اعظم حیف و میل‌هایی که توسط افراد خانواده‌ی سلطنتی صورت گرفته، از اموال دولتی بوده است و نه از اشخاص. اجازه دهید چند موردی را بیان کنم. در سال ۱۳۵۶، شهبانو، به عنوان مسؤول، اعضای شورای عالی تحقیقات علمی را در هتلی کوهستانی، واقع در دیزین، گرد آورد تا مدت دو روز، جوانب مختلف یک سیاست علمی و تکنولوژی را برای کشور، مورد بحث قرار دهند. زمانی که من و چند تن دیگر از اعضای شورا، مسأله‌ی انتقال تکنولوژی و لزوم در نظر گرفتن شرایطی محدودکننده را در قراردادها با شرکت‌های خارجی مطرح کردیم، ملکه که نقطه‌نظرهای ما را تأیید می‌کرد و مشغولیت ذهنی ما را درک می‌نمود، به طور سربسته به ما گفت که بدبختانه، این مورد قابل بحث نیست و به دلیل مبارزه‌ی قدرتی که وجود دارد، تحت هیچ عنوانی، نمی‌توان در این نوع از قراردادها دخالت کرد.»

شاه خاطر نشان ساخت که: «معذلک، در زمینه‌ی انتقال تکنولوژی، تأکید من همیشه بر این بوده است که در تمام سطوح، باید از متخصصان ایرانی کمک گرفته شود. امّا در محدوده‌ی

تکنولوژی پیش‌رفته، آن‌ها اغلب فاقد توانایی لازم بوده‌اند. در حالی که ما می‌خواستیم تأسیسات جدید کارخانه‌ای در کشور، به فوریت مشغول به کار شوند.»

ـ «زمانی که ریاست انستیتوی تحقیقات و برنامه‌ریزی آموزشی و علمی را عهده‌دار شدم، گزارشی برای شه‌بانو فرستادم. من قبلاً از جیمز هاریسون، معاون سابق رئیس کل یونسکو در امور علمی و تکنولوژی، و معاون سابق وزیر انرژی کانادا، دعوت کرده بودم که جهت بررسی مسأله، به این‌جا بیاید. او دو ماه در تهران ماند و قراردادهای شش طرح مهم را که دولت ایران با شرکت‌های خارجی منعقد کرده بود، بررسی کرد. (قراردادهایی مانند پتروشیمی، انرژی هسته‌ای، آلومینیوم، و غیره) او در گزارشش قید کرد که در تمامی این قراردادها، بیش‌تر از خارجیان استفاده شده است تا ایرانیان. او تأکید کرد: "چنان‌چه شما به طور جدی شرایط انتقال را مورد مذاکره قرار ندهید، همیشه به تکنولوژی غرب وابسته خواهید ماند."

آقای هاریسون، تشریح کرده بود که این‌گونه صنعتی شدن همه‌جانبه، که فاقد سیاست علمی و تکنولوژیکی محکم است، ما را هرچه بیش‌تر به کشورهای خارجی وابسته می‌کند و باعث خواهد شد که هیچ‌وقت قادر نباشیم بر توان خود متکی گردیم. قربان، به نظر شما، آیا در مذاکرات مربوط به این قراردادها، جو حاکم به شدت آلوده به سودجویی‌های شخصی نبوده است؟ مسائل اصلی در مرحله‌ی دوم اهمیت قرار گرفته‌اند و بندبازی‌های مالی به نحوی بوده‌اند که منافع ما کاملاً نادیده گرفته شده است. مثالی دیگر می‌زنم. به هنگام خروج از این شورای عالی، من، اکبر اعتماد، رئیس سازمان انرژی اتمی، و رضا قطبی، مدیر عامل تلویزیون و پسر دایی ملکه، برای پیاده‌روی و تنفس هوای تازه به کوه رفتیم. وقتی از اعتماد سؤال کردم: "چرا موفق نمی‌شوید در قراردادهایتان با شرکت‌های خارجی، شرایط محدودکننده‌ای بگنجانید؟"، او به ما پاسخ داد که وجه‌المصالحه‌های مالی بسیار زیاد و منافع اشخاص پرنفوذ، از آزادی مذاکرات می‌کاهد. مثلاً موقعی که جریان خرید مراکز اتمی پیش آمد، ما خود را تحت فشار والاحضرت اشرف احساس می‌کردیم که می‌خواست پیشنهاد یک گروه آلمانی را بپذیریم؛ در حالی که مبلغ این پیشنهاد، یک میلیارد فرانک بیش‌تر از سایر مؤسسات خارجی بود. چند روز پیش از آن، آموزگار که نخست‌وزیر بود، اعتماد را به دفتر خود احضار کرده و به او متذکر شده بود که نظر والاحضرت، حتماً باید تأمین گردد*. در حالی که اعلی‌حضرت خوشان اعتماد را به این سمت گماشته‌اند و می‌دانند که او، هم باصلاحیت است و هم درست‌کار، چرا باید چنین فشارهایی وجود داشته باشد؟ مورد دیگر را برایتان بگویم: چند سالی است که دولت، با یک شرکت کانادایی، قرارداد نصب و تجهیز یک کارخانه‌ی کاغذسازی را در شمال ایران و در سواحل دریای خزر، منعقد کرده است. مبلغ قرارداد، نزدیک به هشتاد میلیون دلار بوده است. چندی پس از این قرارداد، شرکت کانادایی، والاحضرت عبدالرضا را در این کار

* به منظور اشاره به نفوذی که والاحضرت بر شاه داشت، ضمناً، بدگمانی و ترسی که برادر تاج‌دار نسبت به خواهر دوقلوی خود احساس می‌کرد، به نظرم رسید نکته‌ای را بیان کنم. یک سال بعد، یعنی موقعی که در اوین زندانی بودم، یکی ازافسران ساواک را دیدم. او به من گفت که همکارانش با چه مشکلاتی مواجه بوده‌اند، به این ترتیب که روزی رئیس ساواک او را احضار کرده و گفته بود که اعلی‌حضرت مایلند همه‌چیز را درباره‌ی ناهارهای هفتگی والاحضرت اشرف و آموزگار، که به صورت خصوصی صرف می‌شوند، و همچنین صحبت‌های فی‌مابین، بدانند.

شریک می‌کند. او نیز از وزیر دارایی بسیار قدرت‌مندتان می‌خواهد که مبلغ بیست میلیون دلار را به عنوان افزایش قیمت، از دولت ایران درخواست کند. شرکت کانادایی هم متقابلاً در این میان، حدود دوازده میلیون به حساب والاگهر واریز می‌کند. ملاحظه می‌فرمایید قربان، بدبختانه همیشه با همان آدم‌ها سر و کار داریم و موارد سوءاستفاده‌ها هم بسیار زیادند. در چنین شرایطی، چه‌گونه می‌توان منافع ملی را در نظر گرفت؟ در واقع، افراد هم قادر نیستند علیه خانواده‌ی سلطنتی شکایتی کنند. زیرا منافع کل ملت، به بازی گرفته شده است.»

شاه سعی کرد تا موارد فساد و حیف‌ومیل را در خانواده‌اش ناچیز نشان دهد و گفت: «این‌گونه حیف‌ومیل‌ها و رابطه‌ها، خاص کشور ما نیست. در کشورهای دیگر، چه اروپایی و چه آمریکایی هم، موارد آن زیاد است. اغلب می‌شنویم که افراد پرنفوذ، سناتورها، نمایندگان، و یا وزرا، در کشورهایی چون آمریکا، انگلستان، ایتالیا، و فرانسه، در رشوه‌گیری‌های کلان شرکت داشته‌اند. طرح‌های بزرگ را نمی‌توان بدون تحمل خطاهای کوچک صورت داد.»

ـ «اعلی‌حضرت، نخست این که مواردی را که قید کردم، خطاهای ناچیز به حساب نمی‌آیند. دیگر این که در کشورهایی که ذکر فرمودید، تقسیم قدرت وجود دارد. احزاب سیاسی، مجلس، قوه‌ی قضائیه، مطبوعات، رقابت مؤسسات، شهرداری‌ها، و غیره، همه فعالند. در حالی که در ایران، قدرت متمرکز است و همه‌چیز از اعلی‌حضرت نشأت می‌گیرد. پس باید خیلی محتاط بود. این احتیاط‌کاری، بهایی است که باید برای قدرتتان بپردازید. در این زمینه، ضرب‌المثلی هم می‌گوید: "بزرگی خرج دارد."»

ـ «من با شما موافقم. ما باید حافظ منافع ملی باشیم و اجازه ندهیم وجه‌المصالحه قرار گیرد.

از طرفی، همان‌طور که خود شما هم اشاره کردید، ما باید نهایت احتیاط را به خرج دهیم. زیرا در زیر نظر همگانیم. به همین دلیل، از شما می‌خواهم که همه‌ی این‌ها را به شه‌بانو هم بگویید. مدتی است که او خیلی به این مسائل علاقه نشان می‌دهد و در پی یافتن راه‌حلی برایش می‌باشد. هرچه ممکن است، سریع‌تر به دیدن او بروید.»

ـ «با کمال میل قربان، امّا باید اقرار کنم که از سال‌ها قبل، راجع به این جریانات با شه‌بانو صحبت کرده‌ام. ایشان هم خود را در نگرانی‌های من شریک می‌دانست. لیکن امکان دخالت کردن را در خود نمی‌یافت. امیدوارم که امروز، قدرت بیش‌تری داشته باشد!»

ـ «به هر صورت، او در جریانات فعلی نقش فعالی را عهده‌دار شده است و من از این حرکت تازه‌ی او، بسیار خوشحالم.»

ـ «قربان، نکته‌ی دیگری را عرض کنم. آیا کماکان در فکر تشکیل یک دولت ائتلافی می‌باشید؟»

ـ «بله، کاملاً، از ده روز پیش که در رادیو صحبت کردم، تصمیم گرفتم تا کابینه‌ای ائتلافی، متشکل از تمام گروه‌های سیاسی تشکیل دهم.»

ـ «تصور می‌کنم صدیقی[*]، با وجود آن که بیست‌وپنج سال مغضوب بوده است و از مشکلات شدیدی که می‌داند بر سر راهش با آن‌ها روبه‌رو خواهد گردید مطلع است، حاضر باشد که خود را به آب بزند.»

با شنیدن نام یکی از معتبرترین وزرای مصدق، و کسی که هیچ‌گاه نپذیرفته بود تا خود را در اختیار شاه قرار دهد، شگفت‌زده پرسید:

«چه می‌گویید؟ این اطلاعات را از کجا آورده‌اید؟»

ـ «من دیشب او را دیدم. احساس کردم بر خلاف سایر سیاستمداران ملی‌گرا، از این که این خطر را بپذیرد ابایی ندارد. منتهی تصور می‌کنم مشروط بر آن که حمایتش کنید و شرایطش را قبول نمایید.»

ـ «من حاضرم این پیشنهاد را مورد بررسی قرار دهم. با شه‌بانو هم در این مورد صحبت کنید. از شنیدن این خبر خوشحال خواهد شد. به انتظام و امینی هم بگویید.»

ـ «با کمال میل، امروز من خیلی از صبر و حوصله‌ی اعلی‌حضرت سوءاستفاده کردم. با اجازه، مرخص می‌شوم.»

از جای برخاستم. شاه به من نزدیک شد و چند قدمی همراهی‌ام نمود. قبل از رسیدن به در اتاق، دستم را فشرد و گفت:

«به امید دیدار.»

از دفتر کار او خارج شدم و به اتاق منشی مخصوص رسیدم. ساعت نیم بعدازظهر بود. به منشی ملکه اطلاع دادم که اجازه‌ی ملاقات می‌خواهم. چند دقیقه بعد، او به من خبر داد که فرح آماده است همان موقع مرا بپذیرد. از پله‌ها پایین رفتم و با گذشتن از راه‌باریکه‌های داخل باغ، به سمت دفتر شه‌بانو راه افتادم.

---

[*] غلامحسین صدیقی، که از دانشگاهیان معتبر، تاریخ‌شناس و جامعه‌شناس نام‌آور بود، در زمان کودتای سال ۱۳۳۲، که مصدق سرنگون گردید، وزارت کشور او را به عهده داشت. او مدت دو سال در زندان به سر برد و پس از آزادی، زندگی سیاسی را به کناری نهاد و صرفاً استادی دانشگاه را پیشه کرد. در سال ۱۳۳۶، هنگامی که من قصد داشتم به عنوان دانشیار وارد دانشگاه شوم، از کمک وی برخوردار گردیدم؛ که از آن پس هم دوستی و همکاری بین ما ادامه یافت. صدیقی، در سال ۱۳۶۹ درگذشت.

میان همسر و خواهر

خود را به دفتر کوچکی که محل کار شه‌بانو* بود رسانیدم؛ یعنی در طبقه‌ی اوّل کاخ نیاوران، و در بخشی که متصل به محل زندگی خصوصی خانواده‌ی سلطنتی می‌باشد.

سال‌ها بود که اغلب اوقات، ملکه فرح را در این اتاق ملاقات می‌کردم؛ یعنی جایی که اکثر اوقات، به طور خصوصی با یکدیگر صحبت می‌کردیم و من کاملاً خود را در آن، راحت احساس می‌کردم. من از طرف مادری، نسبتی با او داشتم. امّا بر خلاف معمول شرقی‌ها، که در این مورد روابط شخصی آن‌ها را بسیار خصوصی کرده و جوی از اعتماد ایجاد می‌کند، با این همه، ما هیچ‌وقت اشاره‌ای به آن نکرده بودیم. فرح به شدت نسبت به حفظ طبیعت، میراث فرهنگی، و همچنین، حمایت از کودکان و آینده‌ی جوان‌ها، علاقه نشان می‌داد. در ملاقات‌هایمان، من مستقیماً به اصل مطلب می‌پرداختم و از وقایع مهم مملکتی برایش می‌گفتم که بیش‌تر به سوءاستفاده از قدرت رژیم، حیف‌ومیل‌ها، و رشوه‌خواری‌های اطرافیان شاه و خانواده‌اش، و همچنین، سرکوب‌ها مربوط می‌شد.

آن روز هم، هنوز کاملاً در جایمان قرار نگرفته بودیم که فهرست کذایی شرکت‌های وابسته به بنیاد پهلوی را بیرون آوردم. آن را در برابر او، روی میز قرار دادم و گفتم: «همین الآن، از ملاقات با اعلی‌حضرت می‌آیم. مدتی طولانی راجع به فعالیت‌های مالی افراد خانواده‌ی سلطنتی، با ایشان صحبت کردم. ایشان از من خواستند که راه‌حل‌های مناسب را به کمک شما بیابم. شاید بتوان کمیسیونی تشکیل داد که بتواند این ماجرای دردآور را خاتمه بخشد.»

ملکه، با حالتی عصبی، فهرست مربوطه را از من گرفت و به مرور که آن را می‌خواند، چشمانش [از تعجب] گرد می‌شد. اوّلین عکس‌العمل او این بود که سیگاری برداشت و بعد نفس راحتی کشید و گفت:

«خوش‌بختانه نام هیچ‌یک از افراد خانواده‌ی خود من، در این فهرست نیامده است.» آن‌وقت، در حالی که مستقیماً به چشمان من نگاه می‌کرد، گفت: «وقتی این اسامی را به اعلی‌حضرت نشان دادید، ایشان به شما چه گفتند؟»

ـ «در وهله‌ی اوّل خدمتتان عرض کنم که ظاهراً اعلی‌حضرت هیچ علاقه‌ای به دانستن اسامی فهرست نشان ندادند. بعد هم که دیدند من در این مورد پافشاری می‌کنم و منتظر تصمیمی مانده‌ام، آن‌وقت پیشنهاد کردند به دیدن شما بیایم. تصور کردم ایشان مایلند که شما کمیسیونی تشکیل دهید تا مسأله را مورد بررسی قرار دهند و توصیه‌هایی بنمایید.»

---

* برای لغت «شه‌بانو» (همسر شاه) در فرانسه، عموماً کلمه‌ی «امپراتیس» (زن امپراتور) به کار می‌رود. امّا به هر حال، منظور از آن، همان «ملکه» است. محمّدرضا شاه، برای خود عنوان امپراتور، یا شاهنشاه را، که به معنی شاه شاهان است، برگزیده بود. به همین دلیل، کشور را «امپراتوری ایران» می‌نامیدند.

شه‌بانو، با عصبانیت تمام، سیگاری را که تازه روشن کرده بود له کرد و با حالتی که گویی عاصی شده است، گفت:

«کمیسیون چه فایده دارد؟ ما به جای اوّل باز می‌گردیم. این مسلم است که باید تصمیمی گرفته شود. امّا چنین تصمیمی، نه به عهده‌ی من است و نه به عهده‌ی شما و نه به عهده‌ی کمیسیون. بل‌که بستگی به خود اعلی‌حضرت دارد. چه بخواهد، چه نخواهد.»

ـ «شما می‌دانید که فعالیت‌های تجاری و مالی افراد خانواده‌ی سلطنتی، بارزترین نقطه‌ضعف رژیم را تشکیل می‌دهد و درست مانند بیماری جذام است که باید سریعاً درمان شود.»

ـ «من حتّی معتقدم این مسأله باید از مدت‌ها پیش حل می‌شد. بدبختانه هیچ کاری صورت نگرفت. من کاملاً با شما هم‌عقیده‌ام که این جریانات، به شدت به ما صدمه زده است.»

برای اوّلین بار بود که شه‌بانو، از مسأله‌ای به این حساسی، این‌چنین آشکارا در برابر من سخن می‌گفت. قبلاً، حتّی اگر او با علاقه هم حرف‌های مرا می‌شنید، مع‌ذلک، همیشه از اظهار عقیده خودداری می‌کرد. اگرچه چند سال قبل هم، زمانی که وضعیت تأسف‌بار خاندان سلطنتی را برای او ترسیم کردم، به من اعتماد کرد و گفت:

«چرا باید به منظور فرو نشاندن عطش پول گروه کوچک چهارده پانزده نفره‌ای، زندگی خودمان و بچه‌هایمان را به خاطر اندازیم؟ از شما می‌پرسم چرا؟»

ـ «به او جواب دادم این دقیقاً همان سؤالی است که باید از اعلی‌حضرت همایونی بنمایید.»

امّا این مورد اعتمادی که ملکه نسبت به من، در آن زمان به خرج داد، حالتی استثنایی داشت. در واقع، ملکه جرأت حرف زدن نداشت. زیرا به درستی می‌دانست وقتی صحبت از ماجراهای مالی و تجاری خانواده‌ی سلطنتی به میان آید، نمی‌توان اشاره‌ای به والاحضرت قدرت‌مند، اشرف، نکرد. کسی که فرح از رنجاندن او واهمه داشت، به این علت که فرح می‌دانست اشرف چه نقشی را در جدایی شاه از دو همسر قبلی‌اش، یعنی فوزیه (خواهر ملک فاروق مصر) و ثریا، ایفا کرده است.

با وجود شکوه و جلالی که از چند سال پیش، اطراف شه‌بانو را فرا گرفته، و با آن که از سال ۱۳۵۴، به عنوان نایب‌السلطنه انتخاب شده بود، با این همه، فرح نتوانست تا سال ۱۳۵۶، یعنی یک سال قبل از سرنگونی تاج و تخت، نقش مؤثری در زندگی سیاسی ایرانیان بازی کند. در حالی که بر خلاف او، والاحضرت اشرف، همزاد دوقلوی شاه، از همان اوایل سلطنت برادرش، در جریان کلیه‌ی امور و اسرار پهلوی‌ها قرار داشت. فرح در برابر شاه، از خصوصیات قابل توجهی برخوردار بود. زیرا شاه، که در سودای مدرنیزم به سر می‌برد، خیلی کم به محیط زیست و میراث فرهنگی توجه نشان می‌داد. به طوری که مسؤولان مربوطه

نمی‌دانستند به کجا پناه ببرند. در این مورد، منوچهر پیروز، استان‌دار فارس، که مرکز آن شیراز است، روزی به من گفت:

«من واقعاً نمی‌دانم دستورهای متضاد زوج سلطنتی را چه‌گونه اجرا کنم. هر دفعه که شاه به شیراز می‌آید، از ما می‌خواهد ساختمان‌هایی بلند از بتون مسلح بسازیم. در حالی که تأکید ملکه، همیشه بر فضای سبز، درخت، و استفاده از مصالح ساختمانی محلی، مانند آجر است. ضمن آن که مدام درباره‌ی ساختمان‌ها می‌گوید: "هرچه کمارتفاع‌تر، هم چه کمارتفاع‌تر!"»

ساختن کتابخانه‌هایی در شهر برای کودکان، و در اختیار گذاردن لوازم کمک‌آموزشی فوق‌برنامه، دو زمینه‌ی خاصی بودند که فعالیت شه‌بانو در رابطه با آن‌ها بسیار مؤثر بود. ضمناً، او موفق شد تا بسیاری از آثار عتیقه‌ی کشور را که به خارج برده بودند، مجدداً به ایران بازگرداند و تهرانی‌های طبقه‌ی بالا را به «یک حرکت فرهنگی» نسبت به هنر ایرانی، ترغیب کند. نتیجه‌ی این کار بسیار جالب توجه بود. زیرا شاه صرفاً به نسخه‌برداری از غرب می‌اندیشید و در مورد هرچه که رنگ ملی داشت، در حدی تحقیر کننده، جهالت به خرج می‌داد. به همت شه‌بانو بود که موزه‌های زیبایی در تهران ساخته شد؛ از قبیل موزه‌ی آبگینه، فرش و نقاشی. همچنین ساختمان موزه‌ی هنرهای معاصر هم به دستور او ایجاد گردید. فرح، که یکی از دانشجویان قدیمی مدرسه‌ی معماری معتبری در پاریس بود، طرح این موزه را به عهده‌ی آرشیتکت معروف مصری، حسن فتحی، نهاد. این مهندس، سبکی را برای ساختمان در نظر گرفت که بسیار مدرن بود. امّا سنت‌های ملی هم در آن محترم شمرده شده بود.

من، به عنوان یکی از اعضای هیأت امنا، در بنیادی که شه‌بانو جهت نظارت بر چهل نهاد مختلف تأسیس کرده بود، همیشه با فرح در ارتباط بودم و می‌توانم تأیید کنم که او، به گونه‌ای فعال، سعی می‌کرد تا زیان‌های حاصل از مدرنیزاسیون همه‌جانبه‌ی شاه را پیش‌گیری کرده، و یا کاهش دهد. او که چون سدی در برابر خواسته‌های افراطی همسرش عمل می‌کرد، خصوصاً توانست به عنوان یک پناهگاه و حامی برای گروه اقلیت هنرمندان و روشن‌فکران به حساب آید. این افراد، بر آن بودند تا هویت فرهنگ ملی را از نوعی جهان‌شمولی فراگیر و نابودکننده حفظ نمایند. ما در ایران، شاهد ظهور طبقه‌ی اجتماعی بودیم که منافع فردی خود را به منافع ملی ترجیح می‌داد و سعی می‌کرد تا هرچه بیش‌تر، الگوهای خارجی را تحمیل کند. زیرا از این طریق، حداکثر استفاده را از سرمایه‌گذاری‌ها به دست می‌آورد، خصوصاً اگر این سرمایه‌گذاری در زمینه‌ی طرح‌های ساختمانی به کار می‌رفت.

به لطف شه‌بانو بود که با وجود حضور نه‌چندان فعال ما در کمیته‌ی اجرایی بنیاد، بعضی مواقع، این امکان دست می‌داد که در حضور خود او، و یا هویدا، که آن موقع نخست‌وزیر بود، و چند تن دیگر از وزرا، سیاست رژیم در زمینه‌های مختلف را مورد انتقاد قرار دهیم.

روزی را به خاطر می‌آورم که در حضور ملکه و رئیس دولت، مسأله‌ی سانسور کتاب را مطرح کردیم*. بحث و مجادله‌ی ما، انعکاس شدیدی در درون بخش‌های مسؤول ایجاد کرد. وزیر فرهنگ و هنر، پهلبد، یعنی داماد شاه و شوهر والاحضرت شمس، مسؤول رسمی دستگاهی شناخته می‌شد که سانسورها را اعمال می‌نمود. امّا در اصل، سرنخ‌ها به دست ساواک بود که از انتقاد و شکایات ما سخت یکه خورده بود. در مناظرات هیأت امنا، یعنی جایی که به لطف حمایت شه‌بانو، می‌توانستم عملکرد دولت را نیز مورد انتقاد قرار دهیم، بسیاری از ناگفتنی‌ها درباره‌ی شاه مطرح می‌شد که بر هیچ‌کس پوشیده نمی‌ماند. به همین دلیل، همیشه نوعی شک و تردید بر این جلسات حاکم بود. در این‌جا باید متذکر شوم که شه‌بانو، با مهارت و زیرکی تمام، موفق شده بود تا این منتقدین از سیاست شوهرش را به کاخ سلطنتی ببرد و آن‌ها را در اتاقی گرد آورد که در نزدیکی اتاق شاه، یعنی شخصی که بدون رقیب بر کشور حکومت می‌کرد، قرار داشت...

یک سال قبل از جشن‌های پرشکوه و جلال تخت‌جمشید، که در سال ۱۳۵۰، مخارجی به آن سرسام‌آوری را که می‌دانیم موجب گردید، فرح، طی یک ملاقات خصوصی، به من گفت که به‌هیچ‌وجه نمی‌فهمد طرح‌هایی به این پرخرجی چه سودی دارند. بعدها من فهمیدم که او با برپایی این جشن‌ها به گونه‌ای مخالفت می‌کرد که حتّی وزیر دربار، یعنی علم، مرد مورد اعتماد اعلی‌حضرت، به منظور اعتراض به انتقادهای پی‌درپی شه‌بانو، استعفای خود را به شاه تقدیم کرده بود. (این استعفا مورد قبول شاه واقع نشد و بالأخره جشن‌ها مطابق برنامه‌ی پیش‌بینی شده برگزار شدند.) تمام این کارها، بیان‌کننده‌ی نقش تعدیل‌کننده‌ای بود که شه‌بانو در برابر شوهرش ایفا می‌کرد و خود این امر، ناشی از تأثیر افکار روشن‌فکران و ارزش‌های سنتی و مذهبی بود که به آن‌ها اعتقاد داشت و وابسته بود.

والاحضرت اشرف، نفوذی کاملاً مغایر با شه‌بانو، بر برادرش داشت. او که املاکی در پاریس، سواحل جنوب فرانسه، و نیویورک داشت، بخش عمده‌ی وقت خود را در خارج از کشور سپری می‌ساخت. علاوه بر این، علاقه‌ی وافرش به قماربازی و خوش‌گذرانی‌های پرسروصدا، او را به شدت پرخرش نموده بود. یک روز که به طور خصوصی با هویدا ناهار می‌خوردم، تلفن اتاق ناهارخوری زنگ زد. اشرف بود که از جنوب فرانسه تلفن می‌کرد. پس آن که محاوره‌ای کوتاه صورت گرفت و نخست‌وزیر گوشی را به جای خود گذاشت، او را به شدت متغیر یافت. فوراً متوجه شدم که قضیه پول است و دل به دریا زدم و پرسیدم:

«یک باخت بزرگ در کازینو؟»

رئیس دولت، از جای در رفت و گویی منفجر شده باشد، گفت:

«خانم مبلغ زیادی از من طلب می‌کنند، آن هم قبل از آن که شب شود. تصور می‌کنم خانم در کازینوی شهر کان باخته است و برای تلفن زدن به من، مجبور شده ساعت ۱۱:۳۰ به وقت فرانسه، از خواب بیدار شود. آخر این وقت بیدار شدن برای او خیلی زود است. چون

* به وسیله‌ی دکتر عبدالحسین زرین‌کوب، سانسور کتاب صراحتاً عنوان شد.

شب‌ها بسیار دیروقت می‌خوابید. بدون شک، به همین دلیل والاحضرت خیلی بداخلاق بودند...»

سپس هویدا، با حالتی حاکی از انزجار، چشم‌ها را به سوی آسمان بلند کرد و با اشاره‌ای به من فهماند که بیش از این، نمی‌تواند چیزی بگوید. از او پرسیدم:

«چرا استعفا نمی‌دهی؟»

در حالی که انگشت اشاره را بر بینی می‌نهاد، و گویی که از وجود احتمالی میکروفون‌های مخفی نگران است، با صدای بلند و شمرده گفت: «وقتی کسی در خدمت اعلی‌حضرت باشد، استعفا نمی‌کند....»

والاحضرت اشرف، به دلیل تهور و اقتداری که در اغوای مردان به کار می‌بست، آن‌ها را به بالاترین حد، مفتون خود می‌ساخت و همیشه قادر بود تا هر آن‌چه را که می‌خواهد، از آن‌ها به دست آورد. او از برخورد با خشن‌ترین مردان، حتّی از تبار استالین، هم ابایی نداشت. در سال ۱۹۴۶ (۱۳۲۵)، پس از آن که اتحاد شوروی نتوانست آذربایجان را به دست آورد و شاه از دیدار با ارباب کرملین واهمه داشت، این اشرف بود که به مسکو رفت و به قدری استالین را مجذوب خود ساخت که یک پالتوی پوست خز، با کیفیتی استثنایی، به او هدیه شد.

در سال ۱۹۴۷ (۱۳۲۶)، برای ملاقات با رئیس‌جمهور ترومن، به واشنگتن رفت و در سال ۱۹۷۲ (۱۳۵۱)، از پکن بازدید کرد. در این شهر بود که او توانست بنیاد روابط تازه‌ای را میان چین و ایران، با مائو تسه یانگ، پی‌ریزی کند. ضمناً، او سال‌های متمادی، ریاست هیأت نمایندگی ایران در مجمع عمومی سازمان ملل در شهر نیویورک را نیز به عهده داشت. اشرف همیشه حاضر بود تا برای کمک به برادرش، و خارج ساختن او از موقعیت‌های دشوار، وارد میدان گردد. به طوری که خود او در خاطراتش[*] می‌نویسد: «حتّی از ملاقات با نمایندگان سرویس‌های امنیتی انگلیسی ـ آمریکایی در سال ۱۹۵۳ (۱۳۳۲)، در رستورانی واقع در جنگل بولونی در حومه‌ی پاریس، ابا نکردم. زیرا می‌خواستم دست به دست آن‌ها دهم تا همراه با ژنرال آمریکایی، نورمن شوارتسکف[†]، نخست‌وزیر مصدق را سرنگون سازیم.» مأموریت او در

---

[*] کتاب *تسلیم هرگز* یا *خاطرات اشرف*، از انتشارات La Table Ronde، ۱۹۸۳.

[†] ژنرال نورمن شوارتسکف، پدر فرمانده نیروهای اعزامی در جنگ کویت به سال ۱۹۹۱ (۱۳۷۰) بود، که به دلیل فعالیت شدیدی که به عنوان رئیس پلیس نیوجرسی، علیه مافیا صورت داد، مشهور شده است. شوارتسکف، از سال ۱۹۴۳ تا ۱۹۴۸ (۱۳۲۷ـ۱۳۲۲)، با دولت ایران همکاری می‌کرد و ضمن سرپرستی گروهی ۲۴ نفره از متخصصین پلیس، مسؤول اصلاحاتی در ژاندارمری کشور گردید. او اوّل اوت سال ۱۹۵۳ (مرداد ۱۳۳۲)، مجدداً به تهران بازگشت که با اطلاعات کامل نظامی، پس از بازگشت مخفیانه‌ی والاحضرت به تهران، به این سفر مبادرت کرده بود. به طور محرمانه با شاه ملاقات نمود و او را در جریان طرحی که خواهرش تنظیم کرده بود، قرار داد. این مسافرت، با رسوایی شدیدی در مطبوعات مصدقیون همراه شد؛ به طوری که ژنرال شوارتسکف، به ناچار، قبل از وقت تعیین شده ایران را ترک کرد. کودتا در وجه نظامی خود، شب پانزدهم تا شانزدهم ماه اوت سال ۱۹۵۳ (۲۵ مرداد ۱۳۳۲) رخ داد. امّا طرفداران مصدق، چند ساعت بعد، آن را خنثی نمودند. شاه، که بنا بر طرح پیش‌بینی شده، همراه ثریا در سواحل دریای خزر به سر می‌برد، پس از آگاهی از جریان و شکست اقداماتش جهت به دست گیری کامل قدرت، کشور را به وسیله‌ی هواپیمای شخصی، به سمت رم ترک کرد. در تاریخ ۱۹ اوت (۲۸ مرداد)، کودتاچیان شکل دیگری از طرح را مورد استفاده قرار دادند که در آن، اشاره ➔

این طرح، بازگشت مخفیانه به ایران، و تشویق هرچه بیش‌تر برادرش، که هنوز در تردید و دودلی به سر می‌برد، به یک موضع‌گیری روشن و واضح نسبت به اجرای آن طرح [طرح کودتا]، تعیین گردید.

والاحضرت اشرف، به این که حق افراد نزدیک به خود را همیشه محفوظ می‌داشت و از آن‌ها سپاس‌گذاری می‌کرد، شهرت داشت. او مشاغل مهمی را در اداره‌ی امور مالی و تجاری خود، در اختیار آن‌ها قرار داده بود. او در زمینه‌ی مبارزه برای آزادی زنان، معتقد بود که در مشرق‌زمین، زنان باید همانند مردان شرقی روزگاران قدیم عمل کنند؛ چه در زمینه‌ی سیاسی، و چه در موارد شخصی و اخلاقی. این نگرش او، که با ارزش‌ها و سنت‌های کشور در تضاد بود، اخلاق عمومی را به شدت جریحه‌دار می‌ساخت.

هرچند والاحضرت اشرف، در سطح بین‌المللی، کمک ارزش‌مندی برای برادرش به حساب می‌آمد، امّا در سطح ملی، برایش مسأله‌ساز بود. او، به عنوان خواهر دوقلوی شاه، به طوری غیر قابل تصور، شاه را درک می‌کرد و به خاطر شخصیت قوی‌اش، در جایی که برادر او تردید و دودلی نشان می‌داد، با قاطعیت تمام عمل می‌کرد.

اشرف به کارهای خطرناکی دست می‌زد که خود شاه، هرگز جرأت پرداختن به آن‌ها را نداشت. در طول سال‌های ۱۳۲۰ تا ۱۳۳۲، و خصوصاً ۱۳۲۰ الی ۱۳۲۵، که شاه سلطنتش را در شرایط اشغال ایران توسط قوای متفقین آغاز کرد، هم انگلیسی‌ها و شوروی‌ها، و هم سیاستمدارانی که بیست سال دیکتاتوری اعمال شده توسط پدرش، رضاشاه، را تحمل کرده و اکنون در جلوی صحنه‌ی سیاست قرار گرفته بودند، در موارد زیادی، او را مورد تحقیر و سرزنش قرار دادند. در این زمان که سلطنت به شدت متزلزل بود، والاحضرت بر آن شد تا شخصاً با مردان سیاسی و یا روزنامه‌نگاران پرنفوذی که مخالف شاه بودند، روبه‌رو شود.

او در اکثر موارد، موفقیت‌هایی به دست می‌آورد. زیرا درست مانند کاترین دوم، و یا پولین، خواهر ناپلئون اوّل، از هر وسیله‌ای استفاده می‌کرد تا یا مخالفین را به جبهه‌ی برادرش هدایت کند، و یا این که حداقل فعالیت‌هایشان را بی‌اثر نماید. شاه، ضمن این که حمایت خواهرش را ارج می‌نهاد، با این حال می‌دانست که در یک کشور مسلمان، زن به سختی می‌تواند جانشین شاه گردد. البته همین مورد، برای اشرف امتیازی محسوب می‌شد. [بنابراین] شاه تنها به او اطمینان داشت و نه به برادرانش. زیرا او نمی‌توانست در فکر به دست آوردن تاج و تخت باشد.

شاه از نظر روانی، خصوصیاتی را که مایل بود داشته باشد، در اشرف می‌دید. و در واقع، ایده‌آل خود را در او می‌یافت. زمانی که به دلیل فشار اوضاع، بر خلاف میل خودش، ناگزیر در

🡸 به دخالت یک رهبر روحانی، آیت‌الله بهبهانی گردیده بود. پس از این حرکت، تظاهرات به طرفداری از شاه گسترش یافت و به دنبال آن، مخالفین مصدق موفق شدند او را سرنگون کنند و ژنرال زاهدی را به جایش بگمارند.

فردای کودتا بود که شاه برای بازگشت به تهران، از طرف ژنرال زاهدی دعوت شد و بدین ترتیب، صفحه‌ی دیگری در تاریخ سلطنت او، که هر روز بلامنازع‌تر می‌شد، گشوده گردید.

پی سازش‌هایی با مردان سیاسی، از جمله بعضی از نخست‌وزیرها برمی‌آمد، همواره این اشرف بود که به هر دسیسه‌ای دست می‌زد تا موقعیت این افراد را در برابر شاه تضعیف کند.

به هر حال، شاه، اگرچه به هنگام رویارویی با مشکلات، از این که می‌توانست روی همکاری والاحضرت حساب کند، ناراضی نبود، با این همه، اگر توانش را می‌یافت و خود را قوی‌تر از او احساس می‌کرد، به جدایی از او هم گرایش داشت.

از آن‌جایی که شاه از نظر روانی، تحت سلطه‌ی اشرف بود و به نفوذی که خواهرش در طول سال‌ها همکاری تنگاتنگ، به تدریج بر وی اعمال می‌کرد واقف بود، به نوعی از این مسأله رنج می‌برد. روابط آن‌ها به طور مداوم، دچار تغییراتی می‌شد. هر بار که شاه می‌خواست تذکری به والاحضرت بدهد، برای این کار، از دیگران کمک می‌گرفت.

هوشنگ رام، رئیس بانک خصوصی شاه (بانک عمران)، که بعداً طی دستگیری‌ام در زندان اوین او را دیدم، به من گفت که شاه، بارها از او خواسته است تا به خواهرش بگویم از دخالت در امور مالی کشور، خودداری کند. رام می‌گوید: «چه‌گونه من می‌توانستم تصور کنم که قادر به گفتن چنین چیزی به والاحضرت هستم؛ آن هم زمانی که برادر معظم و پرقدرت او، چنین جرأتی را در خود نمی‌یافت؟» به همین دلیل، شاه، خصوصاً در سال‌های آخر سلطنتش، ترجیح می‌داد که او بیش‌تر وقت خود را در خارج از کشور به سر ببرد تا در نتیجه، از جریانات مالی به دور ماند. معذلک، در چنین حالتی هم اشرف، هرچه را که تصمیم می‌گرفت، انجام می‌داد. در دوره‌ی آخر زندگی شاه، که بیماری بر او چیره شده بود، شواهد بسیار زیادی وجود دارد که نشان می‌دهند والاحضرت، به گونه‌ی بسیار عمیقی به برادرش وابسته بود.

داستان و دگرگونی روابط میان شه‌بانو و شاه، کاملاً متفاوت بود. فرح در سال ۱۳۳۷، یعنی زمانی که با شاه آشنا شد، بسیار جوان بود. شاه در آن موقع، هیجده سال بیش‌تر از او داشت و مردی باتجربه، و از نظر سیاسی، قدرت‌مند به حساب می‌آمد. فرح، مانند اشرف، دارای سوابق سیاسی نبود و همانند وی بر شاه نفوذ نداشت و سال‌های سال، فقط در سایه‌ی شاه به سر می‌برد. او در این دوران، هیچ حق اظهار نظری در امور دولت نداشت. امّا در زمینه‌ی توجه اه مردم، از آن‌چنان شور و شوق تازه‌ای برخوردار بود که سلسله‌ی پهلوی، به دلیل گذشته‌اش و بدگمانی نسبت به انسان‌ها، فاقد آن احساس انسانی شده بود. موقعیت‌های رسانه‌ای فرح، به عنوان قهرمان یک داستان واقعی شاه پریان و دانشجوی جوان معماری پاریس، که یک‌شبه به صورت ملکه‌ی کشوری با تمدن باستانی و باسابقه درآمد، او را در چشم‌های شاه بسیار ارزش‌مند جلوه‌گر ساخت. زیرا فر، در غرب هم شاخص شده بود و این برای شاه، بسیار وسوسه‌انگیز بود. همین امر باعث شد که فرح، امکان هدایت و یا ایجاد مجموعه‌ای از فعالیت‌های اجتماعی ـ فرهنگی را، که نتایج مثبتی هم از آن‌ها حاصل گردید، به دست آورد.

شه‌بانو، بر خلاف سایر اعضای خانواده‌ی پهلوی و خصوصاً همسرش، خود را با افراد معمولی، کاملاً راحت احساس می‌کرد. به هنگام بازدیدهای رسمی از استان‌های کشور، او

اغلب موفق می‌شد از تشریفات دست‌وپاگیر خود را برهانـد. مـن شخصـاً، بـه هنگـام بازدیـدی چند روزه از استان گیلان، در سواحل دریای خزر، شاهد این امر بوده‌ام. چند هفته قبـل از ایـن سفر، مهندس معتدل، استاندار گیلان، کـه بـه خـوبی او را مـی‌شـناختم، بـه مـن اطـلاع داد ترتیبی که وزارت‌خانه‌ها و دفتر ملکه، جهت این بازدید تدارک دیده‌اند، مطمئناً به فرح این امکان را نخواهد داد که او بتواند راجع به واقعیت اوضاع، اطلاعاتی به دست آورد. او از من خواست تا فـرح را از اعمـال غیرقـانونی و رشـوه‌خواری‌هـای اطرافیـان شـاه در ایـن منطقـه، آگـاه سـازم؛ خصوصاً درباره‌ی شیوه‌های افتضاح‌آمیزی که بـر اسـاس آن، مسـاحت عظیمـی از جنگـل‌هـا در اختیار تیمسارها گذاشته شـده بـود، از جملـه پانصـد هنگـار اراضـی جنگلـی، کـه بـه تیمسـار نصیری، رئیس ساواک، تعلق پیدا می‌کرد. وقتی مسأله را با ملکه در میان گذاشـتم، او از مـن پرسید از چه طریق می‌تواند به طور محرمانه از این بی‌قانونی‌ها مطلع گردد و آن‌ها را به گوش شاه برساند؟ به او گفتم:

«استاندار پیشنهاد می‌کند به هنگام بازدید، از تنظیم‌کنندگان برنامه بخواهید ترتیبی برای ملاقات شما با نمایندگان شوراهای محلـی بدهنـد. زیـرا آن‌هـا افـراد سـاده و بـی‌غـل‌وغشـی هستند که با صدق گفتارشان، کاملاً قادرند تا پرده از روی زدوبندهایی که شاهدشان بوده‌اند، بردارند.»

او جواب داد: «قبول دارم. منتهـا بـه شـرطی کـه شـما هـم در ایـن مسـافرت، همـراه مـن باشید.»

من پذیرفتم و با همکاری اسـتاندار، کـاملاً موفـق شـدیم تـا از نظـر افـراد عـادی و سـاده، نسبت به واگذاری زمین‌ها مطلع شویم. شه‌بانو، مطابق معمول، یادداشـت‌های بسیاری تهیـه کرد و مدت کمی پس از بازگشتمان به تهران، به من گفت که موضوع را با شـاه مطـرح نمـوده اسـت. امّا همان‌طور که انتظارش هم می‌رفت، مسأله پی‌گیری نشـد.

مورد غافل‌گیرکننده‌ی دیگـر بـرای برگزارکننـدگان سـفر، تصـمیم ملکـه در مـورد بازدیـدش از زندان رشت بود که مایل بود در ساعت ۹ شب، بدون مطلع کردن احدی، صورت گیرد. او موفق به انجام این تصمیم شـد. لیکن حدود یک ربع ساعت پشت در معطل گردید تا نگهبان مربوطـه، از طریق تلفن، دستور مقامات بالا را دریافت دارد و درب را باز کند.

در سال ۱۹۷۳ (۱۳۵۲)، که در پاریس مشغول به کار بودم، یک بار که به تهران آمدم، ملکه مرا به حضور پذیرفت. من از شـکنجه‌هـای سـاواک، نسـبت بـه یکـی از دوسـتان مدرسـه‌اش، یعنی ویدا حاجبی، که عضو یکی از جنبش‌های چریکی بود، بـرای او تعریـف کـردم و پیشـنهاد نمودم که مجوزی از ساواک بگیرد که دو نفر از دوستان او، زینت توفیق و هما ناطق، بتوانند بـا او ملاقات کنند. (به این ترتیب، از شرایط زندان هم مطلع می‌شدند.) ملکه سریعاً ثـابتی، مـرد مقتدر ساواک، را احظار نمودو و به گونـه‌ای اسـتثنایی، موفـق شـد ایـن مجـوز ملاقات را از او دریافت دارد. زیرا مورد به زندانی‌ای مربوط می‌شد که در نقطه‌ای از زندان، جدا از سایرین نگاه داشته می‌شد و به عنوان فردی لجوج و مقاوم شناخته شده بود.

یک سال قبل از این تاریخ، یعنی سال ۱۹۷۲ (۱۳۵۱)، که من در یونسکو مشغول به کار بودم، شه‌بانو از من خواست در یکی از سفرهایم به تهران، ملاقاتی با او داشته باشم. او مایل بود تا به کمک من، یک نویسنده و شاعر چپ‌گرا، از اعضای هیأت علمی دانشگاه جدیدالتأسیس همدان شود و در این محل، سمت سرپرستی موزه‌ی هنرها و سنت‌های ملی را نیز عهده‌دار گردد. امّا به دلیل آن که این شاعر، با وجود استعدادی که داشت، فاقد مدرک تحصیلی و حتّی دیپلم متوسطه بود، لذا مورد به نظرم کاملاً غیرممکن آمد. به ملکه پیشنهاد نمودن تا راه دیگری را جهت حمایت از او انتخاب کند. چون می‌دانستم که قبلاً، کمک‌های مالی زیادی به او کرده و امکانات سفر وی را به اروپا، جهت ترک اعتیاد، فراهم ساخته است. به او گفتم:

«نظر مساعد شما نسبت به این شاعر، کاملاً قابل ستایش است. امّا این نوع کمک‌ها، باید عمومیت یابند و دولت از طریق وزارت فرهنگ، باید همه‌ی شعرا و هنرمندانی را که با مشکل روبه‌رو هستند، یاری دهد. علاوه بر این، خدمتتان عرض کنم که چنین الطافی، نمی‌تواند تأثیرات ناگوار رفتار اعضای خانواده‌ی سلطنتی را از افکار عمومی بزداید. چنان‌چه مایلید به عنوان ملکه‌ای تاریخی در ایران شناخته شوید، باید از نفوذتان نزد اعلی‌حضرت استفاده نمایید تا ایشان، با تمهیدات خاص خود، نسبت به تقلیل عطش زایدالوصف سلسله‌ی پهلوی به پول، اقدام کنند.»

بدون تردید، چون او خود را در این حد نمی‌یافت، به طور لجوجانه‌ای، به منظور جبران مافات، مایل بود تا به یک شاعر انقلابی کمک کند. این نکته قابل ذکر است که او به خاطر وجود همین احساس، همیشه جهت دفاع از منابع ملی، یا تعالی ارزش‌ها، آماده بود. به عنوان مثال در این مورد، از تشکیل نمایشگاهی استثنایی درباره‌ی هنرهای اسلامی یاد می‌کنم که در ژوئن ۱۹۷۶، در شهر لندن پای گرفت و مجموعه‌هایی از چهارسوی جهان را در خود گرد آورد. طی ملاقاتی که با ملکه داشتم، در این باره از او سؤال کردم: «آیا به‌تر نیست به جای فرستان یک هیأت رسمی به لندن، که همیشه هم از افرادی مشخص تشکیل می‌شود، جمعی از هنرمندان صنایع دستی ایران را به آن‌جا بفرستیم تا به هنرها و هنرمندان مشابه خود روبه‌رو گردند؟ نظر به این که این‌ها هیچ‌گاه از ایران خارج نشده‌اند، این سفر به انگلستان، حداقل این امکان را برایشان پیش می‌آورد که در چشمان بازدیدکنندگان، نسبت به هنر خویش، ستایش‌هایی را بخوانند.» در پاسخ به سؤالی که ملکه در این مورد به عمل آورد، جواب دادم: «به نظر من، یک چنین هیأت نمایندگی، می‌تواند صد و پنجاه نفر را شامل شود.» سپس از من پرسید که آیا می‌توانم مسؤولیت انتخاب این هنرمندان را از سراسر کشور عهده‌دار گردم؟ پاسخ مثبت دادم. همان شب، دیروقت، هویدا به من تلفن کرد و اطلاع داد که دولت، یک هواپیمایی بویینگ ۷۰۷ در اختیار ما می‌گذارد و مخارج شرکت‌کنندگان را تا ۲۰۰ نفر، جهت اقامت یک هفته‌ای در لندن، می‌پردازد. با کمک دفاتر رادیو و تلویزیون در مراکز استان‌ها، و از طریق مجامع حرفه‌ای، موفق شدیم کهنه‌کارترین افراد را در حرف مختلف بیابیم، و

همچنین داوطلبان دیگر را به وسیله‌ی کنگره‌ی ایران‌شناسی، که دبیر کل آن ایرج افشار، یکی از تاریخ‌دانان و محققین کشور بود، انتخاب کنیم.

این مثال‌ها، نشانه‌ی این هستند که شه‌بانو، تا چه حد، مغایر با رفتار خانواده‌ی پهلوی عمل می‌نمود. او نه تنها برای هنرمندان و هنر ارزشی واقعی قائل بود، بل‌که نسبت به درد و ناراحتی همشهریانش از بی‌عدالتی‌هایی که قربانی‌اش می‌شدند نیز حساسیت نشان می‌داد. زمانی که او متقاعد شد عملکردش درست است، آن‌وقت، حتّی به مصالح دولت نیز توجه نمی‌کرد.

فرح، نقاط مشترک چندانی با خاندان پهلوی نداشت و لذا، درباره‌اش بااحتیاط و بدگمانی رفتار می‌شد. چندان جای تعجب نیست که بدانیم بعد از سقوط سلطنت، اطرفیان شاه او را مسؤول می‌دانستند.

در واقع، نقش سیاسی ملکه چندان زیاد نبود. زیرا هیچ‌گاه از امکانات لازم جهت جلوگیری از بلندپروازی‌ها، کاهش از فشارها، و یا از میان برداشتن فسادها، برخوردار نبود. سعی و کوششی که او در آخرین سال سلطنت شاه، جهت تغییر امور به خرج داد، عملاً نتوانست تأثیری بر وقایع بگذارد.

یک مثال کافی است نشان دهد که تا چه اندازه اهتمام شه‌بانو، در بعضی موارد محدود می‌گردید و به صورتی درمی‌آمد که گویی آب در هاون کوبیده می‌شود.

در اوایل سال ۱۹۸۰، در زندان اوین، مهندس محسن فروغی، که از متخصصین آثار عتیقه‌ی ایرانی است، برایم تعریف کرد که ده سال قبل، روزی پرویز راجی، منشی مخصوص هویدا، به من تلفن زد و گفت که نخست‌وزیر مایل است در اسرع وقت، با او ملاقات کند. طی این ملاقات، رئیس دولت به او می‌گوید:

«آقا فروغی، من یک بلیت هواپیما برای رفت و برگشت به توکیو در اختیارتان می‌گذارم، در آن‌جا هم اتاقی در هتل برایتان رزرو کرده‌اند. مأموریت شما این است که شهران، پسر اشرف، به طور غیرقانونی، عتیقه‌هایی را از کشور خارج ساخته است و ظرف سه هفته‌ی آینده، می‌خواهد در حراجی آن‌ها را به فروش برساند. ما می‌دانیم که او قبلاً کاتالوگ‌هایی را نیز در این زمینه تهیه کرده و عتیقه‌ها را در زیرزمین بانکی به نمایش گذارده است. شما باید به آن‌جا بروید، اشیاء را ببینید، و پس از ارزش‌گذاری، برای من گزارشی تهیه کنید.»

فروغی، پس از بازگشت از توکیو، به هویدا اطلاع می‌دهد که ارزش مجموع این گنجینه، حدود شش میلیون فرانک است. هویدا می‌گوید که شهرام برای آن، دوازده میلیون می‌خواهد. در این باره، فروغی برایم توضیح داد که هویدا، بنا به پیشنهاد محرمانه‌ی شه‌بانو، تصمیم گرفته بود تمام این مجموعه را بخرد و به ایران بازگرداند. ضمن آن که به من گفت مدت بیست سال قبل، شهرام همواره در قاچاق آثار عتیقه‌ی ایرانی نقش مؤثری داشته است. به همین دلیل، شه‌بانو نمی‌توانست تصویری را که ملت ایران از سلسله‌ی پهلوی در ذهن داشت،

عوض کند. و به همین علت، پس از سقوط رژیم، انقلابیون ایرانی، تمام خاندان پهلوی، و حتّی فرح را، به یک چوب راندند.

پس از انتخاب کارتر و ورود او به کاخ سفید در ژانویه‌ی سال ۱۹۷۷ (دی ۱۳۵۵)، شاه که نسبت به بدگمانی او از اجرای حقوق بشر در ایران مطلع بود، سعی کرد از چهره‌ی مردمی فرح در ایالات متحده استفاده کند تا عقاید عمومی نامطلوبی را که درباره‌اش، و در آن سوی اقیانوس اطلس، پدید آمده بود، قدری تعدیل نماید.

از آن جهت که رئیس‌جمهور کارتر و همسر روزالین، دوستی خود را نسبت به شاه و ملکه ابراز می‌داشتند، شاه فرح را وادار به انجام سفرهای زیادی به ایالات متحده می‌نمود. امّا فرح، به محض این که جهت حمایت سیاسی از شوهرش اقدام کرد و از نقش یک پشتیبان هنر و یک نیکوکار در قبال محرومان (از قبیل جذامیان) خارج شد، به سرعت به دامن سیاستمداران تشنه‌ی قدرتی افتاد که در جهت اهداف خاص خودشان، از او استفاده کردند. همان‌طور که دیدیم، در سال ۱۳۵۷، شاه دستور داد تا هویدا، نخست‌وزیر سابقش را بازداشت کنند؛ البته به این امید که انقلابیون را کمی آرام سازد. یک هفته بعد، طی ملاقاتی که با ملکه داشتم، از او خواستم تا دخالتی کند که شرایط زندان برای هویدا، آسان‌تر شود*. امّا با شگفتی بسیار، و با آن که همه می‌دانستند که هویدا همیشه حامی ارزش‌مندی برای او بوده است، مع‌ذلک، فرح در این مورد به شدت خود را محتاط نشان داد.

در این‌جا بود که احساس کردم فرح، تحت نفوذ سیاستمدارانی قرار گرفته است که می‌خواهند هویدا را سپر بلای رژیم کنند. به‌ترین دلیل و نشانه‌ی این امر هم این بود که او از دو سال پیش، کسی را به عنوان رئیس دفترش انتخاب کرده بود که تنها هدفش، گرفتن جای هویدا، به هر وسیله بود. بدین ترتیب، شه‌بانو، که می‌خواست ملکه‌ی مستمندان و تمام ملت باشد، بدون آن که خود بخواهد، درگیر دسیسه‌چینی‌های سیاسی گردید که هیچ‌گاه تمایلی به آن‌ها نداشت.

والاحضرت اشرف، خیلی بیش از کوشش‌هایی که فرح به خرج داد تا وضعیت سلطنت را انسانی و قابل قبول نماید، در مخدوش ساختن چهره‌ی تاج و تخت مؤثر بود. امروزه، طرفداران رژیم سابق، خصوصاً کسانی که خارج از کشور به سر می‌برند و بنا به گفته‌ی تالیران، سیاستمدار فرانسوی، در مورد مهاجرین کشورش به هنگام انقلاب فرانسه، «آن‌ها نه چیزی را فرا گرفتند و نه چیزی را از یاد بردند»، فرح را مورد سرزنش قرار می‌دهند که چرا در طول پاییز و زمستان سال ۱۳۵۷، به گونه‌ای منظم و سیستماتیک، در مقابل هر کوششی که جهت نابودی مخالفین قرار بود به کار گرفته شود، مخالفت می‌ورزید. حتّی بعضی از این‌ها مدعی‌اند که او شاه را به ترک کشور تشویق کرده است.

---

* فرشته رضوی، پزشک و استاد دانشگاه، که دخترخاله‌ی هویدا بود و اجازه‌ی ملاقات با او را داشت، شب قبل به من تلفن کرده و گفته بود که هویدا، در اتاقی با پرده‌های کشیده نگهداری می‌شود و اجازه‌ی خارج شدن از اتاق را ندارد.

من شخصاً، در مورد رفتن شاه، دقیقاً عکس این نظر را از فرح شنیده‌ام. به هنگام ملاقاتی که در ماه آبان ۱۳۵۷ با وی داشتم، به خاطر می‌آورم که به من چنین گفت: «مدام بر تعداد کسانی که ما را تشویق به رفتن می‌کنند، افزوده می‌شود. امّا من خودم همیشه ترجیح داده‌ام که حتّی با بچه‌هایم، همین‌جا بمانم. اگر قرار است کشته شویم، همگی با هم، در کشورمان کشته شویم! این حالت را نسبت به این که چمدان به دست، از این فرودگاه به آن فرودگاه برویم، ترجیح می‌دهم.» به همین دلیل بود که در مقطعی از زمان، تصمیم گرفت با بچه‌هایش در ایران بماند تا در صورتی که شاه ناگزیر به ترک کشور می‌شد، این احساس را دامن نزند که «همه‌ی خانواده، فرار را بر قرار ترجیح داده‌اند.»

از طرف دیگر، مخالفت فرح با سیاست مشت آهنین، به این دلیل بود که از مدت‌ها پیش، می‌دانست شاه به وسیله‌ی خانواده‌ای فاسه، که مطلوب ملت نبودند، و همچنین، اطرفیانی از همین نوع، احاطه شده است. بنابراین، رژیم، صرفاً با تکیه به ارتش و از طریق زور، نمی‌تواند خود را سر پا نگه دارد؛ آن هم ارتشی که نشانه‌های سرپیچی و شورش در آن، مدام افزایش می‌یافت. ضمناً، فرح سعی می‌کرد تا شاه را به افراد جبهه‌ی ملی، یعنی همکاران قدیمی مصدق، که توانسته بودند شهرت وطن‌دوستی قابل توجهی را برای خود حفظ نمایند، نزدیک کند. امّا با توجه به این که گروه پیش‌روی این جبهه (منظور، طرفداران شاه می‌باشد) احساس خطر کرده و از کشور بیرون رفته بود، او شاه را تشویق می‌کرد که با افراد حاضر، و کسانی که قبلاً با شک و تردید آن‌ها را می‌نگریست، در ارتباط باشد. فرح، طی یکی از ملاقات‌هایمان، طنزی را برایم تعریف کرد که بعداً برای شاه هم بازگو نمود: به دنبال تظاهرات شدیدی که در تهران صورت گرفت، شاه هم مانند ژنرال دوگل، به هنگام تظاهرات ماه مه ۱۹۶۸ پاریس، سؤال کرد: «آخر این طرفداران ما کجا هستند؟» پاسخی که به دوگل داده شد، این بود: «در خیابان شانزه‌لیزه، ژنرال*!» در این طنز آمده است که به همان روال، به شاه هم پاسخ داده شد: «در خیابان شانزه‌لیزه، اعلی‌حضرت!» منتها در این‌جا، منظور این بود که طرفداران شاه، خارج از کشور، و خصوصاً در کشور فرانسه و ایالات متحده و کشورهای دیگر به سر می‌برند.

تمام این‌ها، نشانه‌ی این است که شه‌بانو، مایل بود در کنار شوهرش بماند و آرزو می‌کرد تا بدون خون‌ریزی، راه‌حل ساسی قابل قبولی برای کشور یافت شود. اگر اقدامات او، همانند خواست‌های افراد دیگری که حسن‌نیت داشتند به ثمر نرسید، به این دلیل بود که کوربینی رژیم، کشور را به نقطه‌ی غیر قابل بازگشتی سوق داده و هر تمهیدی، دیگر بی‌فایده بود. شاه خودش، سال‌های سال، او را از پرداختن به یک زندگی سیاسی بر حذر داشته بود. بنابراین، شه‌بانو امکان دخالت، آن هم به گونه‌ای بسیار اندک، در این زمینه را تنها زمانی می‌یافت که دیگر برای هر گونه اقدامی دیر شده بود. تا سال ۱۳۵۷، به دلیل خصلت همیشه شکاک شاه، فرح نتوانست آگاهی کاملی نسبت به موقعیت سیاسی کشور، و افرادی که

---

* اشاره به تظاهرات یک میلیون نفری است که در آن زمان، به طرفداری ژنرال دوگل، در شانزه‌لیزه برپا شد.

می‌توانستند به او کمک نمایند، کسب کند. فقط در این سال آخر بود که او برای اوّلین بار، با اعضای جبهه‌ی ملی ملاقات نمود. در این مورد، باید گفت که شاه، به دو عامل مهم و ناخواسته، در نیمه‌ی دوم سال ۱۳۵۷، فرح را در تصمیم‌گیری‌های سیاسی، با خود همراه کرد. این عوامل عبارت بودند از بالاگرفتن بحرانی در کشور که دلایل آن را نمی‌فهمید، و دیگر، کاسته شدن از حمایت آمریکایی‌ها، پس از راه یافتن کارتر به کاخ سفید.

به طور خلاصه، شاه فقط زمانی حاضر شد به حرف فرح گوش دهد که خود را ناگزیر به تسلیم در مقابل ناکامی‌ها یافت. ملکه، موفق شده بود در تمام زمینه‌ها، خود را از پهلوی‌ها ممتاز کند و همین امر، به او اجازه داد تا به گونه‌ای غیرمستقیم، به شاه کمک کند. یعنی افرادی را که از سایر اعضای خانواده‌ی پهلوی انزجار داشتند، به سمت او جلب کند. فرح در طول سال‌هایی که در تبعید به سر می‌برد، شاید به دلیل ترس از تنهایی، نتوانسته است فاصله‌ی خود را به طور کامل، از خانواده‌ی شاه حفظ کند و جنبه‌ی استثنایی بودنش را از دست داده است. ولی مطمئناً، خودپرستی و آزمندی خاندان پهلوی از نظر او دور نیست. اگرچه او می‌داند که تا چه حد سقوط رژیم، به دلیل کوربینی و بی‌فکری این دارودسته بوده است، ولی با این همه، فرح در صحبت‌هایی که در جمع، و راجع به دلایل سقوط شاه می‌کند، هرگز نتوانسته تلخی شکست را تا به آنجا بپذیرد که به گونه‌ای عینی، علل واقعی و مسؤولان اصلی را تشخیص دهد. نتیجه آن که به طور سؤال‌برانگیزی، همان نظر دارودسته‌ی خانوادگی را می‌پذیرد و به نحوی غیرمنطقی، تمام مسؤولیت‌ها را به گردن یک توطئه‌ی بین‌المللی می‌اندازد.

بازی سرنوشت: در زمینه‌ای به غنای حفظ میراث فرهنگی، که تمامی ایرانیان در آن متفق‌النظرند، و قبلاً این شه‌بانو بود که به شدت به آن علاقه نشان می‌داد، بالأخره والاحضرت اشرف موفق‌تر از آب درآمد و به لطف ثروت شخصی‌اش، بنیادی را در ایالات متحده تأسیس کرد که مختص فرهنگ ایرانی است. در حالی که فرح، چون آوارگان غمگین، «چمدان به دست، از این فرودگاه به آن فرودگاه می‌رود.»

گل‌های قالی

(سومین ملاقات با شاه)

۲۳ نوامبر ۱۹۷۸ (۲ آذر ۱۳۵۷) ـ ساعت ۱۰:۳۰ صبح

مجدداً به داخل دفتر شاه، در کاخ نیاوران، راه یافتم. او در حالی که در چند متری در ایستاده بود، مرا پذیرا شد و با لبخندی بر لب، صندلی را که در برابرش قرار داشت، به من تعارف کرد و پرسید:

ـ «وضعیت را از آخرین ملاقاتمان به بعد، چه‌گونه می‌بینید؟ چه خبر تازه‌ای دارید؟»

ـ «اعلی‌حضرت، اعتصابات، تمام کشور را فرا گرفته است.»

ـ «می‌توانید دلیل این اعتصاب‌ها را برایم توضیح دهید؟ در میان اعتصاب‌کنندگان، کارگران و کارمندانی وجود دارند که حقوق نسبتاً خوبی می‌گیرند. پس انگیزه‌ی آن‌ها، نه اقتصادی است و نه حرفه‌ای، و این سؤال پیش می‌آید که آیا چیز دیگری پشت همه‌ی این‌ها نهفته است؟»

ـ «بدون شک، یک انگیزه‌ی سیاسی پشت این حرکت وجود دارد. امّا یک بررسی دقیق نشان می‌دهد که چنان‌چه زمینه‌ی مساعدی پیش آید، این حرکات بیش‌تر رشد می‌کنند و توسعه می‌یابند.»

ـ «منظورتان این است که غیر از حقوق و خواست‌های حرفه‌ای، دلایل دیگری وجود دارد؟ آن‌ها چه هستند؟»

ـ «اعلی‌حضرت، به طور مثال، اعتصاب در بانک‌ها را من مربوط به نحوه‌ی اداره‌ی آن‌ها می‌دانم. در بانک‌های دولتی یا خصوصی، که مسؤولان آن به شرافت و صحت رفتار در اداره‌ی امروز شناخته شده‌اند، از این حرکات دیده نمی‌شود. امّا در شرایط غیر از این، که متأسفانه اکثریت هم دارند، اعتصابات زیادتر است و شدت آن‌ها بستگی به درجه‌ی خلاف‌کاری‌هایی دارد که صورت می‌گیرد.

ـ «منظورتان از خلاف‌کاری در امور چیست؟ مگر بانک مرکزی، تمام بانک‌ها را کنترل نمی‌کند؟ مگر مقررات آن در همه‌جا رعایت نمی‌شود؟»

ـ «اعلی‌حضرت، دلایل متعددی وجود دارند. امّا آن‌چه که احتمالاً علت اصلی است، هم منشأ و ترکیب سرمایه است، و هم خطاهایی که در انجام مقررات صورت می‌گیرد. وقتی از نزدیک، وضعیت این‌گونه بانک‌ها را مورد بررسی قرار می‌دهیم، متوجه می‌شویم بانک‌هایی که در سال‌های اخیر چون قارچ روییده‌اند، به وسیله‌ی افرادی تأسیس شده‌اند که در همان حال، به امور صنعت، بیمه، حمل‌ونقل زمینی و دریایی، ساختمان‌سازی، و غیره نیز مشغول بوده‌اند. این اشخاص، به خاطر حل مسائل مالی خود، از طریق بانک‌ها، وام‌های دوستانه و غیرقانونی اعطا می‌کردند. خلاصه این که تمام این حرکات، یک دسیسه‌بازی بوده است. این افراد، هر

کاری می‌خواستند می‌کردند و علاوه بر این، دوستان، افراد فامیل، و تحت‌الحمایه‌های خویش را نیز در پست‌های حساس می‌گماشتند. این حالت انحصارطلبی، بدون شک، موجب نارضایتی زیردستانی را فراهم می‌کرد که کاملاً در جریان اعمال غیرقانونی رؤسا قرار داشتند. در گذشته، به دلیل سیاست سرکوب‌گرانه‌ای که دولت اعمال می‌نمود، این افراد جرأت حرف زدن نداشتند. امّا اکنون، شهامت این را که در برابر مسؤولان بایستند، به دست آورده‌اند؛ خصوصاً وقتی که می‌فهمند هیأت رئیسه‌ی آن‌ها، به دلیل این که شرکای اصلی به خارج از کشور سفر کرده‌اند تا در کمال آسایش از درآمد سرمایه‌هایی که آن‌جا گذاشته‌اند برخوردار شوند، حاضر به مذاکره‌ای صادقانه با کارمندان نیستند.»

ـ «آن‌چه را می‌گویید، به بانک‌ها و شرکت‌های خصوصی مربوط می‌شود. امّا راجع به تشکیلات دولتی چه می‌گویید؟»

ـ «در سازمان‌های دولتی، مسائل جور دیگری است. به طور مثال، تفاوت حقوق‌ها در بعضی از مؤسسات نیمه‌دولتی، نسبت یک به بیست دارد. این فاصله و اختلاف، امروز دیگر قابل تحمل نیست. چرا که یک احساس عدالت‌طلبی، از جوشش انقلابی و قسط اسلامی، نشأت گرفته است.»

ـ «آیا در کشورهای صنعتی، اختلاف حقوق کمتر است؟»

ـ «در بخش خصوصی، خیر. امّا در بخش دولتی یا نیمه‌دولتی، کمتر است.»

ـ «در این صورت، در تشکیلات نیمه‌دولتی همچون شرکت مخابرات، و یا ایران‌ایر، که من می‌دانم میانگین حقوقشان نسبتاً بالا است، چرا اعتصاب رخ داده است؟»

ـ «مورد شرکت مخابرات، مثالی بارز است. زیرا در حال حاضر، تنش‌های حاکم بر آن، از همه‌جا شدیدتر است و به همین دلیل، من آن را از نزدیک مورد بررسی قرار دادم. توقف فعالیت‌های این شرکت، بسیار گران تمام می‌شود. زیرا باعث می‌گردد تا ارتباط کشور با جهان خارج قطع شود. این شرکت، که به صورت نیمه‌دولتی ولی با سرمایه‌ی دولت، اداره می‌گردد، به پیشنهاد پنتاگون، یک قرارداد همکاری با آمریکن بل اینترنشنال منعقد کرده است. بر اساس این موافقت‌نامه، شرکت ایرانی مخابرات، مدت سه سال از خدمات شرکت بل بهره‌مند می‌شود. شرکت آمریکایی، بدین منظور، ۱۲۵۰ کارشناس خود را به ایران اعزام می‌کند که برای هریک از آنان، سالانه باید مبلغ ۲۰۰۰۰۰ دلار به شرکت بل پرداخت شود. متخصصین ایرانی که شاغل در مخابرات هستند، با استناد به مدارک، چنین اظهار می‌کنند که اوّلاً تعداد کارشناسان آمریکایی، خیلی بیش‌تر از نیازهای تکنیکی ایرانی‌ها است. دیگر این که این کارشناسان، که صلاحیت آن‌ها چندان هم محرز نیست، مسؤولیت‌ها و پست‌هایی را اشغال کرده‌اند که می‌باید در اختیار ایرانیان گذاشته می‌شد. خلاصه این که آمریکایی‌ها، اداره‌ی پست و تلگراف ما را عهده‌دار شده‌اند... در چنین حالتی، هموطنان ما، نه تنها اختلاف فاحشی را که میان حقوق آن‌ها و دستمزد آمریکایی‌ها وجود دارد نمی‌پذیرند، بل‌که مسائل

سیاسی را نیز مطرح می‌کنند. از نظر ایشان، دولت ایران مسؤولیتی را به خارجی‌ها واگذار کرده است که صرفاً باید در حیطه‌ی حاکمیت او باشد.»

شاه، که گویی در حافظه‌اش به دنبال چیزی می‌گشت، گفت:

«چند سال پیش، نظامی‌ها به من رجوع کردند و گفتند که باید یک طرح کلی برای مخابرات تنظیم شود که هم ارتش بتواند از آن استفاده کند و هم مصرفی غیرنظامی داشته باشد، تا بدین گونه، سیستمی مستقر شود که پاسخ‌گوی تمام نیازهایمان باشد؛ یعنی تلفن، تلگراف، و تلکس ماهواره‌ای و غیر. به خاطر همین از غیرنظامی‌ها خواستیم که با نظامیان در تماس باشند.»

ـ «اعلی‌حضرت، مردم نمی‌فهمند که برای مدرن کردن تشکیلات مخابراتی در کشور، چرا باید نخست آن را با یک سیستم نظامی عجین نمود و بعد هم کارشناسان ارتش آمریکا آن را اداره کنند؟ پیچیدگی در این جریان، به حدی است که وقتی درباره‌ی آن از یکی از وزرای سابق دولت خواستم تا مرا توجیه کند، پاسخ داد که قادر به این کار نیست.»

شاه، از این که می‌تواند درباره‌ی یکی از طرح‌های تکنولوژی پیش‌رفته، که خیلی هم مد نظرش بود، توضیحاتی بدهد، خوشحال به نظر آمد و برای ارائه‌ی هرچه به‌تر فرضیه‌اش، با لحنی بسیار آموزنده، به من گفت:

«ابتدا از این که حتّی مسؤولان بلندپایه نتوانستند آن‌چه را که ما در سال‌های اخیر، برای دست یافتن به تکنولوژی پیش‌رفته انجام دادیم، پی‌گیری نمایند، تعجب نکنید. علاوه بر این، شما باید بدانید که مجهز ساختن یک کشور به سیستم فوق مدرن مخابراتی، زمانی معنی‌دار است که نیازهای بیست یا سی سال آینده هم در نظر گرفته شود. به همین دلیل، ما مجبور شدیم سیستمی را به کار گیریم که در آن واحد، هم پاسخ‌گوی نیازهای نظامی ما باشد و هم نیازهای غیرنظامی. و یا به عبارت دیگر، این سیستم باید با استفاده از یک شبکه‌ی ماهواره‌ای، دفاع هوایی ما را هم در بر گیرد.

با توجه به این که در این زمینه، آمریکایی‌ها از همه پیش‌رفته‌ترند، لذا یک شرکت بزرگ آن‌ها، بل، را برای این منظور در نظر گرفتیم که برای پنتاگون هم کار می‌کند. بل، خودش یکی از شعبات بزرگ "آمریکن تلفن اند تلگراف" است که برای نیروی هوایی آمریکا فعالیت می‌کند. به خاطر همین عنوان بود که این شرکت، برای تجهیز سیستم مخابرات نظامی ما در نظر گرفته شود. زیرا این نیروی هوایی آمریکا است که در واقع، مشاور نیروی هوایی ما می‌باشد. حالا متوجه شدید که دلایل ما برای برقراری سیستمی واحد، در زمینه‌ی نظامی و غیرنظامی، و نقش آمریکایی‌ها چه بوده است.»

ـ «اعلی‌حضرت، از نظر تکنیکی همه‌ی این‌ها درست است. امّا شما خوب می‌دانید که بسیاری از مردم، این‌گونه فعالیت‌ها را صرفاً از زاویه‌ی تکنیکی، نگاه نمی‌کنند.»

ـ «آیا این مردمی که از آن‌ها سخن می‌گویید و خود را وطن‌دوست می‌نامند، نمی‌بینند که ما به لطف همین همکاری و استفاده از تکنولوژی آمریکایی است که به زودی به شبکه‌ی بین‌المللی مخابرات خواهیم پیوست و در صف کشورهای صنعتی قرار خواهیم گرفت؟»

ـ «بدبختانه مخالفین، به نحو دیگری برداشت می‌کنند. اگر نگوییم به دلیل بی‌اعتمادی سیاسی‌شان به رژیم، ولی حداقل عدم درکشان، باعث می‌شود تا متوجه محاسن تکنولوژی که این رژیم به کشور وارد می‌کند، نشوند.»

ـ «آیا آن‌ها نمی‌خواهند ایران پیشرفت کند و مدرن شود؟ چه‌گونه می‌توان بدون یک تکنولوژی بسیار پیشرفته، ملت بزرگی شد؟ آیا آن‌ها مثلاً ژاپن را نمی‌بینند که در حال جلو زدن از تمام دنیا، و حتّی خود آمریکایی‌ها است؟ آیا کره را نمی‌بینند که با سرعت سرسام‌آوری در حال صنعتی شدن است؟»

ـ «اعلی‌حضرت، حساس‌ترین و مهم‌ترین نقطه‌ی بحران، در همین است. بین ملتی که به دلایل تاریخی و روان‌شناختی، نسبت به رژیمی سوءظن دارد و رژیمی که هدفش رسیدن به نهایت پیشرفت‌های تکنیکی، به هر قیمت می‌باشد، فاصله‌ی زیادی ایجاد شده است. هرچه بیش‌تر رژیم در این راه پیش برود، ملت کم‌تر آن را دنبال می‌کند. زیرا نمی‌داند که این پیش‌رفت، به چه درد او می‌خورد.»

ـ «آخر چه باید کرد؟ آیا باید تمام این مسائل پیچیده را برای مردم توضیح داد؟ آیا واقعاً [این توضیحات] برایشان جالب است؟»

ـ «خود شما قربان، سال‌های سال، با نخست‌وزیر و چند نفر دیگر از مسؤولین، هفته‌ای یک بار، جلساتی که محدود به شورای اقتصاد می‌شد، داشتید. بعضی وقت‌ها، پنج یا شش ساعت را صرف بررسی و مذاکره در مورد مشکل‌ترین پرونده‌ها می‌نمودید. در زمانی که گزارش‌های مربوط به این جلسات منتشر می‌شد، من چندتایی از آن‌ها را خواندم و متوجه شدم که اگر امروز هم این گزارش‌ها در اختیار مردم قرار می‌گرفت، باز هم چیز زیادی از آن نمی‌فهمیدند. چرا که زبان مورد استفاده در آن‌ها، تقریباً به صورت رمز و کدبندی‌شده بود و فقط به نظر می‌رسید که هر طرح، به تعداد کمی از افراد مربوط می‌شود که انگیزه‌شان منافع شخصی است. امّا طرح بزرگ دیگری را در زمینه‌ی مخابرت مثال می‌زنم؛ یعنی نصب یک میلیون دستگاه گیرنده‌ی تلفنی. در این طرح، مشاور دولت بر خلاف قبل، یک شرکت فرانسوی به نام «سوفرکم» بود که نمایندگی ایران آن، در اختیار پرویز بوشهری، برادر شوهر والاحضرت اشرف[*]، قرار داشت. ظاهراً بوشهری، قیمت پیشنهادی سوفرکم، یعنی ۴۱۳ دلار برای هر گیرنده را، به بیش از دو برابر آن ارائه می‌کند تا ارجحیت به پیشنهاد شرکت آمریکایی، «جنرال تلفن اند الکترونیکز» داده شود. این امر، یکی از موارد حقه‌بازی است که امروزه، پرسنل مخابرات از آن به عنوان یکی از دلایل اعتصاب نام می‌برند. منافع بعضی از

---

[*] پرویز بوشهری، برادر مهدی بوشهری، شوهر سوم اشرف پهلوی است. (ناشر)

افراد، که به شرکت‌های خارجی وابسته‌اند، این امکان را به این شرکت‌ها می‌داد تا به ضرر محرزترین منافع ملی ما، کشور زیر نفوذ آن‌ها قرار گیرد.»

ـ «اگر آن‌چه را که می‌گویید درست باشد، چه می‌توان کرد؟»

ـ «خیلی راحت و ساده، این قراردادها را ملغی نمایید.»

ـ «آیا شرکت‌های ذی‌نفع، علیه ما به مراجع قضایی خارجی شکایت نخواهند برد؟»

ـ «تصور نمی‌کنم. زیرا از قراردادی صحبت می‌کنم که همانند قرارداد "بل‌هلیکوپتر[*]"، در زمان نیکسون بسته شده است و در حال حاضر، که رئیس‌جمهور کارتر داعیه‌ی حقوق بشر دارد، چرا ما از سیاست خودش استفاده نکنیم و این قراردادهای نابرابر را، با اتکا به موازین اخلاقی، مورد حمله و تجدید نظر قرار ندهیم؟»

ناگهان شاه گفت:

«فکر نمی‌کنید این کشورهایی که تا این حد از حقوق بشر صحبت می‌کنند، صرفاً منظورشان این است که طرح‌ها و نقشه‌های اصلی خود، از جمله قراردادهای مزورانه را، در پشت آن پنهان کنند و در پی آقایی کردن به دنیا باشند[†]؟ آیا واقعاً فکر می‌کنید آن‌ها صادق و صمیمی‌اند؟ آیا این حرکات، تاکتیکی در برابر کشورهایی که سر به فرمان سیاست آن‌ها نمی‌نهند و می‌خواهند مستقل بمانند، نیست؟ من که به حسن‌نیت آن‌ها شک دارم.»

ـ «اعلی‌حضرت، ما خودمان هم دقیقاً در زمینه‌ی حقوق بشر، نباید کاری بکنیم که مورد حمله واقع شویم. مشخصاً، این یکی از مسائلی است که امروز می‌خواهم با شما مطرح کنم.»

ـ «منظورتان را مشخص کنید.»

ـ «چهارده روز دیگر، یعنی در تاریخ ۱۹ آذر ۱۳۵۷، "روز بین‌المللی حقوق بشر" برگزار خواهد شد. این، بهانه‌ی خوبی است که شما دستور آزادی تعدادی از زندانیان سیاسی را، که مرتکب اعمال خشونت‌آمیز نشده‌اند، صادر نمایید. البته چون در مورد تعداد زندانیان سیاسی، ارقام اغراق‌آمیز و مختلفی ارائه می‌شود، لذا به آقای نجفی، وزیر دادگستری، و همچنین جمعیت حقوق بشر و دفاع از زندانیان سیاسی، پیشنهاد کردم تا ترتیبی دهند که هویت و تعداد انواع مختلف زندانیان، به وضوح مشخص گردد. به دلیل آن که در حال حاضر، نه ارگان‌های امنیتی (ساواک) و نه دادگاه‌های نظامی (که به موارد زندانیان سیاسی

---

[*] ساخت هلیکوپتر، قرار بود در اصفهان انجام شود. کمپانی آمریکایی مربوطه، تعداد زیادی از کسانی را که قبلاً در ویتنام خدمت کرده و یا بازنشسته‌ی ارتش بودند، جزء ابواب‌جمعی خود منظور نموده بود.

[†] محمّدرضا پهلوی، در دوره‌ی حاکمیت دموکرات‌ها در آمریکا، دوران کارتر و قبلاً کندی، دچار این اندیشه می‌شود که آمریکایی‌ها، هدفشان از طرح «حقوق بشر»، گسترش حاکمیت بلامنازع ایالات متحده بر جهان است. لابد دوران حاکمیت جمهوری‌خواهان، همچون آیزنهاور، نیکسون، و فور را، که سیاست آن کشور پشتیبانی از فجایع و خیانت‌های او، بدون انتقادهای اصولی بوده، دوران منزه‌طلبی و تقواپیشگی حکومت امریکا می‌داند! (ناشر)

می‌پرداختند)، هیچ‌کدام، هرگز قادر به گفتن تعداد دقیق افرادی که آن‌ها را به دلایل سیاسی زندانی کرده‌اند، نشدند و همین امر موجب هر نوع خطای محاسبه می‌شود. در مورد وزیر دادگستری، باید بگویم به علت آن که با یکدیگر تحصیل می‌کردیم و به خوبی می‌شناسمش، موفق شدم تا او را نسبت به لزوم یک چنین روشن‌گری، قانع کنم. امّا او نه توان اعمال نفوذ بر ساواک دارد و نه بر دادگاه‌های نظامی. زیرا این‌ها دستوراتشان را از شخص اعلی‌حضرت دریافت می‌کنند. چنان‌چه موافق این نظر باشید، تصور می‌کنم که این نوع برخورد، از سوءتفاهم‌ها خواهد کاست و افراد خانواده‌ی زندانیان، و همچنین افکار عمومی را، آرام خواهد ساخت.»

شاه، همچون خودکامه‌ای که ناگهان از اریکه‌ی قدرت به زیر افتاده باشد، معترضانه گفت:

«بنا بر گزارش ساواک، دریافته‌ام تمام این جمعیت‌ها و انجمن‌هایی که در موردشان می‌گویید، به اپوزیسیون و جناح مخالف تعلق دارند و هیچ صحبتی با آن‌ها ممکن نیست. آیا شما مطمئن هستید که آن‌ها، بدون ایجاد هرج‌ومرج، دعوت وزیری را بپذیرند و به گرد یک میز بنشینند؟»

ـ «اعلی‌حضرت، من کاملاً مطمئنم. زیرا با رئیس انجمن دفاع از زندانیان سیاسی، متین دفتری[*]، صحبت کرده‌ام. او تأیید می‌کند. او به دلیل احترامی که برای وزیر مربوطه قائل است، حاضر است با او مذاکره نماید و فهرست زندانیانی را که در اختیارش می‌باشد، به او بدهد. من به شما اطمینان می‌دهم که همانند سایر رهبران سازمان‌های مربوط به حقوق بشر، بر سر قولش خواهد ایستاد.»

شاه از تلفن‌چی کاخ خواست تا تیمسار بهزادی، رئیس دادگاه نظامی، را برایش برایش بگیرد. پس از برقراری تماس، به او گفت:

«فردا صبح، به همراه فهرست زندانیان سیاسی، و کسانی که می‌توانم مورد عفو قرارشان بدهم، به دفتر من بیایید و بعد هم به دیدن وزیر دادگستری بروید.»

موقعی که شاه صحبت می‌کرد، به آرامی گفتم:

«تأکید کند که فهرست، کامل باشد.»

زمانی که گوشی تلفن را می‌گذاشت، لبخندزنان به من نگریست و گویی که می‌خواست بر حالت بزرگوارانه‌اش تأکیدی شده باشد، گفت:

«دیگر چه؟»

من نمی‌خواستم موقعیت را از دست بدهم و گفتم:

---

[*] هدایت متین دفتری، نوه‌ی دختری مصدق، که به تازگی به معاونت کانون وکلا انتخاب شده بود، نقش مهمی در صف مخالفین ایفا می‌کرد.

«اعلی‌حضرت، بسیار سپاسگزارم که به پیشنهاد من ترتیب اثر دادید. امّا اجازه بفرمایید قید کنم تعداد زندانیان سیاسی در سال گذشته، بین ۳۰۰۰ تا ۴۰۰۰ نفر بوده و اگر مسؤولین این مورد را به روشنی گفته بودند، آن‌وقت، عفو بین‌الملل و روزنامه‌ی لوموند نمی‌نوشتند در ایران ۱۰۰۰۰۰ زندانی وجود دارد...»

مشاهده کردم شاه در افکار خود فرو رفته است. آیا او متوجه شده بود که در اجرای سیاستش، مرتکب خطاهایی شده است؟ آیا فهمیده بود که مشاورانش او را به گمراهی کشانیده‌اند؟ بالأخره درک کرده بود که جهان خارج با او دشمن است؟ پس از مدتی سکوت، موضوع را کاملاً عوض کردم و به موردی دیگر پرداختم: مسأله‌ی توزیع انرژی در کشور.

«مسأله نگران‌کننده‌ی دیگری که مطرح است و می‌خواهم آن را با اعلی‌حضرت مطرح کنم، عبارت از وضعیت شرکت ملی نفت و مسأله‌ی سوخت‌رسانی در کشور می‌باشد.»

ـ «از همه شنیده‌ام که در این مورد، هیچ جای نگرانی نیست. زیرا حتّی اگر تولیدات داخل ما کفاف نیازها را ندهد، می‌توانیم در صورت لزوم، محصولات تصفیه‌شده را از کشورهای خلیج‌فارس، با هواپیما وارد کنیم.»

این اشاره، خیلی برایم شگفت‌برانگیز بود. آخر چه‌گونه می‌شد حجمی به این زیادی از مشتقات نفتی را به وسیله‌ی هواپیما حمل کرد؟ وقتی مسأله را با متخصصین در میان گذاشتم، جواب دادند البته چنین کاری ممکن است؛ منتها فقط در مقیاسی محدود، در منطقه‌ای مشخص، و برای مدتی کوتاه، آن هم مشروط بر این که تجهیزات کامل در اختیار باشد (تعداد کافی هواپیما، مخازن فرودگاهی، کامیون‌های حمل سوخت و غیره) تا بتوان یک پل هوایی فعال برقرار نمود. اگرچه از نظر این متخصصین، استدلال شاه در زمینه‌های نفتی، صنعتی، و تسلیحاتی، بسیار متبحرانه جلوه می‌کرد، امّا با این همه، اطلاعات او، کاستی‌هایی اساسی نیز داشت. آگاهی‌هایی که شاه، در جهت منافع خود و در زمینه‌های خاصی کسب کرده بود، نه ناشی از یک ادراک همه‌جانبه بود و نه از فرهنگ علمی کلی برمی‌خاست. چنین ادامه دادم: «کیوان نراقی، پسر عمویم، که مسؤول قسمت توزیع تمام محصولات مشتق‌شده از نفت است، می‌گوید اعتصاب کارگران پالایشگاه‌ها و سایر تأسیسات نفتی، ما را در وسط زمستان، با یک فاجعه روبه‌رو خواهد ساخت.»

ـ «پس چرا مسؤولین[*]، هیچ‌چیز به من نگفته‌اند؟ آن‌ها که همیشه با من در تماسند.»

[*] منظور شاه از مسؤولین، معاونین مدیر عامل شرکت نفت، یعنی انصاری بود، که هر شب ارقام مربوط به بارگیری نفت خام را در اختیار رئیس تشریفات، افشار، قرار می‌دادند. امّا آن‌ها در مورد مسائل سخت و خطرناکی که در صنعت نفت، به طور کلی، پیش می‌آمد، گزارش نمی‌دادند. زیرا خود آن‌ها نیز از این مسأله نگران بودند. انصاری، علاوه بر فعالیت‌ها رسمی خود، مرد مورد اعتماد شاه در سرمایه‌گزاری‌های شخصی او، و همچنین نسبت به اموال دولتی ایران در خارج از کشور، به حساب می‌آمد. امّا به بهانه‌ی بیماری، ماه‌ها بود که در اروپا زندگی می‌کرد و همین امر، مشکلات زیادی را در صنعت نفت، باعث شده بود. زیرا پرسنل شرکت نفت، می‌دانستند به دلیل حمایت بی‌چون‌وچرای شاه [از وی]، هیچ‌وقت کس دیگری جای او را نخواهد گرفت.

ـ «به علت این که جرأت نمی‌کردند خبرهای بد را به شما بدهند. آن‌ها هر شب به شما اطلاع می‌دادند که بارگیری نفت خام در پایانه‌ی خارک، به میزان سه تا چهار میلیون بشکه است و طبیعتاً برای کسی که ظواهر امر را می‌بیند، بسیار اطمینان‌بخش است. از طرف دیگر، ظرفیت تولید پالایشگاه‌ها برای مصرف داخلی، در حدود یک میلیون بشکه در روز است که آن هم مدام کاهش می‌یابد.»

در این‌جا باید اضافه کرد که ارتش و دولت نظامی حاکم، امیدوار بودند که کمبود انرژی در کشور، اوّلین اثرش آن است که مردم از اعتصاب‌کنندگان دلسرد شوند. و آن‌وقت، ارتش با امکانات لجستیکی و حمل و نقل خود، رأساً به توزیع مواد سوختی اقدام می‌کند، که در نتیجه، به عنوان حامی و کمک‌رسان به ملت جلوه‌گر می‌شود.

البته، پسر عمویم گفت که نظامیان، در این باره، صرفاً خیال واهی در سر می‌پرورانند. زیرا به دلیل عدم هماهنگی، مسؤولین اصلی، از قراردادی که میان ارتش و شرکت ملی نفت بسته شده و بر اساس آن، شرکت موظف بود تا همیشه، به میزان حداقل مصرف دو ماه از هر نوع سوخت را جهت واگذاری سریع به ارتش آماده داشته باشد، اظهار بی‌اطلاعی می‌کردند.

کارکنان شرکت نفت هم، که خود را با اعتصابیون و انقلابیون همراه می‌دانستند، اجازه دادند تا ذخایری را که جهت ارتش در نظر گرفته شده بود، به مصرف روزمره‌ی مردم برسد.

برایم ثابت شده بود ارتش ایران، که داعیه‌ی سومین شدن در جهان را در سر می‌پرورانید، خیلی در راحت در برابر مردم کنار گذاشته و حذف می‌شد. این نیروی عظیم*، که از اعتبار قابل توجهی نیز برخوردار بود، زمانی که به او پیشنهاد شد تا به مردم بپیوندد، کارآیی خود را از دست داد.

از طرفی، انقلابیون و کمیته‌های اعتصاب هم تصور می‌کردند به دلیل آن که شرکت نفت، مدت پنجاه سال این مائده‌ی حیاتی را حتّی در دورافتاده‌ترین نقاط به دست همگان رسانیده است، لذا سوخت به اندازه‌ی کافی وجود دارد و توزیعش کار سختی نیست. امّا آن‌ها این مورد را نسنجیده بودند که توقف طولانی در تولید، می‌تواند موجبات خشک شدن منابع را باعث گردد. به هر حال، تصورات متضاد شاه، نظامیان، و انقلابیون، درباره‌ی این مسأله، همگی نادرست و خطا بود.

شاه، پس از این که توضیحات مرا شنید، سؤال کرد:

«به نظر شما، برای اطمینان در امر توزیع انرژی، چه باید کرد؟»

ـ «مسأله‌ی مصرف داخلی را از صادرات تفکیک نمایید و ضمناً، سعی کنید با مخالفین، به تفاهمی دست یابید که طی آن، خطیر بودن وضعیت را به آن‌ها گوشزد کنید و به طور مثال، این مورد را یادآوری نمایید که در طول سال‌ها جنگ در لبنان، هیچ نیروی مسلحی به برق

---

* در متن، کلمه‌ی "آرمادا" آمده است که اشاره به نیروی دریایی قدرت‌مند فیلیپ دوم است که هنگام جنگ با انگلستان، طی یک طوفان، بیش‌تر آن نابود گردید. م.

بیروت کار نداشته است[*]. در ضمن، من کیوان را دزد انتظام[†] برده‌ام و شما فردا وی را خواهید دید. او نیز در تحلیل‌های ما شرکت خواهد جست؛ ضمن آن که به من گفته است باید از اعلی‌حضرت خواست تا در مورد مسائل غیرنظامی، به حرف‌های نظامیان گوش فرا ندهند. زیرا آن‌ها در این مورد، هیچ نمی‌دانند.»

شاه، به نظر مردد می‌رسید. گفت:

«آیا در این مورد، کسانی هستند که عهده‌دار مسؤولیت‌ها شوند؟ آیا کارکنان حاضرند با دخالت این افراد، اعتصاب را متوقف سازند؟ چه‌گونه می‌توان در یک زنجیره‌ی تولید، که شامل استخراج، پالایش، و توزیع می‌گردد، صادرات را از مصرف داخل تفکیک نمود؟»

ـ «در جناح مخالف، مذهبی‌ها و ملی‌گراها، شخصیت‌هایی هستند که می‌توان با ایشان به مذاکره نشست. من قبلاً به دوستم، مطهری، که مورد اطمینان آیت‌الله خمینی است و نزدیک همین‌جا ساکن است، اطلاع داده‌ام که منتظرم باشد. ضمناً، می‌توان به رهبران ملی‌گرایان، از قبیل فروهر و بازرگان نیز رجوع کرد، که من آن‌ها را با پسر عمویم، کیوان، در تماس خواهم گذاشت.

اعلی‌حضرت، در مورد کارکنان اعتصابی نفت، باید به شما بگویم آن‌ها از آگاه‌ترین افراد کشور نسبت به مسؤولیت‌هایشان می‌باشند. آن‌ها به خوبی می‌توانند آنچه را که به مصرف داخلی مربوط می‌شود، از آنچه که برای صادرات است، تفکیک نمایند. آن‌ها حتّی پیش‌بینی لازم جهت تأمین سوخت بیمارستان‌ها، نانوایی‌ها، مراکز برق، و مصارف محدود خانگی را، که از ارجحیت برخوردارند، در طرح خاصی به عمل آورده‌اند. و این طرح، نیازهای صنایع دولتی یا خصوصی، و بالأخره ارتش را نیز در بر می‌گیرد. آن‌ها حتّی در زمینه‌های مورد قبول هم، حد مجازی برای مصرف را در نظر گرفته‌اند که از آن نباید فراتر رفت و حاضرند با توجه به موازین و مقررات وضع شده، با مقامات به مذاکره بنشینند. به طور خلاصه، اعلی‌حضرت، این افراد آماده‌اند تا برای این که مردم گرفتار سرما نشوند و نیازهای اساسی‌شان تأمین گردد، کار کنند؛ بدون این که مزاحمتی برای روند حرکات اعتراض‌آمیز ایجاد نمایند[‡].»

---

[*] البته بعداً، این مورد نادیده گرفته شد.

[†] انتظام، که قبلاً هم در موردش گفته‌ایم، تا سال ۱۳۴۲، به عنوان مدیر عامل شرکت نفت شناخته می‌شد. امّا بعداً مغضوب شاه گردید و کنار گذاشته شد. در ماه آذر سال ۱۳۵۷، به دلیل عمومیت یافتن اعتصاب کارگران نفت، شاه، ناگزیر او را به کار فراخواند. اوّلین اقدام او، ملاقات با بازرگان و رفسنجانی (ریاست‌جمهوری آینده‌ی جمهوری اسلامی) بود تا در پی آن، بتوان به گونه‌ای نسبی، صنعت نفت را به فعالیت مجدد درآورد.

[‡] این مذاکرات، زمینه را آماده ساخت تا بنا بر پیشنهاد مطهری، آیت‌الله خمینی شش هفته بعد، به بازرگان و رفسنجانی مأموریت دهد تا عملیات راه‌اندازی مجدد صنعت نفت را، برای تأمین نیازهای اساسی داخل کشور، عهده‌دار گردند. کار این دو مرد، بسیار سخت بود. زیرا می‌بایست اعتصابی را به طور موقت متوقف می‌ساختند که از چند ماه پیش ادامه داشته است، و ضمناً، جواب مخالفت‌های چپ‌های افراطی را بدهند که ایشان را متهم به سازش با رژیم می‌نمودند.

ـ «اگر خوب متوجه استدلال شما شده باشم، نباید منظورتان این باشد که ما دل به امید نیروهایی ببندیم که علیه ما مبارزه می‌کنند و نمی‌توان وجود آن‌ها ره به طور رسمی پذیرفت؟»

ـ «معذلک، این نیروها وجود دارند؛ حتّی اگر مقامات، آنها را نادیده بگیرند. اگرچه می‌بایستی که مدت‌ها پیش، مقامات بر روی این افراد حساب می‌کردند و امکان همکاری را به آن‌ها می‌دادند. من نمی‌دانم که در این مورد به شما گزارش داده‌اند یا خیر. امّا اعلی‌حضرت، می‌توانم به شما اطمینان دهم در میان انقلابیون، احساس همبستگی شدیدی وجود دارد. به طور مثال، در بازار اصفهان، که از شش ماه پیش اعتصاب نموده است، خود تجار، یک کمیته‌ی همیاری ایجاد کرده‌اند تا با جلب نظر بستانکاران، بدهی مشتری‌ها را تمدید کنند. و یا در محلات جنوبی تهران، انقلابیون مسلمان، سیستمی از قرض‌الحسنه را جهت کمک به مردمی که با مشکل روبه‌رو هستند، به وجود آورده‌اند.»

ـ «این پول از کجا می‌آید؟»

ـ «اعلی‌حضرت، در طول سال‌های اخیر، صدها مسجد در تهران ساخته شده است. بیش از ۱۰۰۰۰۰ طلبه در مدارس مذهبی، به تحصیل مشغولند و صدها نشریه‌ی اسلامی عرضه شده‌اند؛ آن هم بدون این که کمترین کمکی از دولت دریافت داشته باشند. تمام این‌ها، ثمره‌ی همبستگی مسلمانان است. بازاری‌ها، که سهم خود را از درآمد نفت به دست آورده‌اند، از بذل پول و بخشش دریغ نمی‌کنند.»

ـ «چرا طی این سال‌ها، برنامه‌ریزان و تکنوکرات‌های ما، به این توان بالقوه، در طرح‌های رفاه اجتماعی، توجه نشان نداده‌اند؟»

ـ «به علت این که درک آن‌ها از دولت، برداشتی از یک الگوی خارجی است. بدین معنی که در طرح، نه تنها خصوصیات فرهنگی و مذهبی ایرانیان در نظر گرفته نشده، بل‌که خیلی هم پدرمآبانه بود و گویی مردم نباید همه‌چیز را از قدرت حاکم انتظار داشته باشند.»

ـ «امّا شما آن‌چه که دولت برایشان به وجود آورده را در نظر نمی‌گیرید؟ کافی است سطح زندگی فعلی ایرانی‌ها را با بیست یا سی سال پیش مقایسه کنید.»

ـ «اعلی‌حضرت، این دو، منافی یکدیگر نیستند. یعنی ما هم می‌توانیم سیاستی اجتماعی، مبتنی بر عمل‌کرد دولت داشته باشیم؛ و در همان حال، از توان‌مندی بالقوه‌ی ایرانی‌ها نیز استفاده کنیم. چرا این دو وجه را به یکدیگر پیوند نزنیم؟ اگرچه ممکن است پیش‌رفت‌ها کند صورت بگیرند، امّا ملت آن‌ها را راحت‌تر می‌پذیرفت و قبول می‌کرد.»

سکوتی بین ما حاکم شد و شاه، بار دیگر، به گل‌های قالی خیره گشت. نمی‌دانم حالت تسلیم او ناشی از این بود که احساس می‌کرد درک او از مفهوم توسعه‌ای که خیلی‌ها آن را نمی‌فهمیدند غلط از آن درآمده است، و یا صرفاً به دلیل آن که نمی‌خواست استدلال مرا

بپذیرد. هرگز پی به این موضوع نخواهم برد. سکوت حاکم، با ورود مستخدمی که سینی در دست داشت و به سمت مخاطب من رفت، شکسته شد.

شاه دارویی را که برایش آورده بودند، و همچنین لیوان آب را برداشت و از مستخدمش خواست تا برای من چای بیاورد. به محض این که او از در خارج شد، شاه، گویی به من اطمینان کرده باشد، ناگهان پرسید:

«آیا شما هم دارو مصرف می‌کنید؟ من نمی‌دانم چه بدشانسی در بچگی آورده‌ام که مدام علیه بیماری‌های نوبه و دردهای معده و نمی‌دانم چیزهای دیگری، به من قرص می‌خورانند. هیچ‌وقت هم تمامی ندارد. همه‌اش دارو، همه‌اش دارو!»

ـ «اعلی‌حضرت، خدا را شکر می‌کنم که چندان از دارو استفاده نکرده‌ام و بیش از سی سال است که گرفتار تب نشده‌ام.»

ـ «چه شانسی دارید! امیدوارم قدرش را بدانید. من که همیشه دارو مصرف کرده‌ام.»

او کلمه‌ی دارو را به گونه‌ای شکوه‌آمیز بیان می‌داشت. به طوری که این حالت، کاملاً با توداری همیشگی‌اش متفاوت بود. به همین دلیل، احساس کردم شاه، به عنوان کسی که به خوبی ظاهر را حفظ می‌کند، در واقع، خواهان همدردی من است. امّا چند بعد، دریافتم که او مبتلا به سرطان می‌باشد. فهمیدم که شاه می‌خواست چیزهای دیگری را هم بی‌پرده به من بگوید.

در این لحظه، با لحنی دوستانه و شوخ‌طبع، که ضمناً کنج‌کاوی هم در آن دیده می‌شد، دوباره به سؤالات من بازگشت و گفت:

«می‌بینم که باز کاغذهایی دارید. مربوط به چه هستند؟»

ـ «فهرستی دارم مشتمل بر اسامی حدود شصت نفر از کسانی که به عنوان عاملین اصلی و ذی‌نفوذ در رشوه‌خواری‌هایی که به زیان مصالح ملی است، شناخته شده‌اند. این فهرست، توسط گروهی از کارکنان بلندپایه و صادق و درست‌کار تنظیم شده است که امیدوارند خروج آن افراد از کشور ممنوع گردد و تحقیق شایسته‌ای نسبت به اموال آنان صورت پذیرد تا امکان انتقال میلیاردها ثروت خود را به خارج نداشته باشند.»

ـ «مگر از زمان استقرار دولت نظامی، تعداد زیادی از وزرای سابق و مسؤولان بلندپایه توقیف نشده‌اند؟»

ـ «قربان، اکثر کسانی که دستگیر شده‌اند، خاطیان اصلی نبوده‌اند. تنها چیزی را که می‌توان به آن‌ها نسبت داد و سرزنش‌شان کرد، این است که به منظور حفظ قدرت خود، حیف و میل ثروت‌های ملی را توسط افرادی که اسامی‌شان در این فهرست است، نادیده گرفتند و چشم بر آن بستند. اگرچه مطمئناً خودتان مستحضرید، تعدادی از این افراد که ثروتشان به میلیون‌ها دلار می‌رسد، بخش اعظم دارایی‌شان را در بانک‌های خارجی، و خصوصاً، حساب‌های رمزدار سوییس، به صورت سپرده قرار داده‌اند. آن‌ها، همانند استثمارگران خارجی در دوران

استعماری رفتار کرده‌اند. آنچه که افکار عمومی از شما انتظار دارد، این است که ضربه‌ی شدیدی وارد نمایید که هدف آن، صرفاً وزرا نباشد.»

درست مانند روزی که فهرست شرکت‌های وابسته به بنیاد پهلوی را ارائه کردم، این بار هم شاه، پس از تردید زیاد در گرفتن فهرست مربوط، که به سمتش دراز کرده بودم، مجدداً از من خواست که آن را به شه‌بانو بدهم.

«بسیار خوب اعلی‌حضرت، دستوراتتان را اطاعت می‌کنم و به دیدن ملکه خواهم رفت. امّا آنچه که مطرح می‌باشد، طرح قانونی است که دولت باید به مجلس تقدیم کند تا بر اساس آن، روش قاطعانه و سریعی برای محاکمه‌ی اختلاس و ارتشاءکنندگان در نظر گرفته شود.»

شاه از تلفن‌چی کاخ خواست تا نخست‌وزیر تیمسار ازهاری، را با او در تماس بگذارد و پس از برقراری، به او دستور داد تا در تنظیم طرح قانونی تسریع کند. رئیس دولت پاسخ داد وزیر دادگستری در این مورد به شدت فعالیت می‌کند و مفاد طرح، به زودی به مجلس تقدیم خواهد شد.

«اعلی‌حضرت، آخرین سؤال من درباره‌ی دولت و وحدت ملی است که در صدد تشکیل آن می‌باشید. من می‌دانم که امینی و انتظام (مشاوران شاه) با صدیقی ملاقاتی خواهند داشت. امینی، امروز صبح به من تلفن کرد و پیشنهاد نمود که در صورت موافقت اعلی‌حضرت، به دیدن سنجابی و فروهر، که رهبران ملی‌گرایان هستند و هم‌اکنون زندانی شده‌اند، بروم تا از نظر ایشان در مورد دولت احتمالی صدیقی آگاه شوم. در این باره چه فکر می‌کنید؟»

ـ «تصور می‌کنم فکر خوبی است. کی می‌خواهید بروید؟»

ـ «هرچه زودتر. مثلاً فردا صبح، اگر چیزی پیش نیاید.»

شاه، فوراً از طریق تلفن، به تیمسار مقدم، رئیس ساواک، دستور داد که فردا صبح، اتومبیلی به منزل من بفرستد تا بتوانم به زندان بروم و آزادانه، با سنجابی و فروهر صحبت کنم. وقتی گوشی را گذاشت، به سمت من برگشت و لبخندزنان گفت:

ـ «خواهید دید که با این آقایان، به خوبی رفتار شده است.»

ـ «تصور می‌کنم بگذارند چند کتابی برای ایشان ببرم.»

ـ «هرچه می‌خواهید می‌توانید با خودتان ببرید. حتّی اعلامیه‌های ضدسلطنتی، که این روزها کم هم نیستند...»

ـ «اعلی‌حضرت، آن‌ها نیازی ندارند. چون خودشان از تمام فعالیت‌های گروه‌های مخالف، آگاهند.

با اجازه، مرخص می‌شوم.»

از جای برخاستم. شاه چند قدمی مرا همراهی کرد و دستش را به سمتم دراز نمود. تعظیمی کردم و از دفترش خارج شدم.

به مردم تیراندازی نکنید!

(چهارمین ملاقات با شاه)

سه‌شنبه ـ پنجم دسامبر ۱۹۷۸ (۱۴ آذر ۱۳۵۷) ـ ساعت ۴:۳۰ بعدازظهر

بار دیگر به دفتر شاه در کاخ نیاوران، راه یافتم. به گرمی مرا پذیرا شد و صندلی روبه‌روی خودش را تعارف نمود و ناگهان این سؤال را مطرح کرد:

«خوب، از نظر شما، اوضاع سیاسی چه‌گونه است؟»

ـ «خیلی بد اعلی‌حضرت؛ خصوصاً از اوّل ماه محرم[*]، که امروز چهارمین روز آن است؛ و همچنین از موقعی که آیت‌الله خمینی مردم را به نافرمانی علیه دولت فراخوانده‌اند. برای اوّلین بار، او از مردم خواسته است تا مالیات‌های خود را نپردازند و کارمندان هم دیگر به دستورات مافوق خود گوش ندهند. تنش‌ها بالا گرفته است و درگیری‌های میان مردم و نظامیان، مدام بیش‌تر می‌گردد؛ به طوری که هر روزه، در تهران و سایر نقاط، تعدادی کشته می‌شوند.»

ـ «من اکیداً به نظامیان دستور داده‌ام که از اسلحه استفاده نکنند و فقط به شلیک گاز اشک‌آور و تیر هوایی اکتفا گردد تا تظاهرکنندگان، به عقب رانده شوند. آن‌ها در پاسخ به خواسته‌ی من، گفته‌اند که به شدت مورد حمله قرار گرفته‌اند و ناچار به دفاع از خود شده‌اند.»

در این موقع، شاه که گویی ناگهان به وخامت اوضاع پی برده باشد، با حالتی منفعل و تسلیم شده، به سمت من خم شد و گفت:

«با این تظاهرکنندگانی که از مرگ هراسی ندارند، چه کار می‌توان کرد؟ حتّی انگار گلوله آن‌ها را جذب می‌کند.»

ـ «دقیقاً به همین دلیل است که ما نمی‌توانیم به کمک نظامیان آن‌ها را آرام سازیم. مبارزه‌ی جدید روانی آن‌ها، که هر شب بالای پشت‌بام‌ها فریاد الله‌اکبر سر می‌دهند، بسیار مؤثر واقع شده است.»

ـ «ارتشی‌ها به من گفته‌اند که تظاهرکنندگان، برای آن که صدایشان به‌تر به گوش برسد، از نوار کاست استفاده می‌کنند.»

ـ «اعلی‌حضرت، این حرف دلیلی دیگر است بر این که این نظامیان بی‌چاره، حقایق را نمی‌بینند. از شما چه پنهان که خود من، همراه خانواده‌ام، چهار شب است به پشت‌بام

---

[*] محرم، اوّلین ماه در تقویم قمری مسلمانان است. تقویم قمری، مبدأ تاریخی است مصادف با سال ۶۲۲ مسیحیت؛ یعنی زمانی که پیغمبر و همراهانش، از مکه به مدینه هجرت کردند. از نظر شیعیان، محرم ماه عزاداری سیدالشهدا، حسین بن علی است؛ یعنی سومین امام شیعیان، که در دهم ماه محرم به شهادت رسیده است. عاشورا، به دلیل مفهوم بسیار قوی تاریخی و مذهبی‌اش، به عنوان مهم‌ترین واقعه برای ایرانیان شیعه به حساب می‌آید.

می‌رویم. می‌توانم به شما اطمینان دهم در طول ربع ساعتی که صدای الله‌اکبر می‌آید، تمام شهر تهران، یکپارچه می‌لرزد؛ گویی به اقیانوسی متلاطم تبدیل شده باشد. بسیار جالب توجه است. علاوه بر این، هر روز صبح، بین ساعت ۸:۳۰ تا ۹، از پنجره‌ی دفتر کارم، دانش‌آموزان سه دبیرستان محله‌مان را می‌بینم که با دیدن سربازها، به شعار دادن می‌پردازند.»

ـ «فکر می‌کنم بیش‌ترین شعار، "مرگ بر شاه" باشد.»

ناگهان شاه، با حالتی که گویی از رفتار هموطنانش غمگین گشته و از سرنوشتش هم ناامید شده باشد، از من پرسید:

ـ «شما که یک جامعه‌شناس هستید و رفتار افراد را مورد بررسی قرار می‌دهید، می‌توانید به من بگویید چرا آن‌ها فریاد می‌زنند "مرگ بر شاه"؟ مگر من با آن‌ها چه کرده‌ام؟»

ـ «قربان، این به آن دلیل است که ما در یک سیستم از سلسله‌مراتب‌ها زندگی می‌کنیم و در چنین سیستمی، همه‌چیز به نوک هرم، یعنی شخص اعلی‌حضرت ختم می‌شود. آن‌هایی که مدام تکرار می‌کردند شاه باید سلطنت کند و نه حکومت، از پیش احساس کرده بودند که ما داریم به سمت یک بحران جدی قدرت سوق داده می‌شویم و امروز، عملاً به همان‌جا رسیده‌ایم.»

ـ «تصور می‌کنید قدرت‌های بزرگی که در ایران هستند و نمایندگانی به صورت گروه‌های فشار گوناگون دارند، در فقدان یک قدرت قوی[*]، هرگز اجازه می‌دادند آنچه را که کردیم، عملی سازیم؟ این که شاه فقط سلطنت کند، شعار کسانی است که خارج از کشور بودند و صرفاً می‌خواستند تا شاه، نقش یک عروسک خیمه‌شب‌بازی را داشته باشد؛ مثلاً انگلیس‌ها، که هرگز خواهان یک قدرت واقعی در کشور ما نبوده‌اند.»

ـ «با این همه، همان‌ها به پدرتان کمک کردند تا مرد قدرت‌مند رژیمی تازه گردد[†]!»

ـ «شما هم مثل من می‌دانید به محض آن که پدرم به اصلاحات واقعی، خصوصاً در زمینه‌ی صنعتی کردن کشور دست زد، او را سرنگون ساختند.»

ـ «امّا در عوض، آمریکایی‌ها در این زمینه به شما کمک کردند.»

---

[*] شاه در این‌جا مغلطه می‌کند. وجود یک قدرت قوی در ایران، لازم و ضروری بوده است. امّا این قدرت، نمی‌بایست در وجه یک شخص تبلور پیدا می‌کرد که هر لحظه ممکن است در معرض لغزش و فساد و تهدید و اغفال و... قرار گیرد. «قدرت قوی»، می‌تواند و باید در وجود مجلس قوی، قوه‌ی قضائیه‌ی قوی، دولت قوی، مطبوعات و افکار عمومی آگاه و هوشیار و... بروز و ظهور پیدا کند. معالاسف، سیاست انگلستان، حداقل پس از کودتای سوم اسفند ۱۲۹۹ش، همیشه جانب‌دار مجلس ضعیف، قوه‌ی قضائیه‌ی ضعیف، دولت‌های ضعیف، و مطبوعات ظعیف بوده است. (ناشر)

[†] بعد از جنگ جهانی اوّل، در سال ۱۹۲۱ (۱۳۰۰)، انگلیس‌ها یک کودتای نظامی را به سرپرستی رضاخان میرپنج، علیه قاجاریه، ترتیب دادند. این حرکت، در پنج سال بعد، موجب انقراض سلسله‌ی قبلی، و استقرار حکومت پهلوی گردید.

ـ «آمریکایی‌ها جور دیگری هستند. آن‌ها به انگلیس‌ها، که از پیش‌رفت و در نتیجه، قدرت ما در هراسند، اجازه داده‌اند تا هر جا که مایلند، آن‌ها را به دنبال خود بکشند. برای لندن، مناسب این بود که شاهی ضعیف در این‌جا باشد تا بنا بر میل آن‌ها رفتار نماید.»

ـ «اعلی‌حضرت باید همچنین به استدلال‌های مردان سیاسی، که از وطن‌دوستان واقعی هستند و امیدوارند که شاه خود را به دور از امور اجرایی نگه دارد، گوش دهند. بدین ترتیب، نه تنها قانون‌اساسی محترم شمرده می‌شود، بل‌که شاه هم مصون مانده است.»

ـ «امّا تمام این افرادی که می‌گویند شاه باید به دور از امور اجرایی باشد، در واقع تحت تأثیر غربی‌ها قرار گرفته‌اند.»

در این‌جا شاه، با لحن محکم و مقتدرانه، اضافه کرد:

«این فرضیه از خارج کشور آمده است و مصالح ملی را در نظر نمی‌گیرد.»

ـ «اعلی‌حضرت، اجازه دهید عرض کنم که این، یک فکر کاملاً شرقی است.»

ـ «چه‌طور می‌توانید چنین چیزی را بگویید؟»

ـ «اعلی‌حضرت به خوبی بازی شطرنج را بلدند و می‌دانند هدف اصلی در این بازی، حفظ شاه است و تمام تاکتیک بازی‌کنان در جابه‌جایی مهره‌ها، و در صورت لزوم، قربانی کردن آن‌ها، به خاطر این است که شاه صحیح و سالم بماند. امّا محدوده‌ی عمل تمامی این مهره‌ها، بیش‌تر از خود شاه است که حرکاتش، فقط به یک خانه محدود می‌شود. مفهوم شاه، حتّی در شرق، به شخصیتی اطلاق می‌گردد که از هر نوع درگیری به دور بماند و به هیچ‌کس اجازه ندهد تا تکلیفی به او بنماید.»

ـ «اگر خوب منظورتان را فهمیده باشم، در بازی شطرنج، تمامی مهره‌ها باید به نحو مطلوب، نقششان را ایفا کنند. بعد از سال ۱۳۲۰، دولت، که در برابر نیروهای اشغال‌گر قرار گرفته بود، هیچ قدرتی نداشت و خارجی‌ها در هر کاری دخالت می‌کردند. سیاست‌مداران هم در اغلب موارد، با آن‌ها بودند. باید اقتدار دولت حاکم می‌شد و مداخله‌های خارجی‌ها به پایان می‌رسید[*].»

ـ «البته این درست است که در طول بیست سالی که شما قدرت را به دست گرفته‌اید، مردان سیاسی، حداقل به ظاهر، دیگر تمایل چندانی به داشتن روابط خصوصی با سفارت‌های خارجی نشان نمی‌دهند، که این خود جالب توجه است. به خاطر دارم که حدود دو سال پیش، شما وزیری را که جهت تمدید کارت اقامتش (کارت سبز) به آمریکا رفته بود، از دولت اخراج کردید. امّا در عوض، مخالفین هم می‌گویند شما اجازه داده‌اید تا آمریکایی‌ها تمام

[*] منظور، ورود نیروهای روسی ـ انگلیسی به ایران، تبعید پدرش به آفریقای جنوبی، و به سلطنت رسیدن او بود. یعنی سه واقعه‌ای که همزمان با هرج‌ومرج و موج سیاسی و اجتماعی، در کشور اتفاق افتاد.

زندگی ما را فرا گیرند و به قدری به آن‌ها متکی هستید که تقریباً، یکی از اعضای حزب جمهوری‌خواه شده‌اید[*].»

ـ «مسأله این است که حزب دموکرات، در جهت ژئوپولتیک جهانی حرکت نمی‌کند. دموکرات‌ها، در بسیاری از زمینه‌ها، افکاری غیر قابل انعطاف دارند؛ در حالی که جمهوری‌خواهان، منعطف‌ترند و واقعیات سیاسی و استراتژیک مناطق و کشورهای مختلف را در نظر می‌گیرند[†].»

ـ «مخالفین بر این تصورند که ما می‌بایست خود را به دور از خارجی‌ها نگه می‌داشتیم. و چون این کار صورت نگرفته است، شما را مورد سرزنش قرار می‌دهند.»

کاملاً معلوم بود که مخاطب من، بیش از این نمی‌خواهد در این باره صحبت کند و لذا، سعی کرد تا موضوع صحبت را تغییر دهد:

«در یک روزنامه‌ی فرانسوی، پیشنهاد شما را درباره‌ی خروج از بحران خواندم. به نظر شما، برای این کار باید اقدام به نوعی "شاه‌زدایی" کرد. منظورتان چیست[‡]؟»

ـ «اعلی‌حضرت، در وهله‌ی اوّل، من به شاه‌زدایی در زمینه‌های نهادی فکر می‌کردم. بدین معنی که دیگر تصمیم‌گیری‌های اقتصادی، سیاسی و نظامی، صرفاً به شما مربوط نگردد. به عبارت به‌تر، باید تقسیم مسؤولیت‌ها صورت گیرد. اگرچه این مورد، اقدامی نمادین است؛ امّا طرفداران آگاه‌تر سلطنت پیشنهاد می‌کنند که دیگر تمام میادین، خیابان‌ها، سدها و مدارس، به اسم اعلی‌حضرت نباشد. به خاطر درم که این موضوع را سه سال پیش با شهبانو مطرح کردم. ایشان با نظر من موافق بودند و صریحاً گفتند: "چرا می‌خواهند نام دختر ما را به جای اسم منطقه‌ی مربوطه، روی سد بگذارند؟ با چنین روشی، جغرافیای ایران برایم گیج‌کننده خواهد شد." من می‌دانم مدت مدیدی است که خیلی‌ها امیدوارند تا خودتان تصمیم بگیرید تمام مجسمه‌هایتان را بردارند؛ خصوصاً که در اغلب موارد، طبق نظر عموم، ذوق و سلیقه‌ی چندانی هم در ساخت آن‌ها به کار نرفته است. نظامیان جرأت ندارند به شما بگویند. امّا آن‌ها شب و روز مجبورند از مجسمه‌ها حفاظت کنند. چون ممکن است به وسیله‌ی تظاهرکنندگان، صدمه‌ای به آن‌ها زده شود.»

---

[*] پس از انتخابات آمریکا در سال ۱۹۶۰، که کندی دموکرات بر نیکسون جمهوری‌خواه فائق آمد، شاه با وضوح تمام، از جمهوری‌خواهان حمایت نمود و حتّی در انتخابات ریاست‌جمهوری، کمک‌های مالی به آن‌ها کرد؛ که البته، به طور حتم، این حمایت‌ها از چشم‌های دموکرات‌هایی چون کندی و کارتر، به دور نماند.

[†] این گرایش، از زمان کودتای سال ۱۹۵۳ (۱۳۳۲)، که تحت نظارت آیزنهاور علیه مصدق عملی شد، به وجود آمد. شاه، آشکارا، نیکسون را ستایش می‌کرد و در عوض، کارتر از نظر او افکار بسیار قاطعانه‌ای، خصوصاً در مورد حقوق بشر داشت.

[‡] کنیزه مراد، از نشریه‌ی نوول ابسرواتور، از من پرسید آیا رژیم، شانسی برای باقی ماندن دارد؟ من پاسخ دادم بلی، مظروط بر آن که قادر به شاه‌زدایی باشد تا بتواند به مشروعیتی در قانون‌اساسی دست یابد.

شاه، در این لحظه صحبت را قطع کرد و از طریق تلفن داخلی، آجودانش را احضار نمود و به وی گفت:

«فردا وقتی نخست‌وزیر به دیدن من آمد، باید به او بگویید که دیگر نباید تظاهرکنندگانی را که به مجسمه‌ها آسیب می‌رسانند، مورد تعقیب قرار دهد.»

ـ «اعلی‌حضرت، این تصمیم بسیار عاقلانه است. خصوصاً با توجه به تعداد زیاد شهرهای بزرگ و کوچک مورد بحث، نگهبانی از مجسمه‌ها مخارج بسیار سنگینی را ایجاب می‌کند. ضمناً، من خودم شاهد بودم که چه‌گونه وجود سربازان مسؤول حفاظت از مجسمه‌های شما، خودش، تظاهرکنندگان را تحریک می‌کرد. دیروز صبح، موقعی که از برابر سربازان رد می‌شدم، دلم به حالشان سوخت و از خودم پرسیدم "موقع حمله چه کار می‌توانند بکنند؟" یا باید از مسلسل‌هایشان استفاده نمایند و یا اجازه دهند خلع سلاحشان کنند. زیرا آن‌ها برای جنگ با دشمن خارجی تربیت شده‌اند و اصلاً آمادگی رودرویی با مردم عادی در دل شهر را ندارند. آن‌ها در این زمینه، نه آموزش‌هایی تکنیکی دیده‌اند و نه سیاسی.»

ـ «به همین دلیل، سفارشی در مورد تجهیزات خاص این‌گونه درگیری‌ها، که بدون کشتن انسان‌ها عمل می‌کنند، به آلمان فدرال و ژاپن داده‌ایم. ما می‌بایست گروه مخصوصی را، همانند پلیس ضد شورش فرانسه، تشکیل می‌دادیم تا قادر به مهار تظاهرات شهری باشند.»

ـ «مسأله، صرفاً در اختیار داشتن سپر و سلاح‌های مخصوص جهت رودررویی با تظاهرکنندگان نیست. بل‌که دادن آموزش‌هایی انسانی و مدنی به ارتش مطرح است. برایتان مثالی می‌زنم. چند روز پیش در مشهد و در حرم مقدس امام رضا، واقعه‌ای رخ داد که مانند یک بمب در کشور صدا کرد: ارتشی‌ها در داخل صحن، تیراندازی نمودند*.»

ـ «بر اساس اطلاعاتی که شخصاً به دست آورده‌ام، موضوع از این قرار بوده است: زوار، درجه‌داری را به عنوان ساواکی شناسایی می‌کنند و فریاد می‌زنند: "بگیریدش، بکشیدش!" رفیق این نظامی که در کنارش بود، از ترس این که مبادا مردم دوستش را به قتل برسانند، اسلحه‌ی خود را بیرون می‌آورد و تیر اخطاری شلیک می‌کند. این گلوله، که در واقع هوایی بوده، به طاق تالار اصلی اصابت می‌کند. تمام داستان همین بوده و باقی‌اش را همین آقایان مخالفین، که به دنبال بزرگ جلوه دادن فرضیه‌ی بی‌حرمتی به یک مکان مقدس می‌باشند، اغراق کرده‌اند...»

ـ «اعلی‌حضرت، به هر حال ملاحظه می‌کنید که مخالفین موفق شده‌اند. بار نمادین این جریان به حدی بود که آن‌ها خود را ملزم یافتند تا از فردای آن روز، مردم را به یک اعتصاب عمومی در بازار، مدارس، دانشگاه‌ها، ادارت، و غیره، فراخوانند. آن‌ها همچنین تظاهراتی را در مشهد سازمان‌دهی کردند که از شدت و حدت استثنایی برخوردار شد. از تمام این‌ها باید

---

* حرم امام رضا، مقدس‌ترین و معززترین مسجد ایران است. دلیل آن هم این است که غیر از مسأله‌ی شهادت امام رضا، او تنها امام از دوازده امام شیعیان است که مقبره‌اش در ایران می‌باشد.

درس‌هایی آموخت. نخست این که درجه‌دارانی که در خدمت ساواک هستند و با لباس شخصی می‌گردند، هنوز متوجه نشده‌اند که اوضاع فرق کرده است. قبلاً وقتی آن‌ها در جمع زوار داخل می‌شدند، مطمئناً، مشهدی‌هایی بودند که آن‌ها را بشناسند. امّا به دلیل ترس، جرأت معرفی‌شان را نداشتند. در حال حاضر که این ترس از میان رفته است، هر حمله‌ای به رژیم را مشروع و طبیعی می‌دانند. علاوه بر این، ساواک و ارتش به اندازه‌ای غیرمردمی شده‌اند که کمترین افشاگری علیه رژیم، در میان مردم ایجاد تحریک می‌کند. آخرالامر این که تظاهرکنندگان تأکید را بر مقدس بودن محل حرم گذارده‌اند. یعنی جایی که کسی حق ندارد سلاح‌به‌دست، وارد آن شود. حتّی پدرتان، وقتی که در اوج قدرت هم بودند، به هنگام زیارت مشهد مقدس، سلاح را آشکارا از کمر باز می‌کردند.

امروز، این خصلت مقدس بودن حرم، در ذهن مردم، به مراتب زنده‌تر و نمایان‌تر از گذشته است. تظاهر به غیرمذهبی بودن، که مورد تأکید حکومت بود، به مأموران دولتی و کارکنان ساواک این احساس را می‌بخشید که در این مورد، نباید نگران عکس‌العمل مردم باشند. زیرا ارزش‌های نمادین، به وسیله‌ی دولتی مقتدر، که در زمینه‌ی مذهب به بی‌طرفی معروف است، سرکوب شده بودند.»

ـ «امّا من خودم، به عنوان یک مؤمن، عمیقاً ارزش‌های مذهبی را محترم می‌شمارم و علاوه بر آن، خود را به امام رضا وابسته می‌دانم و از ابتدای سلطنتم، هر ساله برای زیارت، به مشهد رفته‌ام. اصلاً از بغض و کینه‌ی مذهبی‌ها نسبت به خودم سر در نمی‌آورم.»

ـ «اعلی‌حضرت، ایمان شما تغییری در واقعیت نمی‌دهد. شما می‌دانید که قاعده‌ای اسلامی می‌گوید: "نباید به دنبال ایمان و اعتقاد درونی افراد بود. بل‌که باید به عمل‌کرد بیرونی آن‌ها توجه کرد." و این در حالی است که رفتار و تظاهر خارجی رژیم، با ایمان اسلامی که شما به آن خود را معتقد می‌دانید، کاملاً مغایر است. امروز دشمنان شما از این تضاد بهره‌برداری می‌کنند و در جهت بی‌اعتبار ساختن رژیم، به آن دامن می‌زنند. آن‌ها خود را در مبارزه با رژیم می‌بینند و [این مبارزه] بسیار مؤثر بوده است. زیرا مأموران دولتی، و خصوصاً نیروهای امنیتی و ارتش، که تا به امروز مهم‌ترین عامل را زور می‌دانستند، از درک مفهوم آن عاجزند.»

ـ «در چنین شرایطی چه باید کرد؟»

ــ «تا حد امکان، نیروهای انتظامی را از شهرها خارج سازید. مطمئناً سربازها در پادگان‌هایشان برای شما مفیدترند. زیرا در غیر این صورت، به دلیل عدم توان دخالت ورزیدن، کاری نمی‌توانند بکنند؛ جز این که منفعلانه، تظاهرکنندگان را بنگرند و به شعارهای ضدرژیم آن‌ها گوش فرا دهند. گذشته از این، اعلی‌حضرت، همیشه میان پلیس، ساواک، و ارتش، رقابت‌هایی وجود داشته است. احتمالاً به دلیل آن که یکی بر دیگری تفوق نیابد، شاید خود شما در دوره‌ی ثبات، چنین رقابتی را حفظ می‌کردید. امّا اگر در آن موقع قادر بودید تا این چشم‌وهم‌چشمی را اداره نمایید و بر آن حاکم باشید، امروز دیگر چنین حالتی وجود ندارد. زیرا

بحران عمیقی که در جامعه و رژیم پدید آمده، عامل مکملی در تقویت منازعه‌ها شده است. چنان‌چه از نزدیک وضعیت را مورد بررسی قرار دهیم، متوجه خواهیم شد که این رقابت ناسالم، منشأ بسیاری از درگیری‌ها با مردم است، که هر روز موجب کشته و مجروح شدن عده‌ای می‌گردد. مثلاً در تهران، تضاد میان دولت نظامی با ساواک، بسیار شدید است. تیمسار مقدم [رئیس ساواک]، به علت تجربیاتی که دارد، وضعیت را به‌تر از تیمسار اویسی، فرماندار نظامی تهران، درک می‌کند. زیرا اویسی همه‌چیز را با زور می‌خواهد حل کند.»

ـ «دیروز، تیمسار اویسی* را به حضور پذیرفتم. او به من گفت به خاطر مسؤولیتی که به منظور حفظ نظم در پایتخت به عهده‌اش گذارده شده است، در تمام زمینه‌ها می‌خواهد شخصاً تصمیم‌گیری نماید.»

ـ «قربان، مطمئناً تیمسار اویسی برای این موقعیت مناسب نیست. او نمی‌فهمد که اگر روش‌های خشنش در گذشته، در برابر تظاهرکنندگان موفقیت‌آمیز بوده است، در ضمن، بذری را هم کاشته است که امروز در حال درو کردن محصولاتش می‌باشید†. به هر حال، او خود را به منظور در هم کوبیدن تظاهراتی که آیت‌الله طالقانی برای روز تاسوعا خواستار آن شده‌اند، آماده می‌سازد. اگر شما او را از این کار منع نکنید، هزاران نفر کشته خواهند شد و این روز، حتّی بدتر از "جمعه‌ی سیاه"، که کماکان مسؤولیتش به گردن تیمسار است، خواهد بود‡.»

ـ «به من گفتند که تظاهرکنندگان [جمعه ۱۷ شهریور] خیال داشتند به طرف کاخ بیایند.»

ـ «این از همان نظریات غیرمنطقی است که تیمسار اویسی و آقایان ارتشی‌ها ارائه می‌دهند. اعلی‌حضرت، شما می‌دانید از نقطه‌ی شروع تظاهرات، تا نیاوران، که در ارتفاعات واقع شده، حدود بیست کیلومتر فاصله است... برای طی این مسافت، آن هم به طور پیاده و برای هزاران تظاهرکننده، نزدیک به یک روز تمام فرصت لازم است. همین نشان می‌دهد که این فکر تیمسار، تا چه حد بی‌معنی است. گذشته از این، مقامات کاملاً می‌توانند از برگزارکنندگان تظاهرات بخواهند که مسیر راه‌پیمایی را مشخص کنند. پیرو مذاکراتی که با اعضای کمیته‌ی برگزار کننده داشتم، قاعدتاً باید بتوانیم در تمام زمینه‌ها، با آن‌ها به توافقاتی دست یابیم و حتّی مطمئن شویم که شعارهای خصمانه‌ای پخش نخواهد شد.»

شاه ناگهان، با حالتی مردد، به من گفت:

«چنان‌چه ما تمام نیروهای نظامی را از شهرها خارج کنید و اجازه‌ی برگزاری تظاهرات را بدهیم، جمعیت زیادی گرد خواهند آمد و آن‌وقت فکر نمی‌کنید مخالفین، از این تظاهرات، به عنوان نوعی رفراندوم علیه رژیم استفاده کنند؟»

---

* فرماندار نظامی تهران، از تاریخ ۱۳۵۷، فرمانده نیروی زمینی شده بود.

† این تیمسار اویسی بود که در خرداد ۱۳۴۲، به عنوان فرمانده گارد سلطنتی، اوّلین شورش طرفداران آیت‌الله خمینی را به خاک و خون کشید.

‡ جمعه ۱۷ شهریور، اوّلین رویارویی مسلحانه‌ی ارتش بود با شرکت‌کنندگان در تظاهراتی که پس از عید فطر و ماه رمضان صورت داده شد. در این درگیری، صدها نفر از بین رفتند. انقلابیون این روز را جمعه‌ی سیاه نامیدند؛ نامی که مطبوعات بین‌المللی هم سریعاً آن را به کار بردند.

ـ «مطمئناً، امّا رژیم با دادن اجازه‌ی برگزاری تظاهرات، در عین حال، نشان می‌دهد که هنوز می‌تواند از خون‌ریزی جلوگیری کند.»

ـ «امّا اگر هیچ نفعی برای ما نداشته باشد، چرا اجازه‌ی آن را صادر کنیم؟»

ـ «خیلی ساده است اعلی‌حضرت، چون رژیم چاره‌ی دیگری ندارد. بدون تردید، هر درگیری که میان ارتش و تظاهرکنندگان رخ دهد، به یک حمام خون وحشت‌ناک منتهی خواهد شد. آیا شما می‌پذیرید که در بیلان رژیم، خون‌ریزی دیگری ثبت شود؟ اعلی‌حضرت، هر اتفاقی که بیافتد، تاریخ‌نویسان متوجه خواهند شد که در این دوران سرنوشت‌ساز سلطنتتان، شما به جای خشونت، صبر و بردباری را انتخاب کردید. فرض بر این که گره بحران، جور دیگری هم باز نمی‌شود. آیا رضایتی که حاصل می‌شود، بزرگ‌ترین دست‌آورد نخواهد بود؟ در حال حاضر، شما بر خلاف نظر دولت نظامی، از بروز یک مصیبت جلوگیری به عمل خواهید آورد. ضمن آن که این، همان چیزی است که امینی و انتظام هم به آن معتقدند. استاد صدیقی هم که پس‌فردا به حضور خواهد رسید و شما مایلید تشکیل دولت جدید را عهده‌دار گردد نیز با هر خشونتی مخالف می‌باشد و دقیقاً همان را به شما خواهد گفت که من عرض کردم. می‌دانم ملکه هم این بینش مرا می‌پذیرند.»

اگرچه کنه اندیشه‌ام را تا حدی بروز ندادم، امّا حس کردم شاه به خوبی متوجه شد که منظورم از این حرف‌ها چه بوده است. «حتّی اگر شما مجبور شدید قدرت را رها کنید، با دست‌های آغشته به خون این کار را نکنید.»

او در حالی که پاهایش را بر روی هم می‌انداخت، چند لحظه‌ای ساکت شد و به نحوی که گویی حرف‌ها را پذیرفته است، مستقیماً به چشم‌های من خیره شد و گفت:

«بسیار خوب. فردا با این آقایان صحبت خواهم کرد.»

ارتشی که در طول چند ماه اخیر، شهرهای بزرگ را در اختیار گرفته و شاه، بدون آن که واقعاً به آن ایمان داشته باشد، از آن یاری طلبیده بود، از آثار رضاخان است. وی از سال ۱۳۰۰، یعنی حتّی قبل از آن که به جای قاجاریه، در سال ۱۳۰۴، حکومت را در دست گیرد، شروع به پایه‌ریزی آن نمود[*].

سازمان‌دهی یک سیستم دفاعی مدرن و نو، همیشه هدف اصلی او به حساب می‌آمد. امّا منظورش، بیش‌تر حفظ امنیت داخل کشور بود تا دفاع از مرزها. زیرا در آن روزگار، مردم از باج‌گیری عوامل فئودال‌ها و ایلات مسلح، که در سراسر کشور پراکنده بودند، به ستوه آمده بودند.

---

[*] «ارتش رضاخانی»، بر اساس اصول مندرج در قرارداد ۱۹۱۹، و طراحی کلنل اسمایس کلنل فریرد و آلت فعلی رضاخان ایجاد شد. هدفش نه دفاع از مرزهای کشور، بل‌که تشدید وابستگی ایران به قدرت‌های استعماری و دفاع از منافع آنان در رژیم محصول کودتای انگلیسی ۱۲۹۹ش به وجود آمد. کارنامه و عملکرد آن قشون، در شهریور ۱۳۲۰، به استثنای گروه‌های مقاومتی چند، واضح‌تر از آن است که نیازی به توضیح داشته باشد. (ناشر)

به همین علت، فکر ایجاد یک ارتش ملی، که ضامن اقتدار دولت و امنیت کشور باشد، در اوایل سلطنت رضاشاه، از مطلوبیت زیادی برخوردار گردید. چنین ارتشی ضمناً، می‌بایست اقتدار دولت مرکزی و رژیم جدید را هم تقویت نماید. رضاخان، در سال ۱۳۰۱، با عنوان وزیر جنگ، دبیرستان نظام را بنیان نهاد و شصت نفر از فارغ‌التحصیلان آن را جهت دیدن دوره، به فرانسه اعزام نمود. سه سال بعد، رضاخان، به دنبال فکر ایجاد یک ارتش ملی از نیروهای پراکنده، با عنوان رئیس‌الوزراء، طرح قانونی نظام‌وظیفه‌ی اجباری را به مجلس برد[*]. با توجه به این که این قانون، بدون آن که استثنایی قائل شود، به تمام خانواده‌ها و ایرانیان ذکور قابل تسرّی بود، لذا برای اوّلین بار در کشور، مفهوم شهروند، معنای واقعی خود را پیا کرد. قبل از این قانون، سربازگیری به صورت سنتی و با روش بنیچه[†]، از طریق رؤسای ایلات و یا روحانیون شناخته‌شده، در محل صورت می‌گرفت. قانون جدید، موجبات دشمنی علما را فراهم آورد. زیرا از طرفی، شیعیان به طور کامل مشروعیت دولت را قبول نداشتند و از طرف دیگر، این قانون روحانیون را نیز چون شهروندان دیگر، در بر می‌گرفت[‡]... همین امر را می‌توان منشأ اوّلین

---

[*] مصوب ۱۶ خرداد ۱۳۰۴. (ناشر)

[†] بنا بر این روش، شهردارها، با موافقت اهالی، در مواقع سربازگیری، تعدادی را ثبت‌نام و معرفی می‌کردند.

[‡] مخالفت عالمان دینی روشن‌اندیش با نحوه‌ی اجرای این قانون، دلایل دیگری داشت که از جمله، برای اطلاع آن باید به نطق مرحوم مدرس اشاره کرد.

در جلسه‌ی یازدهم دوره‌ی پنجم تقنینیه، مورخ ۲۶ فروردین ۱۳۰۳، برنامه‌ی دولت رضاخان، توسط وزیر امور خارجه‌ی آن دولت، ذکاءالملک فروغی، مطرح شد. یکی از آن مواد، به شرح زیر بود: «تکمیل قوای دفاعیه‌ی مملکت و گذراندن قانون خدمت نظامی عمومی.»

رئیس مجلس، بحث درباره‌ی برنامه‌ی دولت را به جلسه‌ی بعد موکول کرد. در جلسه‌ی دوازدهم، مورخ ۲۷ فروردین ۱۳۰۳، مرحوم مدرس، به عنوان اوّلین سخنران درباره‌ی برنامه‌ی دولت، مطالب مهمی ایراد کرد که بیت‌القصیده‌ی آن، افشای حکومت دیکتاتوری و غیرقانونی رضاخان بود، به شرح زیر:

«... هیأت دولت در اوّل کابینه‌ی خودش، یک پروگرام منتشر کرد (اشاره به دولت اوّل تشکیل شده به ریاست رضاخان، در آبان ۱۳۰۲ش) و اگر خاطر آقایان باشد، این بود [:] "اجرای قانون و حفظ حقوق عموم و حدود مملکت."

هرچه فکر می‌کنم، از پروگرام عملی به این خوبی، در این پروگرام، اسمی ازش برده نشده است. نمی‌دانم چرا! و حال آن که به‌ترین عبارت و بیانی از برای عمل بود.

اجرای قانون حفظ حقوق عموم و حفظ حدود مملکت؛ این پروگرامی بود که در اوّل تشکیل این دولت، منتشر شد.

گمان نمی‌کنم آقای امیر اقتدار (وزیر تازه وارد شده به هیأت دولت) مانع این ماده بوده‌اند. باقی افراد دولت که همان افراد دولتند.

اگر این اجرای قانون به یک مشکلاتی رخورد، ممکن است بفرمایند که چون به یک مشکلاتی برخورد، از این جهت، در پروگرام ذکر نکردیم. بر فرض هم که اجرای قانون به مشکلات برخورد، البته باید مشکل را رفع کرد. این اوّل قدم اصلاح است. مملکت، یعنی حاکم (حاکمیت) قانون. اگر قانون حاکم نباشد، مملکت نیست. یعنی کرور: یک آدم است، امّا نه یک، سی کرور[.] فرق است بین یک سی کرور، با سی کرور یک آدم. حاکم باید قانون باشد و هرکس از خودش بترسد. یعنی اگر من بد کردم، می‌ترسم. این است معنی اجرای قانون. این است مملکت قانونی. بدبختانه، در این مدتی که این مملکت به اصطلاح قانونی شده است، قانون حکم‌فرما نبوده است. پس این ماده‌ی پروگرام، مقدم بر تمام موارد بوده است. اگر در این پنج ماه عملی نکردید، خوب است قرار بگذارید که بعد از این عمل فرمایید و این پیشنهاد را از بنده قبول بفرمایید و باز اجرای قانون را در پروگرام خودتان قرار بدهید. و الا این قافله، تا به حشر لنگ است.» ←

تظاهرات روحانیت شیعه، علیه اصلاحات رضاخان، و خصوصاً موجب اولین گردهم‌آیی آن‌ها در قم* دانست که بنا بر اظهار شهود، در آن دوران، طلبه‌ی جوانی به نام روح‌الله خمینی، حرارت بسیاری در این میان به خرج می‌داد.

رضاخان، از این که رهبر مذهبی و شناخته‌شده‌ی وقت، [آیت‌الله] حائری، حوزه‌ی علمیه‌ی نجف (عراق) را به قم منتقل کرده بود، او را به شدت ستود و به دنبال این امر، توافقی چاره‌جویانه با او به عمل آورد که بر اساس آن، در قبال کنترل حوزه توسط دولت، طلاب از خدمت نظام وظیفه‌ی اجباری، معاف شدند.

رضاشاه، فرماندهان واحدهای نظامی استان‌ها را از میان همدوره‌ای‌های خودش در نظام انتخاب کرد. به این ترتیب، ضمن آن که با مشتی آهنین قدرت را در اختیار گرفت، با رؤسای ایلات، مقامات مذهبی، و مسؤولان اتحادیه‌های صنفی نیز رابطه‌ای دائمی برقرار نمود. این

🡐 ساعتی بعد، هنگامی که سید یعقوب انوار، به نمایندگی از علمای دینی جانب‌دار رضاخان، در دفاع از «نظام اجباری» داد سخن داد، از جمله اظهار داشت:

«ما هم یکی از ممالکی هستیم که پا گذاشته‌ایم در مرحله‌ی ترقی. پس این ماده، یکی از مواد امرالمواد است برای هر مملکتی که بخواهد به ترقی و سعادت برسد. پس هیچ جای حرف نیست.»

مرحوم مدرس، به عنوان نماد علمای دینی و رجال سیاسی جانب‌دار استقلال و مصالح کشور، چنین گفت:

«در دوره‌ی دوم [تقنینیه] حکایت قشون‌گیری بود. آقایان هم خیلی‌شان تشریف داشتند که قشون بنیچه عنوان بود و بنده آن‌وقت عرض کردم "قشون عمومی". در دوره‌ی دوم، این مسأله بود و یک مسأله‌ای نیست که احدی در او تأمل داشته باشد. یکی از چهره‌هایی است که هم دین ما حکم می‌کند و هم وجدان و عقل و احتیاج ما حکم می‌کند. پس هیچ شبهه در صلاحش نیست. کلام بر سر موقعش است که آیا امروز موقع شروع به این کار هست یا نیست [؟]... اگر مردم قسمی شدند، اخلاقاً، دیانتاً، مرتنتاً، هرچه اسمش را بگذارید، یکی دیانتاً اسمش را می‌گذارد که دیانتاً خدمت می‌کنم. اگر همچو عقیده‌ای در مردم و عقول مردم احساس می‌شد، مثلاً در تهران که مرکز است، اگر این حس خدمت در مردم تولید می‌شد، لازم و واجب بود که تمام، در قسمت اداره قشونی باشد [نظام عمومی]. ولی اگر این حس در اغلب تولید نشد، یا به علم یا به ترتیب‌های دیگر، یا به تطمیع، یا به وطن‌خواهی، و آن‌وقت بخواهیم این کار را عموماً و اجباراً اجرا کنیم، [موافق نیستم]... کاری که باید کرد، این است که یا به علم، یا به موعظه، یا به اسباب دیگر، این حس [خدمت کردن] را در مردم ایجاد کرد... اوّل زمانی که این حس پیدا شد، باید شروع کرد به قشون عمومی و اجباری...» آری. این بود موضع عالمان دین میهن‌دوست و هوشیار، که خواهان اصلاحات سیاسی بودند؛ نه شکی از آن‌گونه که رضاخان و مؤیدان او به آن می‌اندیشیدند. مذاکرات دوره‌ی پنجم مجلس، ج اوّل، ص۲۸ تا ۳۴. (ناشر)

* تلگراف علمای مهاجر اصفهان به قم، خطاب به رئیس‌الوزراء وقت، مخبرالسلطنه خدایت، نشان‌گر آن است که آنان تعلیم اجباری را مقدم بر نظام اجباری می‌دانستند و اختلاف آنان، همچون مرحوم مدرس، به دولت در چه‌گونگی اجرای «نظام اجباری» بود، نه در نفس عمل. عالمان مذکور در فوق، در تلگراف خود چنین اظهار داشتند:

«... با وجود بودن داوطلب زاید بر کفایت، از شهری و دهاتی و بی‌کار، نباید کارگران را بی‌کار کرد و به جهت تمرین افکار به فنون قشونی، تعلیم اجباری مناسب‌تر از نظام اجباری است...» [خاطرات و خطرات، ص۳۷۶] افزون بر این، تقاضای علمای مهاجر به قم، محدود به مسأله‌ی «نظام اجباری» نبود. خواسته‌های آنان در پنج ماده به اطلاع دولت وقت رسید. یکی از آن پنج ماده، «جلوگیری یا اصلاح و تعدیل قانون نظام اجباری» بود و ماده‌ی دوم، «اجرای اصل دوم متمم قانون‌اساسی». در این رابطه، از جمله رجوع کنید به: الف. *روزنامه‌ی اطلاعات* (یک‌شنبه، ۲۶ آذر ۱۳۰۶ش) ب. *اندیشه‌ی سیاسی و تاریخ نهضت بیدارگرانه‌ی حاج‌آقا نورالله اصفهانی* (موسی نجفی، بهار ۶۹، ص۳۸۶ تا ۳۸۸) ج. تاریخ معاصر ایران (مؤسسه‌ی پژوهش و مطالعات فرهنگی، کتاب سوم، زمستان ۱۳۷۰، ص۶۴ و ۶۵.) (ناشر)

افراد، هر عاملی را که می‌توانست موجب تزلزل دولت گردد، کنترل می‌کردند، که در نتیجه، این روش، مدام پلیسی‌تر می‌شد.

هجوم ناگهانی نیروهای متفقین انگلیسی و روسی، که به بهانه‌ی وجود ستون‌پنجم آلمان‌ها در ایران، در ماه سپتامبر ۱۹۴۱ (شهریور ۱۳۲۰) علیه کشور صورت گرفت، و در واقع هدفش به دست آوردن امکاناتی جهت حمل تجهیزات نظامی آمریکایی به اتحاد شوروی بود، تنها با مقاومتی پراکنده از سوی ارتشی روبه‌رو شد که آمادگی دفاع از مرزها را نداشت. اشغال خارجی و از میان رفتن نیروی نظامی ایران، رضاشاه را که حاکمی مطلق شده بود، به استعفا و تبعید به آفریقای جنوبی وادار نمود. به دنبال این حرکت، پسرش محمّدرضا، که بیست‌ویک ساله، و از دانش‌آموزان قدیمی مدرسه‌ی رزی* سوییس بود، جانشین او شد و عهده‌دار تاج و تخت گردید.

بدین ترتیب، شاه‌زاده‌ی جوان، موقعی به پادشاهی رسید که کشور در اشغال دو قدرت بود؛ قدرت‌هایی که ایرانیان، هیچ گرایشی نسبت به آن‌ها نداشتند و خصوصاً انگلیسی‌ها را به عنوان مانع اصلی استقلالشان تلقی می‌کردند. به تخت نشستن شاه‌زاده‌ای که بر خلاف پدرش، محجوب به نظر می‌رسید و مراسم سوگند و وفاداری به قانون‌اساسی (که پدرش آن را به سخره گرفته بود) را با صدایی لرزان به عمل آورد، با گرمی مورد استقبال ملتی قرار گرفت که از حضور نیروهای بیگانه، خود را تحقیرشده احساس می‌کرد.

دومین شاه از سلسله‌ی پهلوی، همچنین می‌بایست روابطی مغایر با آن‌چه که پدرش داشت، با ارتش برقرار می‌نمود. زیرا رضاخان به لطف ارتش به قدرت رسید و برای افزایش اقتدارش، مدام به آن تکیه می‌کرد. در حالی که پسرش زمانی به تخت نشست که ارتش از هم پاشیده بود و برای بازسازی، ناگزیر بود که به شاه متکی گردد.

اگر شاه جوان مدت‌ها به ارتش سوءظن داشت، به این دلیل بود که می‌دانست پدرش با کمک یک کودتای نظامی موفق شد تا شاهی قانونی را سرنگون سازد و خود به قدرت برسد... پنج سال پس از سلطنت شاه، ارتش ایران توانست مختصر محبوبیتی در نظر مردم کسب کند؛ یعنی زمانی که ارتش سرخ را از ایران بیرون کرد و استالین موفق نشد تا آذربایجان ایران را جهت تشکیل یک جمهوری دموکراتیک (طرح که تمام آن را سازمان اطلاعات شوروی تنظیم کرده بود) به کشورش ملحق کند. اگرچه، شاه خود می‌دانست که خروج ارتش سرخ از کشور، یعنی کاری استثنایی در زمان استالین، بیش‌تر به کاردانی سیاستمداری ورزیده† مربوط می‌گردید و تهدید آمریکایی‌ها به دخالت نظامی در کشور.

---

* Roasy

† این سیاستمدار، کسی نبود جز قوام‌السلطنه، که در همان روزی که از طرف مجلس به عنوان نخست‌وزیر انتخاب شد، قبل از آن که حتّی دولتش را تشکیل دهد، به مسکو رفت• تا برای آذربایجان، با استالین به مذاکره بنشیند. او در ازای اعطای امتیاز بهره‌برداری از نفت شمال به روس‌ها (که مجلس بعداً آن را تصویب نکرد) با استالین جهت تخلیه‌ی آذربایجان به توافق رسید و این مسأله، ورود نیروهای ایرانی به آذربایجان و از بین رفتن شبه جمهوری دموکراتیک را در پی داشت. ←

به هر حال، به دست آمدن دوباره‌ی آذربایجان، در افزایش اعتبار شاه و ارتش، مؤثر بود. امّا هفت سال بعد، یعنی سال ۱۳۳۲، که شاه با مصدق درگیری‌هایی پیدا کرد و نتیجه‌ی آن، کودتایی انگلیسی ـ آمریکایی، به نفع شاه بود، ارتش صرفاً نقش ثانویه و فرعی ایفا کرد. در پی این حالت بود که شاه تصمیم گرفت خصوصاً ارتش را تقویت کند تا به عنوان ابزاری در سیاست خارجی‌اش، از آن بهره‌مند شود. امّا او، بر خلاف پدرش، هرگز به عنوان یک نیروی حفاظ امنیت داخلی کشور، بر روی ارتش واقعاً حساب نمی‌کرد.

تا سال ۱۳۴۵، دستگاه نظامی ایران از اهمیت چندانی برخوردار نبود. ارتشی بود برگرفته از یک الگوی آمریکایی، که بخش اعظم مخارج آن را واشنگتن تأمین می‌کرد. از این تاریخ به بعد، و با افزایش درآمدهای نفتی بود که شاه، جاه‌طلبی‌های تازه‌ای یافت. او در فوریه‌ی سال ۱۹۶۷ (۱۳۴۵)، به مسکو رفت و برای اوّلین بار، حدود ۱۱۰ میلیون دلار اسلحه‌ی روسی خریداری نمود. این نزدیکی به شوروی، آمریکا را به فروش هرچه بیش‌تر سلاح به ایران تحریک کرد؛ به طوری که در سال ۱۹۶۹ (۱۳۴۸)، نیکسون، در پی ترغیب کیسینجر، به ایران اجازه داد تا بدون هماهنگی با پنتاگون، هر سلاحی را که مایل است، به جز تسلیحات هسته‌ای، از آمریکا بخرد. ارتش ایران، بدین ترتیب، به گونه‌ای مدرن شد که در مرحله‌ی تازه‌ای قرار گرفت.

بودجه‌ی نظامی ایران، که در سال ۱۳۴۹ کمتر از یک میلیارد دلار (۸۸۰ میلیون دلار) بود، در سال ۱۳۵۷، یعنی درست قبل از انقلاب، به حد ۱۰ میلیارد دلار رسید.

این افزایش سرسام‌آور بودجه، به ایران امکان داد تا سفارشاتی به آمریکا بدهد که نه تنها برای شرکت‌های بزرگ آمریکایی، از قبیل نورتروپ و لاکهید اثراتی خوش‌آیند داشت، بل‌که مؤسسه‌ی گرومن را نیز در ساخت هواپیماهای تامکت یاری داد.

استفاده از این تسلیحات بسیار پیش‌رفته، نیاز به پرسنلی متخصص داشت که نه در ارتش و نه در صنایع ایران، یافت نمی‌شدند. در نتیجه، باید از تکنسین‌های خارجی، و الزاماً آمریکایی، کمک گرفته می‌شد. زیرا فقط آن‌ها آشنایی لازم را داشتند. به این ترتیب بود که در اواسط سال ۱۳۵۷، ۴۵۰۰۰ نفر آمریکایی در ایران کار می‌کردند که ۸۰% آن‌ها در ارتش شاغل بودند....

این تعداد فزاینده‌ی متخصص، حاکی از بی‌صبری شاه در ارتقای ارتشش به مقام سوم در جهان بود. امّا وابستگی به ایالات متحده از نظر سیاسی، با تصویری که ایران می‌خواست به عنوان ابرقدرت منطقه از خود ارائه دهد، هماهنگ نبود.

🡨 قابل ذکر است که نخست‌وزیر قبلی، از این حرکت اتحاد شوروی، به شورای امنیت شکایت کرده بود. (اوّلین مورد دعوا که از زمان تأسیس سازمان ملل در سال ۱۹۴۶ ـ ۱۳۲۵، توسط شورای امنیت بررسی گردید.) این شکایت، بعداً به طرفداری از دولت ایران، توسط ایالات متحده پی‌گیری شد.

• مجلس در تاریخ ۶ بهمن ۱۳۵۴، با ۵۲ رأی، تمایل خود را به قوام‌السلطنه ابراز داشت. عصر همان روز، قوام از سوی شاه مأمور به تشکیل کابینه شد. در روز ۲۸ بهمن، اعضای هیأت دولت خود را به مجلس معرفی، و سحرگاه ۲۹ بهمن، به سوی مسکو عزیمت کرد. (ناشر)

از طرف دیگر، به سختی قابل درک بود که آیا این ارتش بزرگ، تحت قدرت فائقه‌ی دولت است، یا فقط شاه بر آن حاکمیت دارد. زیرا اگرچه بر مبنای قانون‌اساسی، این وزیر جنگ بود که در مورد هر آن‌چه که به ارتش مربوط می‌شد، باید در برابر شورای وزیران و مجلس پاسخ‌گو باشد، امّا شاه هم به نوبه‌ی خود، رابطه‌ای مستقیم با رئیس ستاد و فرماندهی‌های مختلف ارتش برقرار کرده بود.

در این‌جا باید متذکر شد آموزش‌های سطح بالایی که افسران جزء در مورد تاکتیک‌های نظامی و استفاده از سلاح‌های مدرن فرا می‌گرفتند، از طریق اساتید آمریکایی، در ایران و یا خود آمریکا،به آن‌ها داده می‌شد. امّا زمانی که مورد به استراتژی ملی، که در محدوده‌ی صلاحیت افسران ارشد بود مربوط می‌گشت، این آموزش‌ها کاربردی نداشتند. زیرا بدون توجه به مسائل اقتصادی، اجتماعی، و سیاسی کشور، استفاده از آن‌ها ممکن نبود و البته نظامیان هم نمی‌خواستند تا درباره‌ی آن مسائل، چیزی بشنوند.

چنان‌چه افسران جزء از گزارش‌هایی که در اداره‌ی دوم (مسؤول گردآوری اطلاعات) در موردشان می‌داد، به طور کلی، در وحشت به سر می‌بردند، افسران ارشد هم نگران سوءظن‌های شاه، نسبت به خودشان بودند[*].

در نتیجه، به کرّات پیش آمده بود که افسران رده‌بالا، علی‌رغم جوانی‌شان، ناگهان با بازنشستگی‌های زودرس روبه‌رو می‌شدند. این ارتش چهارصدهزار نفری، با ۲۰۰۰۰ افسر و ۱۵۰۰۰۰ درجه‌دار و تکنسین، به عنوان ارتشی حرفه‌ای تلقی می‌شد که از تسلیحات بسیار پیش‌رفته نیز برخوردار بود و برای خود، عالمی داشت، ورای دنیای بیرون. فرماندهان آن و متخصصین آمریکایی، از نظر شاه، وجود واحدی بودند که باید به دور از مسائل جامعه و دولت ایران باقی می‌ماندند؛ در حالی که باقی افراد ارتش، در تمام زمینه‌ها، خود را با دگرگونی‌های زندگی ایرانیان، هماهنگ می‌دانستند[†]. ارتش ایران، آشکارا، اهدافی نظامی و منطقه‌ای داشت. در حالی که در زمان پهلوی اوّل، چنین چیزی نبود. شاه کلیه‌ی امور مربوط به امنیت داخلی را به عهده‌ی ساواک، که ژاندارمری و پلیس از ابزار آن به شمار می‌رفتند، گذاشته بود. دادگاه‌های نظامی، به این دلیل مرجع قضاوت برای جرایم سیاسی تعیین شدند که بتوانند هویت محکومین را مخفی نگه دارند و به سرعت عمل کنند. امّا قضات نظامی، که بر خلاف میل خود و به ناچار در این دادگاه‌های سیاسی فرمایشی شرکت می‌کردند، هیچ‌گاه در کنه وجودشان، از این که شاه آن‌ها را به صورت عوامل بی‌چون‌وچرای ساواک قرار داده بود، او را نمی‌بخشیدند. سرانجام، زمانی که بحران شروع شد، ارتش کاملاً غیرسیاسی بود. با این همه، از او خواسته شد تا در مقابل وضعیت انقلابی کشور بایستد و رودرو گردد.

---

[*] مسؤولان رده‌ی بالای نظامی و غیرنظامی، حتماً باید این خصوصیت شناخته‌شده‌ی شاه را در نظر می‌گرفتند.

[†] ترک خدمت تعداد بسیاری از سربازان، به وضوح نشان‌دهنده‌ی آن است که با پا گرفتن هر چه بیش‌تر بحران، ضعف روحیه در ارتش بارزتر می‌شد.

شاه از من خواست تا از صحبت‌هایم با رهبران جبهه‌ی ملی، سنجابی و فروهر، که در محلی زندانی شده بودند، بگویم تا از نظریاتشان درباره‌ی دولت احتمالی صدیقی، آگاه گردد.

«من آن‌ها را دیدم و مدت مدیدی با ایشان صحبت کردم.»

شاه، با حالتی بزرگ‌منشانه، پرسید:

«اوّل این که با ایشان به خوبی رفتار شده است؟»

ـ «خیلی خوب اعلی‌حضرت. آن‌ها در ویلای زیبایی که در کوهپایه‌ی شمیرانات قرار دارد زندگی می‌کنند. نگهبانانشان مرا به سالن بزرگی راهنمایی کردند که با فرش‌های زیبایی مفروش بود و یک پیانوی رویال فوق‌العاده هم در آن قرار داشت. اعلی‌حضرت، حتّی پیشخدمتی با دستکش‌های سفید، بر روی یک سینی نقره‌ای، برایم شیرقهوه آورده.»

ـ «تصور می‌کنم آن‌ها هم مانند بقیه فکر می‌کنند من باید بروم.»

ـ «بله، کم و بیش، اعلی‌حضرت.»

ـ «آیا واقعاً راجع به خمینی چه فکر می‌کنند؟»

ـ «احساس من این است که سنجابی، نظریه‌های معروف فلسفی و حقوقی آیت‌الله خمینی را خیلی جدی نمی‌گیرد و تصور می‌کند نوشته‌های ایشان، تأثیر چندانی نخواهد گذاشت. از نظر او، همه‌چیز جنبه‌ای سیاسی دارد و اتحاد آیت‌الله خمینی با غیرمذهبیون در پاریس را صرفاً تاکتیکی می‌داند. او با لحن مطمئنی به من گفت: "اگر بر موج سوار شویم، همه‌چیز را می‌توانیم هدایت کنیم."»

ـ «در مورد دولت احتمالی صدیقی چه فکر می‌کنند؟»

ـ «سنجابی، شخصاً به من اطمینان داد که نه خودش و نه دوستش، هیچ‌کدام حاضر نیستند در چنین دولتی شرکت کنند. منتها مخالفتی هم با آن نخواهند کرد.»

ـ «به من گفته‌اند با وجودی که در بازداشت است، می‌خواهد ملاقاتی داشته باشد.»

ـ «به نظر من شایسته نیست تا زمانی که نظرات و تعهدات وی نسبت به شما نامشخص است، با او ملاقات نمایید. به‌تر است ابتدا دستور آزادی‌اش را صادر فرمایید و بعد با او به مذاکره بنشینید قربان[*].»

شاه تأیید کرد.

«اعلی‌حضرت، مایلم درباره‌ی موضوع دیگری که این روزها سروصدای زیادی ایجاد کرده است، با شما صحبت کنم. این مورد، به فهرستی مربوط می‌شود که اعتصابیون بانک مرکزی

[*] بعداً، از طریق فروهر، دریافتم که فکر ملاقات با شاه در هنگام بازداشت، توسط خود سنجابی ارائه شده بود. زیرا او می‌توانست هم ملاقاتی با شاه داشته باشد و هم بدین ترتیب، خود را به این عنوان که به صورت یک زندانی نزد او برده شده است، مورد تأیید آیت‌الله خمینی قرار داهد.

آن را منتشر ساخته‌اند و اسامی کسانی که ارز به خارج فرستاده‌اند، در آن نوشته شده است[*].»

شاه، که آشکارا خشمناک شده بود، با صدای بلند گفت:

«دروغ محض است! تبلیغات محض است! همین امروز صبح، گزارشی از بانک مرکزی دریافت کردم مبنی بر این که این فهرست، کاملاً جعلی است.»

ـ «اعلی‌حضرت، من خودم قبول دارم. امّا افکار عمومی به حدی نسبت به رژیم دچار سوءظن است که این فهرست اسامی را، که در گذشته کسی به آن اهمیت نمی‌داد، باور کرده‌اند.»

ـ «این انقلابیونی که رژیم را به پستی و نادرستی متهم می‌کنند، به کسانی تهمت می‌زنند که هیچ‌وقت، به طور غیرقانونی، پول از کشور خارج نکرده‌اند. به طور مثال، در این فهرست معروف، اسامی تجّاری وجود دارد که برای خرید تجهیزات از خارج، به حساب‌های شخصی خود ارز فرستاده‌اند. آیا به این انتقال سرمایه می‌گویند؟»

ـ «به هر حال، به‌ترین راه‌حل این است که به بانک مرکزی دستور دهید تا با اجازه‌ی دادستان، اسامی افراد یا شرکت‌هایی که در سال ۱۳۵۶، واقعاً به صدور سرمایه اقدام کرده‌اند، منتشر سازد.»

شاه با رئیس بانک مرکزی تماس گرفت و از او خواست تا با موافقت وزیر دادگستری، چنین فهرستی را تنظیم کند[†].

ساعت حدود شش بعدازظهر بود و تقریباً تاریکی بر همه‌جا پرده می‌افکند، که ناگهان تمام چراغ‌های تهران، همزمان خاموش شد. از پنجره‌ای که شاه پشت به آن ایستاده بود، احساس می‌شد که ممنوعیت عبور و مرور در شهر می‌خواهد صورت بگیرد. کاخ دارای مولدهای برق بود که سریعاً به کار افتادند و دوباره همه‌جا را روشن کردند. گویی هیچ اتفاقی نیافتاده بود.

اعتصابات، به مرور فراگیر می‌شد و شهر را فلج می‌کرد. کارگران شرکت برق، در شهرهای دیگر، از شروع کار در مراکز بزرگ نیرو، که پایتخت را تغذیه می‌نمود، ابا کرده بودند. در خود تهران هم به دنبال دستورات پنهان رهبران سندیکایی، برق قطع می‌گشت و به تدریج، این اعتصاب محله‌های مختلف تهران را فرامی‌گرفت.

---

[*] این ماجرای جنگ روانی، که افراطیون چپ آن را دامن زده بودند و مانند رعد صدای کرده بود، عبارت از انتشار فهرستی از ۱۲۰ نفر بود که در میان آن‌ها، اسامی سرشناسان غیرنظامی و نظامی رژیم دیده می‌شد. این افراد، با اعمال نفوذ از طریق بانک مرکزی، مبلغی پیش از پانزده میلیارد فرانک را به خارج فرستاده بودند.

پس از انقلاب، رهبرانی جمهوری اسلامی اعلام نمودند که این فهرست، به‌هیچ‌وجه با واقعیت تطبیق نمی‌کرد.

[†] البته با شناختی که از منافع افراد بانفوذ در این جریان داشتم، چندان به تأثیر و برد این افشاگری معتقد نبودم.

تا این روز از ماه آذر، قطع برق به صورت پراکنده صورت می‌گرفت. امّا در این شب، و برای اوّلین بار، خاموشی بر همه‌جا حاکم شد و شهری با پنج میلیون نفر جمعیت، ناگهان در تاریکی مطلق فرو رفت.

موقعی که برق قطع شد، و تا زمانی که مولدهای برق کاخ به کار بیافتند، چهل‌چراغ بزرگی که به سقف نصب شده بود و سایر چراغ‌های دیگر اتاق، خاموش شدند و با این که برق تقریباً خیلی سریع، دوباره همه‌جا را روشن کرد، معذلک، این بار شاه احساس نمود که در دام افتاده است. کارگران برق، هر زمانی که مایل باشند، و به عبارت دیگر، موقعی که اصلاً انتظارش نمی‌رود، او را گرفتار می‌کنند.

در این لحظات بود که در چهره‌ی گرفته‌ی شاه، آثار فشار عصبی را دیدم و متوجه شدم تا چه حد دچار تنش است. گویا می‌خواست خود را از این حالت برهاند که با لحنی رنجیده و ناراحت گفت: «آه، باز هم شروع شد!...»

به این ترتیب، بدون آن که خواسته باشد، آشکار ساخت که این قطع برق‌ها را، به عنوان وقایعی اجتناب‌ناپذیر برای خود تلقی می‌نماید. در این هنگام، شاه حالت منفعل خود را که کمکم به آن عادت کرده بود، رها کرد و از جایش برخاست و به سمت پنجره‌های دفترش رفت. او از این پنجره‌ها، پایتخت کشورش را، که تا دوردست‌ها در دشت گسترش می‌یافت، نظاره می‌نمود. در حالی که اکنون چراغ‌های شهر دیگر درخششی نداشتند و شاه با حالتی پریشان، گویی با چشم به دنبال شهرش می‌گشت...

به خاطر حفظ احترام، احساس کردم باید از جایم برخیزم و تا فاصله‌ای مقرر، خود را به مخاطبم نزدیک کنم و آنجا بایستم. ناگهان شاه، گویی که از خوابی عمیق بیدار شده باشد، با سرعت به طرفم آمد و کاملاً نزدیک من ایستاد. این حرکت او بسیار غیرعادی بود. زیرا به طور معمول، او فاصله‌اش را با ملاقات‌کنندگان حفظ می‌کرد. با صدایی حاکی از اضطراب و تسلیم، در حالی که به چشمانم نگاه می‌کرد، جمله‌ای کوتاه، امّا بسیار پرمعنی، و به شدت قابل تفسیر، بیان داشت:

«تاریکی، بر تمام شهر سایه افکنده است!»

طوری حرف می‌زد که گویی کس دیگری شکست خورده و او صرفاً شاهد ماجرای غمانگیزی می‌باشد که به خودش مربوط نمی‌گردد. حالتی بود دقیقاً مانند این که حکومت شهر تهران، توسط او، به نقطه‌ی پایانی‌اش رسیده. از این که بر خلاف میل خود، شاهد سقوط قدرتی عظیم بودم، احساس ناراحتی می‌کردم. به این دلیل، نگاهم را از او برگرفتم و سر به زیر انداختم. سکوتی طولانی حکمفرما شد. درست مانند آن که بر سر محتضری بودیم که هم‌اکنون مرده است. برای خروج از این حالت، گفتم:

«قربان، فکر می‌کنم به اندازه‌ی کافی شما را خسته کرده‌ام. به همین دلیل، اجازه‌ی مرخصی می‌خواهم.»

ـ «گویی از رؤیایی بیرون آمده باشد، ناگهان معترضانه گفت: «نه، نه، شما مرا خسته نکرده‌اید. هر موقع چیزی برای گفتن داشتید، به نزدم بیایید.»

چند قدمی مرا همراهی کرد و در حالی که تعظیم می‌کردم، دستش را که به طرفم دراز شده بود، فشردم و پس از آن که پله‌های دفترش را پایین آمدم و از باغ گذشتم، در یک تاریکی دلتنگ کننده، با اتومبیل، راهی مرکز شهر شدم. راننده‌ی من، با آن که از طرفداران بی‌چون‌وچرای [آیت‌الله] خمینی بود، ظاهراً از این که برق محل سکونت شاه قطع شده است، نگران به نظر می‌رسید و برای اطمینان خاطر از من پرسید: «در کاخ مولد برق هم بود. این‌طور نیست؟»

سپس، سؤالاتی درباره‌ی اوضاع روحی شاه از من نمود. چند جمله از حرف‌های رد و بدل شده را برایش بازگو کردم. او خشم‌آلوده فریاد زد: «حقایق را به او نگفته‌اند. این‌طور نیست آقا؟»

این مرد ساده‌دل، همانند میلیون‌ها ایرانی دیگر، به جای آن که شاه را مجرم بداند، ترجیح می‌داد بر این باور باشد که به او اطلاعات درستی داده نشده است.

حتّی قضات...

(پنجمین ملاقات با شاه)

شنبه ـ ۱۳ دسامبر ۱۹۷۸ (۲۲ آذر ۱۳۵۷) ـ ساعت ده و سی دقیقه‌ی صبح

شاه مرا در کاخ نیاوران به حضور پذیرفت. هنگام ورود بـه دفتـرش، بـه نشـانه‌ی احتـرام، در برابرش تعظیم کردم. در حالی که لبخند بر لب داشـت، چند قدمی به طرفم پیش آمـد، دسـتم را فشرد و سپس با حرکتی، مـرا دعـوت بـه نشسـتن بـر صـندلی مقـابلش نمـود. فـوراً از مـن پرسـید: «اوضاع فعلـی چـه‌گونـه اسـت؟ بـدون شـک خبرهـایی از صـدیقی داریـد. آیـا کماکـان احساس می‌کند که می‌تواند با مشکلات ما روبه‌رو شود؟»

ـ «بله اعلی‌حضرت، قبل از این که به کاخ بیایم، به دیدن او رفتم و با یکدیگر، وضع فعلی را مورد بررسی قرار دادیم. با وجود تمـام مشـکلاتی کـه در حـال حاضـر موجودنـد، او نسـبت بـه شانس موفقیت یک دولت آشتی ملی، که آماده‌ی عهده‌دار شدن آن نیز می‌باشـد، خوش‌بـین اسـت؛ مشـروط بـر ایـن کـه اعلـی‌حضرت بعضـی از شـرایط را کـه از نظـر او الزامـی هسـتند، بپذیرید.»

ـ «منظورتان از شرایط چی است؟»

ـ «صدیقی امیدوار است قبل از اعلان رسـمی سمت او، اعلی‌حضرت تمهیـداتی را در نظـر بگیرند.»

ـ «من کاملاً آماده‌ام تا شرایط او را مورد بررسـی قرار دهم و آنچه را که می‌خواهـد، انجـام دهم. امّا قبلاً به من بگویید این خواسته‌ها مربوط به چیست؟»

ـ «ظاهراً، با توجه به این که خود صدیقی فردا ملاقـاتی خواهـد داشـت، تـرجیح مـی‌دهـم آنچه را که می‌خواهد، خودش مطرح نماید. زیرا مردی بسـیار وسواسـی اسـت و چـون از بـار کلمات هم به خوبی آگاه می‌باشد، لذا با بصیرت کامل از آن‌ها استفاده می‌کند. معذلـک، ایـن اجازه به من داده شده که در صورت پریش اعلی‌حضرت، شـمه‌ای را برایشـان بـازگو کـنم. او از یک سو، خواهان انحلال ساواک، لغو حالت فوق‌العاده، و آزادی زندانیان اسـت؛ و از طرف دیگـر، مایل است تا شـما تصـمیمات بسـیار جـدی دربـاره‌ی وضـعیت امـوال خانـدان سـلطنتی اتخـاذ نمایید. او همچنین، تأکید دارد رسیدگی به پرونده‌ی زندانیان جدید، که اکثرشـان وزرای سـابق و یا مسؤولین اقتصادی هستند، سریعاً خاتمه یابد. زیرا وقتی حالت فوق‌العاده لغو گردید، دیگر از نظر قضایی، دولت حق ندارد آن‌ها را در بازداشـت نگه دارد. صدیقی، نسبت به بی‌گناهی یـا مجرم بودن بازداشـت‌شـدگان اطلاعی ندارد. امّا مشـاهده کرده اسـت از زمانی که در ماه مرداد، دولت نظامی، حالت فوق‌العاده در تهران و شـهرهای بزرگ اعلام نمـوده، نظامیـان ایـن آزادی را احساس کرده‌اند تا هر که را می‌خواهند، بازداشـت کنند. در مورد بازداشـت وزرا و تجّاری که به منظور آرام کـردن افکـار عمـومی صـورت گرفتـه اسـت، صـدیقی، از ایـن کـه مبـادا ایـن حرکـت

خودسرانه انجام شده باشد، ابراز نگرانی می‌کرد. به همین دلیل، او امیدوار است از این پس، موارد اتهام مورد بررسی وزارت دادگستری قرار گیرد و پرونده‌های مربوطه، که حاوی دلایلی قانع‌کننده است، به آن‌جا فرستاده شود. در غیر این صورت، او خود را ملزم می‌داند بازداشت‌شدگان را آزاد کند. به این علت، از اعلی‌حضرت انتظار دارد مراجع مختلفی را موظف نمایند تا به گردآوری جدی و عینی موارد و دلایل اتهامات بپردازند.»

ـ «من مایلم صدیقی، شخصاً به هنگام تشکیل دولتش، این موارد را اعلام دارد تا بدین وسیله، از اعتبار و مردمی شدن لازم بهره گیرد.»

ـ «صدیقی معتقد است بعضی از موارد تصمیم‌گیری، مستقیماً به خود اعلی‌حضرت مربوط می‌شود؛ از قبیل تمهیداتی که جهت بازگرداندن اموال خانواده‌ی سلطنتی به ملت، باید در نظر گرفته شوند.»

ـ «در این باره بگویم که قبلاً کمیته‌ای را مسؤول رسیدگی به شکایات اشخاص نسبت به افراد خانواده‌ام تعیین کرده‌ایم تا چنان‌چه بی‌عدالتی و خطاکاری صورت داده باشند، جبران خسارت به عمل آید.»

ـ «اعلی‌حضرت، قبلاً افتخار داشتم خدمتتان عرض کنم در مورد اعضای خانواده‌ی سلطنتی، مسأله صرفاً به حل دعاوی اشخاص مربوط نمی‌گردد. بل‌که موارد سوءاستفاده در جریانات اقتصادی کشور، باید پی‌گیری شوند.»

ـ «در این‌جا باید به شما بگویم که طی بخشنامه‌ای اکید، آن‌ها را از هر نوع دخالت در امور اقتصادی و مالی کشور منع کرده‌ا. وزیر دربار، این بخشنامه را برای تمامی اعضای خانواده‌ام ارسال کرده و برای کلیه‌ی مراجع ذی‌ربط هم آن را فرستاده است.»

ـ «اعلی‌حضرت، اجازه فرمایید به عرض برسانم که متأسفانه، تأخیر در علنی کردن این بخشنامه، امکان هر نوع تأثیر آرام‌بخش آن بر مردم را از میان برده است. زیرا بر هیچ‌کس پوشیده نیست که در حال حاضر، تمام اعضای خانواده‌ی سلطنتی، از کشور خارج شده‌اند. اجازه دهید به اطلاع برسانم اوایل امسال، یعنی زمانی که هنوز افتخار حضور پیدا نکرده بودم، شخصاً چه اقدامی، اگرچه ناموفق، در این باره صورت داده‌ام.»

شاه، که آشکارا از حرف‌های من کنجکاو شده بود، به نظر می‌رسید چندان هم از این که بعضی‌ها از دور، نسبت به مسائل شخصی او توجه نشان می‌دهند، بدش نمی‌آید. زیرا به من گفت:

«راستی؟ تعریف کنید ببینم!»

ـ «در بهار سال ۱۳۵۷، من مطلع شدم بخشنامه‌ای در این مورد صادر شده است، امّا به دلیل فشار افراد خانواده‌تان، خصوصاً والاحضرت اشرف، در علنی ساختن آن تردید به خرج داده‌اید. شما می‌دانید در اوایل تابستان، فلورا لوییز، خبرنگار نیویورک‌تایمز، به ایران آمد تا اختصاصاً با اعلی‌حضرت مصاحبه‌ای داشته باشد. قبل از این که با شما ملاقات کند، به دیدن

من آمد تا از اوضاع ایران مطلع گردد. من از وجود چنین بخشنامه‌ای برایش صحبت کردم تا او بتواند در صورت امکان، به هنگام مصاحبه‌اش با شما مطرح نماید.

پس از انجام مصاحبه با اعلی‌حضرت، مجدداً به دیدن من آمد و گفت در این مورد سؤالی مطرح کرده است. امّا متأسفانه شما ابراز داشتید که در این مرحله، مایل نیستید مفاد بخشنامه در ایران فاش گردد. ولی بعدها، در خارج از کشور، چنین اجازه‌ای را خواهد داشت. فلورا لوییز، در جهت رعایت کامل نظر شما، بر آن شد تا در تاریخ سوم ژوئیه (۱۲ تیر)، مطلبی در این باره، به روزنامه‌اش ارسال دارد. امّا مورد سانسور قرار گرفت*. از طرفی، چون می‌دانستم که در ماه اوت ۱۹۷۸ (۱۳۵۷)، شما کنفرانسی مطبوعاتی خواهید داشت، لذا به دوستم، دکتر محمود عنایت، که روزنامه‌نگاری میانه‌رو، و فردی صدیق و امین است، پیشنهاد کردم تا طی آن کنفرانس، سؤالی درباره‌ی بخشنامه‌ی مربوطه مطرح کند. ظاهراً او این کار را با ظرافت تمام صورت داد. امّا شما، با لحنی خشک و به نحوی که گویی رنجیده باشید، پاسخ دادید: "بله، فکرهایی کرده‌ایم!" به این ترتیب، یک امکان تازه و استثنایی، در جهت علنی ساختن مسأله، و دادن اطلاعاتی به افکار عمومی، که یقیناً موجبات اطمینان خاطری را برای طرفدارانتان فراهم می‌آورد، از میان رفت.»

شاه، با لحنی که گویی از حرکت شرم‌اورش احساس پشیمانی و ناراحتی می‌کرد، گفت:

«خیلی‌خوب، امّا در حال حاضر چه می‌توان کرد؟ باز هم مطابق معمول، اگر درست فهمیده باشم، منظورتان این است که دیر شده است؟»

ـ «اعلی‌حضرت، بدون هیچ ابهامی، باید وارد عمل شد و تا دیر نشده، تصمیماتی اتخاذ نمود.»

ـ «بسیار خوب، امّا بدانید که ما دقیقاً در حال گرفتن تصمیماتی هستیم، مبتنی بر آن که من قادر باشم تا به نیابت از طرف اعضای خانواده‌ام، هر تمهیدی را که لازم است، به کار بندم.»

ـ «به چه طریق می‌خواهید این نیابت را به دست آورید قربان؟»

* مطلب فلورا لوییز، که بعداً در نیویورک‌تایمز منتشر شد و در ایران سانسور گردید، دارای چنین عنوانی بود: «شاه ایران، خانواده‌ی خود را نسبت به کسب درآمد از معاملات تجاری، ممنوع ساخته است.» (تهران ـ ایران، سوم ژوئیه). شاه ایران، طی حکمی محرمانه، اعضای خانواده‌ی سلطنتی را نسبت به کسب درآمد از معاملات تجاری منع کرده است. ضمانت اجرای این حکم، یک آیین‌نامه‌ی انضباطی است که درباره‌ی آن اعمال خواهد شد. محمّدرضاشاه پهلوی، طی مصاحبه‌ای، این تصمیم را فاش ساخت. امّا متذکر شد که آن را در ایران علنی نمی‌نماید. «مردم خودشان به مرور، نسبت به آن واقف خواهند شد و کم‌کم آن را درخواهند یافت.» اگر این دستور جدید، عملاً اجرا گردد، الزاماً تأثیر زیادی در جامعه‌ی ایرانی خواهد گذارد. فساد مالی شایع است و بسیاری از مردم متوجه شده‌اند که منشأ چنین پدیده‌ای را باید در دربار جست‌وجو کرد. هیچ‌کس به درستی نمی‌داند افراد خانواده‌ی سلطنتی، که در حال حاضر حدود شصت نفری می‌باشند، و اطرافیانشان، چه اندازه ثروت اندوخته‌اند. امّا در تهران، زمزمه‌ها در این مورد، به رقم‌های «میلیارد دلاری» و «ماجراهای پولی تازه» اشاره می‌کند. چنان‌چه ایرانی‌ها از مفاد دستور شاه مطلع شوند، احتمالاً چندان باورشان نخواهد شد؛ مگر آن که تغییراتی واقعی در عملکرد سیستم مشاهده نمایند.

ـ «سریعاً پیکی را نزد افراد خانواده‌ام، به خارج از کشور خواهم فرستاد تا وکالت لازم را در مورد این که من اموالشان را در اختیار بگیرم، از آن‌ها دریافت دارد.»

ـ «اعلی‌حضرت، به شدت نگرانم که مبادا این کار هم دیگر خیلی دیر شده باشد. زیرا افکار عمومی، به قدری هیجان‌زده است که صرفاً تصمیماتی مبنی بر انجام سریع امور را می‌پذیرد و اعلام اقداماتی عادی و معمولی، آن را ارضاء نمی‌کند. علاوه بر این، شما می‌دانید از نظر مردم، اعضای خانواده‌ی سلطنتی، قانوناً مالک اموال خود نیستند و مردم آن‌ها را غاصبان سرمایه‌های ملی می‌دانند. از طرف دیگر، احتمال این که والاحضرت اشرف چنین وکالتی را به شما بدهند، بسیار کم است. زیر او هم مانند سایر خواهران و برادرانتان، بر این باورند که بخش اعظم ثروتی را که پدر بزرگوارتان به ارث گذاشتند، توسط شما، به صورت سرمایه‌ی اوّلیه برای تأسیس بنیاد پهلوی درآمده است.

اعضای خانواده‌ی سلطنتی ابراز می‌دارند به دلیل افزایش مخارج زندگی، ناچار شده‌اند در طی سال‌های اخیر، به فعالیت‌های مالی و اقتصادی بپردازند تا به این طریق، بتوانند زندگی در خور شاه‌زادگی‌شان را سامان بخشیند. آنان اطمینان می‌دهند که هیچ‌گونه وجهی از بنیاد پهلوی دریافت نمی‌کنند. به همین دلیل است که دارایی آن‌ها از دارایی شما قابل تفکیک نیست. لذا برای جلوگیری از هر سوءتفاهمی، به‌تر است قبل از هر کار، در مورد ثروت و دارایی آن‌ها و خودتان تصمیم بگیرید. حتّی اگر این امر نتواند افکار عمومی را، که بر این اطمینان است که خانواده‌ی شما بخش اعظم ثروتش را به خارج از کشور منتقل کرده است، راضی نماید.»

شاه، با حالتی پریشان و در عین حال تسلیم شده، گفت:

«بعداً خواهیم دید که چه باید کرد. برگردیم به شرایط پیشنهادی صدیقی.»

ـ «مسأله‌ی حادی که وجود دارد، بررسی مفاد و خاتمه‌ی سریع جریان پرونده‌های بازداشت‌شدگانی است که به اتهام اختلاس و ارتشاء دستگیر شده‌اند و به دلیل کمبود دلایل موجه، نمی‌توان مورد محاکمه قرارشان داد.»

ـ «در این مورد، بارها با نخست‌وزیر و وزیر دادگستری صحبت کرده‌ام. امّا احساس می‌کنم زمانی که دادرسی مورد توجه ما باشد، از طرف قضات، کارشکنی صورت می‌گیرد. آیا این بدان معنی نیست که همین قضاتی که اعتصابات را سازمان‌دهی می‌کنند و شعارهای انقلابی سر می‌دهند، به محض آن که موارد اختلاس و ارتشاء در اموال عمومی به آن‌ها ارجاع می‌گردد، کاری صورت نمی‌دهند؟ همه‌چیز حاکی از این است که آن‌ها هم در این طرح همگانی خراب‌کاری و فلج ساختن کشور، تشریک مساعی می‌کنند.»

ـ «اعلی‌حضرت، نارضایتی و شکایت قضات را نباید دست‌کم گرفت و باید به دنبال دلایل آن گشت.»

ـ «به هر صورت، هر بار که مورد اتهام از کسانی است که هماکنون با شما صحبتشان را کردیم، آن‌ها هر کاری در توان دارند می‌کنند تا او را پاک و تبرئه نمایند. چرا؟»

ـ «خیلی ساده است. قضات می‌گویند طی سال‌های متمادی، دولت صرفاً عدالت را نسبت به محکومین بی‌چاره‌ای که خرده‌پا بودند اعمال کرده، و با مجرمین اصلی کاری نداشته است. به همین دلیل، آن‌ها را تبرئه می‌کنند. قضات به خوبی می‌دانند که اقدام اخیر آن‌ها، اجرای عدالت نیست. زیرا رژیم آن‌ها را به این جهت رانده است.»

ـ «معذلک، تعداد دستگیرشدگانی که از این بی‌چاره بدبخت‌ها هم نبوده‌اند، کم نیستند.»

ـ «موقعیت فعلی فرق می‌کند. به هر صورت، قضات مشکوکند به این که این بازداشت‌ها، به طور کلی، دارای انگیزه و دلایل سیاسی باشد. لذا تصور می‌کنند جنبه‌ی عدالت‌خواهی ندارد. این نگرش منفی، که قضات نسبت به پرونده‌های تشکیل شده توسط دولتی از نظر ایشان غیرمعتمد، در حال حاضر نشان می‌دهند همیشه در مورد رژیم وجود داشته است؛ منتها به صورتی پنهان و مخفیانه. قضات، از این که رژیم در امور مربوط به ایشان دخالت می‌ورزید، هیچ‌گاه آن را نمی‌بخشند. به طور مثال، تشکیل بازرسی شاهنشاهی، که از نظر آن‌ها نقض آشکار قوانین مربوط به بازپرسی و دادرسی شناخته می‌شود، هرگز مورد پذیرششان واقع نشده است.»

ـ «با این همه، صلاحیت و عدالت دادگستری را که همه قبول دارند؟»

ـ «بدون تردید اعلی‌حضرت؛ امّا این بازرسی‌ها، محدوده‌ی صلاحیت خاصی را ایجاب می‌کند که کاملاً از کنترل دادگستری خارج است و همیشه یکی از ژنرال‌های مقرب شما عهده‌دار ریاستان بوده است. علاوه بر این، به ندرت نتایج این بازرسی‌ها علنی می‌گشت.»

ـ «خیلی‌خوب. فرض کنید قضات سرخورده و محروم شده‌اند. امّا درباره‌ی وکلای دادگستری چه می‌گویید، که از نظر حرفه‌ای، همیشه گروه ممتازی بوده‌اند؟»

ـ «وکلای دادگستری هم، با آن که موقعیت به‌تری داشتند، معذلک، به نوع دیگری خود را محروم احساس می‌کردند. نخست این که وقتی یک سیستم قضایی به درستی عمل نکند، هم قضات و هم مشاورین حقوقی را مأیوس و دلسرد می‌نمایند. چرا که هر دو دسته، خود را در موقعیتی می‌بینند که نمی‌توانند به طور کامل وظایفشان را انجام دهند. در سیستم فعلی، موفقیت یک وکیل دادگستری، بیش‌تر به روابطش با محافل ذی‌نفوذ بستگی دارد، تا با توانایی حقوقی‌اش. وانگهی، وکلای سرشناس نیز به اقامه‌ی دعوی نمی‌پردازند.»

شاه با تعجب پرسید:

«مگر این‌ها چه کار می‌کنند؟ در دعاوی موکلانشان چه‌گونه موفق می‌شوند؟»

ـ «با استفاده از روابط خصوصی اعلی‌حضرت، و به کمک هر نوع زدوبند. آن‌ها بیش‌تر واسطه‌ی کار هستند تا وکیل. و برای آن که بتوانند نقش خود را ایفا نمایند، باید خود را وابسته به قدرت نشان دهند. رژیم هم با دادن امتیاز به افراد وابسته به خود، این گرایش را

دامن زده است. این‌گونه حرکات است که باعث شده تا اکثر وکلای دادگستری، دشمن رژیم شوند.»

ـ «چه‌گونه رژیم این گرایش را دامن زده است؟»

ـ «کانون وکلا، که از حدود چهل سال پیش تأسیس شده است، تا حدود سال‌های ۴۰، به عنوان آخرین مرجع مستقل از حکومت در ایران، محسوب می‌شد. امّا رژیم، با تحمیل سرپرستان مورد نظرش به کانون، استقلال آن را نقض کرد. وکلای جوان، این امر را نپذیرفتند و به محض آن که در سال ۱۳۵۶، نسیم آزادی را احساس کردند، آن‌وقت به گونه‌ای سیستماتیک و منظم، آرایشان را به منظور انتخاب رؤسای جدید، به نفع مخالفین رژیم، به صندوق ریختند.»

ـ «همین اعضای کانون وکلا، در طول سال‌های اخیر، با عنوان حقوق بشر، علیه ما فعالیت کرده‌اند و از این طریق، با خارجی‌هایی که علیه رژیم دسیسه می‌کرده‌اند، متحد شده‌اند[*].»

ـ «اعلی‌حضرت، به دلایلی که ذکر کردم، شما به خوبی مستحضرید که در تمام دنیا، وکلای مدافع و استادان حقوق، به خاطر حرفه‌شان، به شدت نسبت به فعالیت‌های حقوق بشر علاقه‌مندند. امّا وزیر دادگستری، حتّی برای یک بار هم که شده، آن‌ها را جهت بازدید از زندان‌ها دعوت نکرده است.»

ـ «آیا طی دو سال، ما از عفو بین‌الملل و صلیب سرخ دعوت نکردیم تا به طور مستمر، با زندانیان در ایران ملاقات کنند؟»

ـ «چرا اعلی‌حضرت، امّا وکلا و قضات ایرانی معتقدند چنان‌چه شما اجازه می‌دادید آن‌ها چنین ملاقات‌هایی را به عمل آورند، آن‌وقت نیازی به وجود گروه‌های تحقیق خارجی نبود.»

شاه که از حرف‌های من عمیقاً به فکر فرو رفته بود، پس از مدتی چنین گفت:

«برگردیم[†] به صدیقی و شرایطش!»

ـ «همان‌گونه که عرض نمودم، در این شرایط، به‌ویژه انحلال ساواک مطرح گردیده است.»

---

[*] منظورشاه از خارجی‌ها در این‌جا، آمریکاییان است. آقای میناچی، وکیل انگلیسی‌زبان، و دوست سیاسی بازرگان، که در دولت او سمت وزیر اطلاعات را عهده‌دار بود، برایم از بازدیدی سیاسی، که به اتفاق دوستانش از آمریکا و وزارت خارجه‌ی آن در طول تابستان ۱۹۷۸ (۱۳۵۷) به عمل آوردند، تعریف کرد. آن‌ها به گرمی مورد استقبال مسؤولان امور قرار گرفته بودند و به آن‌ها پیشنهاد شده بود تا چنان‌چه رژیم شاه، کم‌ترین انحرافی از حقوق بشر حاصل کرد، مستقیماً مسؤولان آمریکایی را در جریان قرار دهند تا آن‌ها، از طریق سفیرشان در ایران، به شاه فشار بیاورند. از فردای آن روز، وابسته‌ای در سفارت آمریکا در تهران تعیین گردید که در اختیار مراجع ذی‌صلاح قرار داشت و مأموریتش، گردآوری شکایت‌های شفاهی یا کتبی، در مورد هتک حقوق بشر بود.

[†] شاه در این‌جا، همچون موارد متعدد دیگر، چون از استدلال و پاسخ باز می‌ماند، موضوع سخن را تغییر داده و به طرح مسأله‌ای دیگر می‌پردازد. (ناشر)

ـ «به طور اصولی، من مخالف آن نیستم. امّا با وجود مشکلات حاضر، تصور نمی‌کنید چنین تصمیمی در دل اعضای ساواک، آن‌چنان نارضایتی ایجاد کند که آن‌ها هم به صف مخالفین بپیوندند و آن‌وقت با اطلاعات و امکاناتی که در اختیار دارند، ترتیب توطئه‌ای را علیه ما بدهند؟»

ـ «وقتی صدیقی از انحلال ساواک صحبت می‌کند، منظورش بی‌کار کردن تمام افراد آن نیست. بل‌که برعکس، او به نوع جدیدی از تقسیم فعالیت‌ها معتقد است؛ بدین معنی که حفظ حقوق شهروندان، از عملکردهای اجرایی منفک، و این امور به عهده‌ی پلیس و ژاندارمری گذاشته شود؛ درست مطابق با قانون‌اساسی. سرویس‌های اطلاعاتی و ضدجاسوسی هم در اختیار سازمانی قرار می‌گیرند که فاقد هر گونه توان اجرایی است.»

ـ «اگر مورد به خوبی بررسی شده باشد، حرفی ندارم.»

ـ «هیچ‌وقت نباید از نظر دور داشت که صدیقی، فردی است شدیداً معتقد به قانون. شعار او، یعنی "هرکس باید سر جای خودش باشد"، بدون تردید، در عمل، به راحتی تحقق نمی‌یابد. حتّی از طرف اعلی‌حضرت.»

ـ «چرا از طرف من به راحتی صورت نمی‌گیرد؟»

ـ «برای آن که در طول بیست‌وپنج سال گذشته، هیچ مسؤولی جرأت نکرده است موازین قانونی را در برابر منویات ملوکانه قرار دهد. لذا، تحقق شعار صدیقی، نیاز به گذشت‌هایی از طرف شما دارد.»

ـ «حتّی اگر تصمیم بگیرم دقیقاً مطابق قانون‌اساسی عمل کنم؟ نباید فراموش کنید که همین قانون‌اساسی، برای ما هم حقوقی در نظر می‌گیرد.»

ـ «اعلی‌حضرت اطمینان داشته باشند! صدیقی، با همان شدتی که از حقوق مردم دفاع می‌کند، حقوق شما را هم در نظر می‌گیرد.»

با خنده اضافه کردم:

«[البته] با توجه به این که حقوق مردم، در طول سال‌های اخیر، خیلی کم رعایت شده است، لذا جای تعجب نخواهد بود اگر وزنه‌ای این جریان، بیش‌تر به سمت شهروندان سنگینی نماید...»

ـ «خیلی‌خوب، دیگر چه؟»

ـ «صدیقی مایل است تا اعتبار قوه‌ی مقننه به آن بازگردد.»

ـ «در مورد انحلال احتمالی مجلس چه فکر می‌کند؟»

ـ «به عنوان یکی از پیروان مصدق، معتقد است وجود یک مجلس بد، به‌تر از عدم وجود مجلس به طور کلی، می‌باشد. اعلی‌حضرت مستحضرند با روشی که در انتخابات اعمال می‌گردد، مجلس از هیچ اعتباری در نزد مردم برخوردار نیست. حتّی اگر به تازگی هم بعضی از نمایندگان این خطر را پذیرفته باشند که دولت، و یا حتّی رژیم را مورد انتقاد قرار دهند.»

ـ «انگار بعضی از نمایندگان، هر شب روبسپیر* را در خواب می‌بینند. زیرا آن‌هایی که هیچ‌گاه حرف زدنشان را در مجلس نشنیده بودم، اکنون چه سخنرانی‌های آتشینی می‌کنند.»

ـ «اعلی‌حضرت، وقتی نمایندگان خودشان می‌دانند انتخاباتشان مشروعیتی نداشته و قدرت حاکم آن‌ها را در جایشان قرار داده است، آن‌وقت آیا جای تعجب خواهد بود که به هنگام مشاهده‌ی تزلزل رژیم، همچون آفتاب‌پرستان، با سرعتی شگفت‌آور، رنگ عوش کنند؟ در چنین شرایطی، آن‌ها نه تنها به صورت عوام‌فریبانی وقیح جلوه‌گر می‌شوند، بل‌که از تریبون‌های عمومی هم فراتر می‌روند و گویی که می‌خواهند حساب خود را با رژیمی که حکم نمایندگی فرمایشی آنان را صادر کرده است، تسویه نمایند....»

ـ «منظورتان را درک نمی‌کنم. آن‌ها چه حسابی را می‌خواهند تسویه کنند؟ چرا ناگهان همه‌چیز را رد می‌کنند؟ و چرا یک چنین حرارت و تهاجمی را در حرف‌هایشان به خرج می‌دهند؟»

ـ «قربان، یک نماینده‌ی فرمایشی، در کنه وجود خود، خود را حقیر احساس می‌کند. زیرا به دقت، می‌داند هم افکار عمومی و هم مردم حوزه‌ی انتخابیه‌اش، او را به عنوان یک غاصب می‌شناسند و تحقیرش می‌کنند. به همین علت، روزی که باد از طرف دیگری بوزد و حکومت تکانی بخورد، به فوریت تغییر چهره می‌دهد. به طوری که وقتی سخنرانی نمایندگانی را که ساواک آن‌ها را از صندوق‌ها در آورده است می‌شنویم، به نظر انقلابی‌تر از سخنرانی‌های نمایندگانی می‌آید که سال‌ها در زندان‌های همین ساواک بوده‌اند... این افراد، فکر می‌کنند با دادن وعده‌های بیش‌تری، می‌توانند اعتبار سیاسی برای خود کسب نمایند.»

ـ «شما فکر می‌کنید با وجود جر پرتنش فعلی، انتخابات آزاد، نتایج خوبی می‌دهد؟»

ـ «به هر صورت، کسانی که در این شرایط انتخاب شوند، مطمئناً، مسؤول‌تر و شایسته‌تر از شبه نمایندگانی هستند که قبلاً انتخاب می‌شدند.»

ـ «حال، می‌خواهم درباره‌ی طرح‌های صدیقی، راجع به ارتش و فرماندهی آن بدانم.»

اگر شاه چنین سؤالی را مطرح نمود، به این خاطر بود که فکر می‌کرد صدیقی هم مانند تمام نخست‌وزیرانی که مایل بودند مطابق قانون‌اساسی رفتار شود، از قبیل مصدق، نخواهد پذیرفت که شاه، کماکان و بدون توجه به حقوق دولت، بر ارتش فرماندهی کند.

«اعلی‌حضرت، از نظر صدیقی، فرماندهی نیروهای ارتش، در اختیار دولت باید باشد.»

ـ «این، بدان معنی است که شاه هیچ نقشی در ارتش ندارد؟»

---

* روبسپیر، خطیب معروف فرانسوی.

من می‌دانستم در این مورد، صدیقی نمی‌خواهد با شاه، مقابله‌ای رو در رو داشته باشد. زیرا هم شرایط تحمیل شده تا به حال را برای شاه سخت می‌دانست، و هم این که شاه می‌توانست در تشکیل دولت، تأثیری مثبت داشته باشد.

«اعلی‌حضرت، در حال حاضر، صدیقی مایل است تا نسبت به تعیین وزیری برای ارتش، با شما مشورت نماید؛ که البته، منظورش از مشورت، الزاماً پذیرش نظرات اعلی‌حضرت نیست. ضمن این که او معتقد است بودجه‌ی ارتش، کاملاً به دولت مربوط می‌شود و لذا، مانند تمامی بندهای بودجه، باید در کنترل دیوان محاسبات قرار گیرد.»

ـ «صدیقی موقعیت ما را در سنتو*، و روابطمان را با متحدین، چه‌گونه می‌بینند؟»

ـ «او فکر می‌کند ایران باید از سنتو فاصله بگیرد و به سیاست دنباله‌روی از آمریکاییان، خاتمه دهد.»

ـ «چه سیاست خارجی را برای کشورمان پیشنهاد می‌کند؟»

ـ «او طرفدار عدم تعهد است و می‌خواهد صدور نفت به آفریقای جنوبی و اسرائیل متوقف شود. زیرا روابط ما با این کشورها، موجب بروز عکس‌العمل‌های منفی در میان کشورهای آفریقایی و عربی شده است.»

ـ «جهت‌گیری جبهه‌ی ملی در برابر صدیقی چه‌گونه است؟»

ـ «اعلی‌حضرت، در وهله‌ی اوّل باید عرض کنم که صدیقی، دیگر عضو جبهه‌ی ملی نیست. به‌علاوه، وقتی برای دیدن سنجابی و فروهر، به هنگام بازداشتشان رفتم، آن‌ها ابراز داشتند با انتصاب صدیقی مخالفتی ندارند. زیرا از نظر ایشان، در وضعیت فعلی، او به‌ترین فرد ممکن است.»

ـ «پس چرا وقتی سنجابی، به منظور ملاقات با من به کاخ آمد، جبهه‌ی ملی اعلامیه‌ای صادر کرد، مبنی بر این که او را به زور این‌جا آورده‌اند؟»

ـ «برای آن که سنجابی مایل است هم از عنایات آیت‌الله خمینی برخوردار شود و هم از حمایت اعلی‌حضرت.»

ـ «اکنون می‌خواهم سؤالی درباره‌ی این لیبرال‌ها و روشن‌فکرهایتان مطرح کنم. به من گفته‌اند آن‌ها در تظاهرات عاشورا (دهمین روز ماه محرم، مصادف با بزرگداشت شهادت امام حسین) شرکت کرده‌اند و در زیر پرچم "جمهوری اسلامی" رژه رفته‌اند. آیا واقعاً این شعار را قبول دارند؟ ظاهراً افراد زیادی، چه زن و چه مرد، از طبقه‌ی مرفه و ساکنین شمال شهر هم در جمع این تظاهرکنندگان مذهبی و انقلابی بوده‌اند. در این باره چه توضیحی می‌دهید؟»

* سنتو، معاهده‌ای نظامی و دفاعی است که در سال ۱۹۵۸ (۱۳۳۷)، میان پاکستان، ترکیه، و ایران منعقد شده بود و ایالات متحده و انگلستان نیز به آن پیوسته بودند.

ـ «این سؤال اعلی‌حضرت، کاملاً به‌جاست. زیرا مسأله‌ای اساسی را مطرح فرمودید که مسؤولین کشور، هیچ‌گاه در پی آن نبوده‌اند. تحلیل‌گران رژیم، متوجه نشده‌اند که انگیزه‌ی چنین جنبشی، اقتصادی نیست و اگرچه ممکن است این مورد، قدری استثنایی جلوه کند، امّا اکثر آن‌ها گرایش‌هایی مارکسیستی دارند. دلیل آن هم این است که اعضای سابق حزب توده (حزب کمونیست ایران)، یعنی کسانی که اظهار ندامت کرده بودند، در طول سی سال، تمام فضای سیاسی و ایدئولوژیک رژیم را در اختیار داشتند. این افراد، که فن بیان استالینی را برای خود حفظ کرده‌اند، به منظور خوش‌آیند ساواک، به نوعی شما را به جای استالین قرار داده‌اند و چاپلوسانه، از همان زبان استفاده می‌کردند. نظر به این که مسؤولین ساواک، افراد بافرهنگی نیستند و فاقد آگاهی‌های سیاسی لازمند، لذا، این افراد را به عنوان تئوریسین‌های خدمت‌گزار رژیم تلقی نمودند. شما می‌دانید که توده‌ای‌های سابق، مذهب را ارتجاعی، و مخدری برای ملت می‌دانند.»

ـ «استدلال شما را به خوبی درک می‌کنم. امّا باید اضافه نمایم مشاورین انگلیسی ـ آمریکایی ما هم چندان کمکی ننمودند. در این لحظه که با شما صحبت می‌کنم، چه‌گونه می‌توانید همبستگی این تعداد از گروه‌های ناهمگن را توضیح دهید؟»

ـ «همان‌طوری که عرض کردم، این مخالفت‌ها اصولاً بر مبنای انگیزه‌های اقتصادی صورت نمی‌گیرد و منشأ آن‌ها، به کودتایی که در سال ۱۳۳۲، علیه مصدق ترتیب داده شده برمی‌گردد، که تنفری در گروه‌های مخالف ایجاد کرد و انزجاری در میان اقشار مردم پدید آورد. امّا سرانجام، این مذهب بود که به این احساسات انسجام بخشید و اقدام به نوعی هیپنوتیزم جمعی نمود که حرکت همگی را به یک سو پدید آورد.»

در این‌جا شاه ناگهان حرف مرا قطع کرد و به آرامی گفت:

«هدف این حرکت جمعی، دور کردن من از قدرت است؟»

ـ «قربان، دور شدن شما از قدرت، بهانه‌ای برای ابراز احساستی گوناگون است. به طور مثال، طبقه‌ی مرفهی که به آن اشاره فرمودید و از وضعیت سیاسی کشور اظهار نارضایتی می‌کند، به وضوح، معلوم است که پس از سال‌ها، احساس می‌کند مفرّی یافته است.»

شاه، که آشکارا از ناسپاسی این طبقه غمگین و سرخورده شده بود، گفت:

«این طبقه ناراضی است؟ از چی؟ از موقعیت خوبی که به این سرعت به آن رسیده است؟ از سفرهایی که انجام می‌دهد؟ از استحکام پول ما؟ از این که می‌توانند بچه‌هایشان را در مدارسی بگذارند که مشابه به‌ترین مؤسسات کشورهای غربی است؟»

با لحنی حاکی از شوخی گفتم:

«قربان، شاید دقیقاً به همین دلیل است. زیرا افراد این طبقه، خیلی سریع و بدون تلاش چندان، به سطح بالایی از زندگی دست یافته‌اند که در نتیجه، از آن راضی نیستند و کافی‌اش نمی‌دانند. به طوری که در حال حاضر، خواهان سهمی در اداره‌ی کشور شده‌اند.»

ـ «به عنوان مثال، مهندسی را در نظر بگیرید که حدوداً معادل شصت هزار فرانک فرانسه در ماه، درآمد دارد، مالک ویلایی در سواحل جنوب فرانسه است و لباس‌های همسرش از کریستین‌دیور خریداری می‌شود. یک چنین فردی، با سقط‌فروشان جنوب شهر، که تفریحشان صرفاً مسجد رفتن است و حداکثر سالی یک بار با همسرشان به زیارت مشهد می‌روند، چه وجه مشترکی دارد؟»

ـ «قربان، از نظر من، این هر دو گروهی را که ذکر کردید، دچار محرومتی مشترکند. بدین معنی که رژیم، فرصت شکوفایی به شخصیت‌های آنان را نداده است. شما، به عنوان رهبر کشور، به تنهایی تمام این مسؤولیت‌ها را عهده‌دار شده‌اید. احتمالاً تصورتان این بوده که پیش‌رفت در زمینه‌ی اقتصادی و تکنیکی، برای کشور کافی است و چنان‌چه ایران با آهنگی تند مدرنیزه شود، همه‌چیز به خوبی پیش رفته و ملت ایران، به دور از هر نگرانی و تشویشی خواهد بود.»

ـ «آیا پس از شکست ما از روسیه[*]، که طی آن، ایرانیان متوجه عقب‌ماندگی تکنولوژیکی ارتش خود شدند، آیا کمال مطلوب خود را در دست‌یابی به تکنولوژی غربی نمی‌دانستند؟ آیا در این دوران، ایرانی‌ها به دنبال داشتن خطوط راه‌آهن، جاده‌های آسفالته، و شبکه‌ی برق سراسری برای تمام کشور نبودند؟ آیا یکی از رؤیاهای همیشگی هموطنان ملی‌گرا و انقلابی ما در اوایل قرن، ایجاد صنعت فولادسازی در ایران نبوده است؟ خیلی‌خوب، مگر ما همه‌ی این‌ها را انجام نداده‌ایم[†]؟»

ـ «بدون تردید، ایرانی‌ها تحت تأثیر این افکار بوده‌اند. امّا ضمناً، این احساس نیز در آنان به وجود آمده است که در اجرای این طرح‌ها، کنار گذاشته شده‌اند. زیرا شما به تنهایی جریان امور کشور را به عهده داشته‌اید. وقتی روز اوّل ماه محرم به روستاها بروید، اهالی را خواهید دید که نذری‌هایی جمعی را تدارک می‌بینند و فقیر و غنی، زن و مرد، در تهیه‌ی آن‌ها با یکدیگر سهیم می‌شوند. در این مراسم، که ده روز به طول می‌انجامد، همه مهمان هستند و گردهمآیی عظیمی به نشانه‌ی همبستگی صورت می‌پذیرد. از موقعی که رژیم، خود را از این سنت‌ها دور کرده است، هر کس، به هر طریقی، بر آن شد تا شهادت امام حسین را خود گرامی بدارد و از این فرصت مناسب، جهت تضعیف رژیم بهره‌برداری کند. مورد دیگری هم در

---

[*] اشاره‌ی شاه به جنگ بزرگ ایران و روس، در ابتدای قرن نوزدهم است، که باعث شد قفقاز و آذربایجان شمالی[•] از ایران جدا شود و به قرارداد ۱۲۰۷ منجر گردد، که حاکی از شکست ایران بود.

[•] اطلاق «آذربایجان شمالی» بر «آلبانیا»ی قدیم و «اران» بعدی، ناصحیح است. در سال ۱۹۱۸، مساواتی‌ها، و سپس در ۱۹۲۰، بلشویک‌ها، به این قطعه، با اهداف خاص، عنوان جعلی «آذربایجان» را دادند. برای اطلاع بیش‌تر، رجوع کنید به *دائرةالمعارف بزرگ اسلامی*، ج اوّل، ذیل مدخل «آذربایجان». (ناشر)

[†] شاه از آرزوی میهن‌دوستانی ایرانی پس از شکست از روسیه‌ی تزاری، در مورد دست‌یابی به تکنولوژی غربی و محصولات آن یاد می‌کند. ولی هیچ‌گونه اشاره‌ای به صدها رساله و مقاله‌ی همین میهن‌دوستان، مبنی بر ضرورت وجود قانون، تفکیک قوا، تحدید قدرت حکومت، مشارکت ملت در امور کشور، وجوب آزادی بیان، تجمع، تفکر، انتخابات، مطبوعات، و...، که مبانی هرگونه رشد و پیش‌رفتی است، نمی‌کند! (ناشر)

این‌جا مطرح است: زمانی که طبقه‌ی متوسط مرفه، متوجه می‌شود که رژیم، نمادهای مذهبی را سال‌ها با عنوان سنت‌های [خرافی و] سطحی از آن‌ها دور نگه داشته است، آن‌وقت با احساس مخالفت شدیدی نسبت به رژیم، با شوق بیش‌تری به آن‌ها روی می‌اورند.»

ـ «می‌دانید در طی تظاهرات، شعار آن‌ها چه بوده است؟»

ـ «بله اعلی‌حضرت: "خدا، قرآن، خمینی."»

ـ «آیا تمام این افراد بافرهنگی که در دانشگاه‌های ایران و یا خارج تحصیل کرداند، واقعاً از طرفداران خمینی هستند؟ چنین چیزی ممکن است؟»

ـ «از نظر آن‌ها، [آیت‌الله] خمینی، قبل از هر چیز، یک سمبل و نماد است. در تاریخ، مگر رهبران مذهبی زیادی نبوده‌اند که نماد یک جنبش ملی شده باشند؟»

ـ «اگر خوب به خاطر داشته باشم، یکی از شرایط این بود که نیروهای ارتشی، طی چهل‌وهشت ساعت، از شهر خارج شوند تا شهر در اختیار تظاهرکنندگان قرار گیرد و در عوض، آن‌ها هم از به کار بردن شعارهای خیلی تند علیه رژیم، خودداری نمایند. امّا شما می‌دانید که این شرط، از روز دوم دیگر محترم شمرده نشده.»

ـ «اعلی‌حضرت، موافقتی که ما با کمیته‌ی برگزاری به عمل آوردیم، صرفاً روز اوّل تظاهرات را شامل می‌شد (روز تاسوعا). این تعهد، به دقت رعایت گردید و روزنامه‌نگاران خارجی هم، که تنها شگفت‌زدگان این مسأله نبودند، در گزارشات خود به آن اشاره کردند. فردای آن روز، افراطیون کمیته را اشغال نمودند و واقعیت این است که تظاهراتی آشکارا، ضد رژیم صورت گرفت.»

ـ «با این حساب، این سازمان‌دهندگان، یا به اصلاح رهبران، توان رهبری ندارند. پس چه می‌گویند؟»

ـ «اعلی‌حضرت، کوشش آن‌ها بسیار سخت است. زیرا از هر سو بر آن‌ها فشار وارد می‌کنند. برایتان مثالی می‌زنم. فردای روز دوم (عاشورا)، قبل از طلوع آفتاب، من و زنم برای دیدن آن‌چه که از تظاهرات باقی مانده بود، از خانه خارج شدیم و مدت دو ساعت در مسیر راهپیمایی، حرکت کردیم. به قدری آفیش و شعار بر ویترین‌ها و به در و دیوار بود، که قابل توصیف نیست. به زنم گفتم: "گویی اقیانوسی در یک شب طوفانی، هر آن‌چه را که در دل داشت، به ساحل ریخته است."»

شاه، با لحنی نسبتاً نیش‌دار و تقریباً خودباخته، پرسید:

«می‌توانید در چند کلمه بگویید در این بیرون‌ریخته‌ها، چه دیدید؟»

ـ «بی‌اعتباری بدون قید و شرط رهبران کشور، عدم اطمینان کامل به آن‌ها، محرومیت تمامی یک ملت... در یک جمله اعلی‌حضرت، طرد کامل رژیم.»

شاه، با حالت کسی که از کنه جریانات اطلاع دارد، راجع به تظاهرات بزرگ عاشورا، چنین گفت:

ـ «ظاهراً این تظاهرات را "فداییان[*]" و مارکسیست‌های اسلامی [مجاهدین خلق]، با همکاری بعضی از توده‌ای‌ها ترتیب داده بودند.»

ـ «اعلی‌حضرت، ساواک و نظامیان، همیشه اصرار دارند به محض آن که تظاهراتی صورت می‌گیرد، به شما بقبولانند که این کار، به گونه‌ای سیستماتیک، از طرف کمونیست‌ها و یا چپ‌های افراطی صورت گرفته است. این امر، نشان‌دهنده‌ی آن است که آن‌ها، عمق زندگی مذهبی مردم را دست‌کم گرفته‌اند و نسبت به جنبش‌هایی که از آن ریشه می‌گیرد، کاملاً بی‌اطلاعند. اعلی‌حضرت، به خاطر دارم حدود پانزده سال پیش، در یک مراسم سینه‌زنی که اهالی جنوب تهران برگزار کرده بودند، شرکت کردم و همراه آنان از خیابان‌های شهر گذشتم. این مراسم، حدود سه ساعت به طول انجامید و هزاران نفر را گرد آورد. از دید یک ناظر بی‌طرف، معروض می‌دارم که حرکت این گروه‌ها، از انضباط کامل برخوردار بود و سبک آرایش صف‌ها، نمایشات، موسیقی، و سرودهای مذهبی دسته‌های سینه‌زنی، هیچ‌چیز کم‌تر از یک مراسم بزرگ بین‌المللی که در زندگی‌ام دیده بودم، نداشت. این، بدان معنی است که سنت‌گرایان جنوبشهر، یعنی اکثریت مردم تهران، به خوبی می‌دانند که چه‌گونه دریافت‌های اجتماعی و سنت‌های مذهبی خود را در زندگی سیاسی دخالت دهند. [آیت‌الله] خمینی موفق شد تا این باور را به آن‌ها بقبولاند که ایشان، عامل اصلی در روند تلفیق سیاست با مذهب می‌باشند.[†]

---

[*] نهضت فداییان اسلام، در سال ۱۳۲۵، و با قتل نویسنده‌ای معروف به نام کسروی، پای گرفت. [فداییان اسلام،] کسروی را متهم به خروج از اسلام نمودند و این ماجرا، تا سال ۱۳۳۲، در زندگی سیاسی ایران ایجاد اختلال نمود.

فداییان اسلام، عهده‌دار سوءقصدهایی هستند از قبیل ترور وزیر دربار در سال ۱۳۲۹، یا قتل تیمسار رزم‌آرا[••]، مرد قدرت‌مندی که در سال ۱۳۳۰ نخست‌وزیر شد. این نهضت، در سال ۱۳۳۵ متلاشی شد و رهبران آن محکوم به اعدام شدند. امّا خاطره‌ی آن، تا زمان جمهوری اسلامی، همیشه در اذهان ایرانیان زنده بود.

[•] بر خلاف تصور نویسنده، منظور شاه از «فداییان» در این‌جا، جمعیت فداییان اسلام نیست. بل‌که مقصود او، سازمان فداییان خلق بوده است. (ناشر)

[••] درباره‌ی عاملین قتل رزم‌آرا، نگاه کنید به: *اسناد اسرار قتل رزم‌آرا*، محمّد ترکمان، مؤسسه‌ی خدمات فرهنگی رسا، ۱۳۷۰. (ناشر)

[†] در تمام شهرهای ایران، به طور سنتی، انجمن‌هایی مذهبی وجود دارد که فعالیت اصلی آن‌ها، سازمان‌دهی مراسم عزاداری و اعیاد مذهبی در مساجد، اماکن عمومی، و محل‌های خصوصی است. این انجمن‌خها، که متشکل از جوان‌ها بود و آن‌ها را برای شرکت در تظاهرات آماده می‌ساخت، به هنگام شکل‌گیری انقلاب، به عنوان ابزاری ارزش‌مند، در دست‌های روحانیت شیعه عمل کردند. این، در حالی بود که ساواک همیشه در نگرانی از دشمنان کمونیست، که در قالب حزب توده جلوه‌گر شده بودند، به سر می‌برد و نسبت به عملکرد این انجمن‌ها، هیچ اطلاعی نداشت. این انجمن‌ها در زمان انقلاب، و درست پیش از آن، نقش اساسی در جمع‌آوری مردم ایفا کردند.

شاه، برای آن که بزرگ‌منشی‌اش را نسبت به زندانیان سیاس که بر اساس پیشنهاد مشاورین تازه‌اش، از جمله خود من، آزاد شده بودند نشان دهد، با لحنی تمسخرآمیز، فریاد زد:

«ظاهراً زندانیان سیاسی، که به تازگی مورد عفو قرارشان داده‌ایم، در جلوی تظاهرکنندگان حرکت می‌کردند!»

ـ «چه می‌خواستید اعلی‌حضرت! این افراد، پس از آن که به گونه‌ای غیرعادلانه زندانی شدند و حتّی بعضی مواقع با خشونت‌هایی روبه‌رو گشتند، دیگر برایشان بسیار مشکل است که رفتارهای به عمل آمده را سریعاً به فراموشی بسپارند. البته با گذشت زمان، این جراحت روحی آنان از میان خواهد رفت. امّا مهم آن است که یک چنین بازداشت‌هایی، دیگر صورت نگیرد.»

ـ «ما دستورات اکیدی برای نظامیان و ساواک صادر کرده‌ایم که بر اساس آن، موظفند تا به هر طریق، از اعمال هرگونه خشونت، خودداری کنند.»

ـ «در نهایت تأسف، باید به اطلاع برسانم که خشونت، کماکان، چه در داخل و چه در خارج زندان‌ها، برقرار است.»

ـ «از آن‌چه می‌گویید مطمئن هستید؟ دلایلی در این مورد دارید؟»

ـ «بله قربان، شب عاشورا، یعنی موقعی که نظامیان به توقیف افراد مشکوک به "رهبری توده‌ها" می‌پرداختند، خانم هما ناطق و همسرش ناصر پاک‌دامن[*] را نیز دستگیر کردند. حاج سید جوادی[†] هم جزء این افراد بود. من به شهبانو تلفن کردم و از ایشان خواهش نمودم شفاعت این افراد را نزد شما بنمایند. اطلاع دارم که اعلی‌حضرت، حدود نیم ساعت تلفن‌های متفاوتی می‌زدند که با مسؤولین نظامی در تماس قرار بگیرند، تا این که بالأخره، به لطف دخالت سریع شما، آن‌ها آزاد شدند و همان شب به خانه رفتند. من در این‌جا به درستی سپاس‌گزاری می‌کنم اعلی‌حضرت. امّا اگر به این نتیجه رسیده بودم که آن شب، تا دیروقت مزاحم شما شوم، به این دلیل بود که به درستی می‌دانستم روشی را که نظامیان به کار می‌گیرند، هیچ مسأله‌ای را حل نمی‌کند.»

ـ «برایم چند مصال از روش‌های خشونت‌آمیزی که به کار برده می‌شود بزنید.»

ـ «بله اعلی‌حضرت، هما ناطق به من گفت در طول چند ساعتی که در پادگان اسیر بود و زن‌هایی چادر به سر هم آن‌جا بودند، شاهد اعمال ناشایستی از طرف نظامیان، نسبت به زنان بوده است. در مورد خشونت‌های خارج از زندان هم می‌تواند به مشاهده‌ی مستقیم خبرنگار جدی و مشهور لوموند، پل بالتا، اشاره کنم. او، طی تظاهرات اصفهان، شاهد بوده

---

[*] هما ناطق و همسرش، از دانشگاهیان نزدیک به محافل چپ افراطی بودند.

[†] حاج سید جوادی، نویسنده‌ی معروفی است که دو سال قبل از انقلاب، نامه‌ی سرگشاده‌ی دویست صفحه‌ای برای شاه فرستاد تا در آن، بی‌قانونی‌های رژیم را متذکر شود.

است که نظامیان، خود را بر روی جوان هیجده بیست ساله‌ای که مشغول شستن اتومبیلش بوده می‌اندازند و خیلی خشن، از او می‌خواهند فریاد "زنده‌باد شاه" سر دهد. به دلیل آن که جوان کاملاً مبهوت شده بود، پاسخی نمی‌دهد. سپس یکی از افراد نظامی، گلوله‌ای به پشت گردن او شلیک می‌کند. این، یکی از موارد مشخص خشونت است که نظامیان، برای ایجاد عکس‌العمل ظاهری طرفداری از سلطنت، به کار می‌برند و هیچ نتیجه‌ای ندارد، جز مخدوش ساختن تصویر اعلی‌حضرت. نظامیان مدعی‌اند این عکس‌العمل کنترل‌ناپذیر آنان، در برابر دشمنی نسبت به رژیم سلطنتی است که برایشان غیر قابل تحمل است.

قربان، همواره دلایلی وجود داشته است که این نظامیان، منظورم فرماندهان آن‌ها است، تمام تلاش خود را به کار می‌بندند تا اعلی‌حضرت را به راه خطا ببرند. آن‌ها می‌خواهند شما باور کنید این رفتارها، کنترل‌ناپذیر است. در حالی که ما می‌دانیم فرماندار تهران، که فرمانده نیروی زمینی هم هست، همراه چند تن از دست‌نشاندگات خود، که چندان هم از اخلاق بویی نبرده‌اند، کمیته‌ی خاصی را تشکیل داده‌اند که وظیفه‌ی آن، ترتیب دادن تظاهرات ساختگی است. این کمیته، که همه‌جا گفته می‌شود مجری منویات ملکوانه است، تجّار را ملزم می‌سازند تا مبالغ هنگفتی به آن‌ها کمک کنند. بسیاری از کسانی که نگران آینده‌ی سلطنت هستند، از من خواستند تا همه‌ی این‌ها را به اطلاع شما برسانم.»

شاه، با حالتی ناراحت و متغیر، به گونه‌ای اعتراض‌آمیز گفت:

«پس همه‌ی این افراد منتظرند مردم فریاد کنند "مرگ بر شاه" و اگر خلاف این واقع شود، آن‌وقت تعجب می‌کنند.»

ـ «اعلی‌حضرت، اگر جمعیت مایل باشد فریاد بزند "زنده‌باد شاه!"، کسی به مقابله با آنان نمی‌آید. امّا بدبختانه، در حال حاضر، نظامیان آن‌چنان با مردم رفتار کرده‌اند که دیگر اعتباری برای تظاهرات به نفع سلطنت نمانده است. علاوه بر این، اگر تیمسار مقدم، رئیس فعلی ساواک، فکر می‌کند که باید به این‌گونه تظاهرات ساختگی خاتمه داد، بدین دلیل است که عاملین این عملیات بی‌فایده را می‌شناسد و می‌داند سابقه‌ی مشکوک آن‌ها، به شدت به اعلی‌حضرت صدمه می‌زند.»

شاه سعی کرد تا لحنی راحت‌تر بگیرد، و گفت:

«خوب، برای متوقف ساختن آن، چه کار باید کرد؟»

ـ «قربان، در مورد آن با نخست‌وزیر، که عاقل‌ترین نظامیان است، صحبت کنید.»

ـ «بسیار خوب، این کار را می‌کنم. امّا حتّی اگر با خاتمه دادن به حرکاتی که شما از آن صحبت کردید موافق باشم، باز هم قادر نیستم تا جلوی تظاهراتی را که به طور خودجوش و به نفع سلطنت انجام می‌شود، بگیرم...»

ـ «به خاطر خدا هم که شده، باید کاری کرد که نظامیان، ابتکارات سیاسی به خرج ندهند. شاید لازم باشد اعلی‌حضرت بر این نکته‌ی مهم، تأکید بگذارند.»

ـ «باشد، چیز دیگری هم هست که گزارش دهید؟»

ـ «نظامیان، مدام از فشنگ‌های جنگی استفاده می‌کنند و هر روز، با نهایت تأسف، شاهد کشته شدن و مجروح گشتن عده‌ای می‌باشیم.»

ـ «بیش از دو ماه است که به تیمسار طوفانیان* دستور داده‌ام از خارج، گلوله‌های پلاستیکی وارد کند. او به من گفت آمریکایی‌ها، که به طور منظم سفارشات تسلیحاتی ما را دریافت می‌کنند، پاسخ داده‌اند از این نوع گلوله موجود ندارند. لذا به انگلیس‌ها رجوع شد. امّا این‌ها هم پشت‌گوش انداختند، به طوری که واقعاً نمی‌دانم آیا گلوله‌ی پلاستیکی ندارند، یا این که بهانه می‌آورند. واقعاً نمی‌دانم چه می‌گذرد.»

شاه، بدون مقدمه، با لحنی سرخورده و ضمناً، نیش‌دار، ناگهان فکر خود را چنین بیان داشت:

«اگر انگلیسی‌ها این نوع گلوله را به ما نمی‌دهند، احتمالاً به این دلیل است که می‌خواهند در ایران، هر روز، تعدادی کشته شوند تا آن‌وقت، بی‌بی‌سی‌شان از موضوعاتی مهیج در برنامه‌های تحریک‌کننده‌اش استفاده کند†.»

ـ «اعلی‌حضرت، شاید این موارد به من مربوط نباشد.»

ـ «هر بار که به انگلیسی‌ها اعتراض کردیم، جواب دادند بی‌بی‌سی، سازمانی مستقل است و دولت نمی‌تواند در این مورد دخالتی کند. ما به آنان تذکر دادیم که آزادی بیان بی‌بی‌سی را محترم می‌شماریم. ولی معتقدیم در مواردی که برنامه‌هایش به وضعیت ایران مربوط می‌شود، پا را فراتر از حد می‌گذارد. زیرا در این برنامه‌ها، دستوراتی کلی برای روزهای آینده، جهت مخالفین پخش می‌کند. آیا در این‌جا می‌توانیم از اطلاعات بی‌طرفانه صحبت کنیم و یا عنوان "تحریک کردن" را به کار ببریم؟ به هر حال، بی‌بی‌سی، عملاً به گونه‌ای رفتار می‌کند که گویی ارگان تبلیغاتی و عامل هم‌بستگی گروه‌های مخالف ایرانی است.»

ـ «اعلی‌حضرت، این کاملاً درست است. بی‌بی‌سی تعداد بسیار زیادی شنونده در ایران دارد. متوجه شده‌ام در ساعاتی که برنامه‌های عصر آن پخش می‌گردد، یعنی ساعت ۷:۴۵ و ۸:۳۰، چهره‌ی شهر کاملاً تغییر مکند. زیرا بسیاری از مردم برای گوش کردن به آن، به خانه‌هایشان می‌روند.»

ـ «شما هم به آن گوش می‌دهید؟»

---

* تیمسار طوفانیان، سال‌ها سمت معاون وزیر جنگ را دارا بود و با این عنوان، به خرید تجهیزات و تسلیحات اقدام می‌کرد.

† شاه، مجدداً خشم خود را از برنامه‌های فارسی بی‌بی‌سی، که از یک سال پیش، به طور گسترده‌ای فعالیت جناح مخالفین را منعکس می‌ساخت، ابراز داشت. این برنامه‌ها در ایران، از میزان شنونده‌ی بی‌سابقه‌ای برخوردار بود. شاه، به منظور اعتراض، دو مرتبه وزیر خارجه‌اش را به لندن فرستاده بود و حتّی سعی کرده بود تا از طریق آمریکایی‌ها، بر انگلیسی‌ها فشار آورد تا این برنامه‌ها پخش نگردد، و یا حداقل، از شدت حمله‌ی آن‌ها کاسته شود. امّا هیچ‌یک از این اقدامات، مؤثر واقع نشد.

ـ «طبیعتاً اعلی‌حضرت، چون برنامه‌هایش به خوبی تنظیم شده‌اند. اخبار و تفسیرهایی که در مورد ایران از آن به گوش می‌رسد، در نوع خود بی‌نظیرند.»

ـ «آیا فکر نمی‌کنید در پس تمام این‌ها، یک خواسته‌ی سیاسی نهفته است؟»

ـ «البته، به خاطر سابقه‌ی ذهنی، شاید. چون من هیچ‌وقت و در هیچ شرایطی، بی‌گناهی انگلیسی‌ها را قبول ندارم. امّا متقابلاً، این را هم نمی‌دانم که انگیزه‌ی آن‌ها چی است.

اگر کسی از آن مطلع باشد، بدون تردید، شخص اعلی‌حضرتند. به طور مثال، شاید شما با اعطای مقامی والاتر به آمریکاییان در ایران، و خرید بیش‌تر تسلیحات از آن‌ها تا از بریتانیای کبیر، انگلستان را جریحه‌دار کرده باشید. و یا شاید به دلیل این باشد که شما در گذشته تصمیم گرفتید اندخته‌های ارزی را، که در آن زمان بیش از ۱۴ میلیارد دلار بوده، از لندن به نیویورک انتقال دهید. اطلاعات محدود من در این زمینه، طبیعتاً اجازه نمی‌دهد تا پاسخ‌های لازم را به این سؤالات بدهم. امّا چنان‌چه آن بخشی از مسأله را که به سیاست‌گذاری انگلیس‌ها مربوط می‌شود، به کنار بگذارم، شاید توضیحی برای پاسخ دادن بیابم. مورد، دو وجه دارد؛ یک وجه انگلیسی، و یک وجه ایرانی.»

ـ «بسیار خوب، گوش می‌دهم.»

ـ «در مورد قسمت انگلیسی آن، آیا نمی‌توان تصور کرد که بریتانیای کبیر، به دلیل آن که دیگر قدرت‌مندترین امپراتوری دنیا نیست، صرفاً خود را این‌گونه ارضا می‌کند که از طریق برنامه‌های رادیویی، در زندگی سیاسی یک کشور بزرگ شرقی نقشی ایفا کند؟ خصوصاً که احساس می‌کند کشوری که همیشه جزء تیول آن به حساب می‌آمد، از دستش رهیده است. در مورد وجه قسمت ایرانی آن، آیا اعلی‌حضرت تصور نمی‌کنند چنان‌چه در برنامه‌های رادیو تلویزیونی ما، مسائل ملی به آزادی مورد بررسی قرار می‌گرفت، حرص و ولعی که برای گوش دادن به رادیوهای بیگانه وجود دارد، پدید نمی‌آمد؟»

ـ «با این همه، ما به قدری رادیو تلویزیون را آزاد گذاشته‌ایم که ساواک صدایش درآمده و دائم می‌گوید آن‌جا لانه‌ی کمونیست‌ها شده است. آیا من همیشه رادیو تلویزیون را در برابر ساواک حمایت نکرده‌ام؟»

ـ «اعلی‌حضرت، مرا ببخشید. امّا بدون شک، این حمایت شما کافی نبوده است. به عنوان دلیل، سخنانی محرمانه از رضا قطبی* را، که مستحضرید تا چه حد نسبت به شما وفادار است، درباره‌ی دخالت‌های ساواک و اطرافیان شما، بیان می‌کنم. قطبی، علی‌رغم انتقادات شدید و فشارهایی که به وی اعمال می‌شد، در بعضی موارد، خصوصاً در زمینه‌های هنری، برای روشن‌فکرانی که موقعیت رسمی رژیم را چندان هم قبول ندارند، امکانات آزادی بیان

---

* رضا قطبی، که دارای مدرک مهندسی از مدرسه‌ی عالی ارتباطات پاریس، و پسر دایی شهبانو است، به عنوان تکنسینی در سطح بالا و وطن‌دوست، که به شدت نسبت به توسعه‌ی رادیو تلویزیون ایران اقدام نمود.

[بیش‌تری] فراهم آورده بود. چنان‌چه شما، به همان اندازه‌ی مطبوعات، برای رادیو تلویزیون [هم] آزادی قائل می‌شدید، بدون شک، ایرانیان نیازی نمی‌دیدند که به منابع خارجی رجوع نمایند.»

نظر به این که مایل بودم صحبت‌هایمان را خاتمه دهم، لذا منتظر عکس‌العمل شاه نشدم و گفتم:

«اعلی‌حضرت، من اجازه‌ی مرخصی می‌خواهم.»

سپس از جای برخاستم و در برابرش تعظیم نمودم. او دست مرا فشرد و به دنبال آن، از دفترش خارج شدم.

حکومت را واگذار نمی‌کنم

(ششمین ملاقات با شاه)

دوشنبه ـ ۲۵ دسامبر ۱۹۷۸ (۴ دی ۱۳۵۷) ـ ۱۰:۳۰ صبح

وارد دفتر شاه شدم و به او سلام کردم. به استقبالم آمد و صندلی را برایم تعیین نمود و در حالی که مقابلم می‌ایستاد، مطابق معمول، پرسید:

«خوب، چه خبرها؟»

ـ «اعلی‌حضرت، قبل از پرداختن به وضعیت سیاسی، مایلم از یک مهندس جوان، پیغامی را برسانم.»

ـ «چه‌طور؟ مربوط به چه می‌شود؟»

ـ «اعلی‌حضرت، به هنگام آمدن به کاخ، این شخص مرا سوار کرد و در نتیجه، با یکدیگر صحبت کردیم.»

ـ «پس اتومبیل نداشتید؟ چرا از رئیس تشریفات نخواستید تا برایتان ماشین بفرستد؟»

ـ «اعلی‌حضرت، اعتصاب کارمندان، به افراد دفتر انستیتوی من هم سرایت کرده است. اگرچه کمیته‌ی اعتصابات، استثنائاً و به دلایلی، عملاً به راننده‌ام اجازه‌ی کار داده است، معذلک، ترجیح دادم تا مانند بقیه عمل کنم و سوار ماشین‌های عبوری شوم. همه‌چیز به خوبی اتفاق افتاد. مهندس جوانی که مرا سوار کرد، بسیار دوست‌داشتنی بود و مکالمه‌ی جالب توجهی هم با او داشتم.»

ـ «او به شما چه گفت؟»

ـ «در ابتدای امر، وقتی با تعجب بسیار متوجه شد یک استاد دانشگاه، با استفاده از ماشین‌های عبوری، برای ملاقات با شخص شاه، می‌خواهد به کاخ نیاوران برود، نظرش را چنین ابراز داشت: "من فکر می‌کردم کسانی که به ملاقات با اعلی‌حضرت می‌روند، یا رولزرویس سوار می‌شوند و یا کادیلاک. اصلاً نمی‌توانستم تصور کنم که آن‌ها از ماشین‌های گذری استفاده کنند."»

شاه که کنجکاو شده بود، پرسید:

«و شما چه جواب دادید؟»

ـ «قربان، به او گفتم کسانی را که او می‌گوید، در حال حاضر، در جاده‌های کالیفرنیا و جنوب فرانسه رانندگی می‌کنند و در تهران، صرفاً کسانی باقی مانده‌اند که با ماشین‌های گذری به دیدن اعلی‌حضرت می‌روند...»

شاه حالت شعفی از خود نشان داد. زیرا فکر کرد با وجود بحرانی که به طور جدی سلطنت را تهدید می‌کند، هنوز کسانی هستند که او را رها نکرده‌اند و حتّی برای دیدنش، از ماشین‌های گذری استفاده می‌کنند. امّا در همان حال، آشکارا معلوم بود از این که در موقعیتی خطیر، اطرافیانش او را تنها گذارده‌اند، بسیار متأسف است. با لحنی خودمانی، از من پرسید:

«خوب، این مهندس جوان به شما چه گفت؟ پیغامش چه بود؟»

ـ «او به عنوان مهندس کشاورزی، که در خوزستان* کار می‌کند، این سؤال را مطرح کرد: آیا شما اطلاع دارید طرح‌های سدسازی، که به طور مثال، برای توسعه‌ی کشت و صنعت به شما ارائه می‌شوند، تأثیر چندانی در بهبود وضع زندگی کشاورزان ندارند؟»

ـ «منظورش چه بود؟ او فکر می‌کند باید سدسازی را رها کنیم؟ آیا او معتقد است ما نباید یک شبکه‌ی سراسری نیرو، به طوری شایسته، داشته باشیم؟»

ـ «اعلی‌حضرت، بدون تردید او می‌خواست بگوید برای یک توسعه‌ی واقعی در امر اقتصاد کشاورزی، الزاماً نباید از طریق ساختمان سدهای بزرگ عمل کرد. به‌ترین دلیل، بهره‌دهی سد خوزستان است که پانزده سال پیش مهیا شد و او در آن کار می‌کند. این سد، جز از نظر آبیاری، تأثیر چشم‌گیر دیگری در زندگی مردم نداشته است؛ که به جای آن هم می‌شد با نصب تلمبه، برای استفاده از آب در طول مسیر رود بزرگ کارون، منافع بیش‌تری کسب کرد.»

ـ «اگر خوب متوجه شده باشم، انتقادهای این مهندس، بیش‌تر نسبت به برنامه‌ریزان است. زیرا ظاهراً تصور می‌کند یک برنامه‌ریزی منطقی‌تر، منافع کشاورزان را به‌تر مورد توجه قرار می‌دهد.»

ـ «من فکر می‌کنم او می‌خواست بگوید هیچ‌یک از برنامه‌ریزی‌های تکنوکراتیک، که از بالا صورت می‌گیرند، قادر نیستند تا به اندازه‌ی کافی، منافع مردم را در نظر بگیرند. طی سال‌های اخیر، بسیاری از طرح‌های اقتصادی به کار گرفته شده در کشور ما، صرفاً به درد خارجی‌ها و شرکای ایرانی آن‌ها، که اکنون در اروپا و آمریکا هستند، خورده است.»

شاه، به ناگهان فکری را ابراز کرد که حاکی از ابراز یأس او نسبت به خارجی‌ها، و خصوصاً آمریکاییان بود:

«متأسفانه باید بگویم خارجی‌ها، در عمل، طرح‌هایی را تحمیل کردند که منافع ما، اصلاً در آن‌ها منظور نشده بود.»

ـ «اعلی‌حضرت، آیا واقعاً در کنار شما، کسانی نبودند که به شما بقبولانند برای آن که همه‌چیز در جهان به خوبی بگذرد، کافی است که به آمریکاییان اعتماد کنید؟»

ـ «حق با شماست. مطمئناً این امر تا حدی دخالت داشته است.»

---

* یکی از استان‌های ایران، در حاشیه‌ی خلیج‌فارس و در مرز عراق.

ـ «در مقاله‌ای که از ریچارد هولمز[*]، در تاریخ ۱۸ دسامبر ۱۹۷۸ (۲۷ آذر ۱۳۵۷) در مجله‌ی تایم به چاپ رسید، این اعتماد بیش از حد، کاملاً ابراز شده است. او در این مقاله، جیمی کارتر را مورد سرزنش قرار می‌دهد که چرا می‌گوید "فکر نمی‌کند اعلی‌حضرت از بحران حاضر جان سالم به در می‌برند." هلمز، شاهرا این‌طور نشان می‌دهد که مایل است از شما دفاع کند. امّا در واقع، صدمه‌ای جدی وارد می‌آورد. به طور مثال، می‌نویسد ایالات متحده، تا زمانی که شما حافظ منافع آمریکایی‌ها هستید، نباید رهایتان کند. و بعد ذکر می‌کند به هنگام جنگ اعراب و اسرائیل، در سال ۱۹۷۳، شما فرستادگانی را به مصر و عربستان سعودی روانه کردید تا مانع توقیف نفت‌کش‌هایی که مقصدشان آمریکا بود بشوند. هلمز در این مقاله، همچنین مطالبی را ابراز می‌کند که تا آن موقع، به صورت محرمانه حفظ شده بود؛ یعنی اعزام یک اسکادران هواپیماهای جنگنده‌ی اف۵ توسط ایران، جهت کمک به آمریکاییان در جنگ ویتنام. می‌توانید تصور کنید چنین مقاله‌ای، که مدعی حمایت از اعلی‌حضرت است، در شرایط ملتهب سیاسی، چه اثر مصیبت‌باری می‌تواند داشته باشد؟»

شاه، که آشکارا درمانده شده بود، ناگهان دست‌ها را به آسمان بلند کرد و گفت:

«با این حرف‌ها، مسلماً هدفشان دفاع از ما نبوده است. بل‌که کاملاً برعکس! وزیر خارجه‌ی انگلیس هم همین‌طور. دو ماه پیش اعلام کرد که آن‌ها باید مرا حمایت کنند. زیرا منافع بریتانیا را در منطقه حفظ کرده‌ام. این آقایان، هر کاری صورت می‌دهند که ملت باور کند من در خدمت خارجی‌ها بوده‌ام[†]. آن‌ها به جای این که واقعاً بخواهند مرا حفظ کنند، بی‌اعتبارم می‌نمایند. آن‌ها بی‌نهایت متظاهر هستند.»

ـ «اعلی‌حضرت، همه می‌دانند که انگلیس و آمریکا دوستان شما هستند.»

ـ «هرگز! انگلیسی‌ها، هیچ زمان صادقانه از من حمایت نکرده‌اند[‡] و حدود یک سال است که آمریکایی‌ها هم همین‌طور. همه‌چیز به نحوی است که گویی برای از میان برداشتن من، [هر دو] با یکدیگر به توافق رسیده‌اند.»

ـ «چرا چنین سیاستی را دنبال می‌کنند اعلی‌حضرت؟»

---

[*] رئیس سابق سیا، که بعداً از تاریخ ۱۹۷۴ الی ۱۹۷۷، سفیر آمریکا در تهران بود. او حتّی قبل از آن که به ایران بیاید، روابط صمیمانه‌ای با شاه داشت.

[†] با توجه به نقش شاه در تضعیف و سقوط حکومت دکتر مصدق، عقد قرارداد با کنسرسیوم، شرکت در پیمان استعماری بغداد، زندان و شکنجه و کشتار مخالفان سلطه‌ی اجنبی در کشور، فروش نفت به ثمن بخس، خریدهای تسلیحاتی بدون ایجاب هیچ‌گونه ضرورت و... شرکت در سرکوب حرکت‌های ضدامپریالیستی در منطقه و... دیگر به تبلیغ بیگانگان، مبنی بر این که او در خدمت آنان بوده است، نیازی نیست. عملکرد هر فرد و گروه و جمعیت و حکومتی، خود به‌ترین معرف آن شخص و گروه و جمعیت و حکومت است. (ناشر)

[‡] در قاموس سیاست انگلیس، «صداقت» جای‌گاهی ندارد. آن‌چه برای آنان مفهوم است، عبارت است از دفاع از منافع خود. این که انگلیسی‌ها هیچ‌گاه از روی «صداقت» از او پشتیبانی نکردند، به همان اندازه واقعیت دارد که انگلیسی‌ها، افزون بر سی سال پر از نشیب و فراز، به نسبت‌های مختلف، از او به خاطر تأمین و تضمین منافع خود، پشتیبانی و دفاع کردند. (ناشر)

ـ «من چه می‌دانم؟ شاید در منطقه دولتی قوی نمی‌خواهند. احساس می‌کنم آن‌ها نگران منافع بلندمدت خودشان می‌باشند.»

ـ اگر شما در جریان نقشه‌های آنان بودید، چرا افکار عمومی را مطلع نساختید؟»

شاه، با حالتی حاکی از تردید، معترضانه گفت:

«تصور می‌کنید چنین اسراری را می‌توان با ملت در میان گذاشت؟»

ـ «اعلی‌حضرت، به هر جال، با حفظ سکوت، چیزی به دست نیاوردید. زیرا مردم شما را متهم می‌کنند که در جهت منافع خارجی‌ها بوده‌اید. در حالی که اکنون می‌گویید همین خارجیان، در صدد حذف شما هستند...»

ـ «آن‌ها با من دشمنی دیرینه‌ای دارند. نه انگلیسی‌ها و نه شرکت‌های نفتی آمریکایی، از این که با ماتیی[*]، قرارداد نفتی مغایر با آن‌چه که شرکت‌ها تا آن موقع می‌بستند منعقد ساختم، مرا نمی‌بخشند[†]. ضمناً، دیدید که چه بر سر ماتیی آمد. شرکت‌های نفتی، در ایالات متحده، بسیار قدرت‌مندند. هر بار که کنسرسیوم نفت را در فشار می‌گذاشتم تا قیمت سوخت را بالا ببرند، تظاهرات دانشجویی، چه در داخل و یا خارج از کشور به راه می‌افتاد[‡].

---

[*] در سال ۱۹۵۷، ایران با انریکو ماتیی، رئیس یک شرکت نفتی ایتالیایی، قراردادی منعقد ساخت. ماتیی، کسی بود که مطابق با قوانین بین‌المللی شرکت‌های نفتی دیگر عمل نمی‌کرد و به همین دلیل، در سال ۱۹۶۲ (۱۳۴۱)، در حادثه‌ی سقوط هواپیمای شخصی‌اش، در ایتالیا، جان خود را از دست داد. علت این حادثه، به همان اندازه‌ی وجود بمبی که قبلاً در هواپیمای او کشف شده بود، همچنان اسرارآمیز باقی ماند.

[†] عقد قرارداد، به دور از توقعات و خواست‌های هفت خواهران نفتی، افتخار است. امّا این افتخار، به نام نهضت ملی ایران، در سال‌های ۱۳۳۱ و ۱۳۳۲، در عقد قرارداد با کمپانی‌های ایتالیایی و ژاپنی ثبت شده است که مواجه با کارشکنی دولت انگلستان، و کارتل نفتی گردید. (برای اطلاع بیش‌تر، رجوع کنید به *تاریخ ملی شدن صنعت نفت*، فؤاد روحانی، ص۳۹۸ تا ۴۰۵)

شاه در این‌جا، از بیان چند نکته، خودداری می‌کند:

۱. درگیری ماتیی با کمپانی‌های نفتی، به اواخر دهه‌ی پنجاه میلادی بازمی‌گردد. (رک: *اسرار نفت*، ژاک دو لوند، ژان میشل، ص۱۴۵ تا ۱۵۲)

۲. اندکی پس از عقد قرارداد ماتیی با شرکت ملی نفت ایران راجع به بخشی از محدوده‌ی بیرون از منطقه‌ی انحصاری کنسرسیوم، دو کمپانی نفتی آمریکایی و کانادایی، با شرایط به‌تری قرارداد با ایران منعقد ساختند. ه

۳. همیشه افتخار شاه در مذاکره با کمپانی‌های نفتی و دولت‌های آنان، عبارت از این بوده است که در برابر کشورهای افراطی اوپک، نقش ترمز را ایفا کرده است. و نیز بر این نکته تأکید داشته است که از نفت، به عنوان سلاح نباید استفاده شود. (در این ارتباط، به *خاطرات علم*، ج اوّل، ص۳۰۱ رجوع شود.)

۴. افتخار دیگر او، عدم قطع نفت به هنگام جنگ اعراب و اسرائیل، به نفع کمپانی‌های نفتی و کشورهای غربی بوده است. (همان‌جا، ص۷۸ و ۹۸ و ۱۰۴) (ناشر)

[‡] شاه، به عبث، می‌پندارد که با این سخنان، می‌تواند چهره‌ی حقیقی و واسطه‌ی خود را پنهان سازد. آگاهان هرگز فراموش نخواهند کرد که این او بود که خون دانشجویان معترض به کودتای ۲۸ مرداد ۳۲، سازمان‌دهی شده توسط کارتل نفتی و دولت‌های انگلیس و آمریکا را در آستانه‌ی ورود ریچارد نیکسون، معاون آیزنهاور، به ایران، و حراج مجدد منابع نفتی کشور در روز ۶ آذر ۱۳۳۲، بر سنگ‌فرش دانشگاه تهران ریخت و مهندس نیک‌داوودی و آیت‌الله سعیدی را در آستانه‌ی برگزاری کنفرانس سرمایه‌داران آمریکایی در ایران (خرداد ۱۳۴۹)، در زندان به شهادت رساند. و این او بود که رهبر مبارزات ضد استعماری ملت ایران، و نخست‌وزیر قانونی ➔

تنها نیکسون توانست در برابر این شرکت‌ها قد علم کند. به همین دلیل، از زمانی که او از صحنه‌ی سیاست خارج شده است، آن‌ها مجدداً به اعمال نفوذ در اداره‌ی کشور [آمریکا] پرداخته‌اند. از دموکرات‌ها و جیمی کارتر هم به‌تر است حرفی نزنیم! این‌ها همچون عروسک‌هایی در دست شرکت‌های نفتی‌اند.»

ـ «ملت ایران بسیار مشتاق بود که تمامی این‌ها را بداند.»

ـ «من پیرو مکت مصدق نیستم که با عوام‌فریبی و مظلوم‌نمایی، بخواهد مردم را در جهت خواسته‌ی خویش به حرکت درآورد. بل‌که تصور می‌کنم رهبری که با مشکلات درگیر است، نباید آن‌ها را به میان ملت ببرد و از این طریق، دلایل و استدلال‌هایی را برای دشمنان ملت فراهم آورد. [بل‌که] صرفاً باید مسائل را حل کرد.»

ـ «اعلی‌حضرت، اگر خوب متوجه شده باشم، شما هم بالأخره در همان موقعیت مصدق قرار گرفتید.»

ـ «با این تفاوت که ما توانستیم به سلطه و نفوذ خارجی‌ها بر صنعت نفتمان خاتمه دهیم و اوپک[*] را تأسیس کنیم و آن را تقویت نماییم. همین سازمان، مدت‌ها به عنوان خار در چشم شرکت‌های نفتی بود. ما موفق شدیم بخش اعظم منافع این شرکت‌ها را به دست آوریم. در حالی که مصدق، با تعطیل پالایشگاه آبادان، و ایجاد آشوب، آن‌ها را کاملاً متحد ساخت و این امکان را برایشان پدید آورد که سلاحشان را علیه ما، تیزتر کنند.»

ـ «با اجازه، قربان، می‌خواستم به موضوع دیگری بپردازم. آیا فکر نمی‌کنید آن‌چه را که اکنون از سیا در آمریکا[†] می‌گویند، جای بحث دارد؟»

ـ «تمام این‌ها، بخشی از یک نمایش بزرگ است که می‌خواهد تغییر سیاست آمریکا را توجیه کند. رهبران جدید این کشور، می‌خواهند همه‌ی مسؤولیت بحران فعلی را به گردن سیا بیاندازند. چرا که وقتی این سازمان، تحت نظر جمهوری‌خواهان بود، بنا به درخواست من، هیچ‌گونه تماسی با مخالفین ما برقرار نمی‌کرد. هرچه امروز می‌گویند، دروغ است. من فقط به نیکسون و کیسینجر گفتم: "تا زمانی که شما خود را متحد کشور ما می‌دانید و آمریکاییان زیادی در ایران زندگی می‌کنند، سعی نکنید در سیستم اداری ما داخل شوید و با اغوای دیپلمات‌ها و افسرانمان، آن‌ها را مبدل به جاسوس نمایید." چون خصوصاً مایل نبودم وطن‌دوستی افسران ما، با پیشنهادات فریبنده‌ی آن‌ها، مورد خطر قرار گیرد. لذا به مخاطبین آمریکایی گفتم در عوض، سازمان‌های کشور، که ساواک را هم شامل می‌شود، حاضرند تا هر

← و ملی، دکتر محمّد مصدق را، به جرم مبارزه با کارتل نفتی و دفاع از استقلال کشور، به دستور پشتیبانان خارجی خود، به زندان و تبعید فرستاد. (ناشر)

[*] سازمان کشورهای صادرکننده‌ی نفت، که در سال ۱۹۶۰ (۱۳۳۹) تأسیس شد و ایران، چه در آن زمان و چه اکنون، از اعضای فعال آن محسوب می‌شود.

[†] نیویورک‌تایمز، در تایخ ۲۱ دسامبر ۱۹۷۸ نوشت: تحلیل اشتباهی که سیا از ایران به عمل آورد، در حال حاضر، موضوع تحقیق مجددی شده که جیمی کارتر، خواهان آن است.

گونه اطلاعات مورد لزوم آن‌ها را درباره‌ی فعالیت‌های کمونیست‌ها و مأموران شوروی در ایران، در اختیارشان قرار دهند.

امروز، اوضاع کاملاً فرق کرده است و همه می‌دانند سیا، بدون توافق ما، شبکه‌های ارتباطی خود را با ایرانیان مخالف، در خارج از کشور، مدام گسترش می‌دهد و مهم‌ترین بخش این مخالفین، نه تنها در آمریکا هستند، بل‌که تحت حمایت دولت آمریکا هم فعالیت می‌کنند.»

سیا، عملاً، به دو دلیل اساسی تماس‌هایش را با مخالفین شاه تقلیل بخشید. اوّلین دلیل آن که طی دهه‌های ۶۰ و ۷۰ (سال‌های ۴۰ و ۵۰)، هدف اصلی بخش‌های اطلاعاتی آمریکا، شناسایی فعالیت‌های شوروی‌ها در منطقه بود. سیاه، به وسیله‌ی روابط پی‌گیرش با ساواک، موفق شد تا سیستم شنود الکترونیکی کاملی در سرتارسر مرزهای ایران و شوروی مستقر سازد که از طریق آن، به ارتباطات موجود در شبکه‌ی دفاعی روس‌ها پی ببرد و در ضمن، سکوهای پرتاب موشک و راکت آن‌ها را هم در جمهوری‌های جنوبی شوروی، کنترل کند.

دومین دلیل، آن که از زمان به قدرت رسیدن جانسون، به دنبال قتل کندی در سال ۱۹۶۳، تا ورود کارتر به کاخ سفید (۱۹۷۷)، دوره‌ای بود که طی آن، رهبران آمریکایی، شاه را به عنوان تنها عنصر سیاسی قابل قبول در ایران، پذیرفته بودند و لذا تصور می‌کردند که برای همیشه، اپوزیسیونی را از میان برداشته‌اند که به هر حال، چیز قدرت‌مندی هم به حساب نمی‌آمد. شاه با مسؤول سازمان سیا در تهران، و همچنین، سفیر ایالات متحده، مدام در ارتباط بود. در حالی که رؤسای دولت‌های جهان، هیچ‌گاه مستقیماً در پی ایجاد تماس‌های دائمی با مسؤولین سیا نبوده‌اند.

شاه، به دلیل عدم اطمینان به این که کس دیگری مسؤولیت تماس میان سرویس‌های اطلاعاتی ایران را عهده‌دار شود، خود، شخصاً و عملاً، هدایت این امور را در اختیار گرفته بود.

نظر به این که شاه با آمریکا به توافق رسید تا اطلاعات مربوط به ایران، از طریق ساواک در اختیار آنان گذاشته شود، لذا تمامی این‌گونه خبرها، در مداری بسته، یعنی سیا، ساواک، و شاه، طی طریق می‌نمود که در نتیجه، وقتی اشتباه و خطایی مهم سر می‌زد، قابل شناسایی نبود.

اگر اهمیت پدیده‌ی مذهبی، و در نتیجه انقلاب، از چشم سیا به دور ماند، به این دلیل بود که خود شاه و ساواک، هرگز اسلام شیعه را به عنوان یک محرک انقلابی در نظر نگرفته بودند. آن‌ها، که همیشه در وحشت از کمونیسم به سر می‌بردند، اطلاعات و تحلیل‌های غلطی به سیا ارائه می‌دادند. لذا شاه محق نبود تا واشنگتن را نسبت به ابهامی که در آمریکا راجع به ایران پدید آمد، مقصر بداند. زیرا از کوربینی خود او ناشی شده بود و در نتیجه، او نیز در این امر، مسؤول شناخته می‌شد.

طی دوره‌ی طولانی حاکمیت جمهوری‌خواهان، از سال ۱۹۶۸ الی ۱۹۷۶ (۱۳۴۷ تا ۱۳۵۵)، شاه در واقع، نور دیده‌ی ایالات متحده شده بود و اجازه داشت هر کاری بکند. لذا، جای تعجب

نخواهد بود که موقع به قدرت رسیدن دموکرات‌ها، و در برابر سیاست اخلاق‌گرایانه‌ی جیمی کارتر، خود را کاملاً مشوش و پریشان احساس کند. او از نگرش تازه‌ی آمریکاییان به شدت سر خورده شده و به صورت عاشقی ناکام درآمد. اگرچه هیچ‌گاه مایل نبود تا به این امر اقرار کند، لیکن، از بیانات و رفتارش چنین استنباط می‌شد که می‌خواهد به آمریکایی‌ها بگوید: «من که در هر زمینه‌ای از شما حرف‌شنوی داشته‌ام، چرا اکنون این‌چنین گنگ و نامفهوم با من برخورد می‌کنید؟ تنها موردی که در آن با یکدیگر به توافق نرسیدیم، فقط همین زمینه‌ی ناخوش‌آیند حقوق بشر بوده که کارتر، از زمان کاندیدا شدنش، اسب خود را در آن عرصه به تاخت‌وتاز درآورده است. تازه آن هم، با این که موافقش نیستم، معذلک، همه کار می‌کنم تا در جهت او باشم. در چنین شرایطی، چرا رهایم می‌کنید؟»

در اطراف شاه، کسی نبود که برایش توضیح دهد در واشنگتن چه می‌گذرد. او متوجه نبود که با رسیدن کارتر به قدرت، وضع فرق کرده است و ضیافت‌های مجلل سفارت ایران، دیگر نمی‌توانند در نگرش افرادی که تازه از جنگ ویتنام و رسوایی واترگیت خلاص شده بودند، اثری بگذارد.

در این‌جا، خود را ملزم می‌بینم به مکالماتی که چند هفته قبل از انتخاب جیمی کارتر به ریاست‌جمهوری آمریکا، با یکی از نزدیکان شاه داشتم، که با روشن‌بینی، نگرش او را مورد تحلیل قرار داده بود، اشاره کنم. من از او پرسیدم شاه در برابر کارت و سیاست حقوق بشرش چه موضعی اتخاذ خواهد کرد؟ جواب داد: «شاه که مطمئن است کارتر برای بار دوم انتخاب نمی‌شود، سعی می‌کند تا به ظاهر هم که شده، رژیمش را آزادمنش نشان دهد و به منظور آرام کردن کارتر، قول و قرارهایی با او بگذارد. امّا بدبختی شاه در این است که اگر تا به حال موفق شده است در مقابل هر نوع فکری، ماهرانه رفتار کند و در تمام زمینه‌ها برنده شود، این بار با به بازی گرفتن آزادی، اشتباه فاحشی مرتکب می‌شود. زیرا آزادی در دست‌های رهبری سیاسی، که همیشه آن را حقیر شمرده، همچون بمبی است که لحظه امکان دارد در برابر روی او منفجر گردد.»

در نتیجه، می‌توان گفت از زمان به قدرت رسیدن کارتر، شاه به جای آن که یک استراتژی همه‌جانبه را برای پاسخ به نیازهای رژیمی در پی آزادی پیش گیرد، بیش‌تر بر آن شد تا سیاستی مقطعی را دنبال نماید. همین سیاست، او را بسیار آسیب‌پذیر ساخت. خصوصاً که هنگام عبور از مقاطع مختلف، همیشه دچار تردید بود و اغلب هم با شکست روبه‌رو می‌شد؛ که البته جز این هم انتظاری نمی‌رفت.

شاه به قدری از رفتار آمریکایی‌ها اندوه‌گین شده بود، که گویی دیگر نمی‌خواست از آن صحبتی به میان آید. لذا، سؤال دیگری مطرح ساخت:

«چه خبرها از صدیقی؟ ما منتظر نتایج مشورت‌هایش هستیم.»

ـ «اعلی‌حضرت، مطمئناً صدیقی ظرف چند روز آینده خدمت می‌رسد و برایتان خواهد گفت. امّا به هر صورت، من او را هر روز می‌بینم. باید تأیید کنم که به سختی، تحت فشار است.»

ـ «این فشارها از کجا حاصل می‌شوند؟»

ـ «از دوستان سیاسی‌اش.»

ـ «شنیده‌ام دوستان قدیمی‌اش در جبهه‌ی ملی، به دیدن او رفته‌اند و حتّی یکی از رهبران این جبهه، موقعی که با او حرف می‌زده، به گریه افتاده است. چه شده؟»

ـ «درست است اعلی‌حضرت. داریوش فروهر، که سعی می‌کرد تا صدیقی را از پذیرش پیشنهاد شما منصرف کند، به گریه می‌افتد. اشک‌های او حاکی از محظوری است که جبهه‌ی ملی در حال حاضر، با آن روبه‌رو است.»

ـ «چه محظوری؟»

ـ «از یک طرف فروهر و دوستانش، احترامی عمیق برای صدیقی و شرافت اخلاقی زبان‌زد او قائلند. و از طرف دیگر، نسبت به تشکیل دولت او، بر پایه‌ی قانون‌اساسی ۱۹۰۶ (۱۲۸۵) تردید دارند که مبادا دوران آن گذشته باشد و به دنبال آن، ارج و اعتبار صدیقی از دست برود.»

ـ «مگر جبهه‌ی ملی همیشه برای قانون‌اساسی احترام قائل نبود؟ خوب، بیاید آن را اجرا کند.»

ـ «آن‌ها معتقدند چون اعلی‌حضرت، مدتی طولانی قانون‌اساسی را نادیده گرفته‌اند، در نتیجه، نمی‌توانند مطابق با آن، شاه باقی بمانند.»

ـ «آیا فکر آینده را کرده‌اند؟ آیا تضمینی دارند مبنی بر این که در حالتی دیگر، آزادی آنان محترم شمرده شود؟ به جای قانون‌اساسی، چه می‌خواهند بگذارند؟ آیا متوجه هستند تنها کاری که برایشان باقی می‌ماند، دنباله‌روی از ملاها است و در نتیجه، نقشی جهت ایفا نخواهند داشت؟ آیا می‌دانید ملاها چه می‌خواهند؟ می‌دانید آن‌ها مملکت را به کجا می‌خواهند ببرند؟»

ـ «به هر صورت، اعلی‌حضرت، حرکات اعتراض‌آمیز، امروز از آن‌چنان شدتی برخوردار شده است که آن‌ها جرأت حمایت از سلطنت، حتّی بر اساس قانون‌اساسی را ندارند. در مورد صدیقی، فکر می‌کنم احتمالاً پیشنهاد اعلی‌حضرت را درباره‌ی تشکیل دولتی جدید، نپذیرد.»

شاه که غافل‌گیر و متأسف شده بود، دلایل این نپذیرفتن را خواستار شد.

«اعلی‌حضرت، او شرایطی را پیشنهاد کرده بود که رعایت نشدند.»

ـ «چه شرایطی؟»

ـ «به طور مثال، آزادی زندانیان. اگرچه وزیر دادگستری با نمایندگان انجمن‌ها و مسؤولین دادگاه‌های نظامی جلسه‌ای داشت و فهرستی هم از زندانیانی که می‌شد مورد عفو قرارشان داد تنظیم گردید، امّا اقدام دیگری صورت نگرفت.»

ـ «چرا این کار متوقف شد؟ من آماده‌ام سریعاً اقدام کنم. چه می‌توانم بکنم؟»

ـ «اعلی‌حضرت، سریع‌ترین راه این است که به وزیر دادگستری، که آماده‌ی انجام این کار است، دستور دهید که بدون فوت وق، اوامر اعلی‌حضرت را به نظامیان و ساواک ابلاغ نمایند.»

ـ «می‌توانم از طریق تلفن این کار را بکنم؟»

ـ «مطمئناً اعلی‌حضرت. دیروز با وزیر صحبت کرده‌ام. فکر می‌کنم الآن در مجلس سنا باشد.»

تلفن‌چی کاخ، موفق شد ظرف چند دقیقه، با سنا ارتباط برقرار کند. شاه پس از تماس، به نجفی، وزیر دادگستری، همان چیزی را گفت که شب قبل، وزیر از من خواسته بود تا توسط شاه، به او گفته شود.

با از سرگیری صحبت‌هایمان، شاه پرسید:

«دیگر چی؟»

ـ «صدیقی دیشب، سندی به من ارائه داد که ثابت می‌کند بنیاد پهلوی، هنوز به عنوان یک مؤسسه‌ی بازرگانی، فعالیت‌های مالی‌اش را ادامه می‌دهد.»

شاه فوراً به وزیر دربار تلفن کرد تا از او بپرسد آخرین اقدامات درباره‌ی بنیاد پهلوی چه بوده و دستورات او، مبنی بر متوقف ساختن کلیه‌ی عملیات مالی این مؤسسه، که به نام او انجام می‌شد، به کجا رسیده است و از وزیر دربار خواست تا فردا صبح، فرمان نهایی در این مورد را جهت امضا، به نزدش بیاورند. سپس به من گفت:

«شرایط دیگر صدیقی که رعایت نشده، کدامند؟»

ـ «اعلی‌حضرت، دو نکته‌ی مهم دیگر را شامل می‌شوند: فرماندهی نیروهای ارتش، و شورای نیابت سلطنت.»

ـ «بدون تردید، فرماندهی نیروهای مسلح از اختیارات من است.»

ـ «صدیقی، با توجه به موازین قانونی، معتقد است فرماندهی عالی شاه بر ارتش، همانند سایر اختیارات مقام سلطنت، بیش‌تر جنبه‌ی نمادین دارد تا اجرایی. و ارتش باید تحت نظر شورای وزیران باشد و نه شخص اعلی‌حضرت.»

ـ «صدیقی مدعی است فرماندهی ارتش نباید در اختیار من باشد؟!»

ـ «اگر اعلی‌حضرت اجازه فرمایند، عرض کنم نظر دقیق تمام حقوق‌دانان بر این است که اختیارات مقام سلطنت در امور اجرایی، صرفاً مفهوم نمادین و سمبولیک دارد.»

ـ «امّا من فکر می‌کنم شاه در مورد ارتش، از اختیاراتی کامل برخوردار است. باید در این باره با صدیقی صحبت کنیم.»

ـ «اعلی‌حضرت، مورد دیگری که به این قضیه مربوط می‌شود، سفارش تسلیحات است. صدقی، همچنین می‌گوید که این کار هم باید تحت نظارت دولت انجام شود*.»

ـ «حالا بگویید نظر صدیقی درباره‌ی شوران نیابت سلطنت چی است؟»

ـ «بعد از دو هفته مشاوره، صدیقی به این نتیجه رسیده است که رژیم، به منظور بقای خود، ناچار است از بعضی جهات تغییر کند. او پس از تفکر بسیار، یقین نموده است که اعلی‌حضرت نباید از کشور خارج شوند. امّا برای مدتی، از کار کناره‌گیری کنند و اختیاراتشان را به شورای نیابت سلطنت تفویض نمایند.»

ـ «صرفاً در مواردی که در سفرم، چنین شورایی می‌تواند جای مرا بگیرد و تعهداتم را انجام دهد. در غیر این صورت، مفهوم آن چی است؟»

ـ «اعلی‌حضرت، با توجه به این که در قانون‌اساسی تصریح شده است "در صورت مسافرت یا غیبت شاه، شورای نیابت سلطنتی از طرف ایشان برگزیده می‌شود"، شما به خوبی قادر خواهید بود موقتاً خود را از امور دور نموده و ضمن حضور در کشور، شورایی را مشخص کنید.»

ـ «شما می‌خواهید پس از انتخاب شورای سلطنت، من [همچنان] درکشور بمانم؟»

ـ «بله اعلی‌حضرت.»

شاه، که آشکارا ناراحت شده بود، با لحن نیش‌دار گفت:

«امّا این، یعنی بپذیرم صغیری بیش نیستم که باید نسبت به او، نوعی سرپرستی اعمال گردد.»

ـ «اعلی‌حضرت، چاره‌ی دیگری ندارید. زیرا شما از قدرت‌هایی برخوردار شده‌اید که قانون‌اساسی اختیار آن‌ها را به شما نداده است. در نتیجه، امروز به عنوان نقطه‌ی عطف تمامی حملات و انتقادهای علیه رژیم، واقع شده‌اید.»

شاع با عصبانیت، حالتش نشستنش را بر روی صندلی تغییر داد و فریاد زد:

---

* شاه، علی‌الخصوص، بر آن بود تا کنترل سفارش تسلیحات را در ید قدرت خویش داشته باشد. از بیست سال پیش، او شخصاً خریدهای خارجی و تولید سلاح در کشور را زیر نظر داشت و همین امر، به او اجازه می‌داد تا در زمینه‌ی بین‌المللی، موازنه‌ی سیاسی معقولی را برقرار کند. به طور مثال، از ایالات متحده، جنگنده‌های هوایی، زیردریایی و لوازم بسیار پیش‌رفته‌ی دفاع هوایی می‌خرید. از انگلستان، زره‌پوش، کشتی‌های جنگی؛ از فرانسه، ناوچه‌های موشک‌انداز؛ و از اتحاد جماهیر شوروی، موشک‌های ضدهوایی و وسائط حمل‌ونقل نظامی. او این خریدها را از طریق واسطه‌هایی صورت می‌داد که در میانشان پادشاهان مخلوع اروپایی، از جمله آلبانی، بلغارستان، و یونان دیده می‌شدند که از لطف و محبت شاه برخوردار بودند؛ همچون ویکتور امانوئل سوم، فرزند شاه اومبرتو، که واسطه‌ی اصلی او جهت خرید هلیکوپترهای آگوستا ـ بل، و نصب یک خط زنجیره‌ای مونتاژ برای تولید این هلیکوپترها در اصفهان شده بود.

«نه، نه، نه! آن‌چه شما می‌گویید، مغایر با قانون‌اساسی است و من نمی‌توانم آن را بپذیرم. چون همه فکر خواهند کرد مسؤولیت‌هایم را رها نموده‌ام.»

ـ «چنان‌چه شما همان تصمیمی را که صدیقی پیشنهاد می‌کند بگیرید، مطمئناً هیچ‌کس به آن اعتراضی نخواهد داشت. زمانی هم که یک شرکت تجاری با مشکلاتی روبه‌رو می‌شود، مگر معمولاً شرکا تا عادی شدن وضع، کمیته‌ای را جهت سرپرستی انتخاب نمی‌کنند؟»

ـ «من صریحاً به شما می‌گویم چنین راه‌حلی از نظر من پذیرفته نیست.»

ـ «اعلی‌حضرت، در این صورت، صدیقی هم پیشنهاد شما را مبنی بر تشکیل دولت، قبول نخواهد کرد. زیرا از نظر او، این شرط فوق‌العاده ضروری است.»

در این‌جا باید دلایل صدیقی را ذکر کنم که بر خلاف شاپور بختیار، که هفته‌ی بعد به شاه پیشنهاد کرد تا کشور را ترک کند، از او خواسته بود در ایران بماند و با شه‌بانو به ویلای شمال بروند تا شورای نیابت سلطنت و دولت، مسؤول امور گردند. به طور معمول، وقتی شاه کشور را جهت بازدیدهای رسمی ترک می‌کرد، شورای نیابت سلطنتی را تعیین می‌نمود که از رؤسای مجلسین سنا و شورا، نخست‌وزیر، فرمانده نیروهای مسلح، رئیس دیوان عالی، وزیر دربار، و گاهی یکی از برادرانش، تشکیل می‌شد.

صدیقی، به زعم خود، امیدوار بود این شورا وسیع‌تر شود و تعدادی شخصیت‌های سیاسی مورد احترام به آن افزوده گردد. از جمله، احتمالاً یک یا دو نفر از روحانیون، تا بدین ترتیب، مردم کشور و مخالفین، به خوبی دریابند که وضع فرق کرده است و شورا از این پس، می‌تواند ضامن مشروعیت قدرت باشد. از طرف دیگر، اصرار صدیقی مبنی بر ماندن شاه در کشور، به خاطر این امیدواری است که شاید بتواند ارتش را از وقایع دور نگه دارد تا از بروز هر نوع کودتایی جلوگیری به عمل آورد. زیرا اگرچه شاه اعتبارش را در میان مردم از دست داده بود، مع‌ذلک، هنوز در ارتش جایی داشت و حضورش در کشور، موجب دل‌گرمی ارتش بود. لیبرال‌ها هم نگران بودند که مبادا سرکشی و شورشی در ارتش پدید آید که منجر به جنگ داخلی گردد. خلاصه این که صدیقی، بیش‌تر برای احیای رژیم، می‌خواست شاه را در کشور نگه دارد؛ در حالی که او، به دلیل بیماری، از نظر جسمی بسیار ضعیف شده بود و از نظر روانی نیز توان هماهنگی با این راه‌حل را نداشت. ضمن آن که انگلیسی‌ها و آمریکایی‌ها، از طریق سفیرانشان (که در آن زمان، مرتباً با شاه ملاقات داشتند)، مدام او را به خروج از کشور ترغیب می‌نمودند.

قبل از مرخص شدن، گفتم:

«اعلی‌حضرت، صدیقی خواهش دیگری هم دارد و آن این است که شما به متحدین انگلیسی و آمریکایی خود، تأکید کنید به طور مداوم و هر روزه، نسبت به شما اعلام حمایت نکنند. صدیقی مایل است در صورتی که نخست‌وزیر شد، از جیمی کارتر بخواهد ابراز حمایت دائمی خود را نسبت به رژیم ایران، متوقف نماید. از نظر او، این‌گونه سخنان، برای ایرانیان تحقیرآمیز است.»

شاه، با ظرافت تمام، چنین نتیجه گرفت که در حال حاضر، نمی‌دانیم این حمایت تا چه اندازه ریاکارانه صورت می‌گیرد.»

شاه در این مورد، قبلاً بارها به من گفته بود که انگلیسی‌ها و آمریکایی‌ها، حمایتی واقعی از او به عمل نمی‌آورند و فرح هم در این مورد اشاراتی داشت. البته هشها از طریق داماد سابقش، یعنی اردشیر زاهدی، که سفیر ایران در واشنگتن بود، تماس‌های مستقیمی را با آمریکاییان حفظ می‌کرد؛ خصوصاً با مشاور کارتر، برژینسکی. زیرا می‌خواست از این راه، به هر صورت، حمایت آن‌ها را داشته باشد. واضح بود که شاه قادر به ترک عادت سی ساله‌ی خود نبود. امّا در موقعیت فعلی، تناقضی که میان حمایت مؤدبانه و ظاهری آمریکایی‌ها و اقدامات آن‌ها وجود داشت، او را کاملاً گیج و سردرگم کرده بود. این پریشانی خیال، موقعی در او بیش‌تر می‌شد که نظرات مشاورین متعددی را که به کاخ رفت‌وآمد داشتند، می‌شنید. این افراد را در سه گروه می‌توان طبقه‌بندی نمود.

بعضی‌ها، مانند والاحضرت اشرف، تأکید می‌کردند آمریکایی‌ها او را رها ساخته‌اند و راه‌حل بحران، صرفاً کودتایی نظامی، با اتکا به ارتش است.

گروهی دیگر، از جمله داماد سابقش، کماکان روی آمریکایی‌ها حساب می‌کردند. زیرا هنوز در این توهم به سر می‌بردند که آمریکا، شاه را تنها نخواهد گذاشت و هر نشانه‌ای از سوی واشنگتن را به عنوان اثری از قدرشناسی و وفاداری تلقی می‌نمودند. بالأخره، مشاوران جدید شاه، از جمله صدیقی، که به او پیشنهاد می‌کردند به طور کامل از قبول حمایت آمریکایی‌ها سر باز زند و به سمت ملت بازگردد.

تمامی این افکار متفاوت، کاری نمی‌کردند، جز افزودن بر تشویش درونی شاه، و ترغیب او به عزیمت از کشور. در این روز، که با شاه ملاقات داشتم، او را چون کسی یافتم که در اتاقی تاریک قرار گرفته و با لمس دیوارها، ناامیدانه در صدد رسیدن به روشنایی و رهایی می‌باشد.

من خودم هم حس کردم که با پیشنهاد چشم‌پوشی از آن همه قدرت، پا را از حد خود فراتر گذاشته‌ام.

قبل از درخواست مرخصی، سعی کردم تا با تعریف داستانی، قدری او را دلداری بدهم:

«اعلی‌حضرت، امروز وقتی نظر کسانی را که از شما درخواست کرده‌اند تا از قدرت کناره‌گیری نمایید، منعکس می‌ساختم، سعی کردم تا روحیات شما را برای خودم مجسم کنم. آن‌وقت، خاطره‌ای از جوانی به یادم امد. در سن بیست سالگی، در ژنو دانشجو بودم. یکی از دوستانم، که کوه‌نورد ماهری بود، روزی از من خواست تا در این ورزش، او را همراهی نمایم. شب را در کوهپایه‌ای شامونی، زدیک دوستانی دیگر سپری کردیم و ساعت ۴ صبح، صعود به سمت قله‌ها را آغاز نمودیم. با این که عادت به کوه‌نوردی نداشتم، معذلک، به دلیل آن که هر ربع یا نیم ساعت، پس از صعود، با مناظری سحرانگیز روبه‌رو می‌گشتم، خستگی را احساس نمی‌کردم. پس از رسیدن به منطقه‌ی یخبندان، مدتی دیگر ادامه دادیم؛ به طوری که نزدیکی‌های ظهر، در ارتفاع ۳۵۰۰ متری بودیم. جایی بود که در زیر آن، پرت‌گاه عظیمی وجود

داشت. وقتی به فکر پایین آمدن از کوه افتادم، احساس سرگیجه کردم. غذایمان را تازه تمام کرده بودیم و آخرین نگاه‌های شگفت‌زده را به مناظر اطراف می‌انداختیم که دوستم گفت: "دیگر باید به پایین رفت!" اعلی‌حضرت، موقعی امروز شما را هم می‌توان با وضعیت کوه‌نوردی مقایسه کرد که مدت بیست‌وپنج سال، قدم به قدم، شیب تندی را برای رسیدن به قله پیموده است ـ که البته استعاره‌ای از قدرت مطلق می‌باشد ـ و اکنون، ناگهان از او می‌خواهند تا در زمانی کوتاه، به پایین کوه بازگردد. یک کوه‌نورد، به هنگام صعود، می‌داند پاهای خود را کجا استوار کند. امّا زمان بازگشت، ممکن است سنگ کوچکی در زیر پای او بلغزد. هرچه این پایین آمدن سریع‌تر صورت گیرد، خطر بیش‌تری به همراه دارد.

اعلی‌حضرت، تمام این‌ها به خوبی قابل درک است و حالات روحی و نظرات شما را به‌هیچ‌وجه نادیده نمی‌گیرم. امّا چاره‌ی دیگری نیست.»

موقعی که این حرف‌ها را می‌زدم، چشمان شاه که روی زمین می‌گشت، بالأخره روی طرح‌های قالی ثابت شد. احساس کردم در ورطه‌ای از افکار خود غوطه‌ور شده است. ناگهان، گویی از خواب بیدار شده باشد، خطاب به من گفت:

«موضوعات دیگری هم برای صحبت وجود دارند؟»

ـ «اعلی‌حضرت، یکی از دوستان قدیمی من، تیری دژاردن، از روزنامه‌ی فیگارو، اکنون در تهران است. البته او به خوبی می‌داند ماه‌ها است که شما اجازه‌ی مصاحبه به کسی نداده‌اید. منتها اگر بتواند ملاقاتی داشته باشد، بسیار خوش‌وقت خواهد شد؛ حتّی اگر به نظر اعلی‌حضرت، این ملاقات شکل یک مصاحبه را نداشته باشد. او خبرنگاری درست و صادق است و می‌توانم تضمین کنم نظرات شما را به گونه‌ای دیگر، منعکس نخواهد ساخت.»

ـ «بسیار خوب. به رئیس تشریفات بگویید وقت ملاقاتی بگذارد.»

ـ «متشکرم اعلی‌حضرت.»

اجازه‌ی مرخصی گرفتم و از جای برخاستم. دستم را فشرد و از دفترش خارج شدم.

در گوادالوپ چه می‌گذرد؟

(هفتمین ملاقات با شاه)

دوشنبه ـ ۸ ژانویه ۱۹۷۹ (۱۸ دی ۱۳۵۷)

باریابی من به حضور شاه، برای ساعت ۱۰:۳۰ صبح مقرر شده بود. مطابق با مقررات تشریفات، نیم ساعت قبل از وقت به کاخ رسیدم. بالای پله‌ها و در راهروی اصلی، به تیری دژاردن، خبرنگار فیگارو، که از مصاحبه‌اش با شاه فارغ شده بود، برخورد کردم. از او پرسیدم همه‌چیز به خوبی گذشت؟ پاسخ داد با آن که شاه با روشن‌بینی تمام اوضاع را تحلیل می‌کرد، معذلک، در نوعی تردید و دودلی قرار داشت.

دژاردن، ضمناً، گفت از این که شاه اجازه داد تا مطالب مربوط به مصاحبه‌ی خصوصی را که بنا به سفارش من با او به عمل آورده بود منتشر کند، بسیار خوشحال است. او اضافه نمود در پایان ملاقات، چیز غریبی اتفاق افتاد که حاکی از وضعیت روانی شاه بود و به اندازه‌ای شخصی است که در مقاله‌اش منعکس نخواهد کرد:

پس از ختم مصاحبه، شاه او را به کنار پنجره‌ی دفترش، که مشرف به شهر بود، هدایت کرد. از دوردست، صدایی شنیده می‌شد. آن‌ها تظاهرکنندگان بودند که چیزی همچون «مرگ بر شاه» را فریاد می‌زدند. سپس شاه، در حالی که به چشمان تیری دژاردن نگاه می‌کرد، ناگهان از او پرسیده بود:

«اگر شما به جای من بودید، چه کار می‌کردید؟»

خبرنگار، برای آن که از تنش جو موجود بکاهد، پاسخ داده بود:

«خبرنگاری اعلی‌حضرت.»

شاه با حالتی خودمان، امّا خشک، در حالی که با پشت دستش به شکم خبرنگار می‌زد، به او گفته بود:

«موقع مسخرگی نیست آقای دژاردن!»

با این سخنان، ملاقات او با شاه خاتمه پذیرفته بود.

رأس ساعت ۱۰:۳۰، به نوبه‌ی خود وارد دفتر سلطنتی شدم. شاه به استقبالم آمد، دستم را فشرد و به صورت شوخی پرسید:

«خوب، باز هم با ماشین مردم آمدید؟»

او این حرف را در حالی می‌زد که مرا به سمت صندلی که تعارفم کرده بود، راهنمایی می‌کرد. جواب دادم:

«بله قربان، امّا این بار، مربوط به کمبود بنزین یا اعتصاب نبود. بل‌که دلایل دیگری وجود دارند...»

ـ «چه دلایلی؟»

ـ «اوضاع به گونه‌ای وخیم است که ترجیح دادم هم‌کارانم متوجه آمدن من به کاخ نشوند...»

شاه، متعجب و با لبخندی حاکی از تسلیم، گفت:

«صحیح... پس این‌طور...»

به منظور تغییر موضوع، پرسید: «تیمسار جم* را هم‌اکنون دیدم که از کاخ خارج می‌شد. آیا پیشنهاد بختیار را پذیرفته است؟»

ـ «فکر نمی‌کنم وزارت دفاع را بپذیرد. زیرا از یک طرف، پسر معلول او، از نظر سلامتی، نیاز به مراقبتی مداوم دارد؛ و از طرف دیگر، مایل نیست دست‌هایش به خون آلوده شود. می‌دانم که زاهدی و سید جلال تهرانی، با او ملاقات کرده‌اند. امّا تصور نمی‌کنم موفق به متقاعد ساختن او شوند.»

با این سخنان، دریافتم که شاه، از ته دل راضی نیست تیمسار جم به کار بازگردد†. این عدم تمایل، دو دلیل داشت: اوّل این که چون شاه چند سال قبل، جم را عملاً از ارتش اخراج کرده بود، حال می‌ترسید که حضور او به عنوان ناجی ارتش و حافظ امنیت کشور، نوعی عقب‌نشینی آشکار محسوب شود. دلیل دوم این که شاه، در پی بیش از بیست سال قدرت فائقه بودن، نمی‌توانست بپذیرد واقعه‌ای مهم، بدون نظر وی صورت بگیرد. ضمناً، شاه در کنه وجودش، راضی به موفقیت بختیار هم نبود. زیرا اگرچه امروزه به دلیل فشار حاکم، خود را مجبور می‌دید که او را به یاری بطلبد، معذلک، نسبت به کسی که مدت سی سال خود را از طرفداران مصدق قلمداد کرده بود، هیچ اعتمادی نداشت.

از او پرسیدم:

«درست است که اعلی‌حضرت تصمیم دارند کشور را ترک کنند؟»

با حالتی که گویی اگر به خودش مربوط بود در کشور می‌ماند و خطرات را به جان می‌خرید، جواب داد: «این را بختیار از من خواسته است.»

---

* تیمسار جم، شوهر خواهر سابق شاه (همسر سابق شمس پهلوی)، در ارتش خدمت می‌کرد که در سال ۱۳۴۹، به سمت رئیس ستاد مشترک انتخاب شد. او به عنوان افسری شایسته و آشنا به تکنیک‌های نظامی فرانسه و انگلیس، و کسی که دخالت‌های شاه در ارتش را تحمل نمی‌کرد، شهرت داشت. و به همین علت، از سمتش معزول گشت و به عنوان سفیر ایران در اسپانیا، اعزام گردید. او سال‌های زیادی به دور از زندگی سیاسی ایرانیان، در لندن سکنی گزید. جم، که از اعتبار زیادی در ارتش و محافل سیاسی برخوردار بود، می‌توانست با پذیرفتن وزارت دفاع در دولت بختیار، شانس او را به قدری افزایش دهد.

† جم بعدها اذعان کرد: «طی ملاقاتی که با شاه داشتم، از او پرسیدم: "اگر وزارت جنگ را بپذیرم، آن‌وقت مسؤول امور ارتش که خواهد بود؟" شاه جواب داد: "مثل گذشته."» (یعنی شخص شاه.)

ـ «اعلی‌حضرت، شما خودتان بختیار را منصوب کرده‌اید. چه‌گونه این شرط را به شما تحمیل کرده است؟»

پاسخ شاه، به شدت برایم شگفت‌آور بود:

«فقط بختیار نیست. دیگران* هم این را می‌خواهند و به من می‌گویند: "اگر شما کشور را ترک نکنید و خمینی به ایران نیاید، بحران هم‌چنان ادامه خواهد داشت." شاه در واقع می‌خواست مسؤولیت عزیمت خوش را به گردن دیگران بیاندازد؛ حال، هر که می‌خواهد باشد: بختیار، آمریکایی‌ها، خدا می‌داند، یا هر کس دیگر. به هر صورت، دریافتم شاه میان راه‌حل صدیقی، که پیشنهاد می‌کرد او در ایران بماند و موقتاً امور سیاسی را کنار بگذارد، و راه‌حل بختیار که ترک کشور را از او خواسته بود، دومی را برگزیده است. زیرا قبول پیشنهاد صدیقی و ماندن در کشور، نیاز به دگرگونی شدید روانی داشت، که برای گناه خودبزرگ‌بینی، که او سالیان دراز مرتکب شده بود، جنبه‌ی نوعی مجازات و پس دادن تقاص پیدا می‌کرد. به منظور آن که تحت چنین آزمایش سختی قرار نگیرد، شاه ترجیح می‌داد کشور را ترک کند و یکی از پرشکوه‌ترین تاج‌وتخت‌های جهان را رها سازد†. به همین دلیل، اطمینان دارم او، حتّی قبل از پیشنهاد نخست‌وزیر به بختیار، تصمیم خودش را گرفته بود.

به هر حال، شاه چند روز قبل از تماس با بختیار، در تاریخ ۲۷ دسامبر ۱۹۷۸ (۶ دی ۱۳۵۷) دیداری طولانی با یک شخصیت فرانسوی، یعنی میشل پونیاتوفسکی، به عمل آورد. پونیاتوفسکی، فرستاده‌ی ژیسکار دستن به تهران بود و مأموریت داشت تا گزارشی درباره‌ی وضعیت روحی شاه و موقعیت سیاسی ایران، برای رئیس‌جمهور فرانسه تهیه کند. رهبر فرانسه می‌خواست به هنگام اجلاس سران چهار کشور، یعنی آلمان فدرال، ایالات متحده‌ی آمریکا، فرانسه و انگلستان، که قرار بود در تاریخ ۵ و ۶ ژانویه، در گوادالوپ تشکیل شود، از این اطلاعات استفاده کند. طی دیداری که بعدها در پاریس، با آقای پونیاتوفسکی داشتم، ایشان به من گفتند شاه از همان اواخر دسامبر ۱۹۷۸ (اوایل دی ۱۳۵۷)، تصمیمش را مبنی بر خروج از کشور گرفته بود. زیرا از میان احتمال بروز وقایع مختلفی که می‌توانست برایش رخ دهد و راه‌های متفاوتی که به وی پیشنهاد می‌گردید، او رسماً یک درگیری خونین با مردم را مردود شمرده بود. چون همین امر، تصمیم نهایی او جهت خروج از کشور را به مخاطره می‌انداخت.

آقای پونیاتوفسکی، که مأموریت تهرانش از طریق رئیس‌جمهور فرانسه، هم به اطلاع هلموت اشمیت رسیده بود هم احتمالاً جیمی کارتر در جریان آن قرا داشت، همچنین به من گفت که شاه از نگرش متحدین غربی‌اش نسبت به خود، راضی نیست.

---

* منظور شاه از دیگران، آمریکایی‌ها هستند.

† روزی، طی یکی از ملاقات‌هایمان، به ملکه فرح گفتم: «این تعدد معانی شاه در ایران، در جهان بی‌نظیر است. همان‌طور که می‌دانید، شاه در زبان فارسی، پیشوندی جهت نشان دادن زیباترین، بزرگ‌ترین، و کامل‌ترین است. به‌ترین بیت یک شعر را شاه‌بیت، مهم‌ترین راه کشور را شاه‌راه، و خوش‌مزه‌ترین میوه را شاه‌میوه می‌گویند. بزرگ‌ترین کتاب حماسی ما هم شاه‌نامه خوانده می‌شود. امّا با تمام این چندوجهی بودن، متأسفانه شاه در کشور ما بی‌خاصیت شده است. درست مانند اتومبیل رولزرویسی که با تمام امکانات فوق‌العاده‌اش، در میان سنگلاخی، بی‌حرکت باقی مانده باشد.»

در این مورد، شاه به پونیاتوفسکی گفته بود: «انگلیسی‌ها که اصلاً کمکی نمی‌کنند، آمریکایی‌ها هم با توجه به گزارشات سازمان‌های مخفی و نظامی‌شان و یا بر اساس سیاست‌گذاری‌های مختلف، مدام تغییر جهت می‌دهند و هر هفته، جهت‌گیری متضادی را انتخاب می‌کنند. قدرت‌های غربی باید بدانند اگر در ایران هرج‌ومرج شود، شوروی‌ها دخالت خواهند کرد. به همین دلیل، امیدوارم در گوادالوپ، وضعیت روشنی جهت یک عملکرد جمعی در قبال شوروی، اتخاذ گردد[*].»

آقای پونیاتوفسکی، همچنین ابراز کرد در زمانی که شاه از غربیه‌ها می‌خواست تا از او حمایت کنند و متفقاً در برابر بحران ایران بایستند، ظاهراً خود از یک استراتژی روشن، جهت ماندن یا رفتن برخوردار نبود. او مایل بود این احساس را القاء کند که هنوز مردد است. در حالی که او به طور واقعی، خواستار ترک کشور بود. در همین اوقات، چنین پیغامی را برای چهار کشور شرکت‌کننده در گوادالوپ فرستاد: تصمیم نهایی، بستگی به این دارد که قدرت‌های غربی، در صدد حمایت و یا رها کردن او برآیند. زیرا بدون پشتیبانی از طرف آن‌ها، ناگزیر، از مخالفین شکست خواهد خورد.

زمانی که فرستاده‌ی ژیسکار دستن، از شاه درخواست نمود تا امکان ملاقات او را با نخست‌وزیر سابقش، هویدا (که او همواره تحلیل‌های روشن‌گرانه‌اش را می‌ستود)، در زندان فراهم آورد، پاسخ شنید: «درست است که هویدا می‌تواند از وضعیت سیاسی حاضر در کشور، تحلیل درستی ارائه دهد. امّا در موقعیت فعلی، از نظر افکار عمومی، اعتبار لازم را ندارد. ضمناً، دریافت مجوز ملاقات با او بسیار سخت است؛ حتّی اگر به گونه‌ای کاملاً محرمانه صورت پذیرد.»

غیر از مواردی که ذکر شد، دلایل دیگری نیز وجود داشت که از جمعه‌ی سیاه (۱۷ شهریور ۱۳۵۷) به بعد، خواست شاه به خروج از کشور را مدام افزایش می‌داد. [بدین ترتیب، شاه] صرفاً به دنبال استدلال‌هایی در جهت تأیید این حرکت به سر می‌برد[†].

در این روز، ۸ ژانویه ۱۹۷۹ (۱۸ دی ۱۳۵۷)، قبل از آن که شاه را ملاقات کنم، به دفتر تیمسار پاکروان، که از چند وقت پیش به سمت معاون وزیر دربار منصوب شده بود، رفتم تا نظر

---

[*] به منظور شناخت به‌تر وضعیت سیاسی آن زمان، به مقاله‌ی ژاک آمارلیک، فرستاده‌ی ویژه‌ی لوموند به کنفرانس گوادالوپ، مورخ ۶ ژانویه ۱۹۷۹، رجوع می‌کنیم:

«موضوع حساس دیگری که برای آقای ژیسکار دستن وجود دارد، ایران است؛ که آقای کارتر می‌خواهد مشروحاً درباره‌ی آن صحبت شود. اگر نگوییم عملکرد، امّا جهت‌گیری فرانسه در این زمینه، قدری غیرمتعارف می‌باشد. اگرچه آقای ژیسکار دستن می‌توانند مدعی شوند نتیجه‌گیری سریعی به عمل آمده، امّا به‌تر نیست اکنون، که حتّی در واشنگتن سرنوشت خوبی برای شاه پیش‌بینی نمی‌شود، آقای رئیس‌جمهور، با مردی که فردا می‌تواند در تحول وضعیت نقشی عمده ایفا کند، یعنی آیت‌الله خمینی، ارتباطی برقرار نماید؟ مگر خود آمریکایی‌ها اعلام نکرده‌اند که حاضرند با دولت بختیار مناسباتی عالی داشته باشند؟ و آیا آن‌ها با نیروهای مخالف میانه‌رو، که فعال‌تر شده‌اند، تماس نگرفته‌اند؟»

[†] در تاریخ ۷ دسامبر ۱۹۷۸ (۱۶ آذر ۱۳۵۷)، زمانی که شاه برای اوّلین بار با صدیقی، در حضور علی امینی و عبدالله انتظام، ملاقات نمود، به آن‌ها ابراز داشت که «در صدد تشکیل شورای نیابتی جهت سلطنت است تا پس از آن، برای مدتی از کشور خارج شود.»

او را راجع به وضع موجود، بدانم. به من اطلاع داده بودند که شاه، از یک ماه پیش، چه از نظر جسمی و چه به لحاظ روحی، دیگر نمی‌تواند به امور کشور بپردازد. تیمسار هم نگرانی خود را چنین ابراز داشت که شاه دیگر نیروی ایستادگی ندارد و به خروج از کشور تمایل نشان می‌دهد. سپس با عصبانیت گفت: «عزیمت او، یعنی فرار از مسؤولیت‌ها. نباید بگذاریم برود!»

من برای خودم دارای دلایل خاصی بودم که شاه، تصمیمش را برای رفتن گرفته است. زیرا او در این ملاقات، موضوعاتی را مطرح ساخت که حاکی از بی‌اثری او در حکومت بود. به طور مثال، درباره‌ی ماجراهای مالی دربار و خانواده‌اش، با لحنی خسته و درمانده، گفت:

«روزنامه‌ها تصمیماتی را که در این مورد گرفته‌ام، منتشر نمی‌سازند. مگر همین آقایان انقلابی‌ها برای افراد خانواده‌ی من، ممنوعیت فعالیت تجاری در سازمان‌های دولتی را اعلام نکرده‌اند؟ چه‌طور امروز که تصمیم‌گیری روشن و مشخصی در این باره به عمل آمده است، روزنامه‌ها آن را به سکوت برگزار می‌کنند؟ به این دلیل که از این آقایان وحشت دارند.»

ـ «اعلی‌حضرت، تمام کسانی که حسن‌نیست دارند، از آگاهی در مورد تصمیمات شما خوشنود خواهند شد. ضمن آن که بر این باورند که این تصمیم‌ها، می‌بایست از مدت‌ها پیش اتخاذ می‌گردید.»

شاه برای آن که خودش را قانع کند که چاره‌ی دیگری نیست، مورد دیگری عنوان کرد:

«درباره‌ی موضوعی که امروز صبح پیش آمده است، مایلم توضیح دهید: در حدود نیم ساعت پیش مطلع شدم پزشکان و پرستارهای بیمارستان قلب، که مادرم با سرمایه‌ی شخصی و هدایای افراد آن را ساخته است و در نتیجه، نام وی بر آن می‌باشد، طی گردهم‌آیی که در بیمارستان تشکیل داده‌اند، خواستار تعویض نام آن با نام علی شریعتی شده‌اند...»

سپس شاه، در حالی که با دست محکم بر سینه می‌زد، با لحن خشمناکی گفت:

«بیمارستان مادر من! بیمارستانی که او ساخته است! بگویید ببینم. در این باره نظرتان چی است؟»

با لحن آرام گفتم:

«قربان، انگیزه‌ی این شورش و طغیان، احساس ناشی از محرومیت است. این مردم همیشه حس کرده‌اند که صاحب چیزی نیستند. به طوری که حتّی اگر مادر شما هم بیمارستان مدرنی برای آن‌ها بسازد، باز آن را مربوط به خود نمی‌دانند. درست است که خود ملت از وجود بیمارستان بهره‌مند می‌شود. امّا هر جا آثار و نشانه‌های خاندان شما را می‌بینند، باز برایش خطره‌ی محرومیت‌ها زنده می‌گردد. به این دلیل، اکنون که مردم فرصت نشان دادن عکس‌العملی را یافته‌اند، نام بیمارستان را از اسامی افرادی معمولی انتخاب کرده‌اند. مردم می‌خواهند هم به خودشان و هم به دیگران، ثابت کنند که وجو دارند. این حرکت، نوعی احراز هویت است. امّا اعلی‌حضرت، در نهایت، این تغییر نام چیز مهمی نیست. شاید فقط

کافی باشد مادر شما به سادگی بگویند: "من این بیمارستان را برای شما ساخته‌ام. هر نامی را که بخواهید، اجازه دارید به میل خود بر آن بگذارید." قربان، افراد عادی هم نیاز به این دارند که مورد قدردانی واقع شوند....»

این تغییر نام ناگهانی بیمارستان «مادر»، عمیقاً شاه را جریحه‌دار کرده بود و اگرچه جملاتی نسبتاً آرامبخش به او می‌گفتم، امّا متوجه بودم که جدایی شاه و ملت ایران، برای همیشه صورت گرفته است. زیرا تغییر رفتار ناگهانی کارکنان بیمارستانی که به وسیله‌ی دربار و دفتر مادر شاه اداره می‌شده و او آن‌ها را استخدام کرده بود، نه به یک حزب سیاسی بستگی داشت و نه به توطئه‌ی بین‌المللی. این به آن معنی بود که همه‌چیز از درون فرو می‌ریزد و این تمام کشور است که از سلطنت وی روی گردانیده و به طور آشتی‌ناپذیری، رابطه‌هایش را با آن گسسته است. شاه برای آن که به طور همزمان، شهامت و خوش‌بینی خود را نشان دهد، با لحنی بی‌تفاوت، ولی نه قانع‌کننده، گفت:

«ببینم شاپور بختیار چه می‌کند. امیدوارم بتواند هرچه سریع‌تر، اقتصاد از پا درآمده‌ی ما را به راه بیاندازد.»

ـ «اعلی‌حضرت، تلاشی سخت در پیش دارد. اکثر کسانی را که به ایشان رجوع کرده است، از همکاری در دولت او امتناع ورزیده‌اند.»

ـ «دلیل این امر، آن است که امروز، این افراد تنها آنچه را که در خیابان‌ها می‌گذرد می‌بینند. نمایندگان مجلس را می‌بینند. آن‌ها جزء اوّلین افرادی هستند که نفت بر آتش می‌پاشند...!»

ـ «اعلی‌حضرت، آن‌ها مجدداً می‌خواهند انتخاب شوند.»

ـ «خیال کرده‌اند. ملاها برایشان جایی باقی نخواهند گذاشت!»

ـ «تاریخ در موردشان قضاوت خواهد کرد.»

ـ «کاملاً حق دارید. تاریخ حرف آخر را خواهد زد. مگر غیر از این هم چاره‌ی دیگری باقی مانده است؟»

به دنبال این سخنان، مرخص شدم.

روادید برای مصر

(هشتمین و آخرین ملاقات با شاه)

یک‌شنبه ـ ۱۴ ژانویه ۱۹۷۹ (۲۴ دی ۱۳۵۷)

قرار ملاقات من با شاه، برای ساعت ۱۰:۳۰ صبح در نظر گرفته شده بود، که طبق معمول، نیم ساعت قبل از آن در کاخ حضور داشتم. در سالن انتظار، با چند تن از امرا برخورد کردم که آشکارا، به خاطر اعلام سفر شاه به خارج از کشور، پریشان‌احوال بودند. بعضی از آن‌ها به من گفتند:

«وقتی به حضور اعلی‌حضرت رسیدید، سعی کنید ایشان را از رفتن منصرف کنید.»

من خودم به خوبی احساس می‌کردم که دیگر برای هر کاری دیر شده است. ماندن یا رفتن، دیگر نمی‌توانست تأثیری در سرنوشت مردی بگذارد که به دلیل خصوصیات اخلاقی و وضعیت جسمانی (در این هنگام، هنوز از وخامت حال او اطلاعی نداشتیم)، دیگر قادر نبود تا در برابر طوفان شدیدی که بر مملکت می‌وزید، ایستادگی کند.

وقتی وارد دفتر رئیس تشریفات شدم، از طریق مکالمات تلفنی که به عمل می‌آورد، دریافتم اطرافیان شاه، او را (یعنی شاه را) تحت فشار قرارداده‌اند تا به وسیله‌ی یکی از هواپیماهای باری، که وسایل خانواده‌اش را به آمریکا می‌برد، از کشور خارج شوند. از محتوای این صحبت‌ها متوجه شدم که آن دسته از اطرفیان شاه که افراد خوش‌شانسی تلقی می‌شدند، موفق به گرفتن اجازه‌ی خروج، از خود شاه شده بودند. البته در این باره باید اذعان کنم که خود شاه، تا حد ممکن، سعی می‌کرد احساس یک «عزیمت بزرگ» را القا نکند؛ به طوری که تا شب قبل از سفرش، تاریخ و مقصد آن، کاملاً محرمانه حفظ شده بود. رأس ۱۰:۳۰، رئیس تشریفات مرا به دفتر شاه هدایت کرد. به حالت احترام، تعظیم‌کنان وارد شدم. او در حالی که لبخندی بر لب داشت، به استقبالم آمد و دعوت به نشستنم نمود و سؤال همیشگی را مطرح ساخت:

«تازه چه خبر؟»

ـ «مهم‌ترین خبر، اعلام عزیمت اعلی‌حضرت است.»

در حالی که سعی می‌کرد احساسش را کتمان کند، با بی‌تفاوتی گفت:

«تصمیم دارم مدتی از کشور خارج شوم و زمینه را برای دولت بختیار باز بگذارم تا بتواند گره این بحران را بگشاید.»

ـ «اعلی‌حضرت مقصدشان را تعیین کرده‌اند؟»

ـ «می‌خواهم به ایالات متحده بروم.»

ـ «تصمیم شما برای رفتن به تعطیلات در خارج از کشور، برای اوّلین بار، دو روز پیش در واشنگتن و به وسیله‌ی وزیر امور خارجه، سایروس ونس، اعلان گردید که ضمناً، این حرکت را بسیار عاقلانه خواند. محافل ملی‌گرا ترجیح می‌دادند این خبر ابتدا در تهران پخش شود. از طرفی، اعلی‌حضرت، به دلیل هیجان ضدآمریکایی که اکنون سراسر کشور را فرا گرفته است؟ آیا نگران این نیستید که انتخاب ایالات متحده، دشمنی علیه شما را شدیدتر سازد؟»

شاه ترجیح داد تا قسمت اوّل گفتار مرا بدون پاسخ بگذارد و از تغییر وضعیتی که به پاهایش داد، دریافتم که بدون تردید، تمایل او همین بوده است. یعنی آمریکایی‌ها اعلام کنند که او به سفر می‌رود تا از این طریق، مسؤول سرنوشت شاه نیز قرار گیرند.

امّا در مورد دوم صحبت‌هایم، نظر مخالف خود را چنین ابراز داشت:

«نخست این که بازدید ما، یک بازدید خصوصی است و به نزد یکی از دوستانمان می‌رویم[*]. در ضمن، از این جهت ایالات متحده را انتخاب کردیم که امنیت ما، در هیچ کجای دیگر، به اندازه‌ی آن تضمین نیست.»

ـ «امّا اعلی‌حضرت، هر کشوری که شما را بپذیرد، الزاماً امنیتتان را هم تضمین خواهد کرد.»

ـ «کدام کشور منظورتان است؟»

ـ «کشوری مسلمان در خاور نزدیک.»

ـ «در چنین حالتی، انقلابیون مسلمان ساکت نخواهند نشست و ما برای مهماندار خود، مشکلاتی پدید می‌آوریم. در آمریکا، اوضاع جور دیگری است. زیرا سیستم امنیتی به گونه‌ای تدارک دیده شده که بتواند امنیت فردی ما را تضمین کند. به هر صورت، ما مورد دعوت یک کشور دوست خاور نزدیک هم قرار گرفته‌ایم[†]. بعداً ببینیم چه کار خواهیم کرد.»

در این‌جا لازم به ذکر است که وقتی ویلیام سولیوان، سفیر آمریکا در تهران، به شاه اطلاع داد که سادات برای اقامتی چند روزه در مصر، او را دعوت کرده است، شاه به دلیل تعجیلی که برای رسیدن به آمریکا داشت، نسبت به این دعوت تردید به خرج داد. بعداً، زمانی که شاه به مصر رفت، متوجه شد آمریکایی‌ها دعوت از او را دیگر چندان تکرار نمی‌کنند.»

اصلان افشار، رئیس تشریفات دربار، که ماه‌های آخر در تهران، شاه را تنها نگذاشته بود و در مصر و مراکش هم او را همراهی نمود، به من گفت که شاه بارها می‌خواست به آمریکا برود تا برای اعضای شورای امنیت ملی و کمیسیون امور خارجی کنگره، از خطری که ایران و منطقه را تهدید می‌کرد، تعریف کند. زیرا نه سفیر آمریکا در تهران، و نه سفیر ایران در

---

[*] اشاره‌ی شاه، به والتر آننبرگ بود که قبلاً سفارت ایالات متحده در لندن را به عهده داشت و از شاه دعوت کرده بود که در ملک او، واقع در پالم اسپرینگ کالیفرنیا، اقامت گزیند.

[†] اشاره‌ی شاه به رئیس‌جمهور مصر، انور سادات بود، که هنوز نسبت به پذیرش دعوت او در تردید به سر می‌برد.

واشنگتن، هیچ‌کدام نتوانسته بودند واقعیات ایرانیان را به درستی برای آمریکاییان منعکس سازند.»

شاه تصور می‌کرد که آمریکایی‌ها، بدون آن که او را در نظر بگیرند، این واقعیات را مورد توجه قرار داده‌اند. در حالی که او نمی‌دانست در آن زمان، این خود او بوده که بیش از بیست سال، به عنوان عنصر اصلی سیاست آمریکا در منطقه محسوب شده است.

یک متخصص آمریکایی در علوم سیاسی، که به خوبی ایران را می‌شناسد و ماورین زونیس نام دارد، به تازگی کتابی درباره‌ی شاه و ارتباطش با آمریکایی‌ها به چاپ رسانیده است[*] که در آن نشان می‌دهد آمریکایی‌ها، ایران را فقط از طریق محمّدرضاشاه مد نظر قرار می‌داده‌اند.

زونیس در این کتاب، محوری اساسی را مورد توجه قرار می‌دهد که ما خلاصه‌ای از آن را می‌آوریم:

دخالت عمیق ایالات متحده در زندگی ایرانی‌ها، عملاً در تمام مراحل رژیم شاه و همچنین وقوع انقلاب ملت ایران، که صراحتاً رژیم را مردود می‌دانست، مؤثر بود. آمریکا، مسؤول آن چیزی است که در ایران پدید آمد. زیرا به شدت خود را به سلسله‌ی پهلوی وابسته ساخته بود. چه‌بسا اگر ایالات متحده در مراحل مختلف سلطنت شاه به طرق مختلفی عمل می‌کرد، سرنوشت دیگری برای او رقم زده می‌شد. آمریکا، به نحوی تعیین‌کننده، در تبدیل شاه به یک مطلق‌العنان، مؤثر بود. زیرا رؤیاهای جاه‌طلبانه‌ی او را با تقویت بنیه‌ی اقتصادی و سیاسی رژیمش، تشدید می‌کرد و از نظر آمریکا و رؤسای جمهوری‌اش، به نحوی که گویی آن‌ها دارایی شخصی او بودند، بهره بگیرد. آمریکاییان، حتّی شاه را ترغیب می‌نمودند تا برای افزودن به جلال و شکوه و قدرتش، مالیخولیای شخصی‌اش و همچنین خصلت یگانه بودنش، از آن‌ها استفاده کند. چرا که او برای حفظ نفش سروری و پادشاهی، به شدت نیازمندشان بود.

به هر حال، دلیل آن، هر چه که باشد، یعنی تضمین امنیت (آن‌گونه که به من گفت) و یا «ادای توضیحات برای آمریکایی‌ها» (همان‌طوری که به رئیس تشریفات گفته بود)، کسب سلامتی (آن‌طوری که بعداً به هنگام تبعیدش در باهاما و مکزیک اتفاق افتاد)، و یا حتّی آن‌گونه که انقلابیون تهران متهمش کردند، برای استفاده از پول‌هایی که در آمریکا گذاشته بود، به هر عنوان، شاه ناامیدانه سعی می‌کرد تا به هر طریق که شده، به ایالات متحده برود. این کشور کمال مطلوب او بود و وابستگی شدیدی که نسبت به آن احساس می‌کرد، تا زمان مرگش نیز وجود داشت. به همین دلیل، پس از تسخیر سفارت آمریکا در تهران، در سال ۱۹۷۹ (۱۳۵۸)، یعنی در پی وارد شدن او به آمریکا[†]، می‌توان تصور کرد که او چه ضربه‌ی فردی و

---

[*] ماروین زونیس، *سقوط شاهانه*، شیکاگو و لندن، انتشارات دانشگاه شیکاگو، ۱۹۹۱.

[†] به کتاب *عقاب و شیر*، اثر جیمز آ. بیل، استاد دانشگاه‌های آمریکا، مراجعه شود. نیوهاون و لندن، از انتشارات دانشگاه ییل، ۱۹۸۸.

سیاسی را تحمل کرده است[*]. اگرچه هم دولت آمریکا در واشنگتن، و هم دولت بازرگان، پس از انقلاب در تهران، هر کاری صورت دادند تا این حالت انفجاری که به دنبال اقامت شاه در آمریکا پیش‌بینی می‌شد رخ ندهد، امّا به دلیل سماجت شاه، آن‌ها موفق نشدند از رفتن او ممانعت کنند.

به هنگام ملاقاتی که در تاریخ ۱۴ ژانویه ۱۹۷۹ (۱۵ دی ۱۳۵۷) با او داشتم، مردی را در برابر خود یافتم که نه تنها تحت تأثیر آمریکا، بل‌که در واقع، مسحور آن کشور است. اگرچه شاه در درون خود، سرنگونی‌اش را به آمریکایی‌ها مربوط می‌دانست، امّا باز هم به هنگام رها ساختن قدرت، ترجیح می‌داد به آن‌جا پناه ببرد.

•

به منظور تسلی دادنش، به او گفتم:

«در طول شصت سال، هر بار که ایران در موقعیت نامشخصی قرار می‌گرفت، پدرم تفألی به شاعر بزرگمان، حافظ[†] می‌زد. این بار هم با نیتی درباره‌ی بحران فعلی و سرنوشت اعلی‌حضرت، دیوان او را گشود.»

شاه کنجکاوانه پرسید:

«خوب، حافظ چه گفت؟»

با حالتی مزاح‌آلود جواب دادم:

«با توجه به این که اعلی‌حضرت چندان علاقه‌ای به شعر ندارند، بدون تردید، ارجح آن است که شعر را مستقیماً به شه‌بانو تقدیم کنم. امّا شمه‌ای از آن را عرض می‌کنم. در برابر سختی دوران، به‌تر آن است ک انسان کنار بنشیند. چرا که پس از ختم غائله‌ها و شرّ و شور دنیا، آنچه باقی می‌ماند، صرفاً خوبی‌هایی است که صورت گرفته‌اند[‡].»

شاه، در حالی که آشکارا آرام‌تر و راضی به نظر می‌رسید، سرش را دو بار تکان داد و گفت:

«خوب است، تسلی‌بخش است...»

ـ «اعلی‌حضرت، با آرزوی سفری خوش، اجازه‌ی مرخصی می‌خواهم.»

---

[*] به کتاب *آخرین سفر شاه*، اثر ویلیام شوکراس مراجعه شود.

[†] سنتی ایرانی که در موقعیت‌های مجهول سرنوشت، برای آگاهی از آینده به کار گرفته می‌شود و با چشمانی بسته، دیوان حافظ را می‌گشایند و پاسخ مورد نظر را از میان ابیات آن می‌طلبند.

[‡] همان‌شب شعر حافظ را تلفنی برای ملکه فرح خواندم که بیت اصلی آن این بود:

بر این رواق زبرجد نوشته‌اند به زر
که جز نکوی اهل کرم نخواهد ماند

آن‌وقت فرح با صدایی متأثر، خداحافظی کرد و از صداقتی که همیشه به هنگام صحبت‌هایمان راجع به اوضاع کشور به خرج داده بودم، از من تشکر نمود.

ـ «بسیار خوب! به امید دیدار، به امید دیدار... چون امیدوارم باز هم یکدیگر را ببینیم.»

ـ «من هم امیدوارم اعلی‌حضرت.»

از جای برخاستم تا خارج شوم. این بار، بر خلاف همیشه، شاه تا در دفترش مرا همراهی کرد. وقتی که دستم را فشرد، کاملاً احساس نمودم که بیش از حد معمول آن را در دست خود نگه داشت. سپس، به گونه‌ای بی‌سابقه، به چشم‌هایم نگریست. در چشم‌هایش برقی حاکی از احساس دیدم؛ نگاهی آشکارا، آکنده از حس قدرشناسی، تأسف، و پشیمانی. گویی که می‌خواست بگوید: «چرا زودتر به نزدم نیامدید، یعنی زمانی که بیش از هر موقع دیگر نیاز داشتم تا کسی مرا نسبت به واقعیات آگاه سازد؟»

آن‌وقت، پاسخ من به این سؤال نکرده، همانند کسان دیگری در وضع من، این می‌بود که: «زیرا شما اعلی‌حضرت، همیشه ترجیح می‌دادید به کسانی گوش دهید که دقیقاً همین واقعیات را از شما پنهان می‌کردند.»

دیگر من محمّدرضا پهلوی، آخرین شاه ایران را، هیچ‌گاه ملاقات نکردم. پس‌فردای آن روز، او و فرح، برای یک «دیدار رسمی»، عازم آسوان در مصر علیا گشتند او در همان دره‌ی نیل بود که در سال ۱۹۸۰ (۱۳۵۹)، و پس از یک سرگردانی غیر قابل تصور در دو سوی اقیانوس اطلس، دار فانی را وداع کرد و به خاک سپرده شد.

بخش دوم

در زندان‌های انقلاب

« بازگشت به فهرست اصلی »

جوانانی همچون دانشجویان دانشگاه ونسن* پاریس

(اوّلین بازداشت)

(فروردین ۱۳۵۸)

برای اوّلین بار، در اوایل ماه آوریل ۱۹۷۹ (اواسط فروردین ۱۳۵۸)، توقیف شدم. ولی فقط چهار روز بعد، در محل قدیمی ساواک محبوس گردیدم. زیرا مرحوم مطهری†، سریعاً نزد کمیته‡ وساطت کرد تا بدون دلیل موجه، مدتی طولانی مرا نگه ندارند.

بازپرسی من به سرعت، امّا به طریقی فشرده، صورت گرفت. بازپرسی من به سرعت، امّا به طریقی فشرده صورت گرفت. بازجوها، جوانانی بودند بسیار چپ‌گرا، که گرایش‌های اسلامی کمی داشتند. این افراد، ضمن آن که احترام زیادی برای علی شریعتی، تئوریسین معروف، قائل می‌شدند، گرفتار نوعی جنون استالینی (توطئه‌گری) هم بودند. سؤالاتی که این جوانان از من می‌کردند، خاطره‌ی طرح پرسش‌هایی از سوی دانشجویان چپ‌گرای دانشگاه ونسن پاریس، در اوایل سال‌های ۷۰ را، که در آن دانشگاه، جامعه‌شناسی تدریس می‌کردم، برایم زنده می‌ساخت. از نظر آنان، هر اتفاقی که در جهان می‌افتاد، خواست و برنامه‌ریزی شده‌ی امپریالیسم آمریکا، و خصوصاً سیا بود. آن‌ها الزاماً تمامی اروپای غربی و سازمان‌های بین‌المللی، از جمله یونسکو، که مدت شش سال (۱۹۶۹ الی ۱۹۷۵) در آن کار کرده بودم را نیز کاملاً تحت سیطره و نفوذ آمریکا می‌دانستند. از چنین دیدگاهی، ایران فقط با وجود آمریکا زنده بود و ساواک هم به عنوان مغز متفکر آن عمل می‌کرد. در مواردی که بازجوهای من، در تحقیقاتشان اثری از ساواک نمی‌یافتند، آن‌وقت فرضیه‌های پیچیده‌ای را مد نظر قرار می‌دادند که مثلاً مبنی بر دخالت مستقیم سیا بود.

آن‌ها سؤالاتی درباره‌ی مؤسسه‌ی مطالعات و تحقیقات اجتماعی، که در سال ۱۳۳۷ در دانشگاه تهران بنیاد گذاشتم، از من به عمل آوردند. در این مؤسسه، تعداد زیادی پژوهشگر و محقق آموزش دیدند که با بینش مستقل از برداشت‌های دولتی، عمل می‌کردند و بسیاری از تحقیقات اقتصادی ـ اجتماعی را در زمینه‌های مختلف جامعه‌ی ایرانی، انجام دادند.

---

* ونسن، محلی است در شرق پاریس. پس از تظاهرات دانشجویی ماه مه ۱۹۶۸ فرانسه، در این نقطه که پوشیده از جنگل می‌باشد، دانشگاه ونسن تأسیس شد. دانشگاه مذکور، در دهه‌ی ۷۰، مکانی بود برای تجمع و فعالیت دانشجویان و اساتید، با انواع گرایشات چپ و معترض به نظام آموزشی، سیاسی، اقتصادی، اجتماعی، و فرهنگی حاکم. (ناشر)

† مرتضی مطهری، عالم ربانی که مکاتب فکری غرب را نیز می‌پذیرفت، هم استاد دانشگاه تهران بود و هم در فیضیه‌ی قم تدریس می‌کرد. استاد مطهری، از پیش‌گامان افکار اصلاح‌طلبانه در سیستم مذهبی شیعیان است. او، به عنوان یکی از پیروان [امام] خمینی، اطمینان کامل ایشان را به خود جلب کرده بود و به عنوان تئوریسین اصلی انقلاب اسلامی، شناخته می‌شد. استاد، در ماه مه ۱۹۷۹ (اردیبهشت ۱۳۵۸)، توسط گروهکی اسلامی و ضدروحانیت، به شهادت رسید.

‡ پس از انقلاب، در فوریه ۱۹۷۹ (بهمن ۱۳۵۷)، به منظور مبارزه با همکاران رژیم قبلی و نظارت بر حرکت درست انقلاب، کمیته‌هایی در مؤسسات و محل‌های مختلف تشکیل گردید.

با توجه به این که چنین تحقیقاتی، لزوماً در راستای اهداف سیاسی دولت ایران نبوده است، بنابراین، کسانی که به پرونده‌ی من رسیدگی می‌کردند، چنین نتیجه گرفتند که مؤسسه، از طریق نیرو و قدرتی پنهان حمایت می‌شده است که جز سیا نمی‌توانست باشد. امّا نظر به این که بنی‌صدر، جزء اوّلین پژوهش‌گران این مؤسسه به حساب می‌آمد و خیلی هم به آن می‌بالید، لذا آن‌ها به سختی می‌توانستند این وابستگی را توجیه کنند. و از آن‌جا که در اوایل انقلاب، رئیس‌جمهور آینده، بنی‌صدر، به عنوان یکی از مشاوران نزدیک امام خمینی شناخته می‌شد، آن‌ها از حمله‌ی مستقیم به مؤسسه خودداری می‌ورزیدند. در این باره، باید ذکر کنم طی سال اوّل انقلاب، تمامی تشکیلات افراطی چپ، خود را ظاهراً پشت سر امام خمینی قرار دادند تا موفق به سرنگونی بازرگان و نهادهای جمهوری اسلامی جوان، البته به غیر از دادگاه انقلاب، گردند. به همین دلیل بود که هنگام اوّلین بازداشتم، بازجویان و بازپرسان، که کاملاً ملاحظه‌ی امام و اطرافیان ایشان را می‌کردند و به دنبال آن، زمانی که مطهری علناً استقلال فکری و سیاسی من در رژیم گذشته را ضمانت نمود، تسهیلاتی برایم قائل شدند و پس از پانزده ساعت بازجویی، آزادم کردند. طی این بازجویی‌ها، متوجه شدم که بازجویان، تقریباً هیچ اطلاعی از مسائل ملی و بین‌المللی ندارند. زیرا به تدریج که از حالت نخوت اوّلیه‌ی خود فاصله گرفتند، این احساس به من دست داد که می‌خواهند از پاسخ‌هایم به عنوان مبنای آموزش‌های سیاسی خود بهره بگیرند.

به لطف مسن‌ترین آن‌ها، متوجه شدم علی‌رغم موقعیت به ظاهر چشم‌گیری که در رژیم گذشته داشتم، به دلیل آن که در پرونده‌های ساواک نتوانسته‌اند موردی دال بر شریک جرم بودن من با رژیم پهلوی بیابند، تصمیم به آزادی‌ام گرفته‌اند و بدین ترتیب، در بعدازظهر چهارمین روز بازجویی‌ام، با نزاکت تمام، مرا به خانه‌ام رساندند.

موقعی که می‌خواستم از اتومبیل بازپرسی، که مرا به منزل آورده بود، پیاده شوم، او بسیار دوستانه از من خواست تا نسخه‌ای از کتاب‌هایم را که در سال‌های آخر سلطنت محمّدرضا شاه منتشر کرده بودم، به وی بدهم. زیرا به هنگامی که خود او در زندان شاه مخلوع به سر می‌برده، درباره‌ی آن‌ها صحبت‌هایی شنیده بود. یکی از پسرهایم کتاب‌ها را آورد. سپس بازپرس، از من خواست تا آن‌ها را برایش امضا کنم. منتهی اسم او را به صورت مستعار، علوی قید نمایم... این مرد، قبل از آن که برود، شماره‌تلفن مستقیمش را در اختیار من گذاشت و گفت: هر وقت مشکلی داشتید، بدون درنگ، به من اطلاع دهید.

همین شخص بود به هنگام دستگیری‌ام، با احترام تمام، با خانم من تماس تلفنی گرفته و به او اطلاع داده بود که از من، چون یک میهمان پذیرایی می‌شود و صرفاً برای جلسات بحث و گفت‌وگوی سیاسی به آن‌جا برده شده‌ام و در اسرع وقت هم به خانه بازمی‌گردم.

تمام این‌ها را گفتم تا زمینه‌ی اوّلین بازداشتم را مشخص کرده باشم؛ که ظاهراً انگیزه‌ی اصلی آن، نیاز به گردآوری اطلاعات از کسی بود که می‌گفتند «عادت دارد همه‌چیز را بی‌پرده بیان کند.»

فردی آن روز، روزنامه‌ی پرتیراژ اطلاعات، عکس مرا در کنار تصویر وزیر دادگستری دولت شاهنشاهی هویدا، در صفحه‌ی اوّل منتشر ساخت و با حروف درشت نوشت: «تئوریسین رژیم پهلوی، و زیر سابق دادگستری، دستگیر شدند.» با دیدن این مطلب، سریعاً به بازپرس تلفن زدم تا چه‌گونگی جریان را جویا شوم.

پاسخ داد: «ما همه کار کردیم تا جریان دستگیری شما چاپ نشود. به همین دلیل، وقتی متوجه شدیم خبرنگاری وارد کمیته شده تا به هر قیمت ممکن با شما ملاقات کند، از دری پنهانی شما را خارج ساختیم. اگر دیدید کار ما با شما زود تمام شد، به همین علت بود که نمی‌خواستیم این ملاقات صورت گیرد. به هر حال، به‌تر است الآن تلفنی به روزنامه بزنید و بدون آن که اشاره‌ای به بازداشتتان نمایید، به آن‌ها بگویید در منزل هستید.»

طی همین تماس تلفن با بازپرس، او اذعان کرد که حکم توقیفی برای من صادر نشده بود و لذا، بیش از پیش نسبت به انگیزه‌ی این بازجویی دچار سردرگمی شدم. از طرف دیگر، حضور خبرنگاری که مطمئناً بدون داشتن ارتباطات لازم نمی‌توانسته وارد کمیته شود، به نظر غیر قابل توجیه آمد.

سردبیر اطلاعات، به من گفت که در برابر روزنامه‌نویسان انقلابی، که در محل روزنامه مستقر شده‌اند، کاملاً ناتوان است. او چنین ادامه داد:

«بدبختانه، آن‌چه که نوشته می‌شود، جهت اصلاح و بازخوانی، در اختیار من قرار نمی‌گیرد. روزنامه‌نگاری که جریان بازجویی شما را پی‌گیری می‌کرد، دوازده نوار کاست از مطالب مورد بحث تهیه نموده که معتقد است بسیار جالب توجه می‌باشد. زیرا نکاتی را درباره‌ی نهادها و سیاستمداران مختلف، روشن می‌کند. او در حال استخراج مطالب این نوارها بر روی کاغذ است تا از طریق آن، مقالات متعددی بنویسد که به قول خودش، بسیار هم جنجالی خواهند بود.»

من به شدت نسبت به این امر اعتراض کردم و گفتم شهادت‌ها و اقرارهایم، صرفاً در برابر ارگان قضایی یک دولت انقلابی صورت گرفته است تا پاسخی باشد به سؤال‌هایی که از من می‌شده است؛ نه آن که بخواهم آن‌ها را برای عموم بگویم. امّا به اعتراض‌های من هیچ ترتیب اثری داده نشد. سردبیر، که به شدت وحشت‌زده شده بود، حتّی از آن بیم داشت که از کار برکنار شود.

با توجه به این که وزیر اطلاعات دولت بازگان (آقای میناچی) را به خوبی می‌شناختم، ماجرای روزنامه‌ی اطلاعات را برایش گفتم و خواهش کردم دخالت کند.

او هم به نوبه‌ی خود، پاسخ داد: «اگرچه این روزنام ملی اعلام شده و اصولاً تحت نظر ما باید باشد، امّا کاری نمی‌توانم بکنم. تنها کاری که در ید قدرت من است، مراجعه به دادستان کل تهران در وزارت دادگستری*، و تنظیم ادعانامه‌ای علیه خبرنگار است.»

* در این زمان، دادگستری از دادگاه انقلاب جدا بود و لذا دولت بازرگان، در آن هیچ نفوذی نداشت.

تصمیم گرفتم از قضیه بگذرم.

چندین روز بعد، به شدت نگران بودم. تا این که شبی، حوالی ساعت ۱۲، تلفن زنگ زد و کسی به طور ناشناس و با صدایی آهسته، زمزمه‌کنان گفت:

«من در روزنامه کار می‌کنم و برای شما احترام زیادی قائلم. به کمک چند نفر از دوستانم، دریافتیم که فردی بی‌سروپا، خود را به جای خبرنگاری انقلابی جا زده و از راه‌هایی که برای ما مشخص نیست، نسخه‌ای از اظهارات ضبط‌شده‌ی شما را در کمیته به دست اورده است و می‌خواهد بر خلاف آداب روزنامه‌نگاری، به عنوان یک خبر داغ، از آن‌ها استفاده کند. به خارج هرج‌ومرجی که در حال حاضر وجود دارد، کسی قادر نیست او را از این کار باز دارد. امّا من و دوستانم تصمیم گرفتیم این کاست‌ها را برباییم و نابودشان سازیم؛ یعنی کاری که الآن دارد صورت می‌گیرد. پس راحت بخوابید و شب شما به‌خیر.»

سپس گوشی را گذاشت.

دو بار دیگر دستگیر شدم و طی آن بازداشت‌ها، بعداً دریافتم که هیچ اثری از مطالب مربوط به پانزده ساعت بازجویی من، در پرونده وجود ندارد. بازجوهای دادگاه انقلاب اوین، این‌طور گفتند: کسانی که برای اوّلین بار مرا مورد پرسش قرار دادند، از عوامل چپ‌های افراطی بودند که در اواخر سال اوّل انقلاب، ۱۳۵۸، از آن‌ها خلع ید شده و در نتیجه، کاست‌ها را نیز با خود برده‌اند.

شگفتی من در بیمارستان زندان

(دومین بازداشت)

(دی‌ماه ۱۳۵۸ ـ اردیبهشت ۱۳۵۹)

با تمام ابهاماتی که درباره‌ی اوّلین بازجویی من وجود داشت، معذلک، کم‌وبیش مطمئن بودم که نیروهای انقلابی، نسبت به جهت‌گیری‌هایم در دوران شاه، اطلاعاتی به دست آورده‌اند. البته کسانی که مرا متهم می‌ساختند، چندان گناهی هم نداشتند. زیرا موقعیت خاص من، به نحوی بود که اگر دچار سوءظن نمی‌شدند، حداقل با نوعی ابهام و سردرگمی روبه‌رو می‌گشتند. من در کتاب‌هایم و رسانه‌ها، همیشه جریان فرهنگ‌زدایی و غرب‌زدگی لجام‌گسیخته‌ی رژیم را با چنان شدت و حدتی افشا می‌کردم که حتّی مخالفین مارکسیست یا مسلمان هم آن‌چنان نمی‌کردند. یا چنان‌چه سبک لیبرالیسم آمریکایی را مورد انتقاد قرار می‌دادم، در مقابل با روش‌های کمونیستی هم مخالفت می‌ورزیدم.

خلاصه این که روشن‌فکران مارکسیست، مرا مزاحم می‌دانستند و مسلمان‌ها، با وجود آن که از تحلیل‌هایم استفاده می‌کردند، اصلاح‌طلبی مرا، که هماهنگ با بنیادگرایی آنان نبود، مورد سرزنش قرار می‌دادند. به همین دلیل، نتوانستند برچسب خاصی به من بزنند و فقط هر یک از گروه‌ها، بر آن شدند تا در مواقع حساس، به عنوان سپر بلا از من استفاده کنند.

با توجه به حساسیت فوق‌العاده‌ای که انقلابیون نسبت به روشن‌فکران آن زمان نشان می‌دادند، نامه‌ای به بازرگان نوشتم و در آن عنوان کردم که می‌خواهم جریان ملاقات‌هایم با شاه را، که طبیعتاً می‌توانست نکات تاریکی از رژیم ساقط را روشن نماید، منتشر کنم. در همین نامه، ضمناً، متذکر شدم که خیال ندارم ایران را ترک کنم و همسر و دو کودک خردسالم در تهران هستند. صرفاً خودم می‌خواهم چند ماهی به پاریس بروم تا پسر بزرگم را، که در مدرسه‌ی عالی بازرگانی این شهر درس می‌خواند، ببینم.

بازرگان، دوست صمیمی‌اش، استاد یدالله سحابی را، که وزیر مشاور بود، مسؤول ساخت تا جریان تجدید گذرنامه‌ی مرا پی‌گیری نماید. آقای سحابی، چندین بار تلفن کرد تا مرا مطمئن سازد که اجازه‌های مربوطه صادر شده؛ منتهی از این که در صدور گذرنامه تأخیری رخ داده، اظهار بی‌اطلاعی می‌کرد. او این تأخیر را مربوط به یکی از معاونت‌های نزدیک به خود[*] می‌دانست که اعتماد لازم را، همچون خودش، نسبت به من نداشت.

---

[*] منظور، مصطفی چمران است که بیش از پانزده سال در آمریکا و لبنان به سر برده بود و بر خلاف بازرگان، شناختی از کشور و مردم نداشت[•].

[•] شهید مصطفی چمران، از آن‌جا که خود در آمریکا تحصیل کرده بود و جزء پایه‌گذاران گروه مخفی «سماع» در خارج از ایران بوده است که در مصر آموزش دیده بودند (غلامرضا نجاتی، *تاریخ سیاسی بیست‌وپنج ساله‌ی ایران*، ج اوّل)، بر خلاف مهندس بازرگان، با مواردی همچون نویسنده، که به هر حال، مظنون به داشتن روابط و مسؤولیت‌هایی خاص در حکومت پهلوی است، کاملاً اطلاعاتی برخورد می‌کرده است. (ناشر)

تجدید گذرنامه، ماه‌ها به طول انجامید؛ یعنی تا اوایل آبان ماه ۱۳۵۸، که دانشجویان، سفارت آمریکا را در تهران تسخیر کردند و دیپلمات‌هایش را گروگان گرفتند. پس از استعفای دولت بازرگان، بنی‌صدر، شخصاً مسؤولیت چندین وزارت‌خانه، از جمله وزارت امور خارجه را عهده‌دار گردید. او، که در آن موقع از نزدیکان امام و از اعضای بانفوذ شورای انقلاب بود، توانست ضامن شود تا من گذرنامه‌ام را بگیرم؛ البته با موافقت دادگاه انقلاب. اجازه‌ی خروج هم باید از طریق دفتر نخست‌وزیر صادر می‌شد که بنی‌صدر، مجدداً مرا یاری نمود. پس از آن که مهر خروج در گذرنامه زده شد، آن‌وقت از دفتر نخست‌وزیری به من تلفن کردند و شماره‌ی ثبت آن را در اختیارم گذاشتند و مطمئنم ساختند که فردا می‌تواند با ارفرانس، به پاریس بروم. بدین ترتیب، در تاریخ ۳۰ دسامبر ۱۹۷۹ (۹ دی ۱۳۵۸)، به فرودگاه رفتم و بارهایم را، که یادداشت‌های مربوط به شاه هم جزء آن‌ها بود، تحویل دادم. موقعی که می‌خواستم از بازرسی مربوط عبور کنم، ناگهان مرد جوانی در برابرم ظاهر شد و گذرنامه‌ام را خواست. پلیس مسؤولی که آن‌جا بود، با این دخالت بی‌موقع موافق نبود. زیرا به من گفت:

«آقای نراقی، گذرنامه‌تان کاملاً درست است. آن را به شما می‌دهم. چیزی که این آقا می‌گویند، صرفاً به خودشان مربوط است.»

ظاهراً «این آقا» می‌خواست جهت ادای توضیحاتی، چند ساعتی مرا نگه دارد. به همین دلیل، با هم به دفتر نمایندگی دادگاه انقلاب تهران، مستقر در فرودگاه مهرآباد رفتیم. به فوریت، دریافتم موضوع یک بازداشت در کار است. به نظر من، همان کسی که از دفتر نخست‌وزیری تلفن کرده بود تا بگوید می‌توانم از ایران خارج شوم، همان موقع هم با دفتر دادگاه انقلاب تماس گرفته بود تا ساعت عزیمتم را به اطلاع برساند. به هر صورت، تمام این افراد، دستوراتی را اجرا می‌کردند که معلوم نبود از کجا صادر شده‌اند.

تنها کاری که فرصت انجامش را یافتم، این بود که از مسافرین همان هواپیما خواهش کنم تا در پاریس، به پسرم بگویند اسباب‌ها مرا در فرودگاه اورلی تحویل بگیرد. در کنه وجودم نسبتاً خوشحاب بودم. زیرا دست‌نوشته‌های کتابم، که در واقع دلیل بازداشت من محسوب می‌شدند، در چمدان‌ها قرار داشتند. به هر جال، مرا در فولکس‌واگنی سوار کردند که سه جوان با لباس شخصی، در آن نشسته بودند. سپس به طرف زندان اوین در ارتفاعات پایتخت، حرکت کردیم.

با آن که از این پیش‌آمد ناجور بسیار ناراحت بودم، معذلک، به خود می‌گفتم بالأخره چند ساعت بازجویی به وسیله‌ی بازپرسی که شاید چندان مایل به بر هم زدن برنامه‌ی سفرم نباشد، قابل تحمل است. او صرفاً می‌خواهد اظهارات قبلی در کمیته‌ی انقلاب را تکمیل نماید. با این تصور، بسیار آرام بودم و در تمام طول راه، آوازی را زمزمه می‌کردم و به آرامی سوت می‌زدم، که هم موجب تعجب و هم سرگرمی همراهان من می‌گردید. پس از نیم ساعت، مقابل ورودی بزرگ و وهم‌انگیز اوین رسیدیم. دو لنگه‌ی در از هم باز شدند و ما وارد شدیم. اتومبیل به سمت ساختمانی رفت که بعدها فهمیدم ساختمان شماره‌ی ۹ نامهیده می‌شود. اداره‌کنندگان زندان، و اغلب بازجوهای آن، در اوایل انقلاب، از میان زندانیان زمان شاه انتخاب

شده بودند. در نتیجه، چه در روش اداره‌ی زندان، و یا انجام بازجویی‌ها، از همان شیوه‌های ساواک استفاده می‌کردند. در سال‌های دهه‌ی ۵۰، زمانی که ساواک چریک‌ها را دستگیر می‌کرد، هدف اصلی‌اش این بود که آن‌ها اسامی دوستانشان را بگویند، محل اختفای سلاح را نشان دهند، و طرح‌های قتل و سوءقصدها را برملا سازند. ساواک برای گرفتن اقرار، از روش‌هایی متفاوت، از جمله شکنجه‌ی بدنی، استفاده می‌کرد. به منظور تخریب روحیه‌ی زندانیان، آن‌ها را در سلول‌های تنگ و تاریک حبس می‌کردند، که به صورت انفرادی نگه‌داری می‌شدند و جز بازجوهای ساواک، کس دیگری با آن‌ها تماس نداشت. زندانیان، پس از آن که به مرور، به حرف می‌آمدند، آن‌وقت به بخش‌های عمومی منتقل می‌شدند، که سلول‌هایش به نامناسبی قبلی‌ها نبود و به‌تر هم با ایشان رفتار می‌شد. حاکمان جدید اوین، که از زندانیان سابق بودند، با زندانیان جدید، تقریباً به همان صورت قبل رفتار می‌کردند؛ البته به استثنای شکنجه دادن*. مورد استثنایی قابل توجه دیگر، این که وزرای سابق، کاملاً آماده بودند تا به هر سؤالی پاسخ دهند؛ خصوصاً پس از رفتن شاه. زیرا مطمئن شدند از اقرارهایشان، بعداً علیه خودشان استفاده نخواهد شد.

با این تفاصیل، ما از ساختمان شماره‌ی ۹ آغاز می‌کنیم: نگهبان این محل، به جوانانی که همراه من بودند، اطلاع داد مطابق دستور، آن‌ها باید مرا به بخش بهداری ببرند. در این‌جا متوجه شدم بازداشت من، مخالفت‌هایی را در میان مقامات کشور ایجاد کرده است و به منظور کاستن از شدت عکس‌العمل این توقیف، می‌خواهند مرا در بخش بهداری جای دهند. این امر موقعی برایم محرز شد که در بیمارستان، اتاق با دستشویی در اختیارم گذاشتند؛ یعنی اتاقی که در هیچ‌کجای دیگر اوین وجود نداشت. از صحبت‌های محرمانه‌ای که غفلتاً شنیدم، پی بردم بر خلاف صحبت‌های پاسدار فرودگاه، و آن‌چه که ابتدای امر تصور می‌نمودم، مطمئناً بیش از دو ساعت در اوین خواهم ماند و نه تنها هواپیمایم را از دست می‌دهم، بل‌که روزهای آینده نیز امکان پرواز نخواهم داشت.

بیمارستان، شامل شش اتاق بود که در یک طرف راهرویی قرار گرفته بودندو بیماران یا تمارض‌کنندگان، می‌توانستند به عنوان گردش، در آن راه بروند. با توجه به این که ساعت صرف شام (حدود ساعت ۱۹) گذشته بود، پاسدار کشیک برایم نیمرویی درست کرد و سپس به تخت‌خواب رفتم. به طور معمول، کسی در شب اوّل زندانی شدنش، چشم بر هم نمی‌گذارد. زیرا ناگهان در محیطی ناشناخته قرار می‌گیرد که نسبت به آینده‌اش، هیچ نمی‌داند و آن‌وقت، در حالتی آکنده از شک و تردید فرو می‌رود. من هم این مورد را مجدداً تجربه کردم.

---

* از بهمن ۱۳۵۷ الی تیر ۱۳۶۰، یعنی دورانی که اکثراً رهبران رژیم سلطنتی، زندانیان را تشکیل می‌دادند، نه مورد شکنجه‌ای دیده شده است و نه رفتاری توهین‌آمیز. به طول مثال، زندانبانان موظف بودند که تا آخرین لحظات، تاریخ اعدام محکومین به این مجازات را برای آنان فاش نکنند. منحصراً از تیر ۱۳۶۰، یعنی از موقعی که مجاهدین، از طریق مسلحانه، در صدد براندازی رژیم برآمدند و قتل و سوءقصد و بمب‌گذاری از طرف آن‌ها به عمل آمد، پس از آن، زندانیانی که در درگیری‌های مسلحانه دستگیر شده بودند و به عنوان تروریست تلقی می‌گردیدند، به منظور افشای شبکه‌شان شلاق زده می‌شدند.

فردا صبح، پاسداری بسیار مهربان، که وظیفه‌ی پرستاری را عهده‌دار بود، صبحانه‌ام را آورد؛ نان و پنیر و چای. چند دقیقه بعد، در اتاقم باز شد و دو مرد داخل شدند؛ یکی کوتاه و چاق با ریشی پرپشت و خاکستری، و دیگری جوان. مرد ریشو، در حالی که لبخند تلخی بر گوشه‌ی لب داشت، نگاهی تأثرانگیز به من انداخت. منتها سعی می‌کرد تا این نگاه از چشم پاسدار همراهش پنهان بماند. در این‌جا بود که وزیر سابق بهداری، در دولت هویدا را شناختم. محکومیت وی، مشروط بر این که به عنوان پزشک زندان کار کند، از اعدام، به حبس ابد تبدیل شده بود. او سریعاً به من تفهیم نمود که در حضور پاسدار، خود را آشنای او نشان ندهم و این که ورود او به اتاقم، صرفاً به دلیل سرکشی روزانه و عادی بیماران بوده است. پس از آن، طی بیست روزی که در بیمارستان بود، موفق شدم تا به دفعات، آزادانه با او صحبت کنم.

بار اوّل تماسمان گفت طی مدتی که در اوین کار می‌کند، غیر من، زندانی‌ای را ندیده است که مستقیماً به بیمارستان بیاورند. این کار به نظر وی، به این معنا بود که اتهام بزرگی بر من وارد نبود و در نتیجه، جای نگرانی برایم وجود نداشت.

روز اوّل زندانی شدنم، سعی داشتم خود را به این قانع سازم که مسؤول فرودگاه، وقتی مرا به زندان اوین فرستاد و گفت می‌خواهند سؤالاتی از من بنمایند که دو ساعتی بیش‌تر طول نمی‌کشد، صداقت به خرج داده است. به همین دلیل، هر لحظه منتظر بودم تا جهت بازجویی، احضار شوم. اواخر بعدازظهر بود که فهمیدم خیال باطلی داشته‌ام و به‌تر است منتظر بمانم و شکیبایی پیشه کنم. بدین طریق، از اضطراب و افسردگی مصون خواهم ماند.

چنان‌چه موارد اتهام علیه فرد دستگیر شده جدی بود، آن‌وقت بازجویی سریعاً انجام می‌گرفت. در غیر این صورت، زمان اهمیت چندانی نداشت و اگر فرد بازداشتی مدت مدیدی بدون بازجویی می‌ماند، یعنی حدود شش ماه یا یک سال، دلیل آن، کمبود دلایل کافی علیهش بود که بازجویان در انتظار به دست آوردن این دلایل از هر جای ممکن، او را در بازداشت نگه می‌داشتند.

متوجه شده بودم هرچه مدت بازداشت قبل از بازجویی بیش‌تر طول بکشد، به نفع متهم است. به همین دلیل، وقتی زندانیان از طولانی شدن مدت بازداشتشان شکایت می‌کردند، آن‌ها را دلداری می‌دادم و می‌گفتم: «هر چه بیش‌تر این‌جا بمانید، عوضش راحت‌تر خارج می‌شوید و چه‌بسا در یک روز، بدان آن که محاکمه‌ای صورت گرفته باشد، به شما بگویند آزادید.»

به هر حال، بیست روز بدون بازجویی در زندان ماندم. زمان به نظرم خیلی طولانی می‌آمد. فقط در روز چهارم بودم که مرا به دفتر رئیس بیمارستان بردند. در آن‌جا با یکی از دستیاران بنی‌صدر، در وزارت اقتصاد و دارایی، روبه‌رو شدم. به فوریت او را شناختم. زیرا رئیسش، از وقتی که به آن سمت منصور شده بود، او را مدام به نزدم می‌فرستاد. من اطلاعاتی به او می‌دادم، از جمله این که به طور مثال، به وی گفتم احتمال می‌رود بخش اعظم قراردادهایی که دولت شاهنشاهی با شرکت‌های صنعتی اروپایی، آمریکایی، و ژاپنی بسته است و مبالغ

آن‌ها به حدود ده‌ها میلیارد فرانک می‌رسد، هنوز بازپرداخت نشده باشد. خصوصاً که از زمان افزایش قیمت نفت در سال ۱۳۵۲، سیاست شاه این بود که هزینه‌ها را از پیش می‌پرداخت. بنی‌صدر، به این دلیل دستیار خود را بارها به نزد من فرستاده بود، که تصور می‌کرد قادرم اطلاعات قابل استفاده‌ای در اختیارش بگذارم. زیرا اطلاعاتی که در پرونده‌های وزارت‌خانه‌ها وجود داشت، واضح و روشن نبودند و نیز افرادی هم که می‌توانستند اطلاعات بیش‌تری ارائه کنند، یا قبل از انقلاب از کشور خارج، و یا این که بعداً توسط انقلابیون، بدون هیچ‌گونه تأملی، دستگیر شده بودند[*].

به هر حال، در حضور پاسداری که آن‌جا بود، خیلی دوستانه به دستیار بنی‌صدر نزدیک شدم. امّا او برخورد سردی از خود نشان داد که در ابتدای امر، دلیل آن را نفهمیدم. با لحنی کاملاً رسمی گفت: «هم‌اکنون از نزد دادستان کل دادگاه انقلاب می‌آیم. به من گفتند که شما خیال داشتید بدون مدارک قانونی، از کشور خارج شوید.»

اصلاً منظور او را نفهمیدم. زیرا خودش کاملاً در جریان تمهیدات سفر من قرار داشت. گذرنامه‌ام را به منظور رد بهانه‌ی توقیفم، و جهت قانع ساختنش، به او نشان دادم. در این لحظه، پاسدار از دفتر خارج شد و ما چند لحظه‌ای تنها ماندیم. او از این فرصت استفاده کرد و سریعاً در گوش من گفت: «دست‌نوشته‌های شما در فرودگاه چه شدند؟»

وقتی به او گفتم که آن‌ها در چمدان‌هایم بودند و در محل بار هواپیما به پاریس برده شده‌اند، آسوده شد و نفس راحتی کشید. زمانی که پاسدار به دفتر بازگشت، او دوباره حالت جدی به خود گرفت و گفت: «بسیار خوب، من همه‌ی این‌ها را به آقای بنی‌صدر گزارش خواهم کرد! طبیعتاً آقایان بازپرس‌ها و قضات، در این زمینه کار خود را به درستی انجام خواهند داد. خداحافظ!»

بعدها به کم‌وکیف قضیه پی بردم. وزیر امور خارجه‌ی سابق دولت بازرگان، ابراهیم یزدی[†]، که دیگر در دولت عضویت نداشت، ولی روابطش را با انقلابیون مسلمان، کماکان حفظ کرده

---

[*] در این باره، باید توضیح دهم مؤسسه‌ای که من از سال ۱۳۵۴ سرپرستی‌اش را عهده‌دار شدم، هدفش وضع یک سیاست علمی ملی بود. امّا تا این سال، هیچ کاری در این زمینه صورت نگرفته بود. زیرا هر فعالیتی در این مورد، باید از حمایت مقامات بالا، که کموبیش به صورت پنهان و در راستای سیاست‌های جهانی رشد اقتصادی بود، بهره می‌گرفت. به همین دلیل، به محض آن که در این سمت قرار گرفتم، یک گروه دائمی تشکیل دادم که مرکب از حدود پانزده نفر دانش‌مند و تکنولوژیست منتخب، از میان دانشگاهیان سرشناس و مسؤولین دولتی بود، تا نسبت به بررسی مسائل مربوط به انتقال تکنولوژی به ایران، اقدام کنند. طی سال‌های آخر سلطنت شاه هم، ما به بررسی قراردادهای منعقد شده با شرکت‌های چندملیتی پرداختیم. امّا این کار، به صورتی کاملاً محرمانه انجام شد. زیرا در پشت هر قرارداد، سایه‌ی یک والاحضرت، والاگهر، و یا نزدیکان دیگر شاه، دیده می‌شد. از این طریق، ما موفق شدیم تا پرونده‌ی نسبتاً دقیقی تشکیل دهیم.

[†] ابراهیم یزدی، دکتر داروساز است که بیش از بیست سال در ایالات متحده زندگی کرده و دارای ملیت این کشور می‌باشد. او هم مانند دوستش، چمران، چندان تماسی با ایران نداشت[•].

[•] این که کارت سبز، همان ملیت تعبیر شود، مورد تردید است و نیز عدم تماس دکتر یزدی و دکتر چمران با ایران نیز، با توجه به این که نامبردگان از مؤسسین اولین گروه چریکی ایرانی ➔

بود، می‌ترسید تا مبادا من در کتابم، سخنانی از شاه را که درباره‌ی او گفته است، نقل کنم و احتمالاً از بستگی تنگاتنگش با محافل آمریکایی، حرفی به میان آورم.

یزدی، که رقیب سرسختی برای بنی‌صدر به حساب می‌آمد، شاید فکر می‌کرد من می‌توانم در زمینه‌ی بین‌المللی، به بنی‌صدر کمک کنم تا او موفق شود مسأله‌ی گروگان‌های آمریکایی[*] را حل کند. لذا عامل اصلی بازداشت من، او بود[†].

مدت زمانی را که در بیمارستان گذراندم، جهت آگاهی از نحوه‌ی کار اوین، برایم بسیار مفید بود. مسؤول زندان، محمّد کچویی نام داشت که یک سال و نیم بعد، در سال ۱۳۶۰، توسط مجاهدین به قتل رسید. او تقریباً هر شب به دیدار پزشک زندان، و زندانی‌های بیمار مبادرت می‌کرد. کچویی، اسلامگرایی بود که علیه شاه مبارزه می‌کرده و قبل از انقلاب، چند سالی در اوین زندانی بوده است. این مرد، در بازار تهران، به شغل صحافی اشتغال داشت و با آن که دارای تحصیلات ابتدایی بود، معذلک، به دلیل ماهیت حرفه و خصلت مبارزه‌طلبانه‌اش، به کتب، نویسندگان، و در نتیجه مورد من، علاقه نشان می‌داد[‡]. او پس از گشت شبانه‌اش، در آستانه‌ی درب اتاق من می‌ایستاد و با هم صحبت می‌کردیم. روزی اصرار کردم داخل شود و برای لحظه‌ای بنشیند. او نپذیرفت و گفت: «می‌دانید، در این‌جا افراد سریعاً به هر چیز مشکوک می‌شوند. اگر پاسدارها، که اغلبشان انسان‌های ساده‌ای هستند، ببینند که من دارم با شما صحبت می‌کنم، دلیل آن را متوجه نخواهند شد. زیرا از نظر آن‌ها، همه‌ی زندانی‌ها مثل همدیگرند.»

محمّد کچویی، رئیس زندان، بسیار باوجدان و وظیفه‌شناس بود و کاملاً به درد دل زندانیان گوش فرا می‌داد. در طول چهار ماهی که این بار در اوین گذراندم و حتّی پس از آزادی‌ام، او همیشه نسبت به درخواست‌هایی که در جهت زندانیان از او می‌کردم، پاسخ مثبت نشان

➔ بوده‌اند و با دانشجویان مسلمان ایرانی در خارج از کشور نیز روابط نزدیکی داشته‌اند، محل تردید است. (ناشر)

[*] در این دوران، یعنی آذر ۱۳۵۸، بنی‌صدر وزیر امور خارجه بود و آماده می‌شد که جهت بحث راجع به مسأله‌ی گروگانها، در شورای امنیت سازمان ملل، به آمریکا برود. من به نوبه‌ی خود، همان اوایل تسخیر سفارت، به بنی‌صدر گفتم دولت جمهوری اسلامی، باید دانشجویان را قانع کند تا بدون فوت وقت، گروگان‌ها را آزاد نمایند؛ به نحوی که دولت ایران، خود درگیر این ماجر نشود.

[†] اوّلاً طبق مطلب فوق، بنی‌صدر می‌خواست گروگان‌ها آزاد شوند و به گمان نویسنده، یزدی فکر می‌کرد که نویسنده می‌تواند به او در این باره کمک کند. لذا یزدی، که شاه در مورد بستگی تنگاتنگش با محافل آمریکایی، با نویسنده سخن گفته بود، به خاطر این که گروگان‌های آمریکایی آزاد نشوند، عامل بازداشت نویسنده بوده است! این صغری و کبری، اصلاً با هم نمی‌خواند؛ مگر این که نویسنده مدعی باشد گروگان‌گیری، کار خود آمریکایی‌ها بوده است!

ثانیاً: این ادعای نویسنده، با دکتر ابراهیم یزدی مطرح شد. ایشان در مورد سخنان شاه گفتند: «عجیب است که شاه، خود در کتاب *پاسخ به تاریخ*، مرا کمونیست می‌داند. ولی بنا به گفته‌ی نویسنده، در صحبت با او، روابط تنگاتنگ مرا با آمریکا مطرح کرده است؟ به‌علاوه، ادعای نویسنده در مورد این که من عامل دستگیری وی بوده‌ام، کاملاً نادرست است. زیرا پس از گروگان‌گیری که ما مصدر کاری نبودیم تا من بتوانم عامل اصلی بازداشت ایشان باشم!» (ناشر)

[‡] روزی که از زندان آزاد شدم، او مرا جهت صرف چای، به دفترش دعوت کرد و ابراز داشت پرونده‌ام را از همان روزهای نخست، مورد مطالعه قرار داده و متقاعد شده است که من بی‌تقصیرم.

می‌داد. به همین دلیل، عوامل رژیم گذشته، که بر خلاف مجاهدین، نزاعی بر سر قدرت سیاسی با رهبران جمهوری اسلامی نداشتند، احترام زیادی برای او قائل بودند.

درباره‌ی او، خاطره‌ی خاص و احساس‌برانگیزی به یاد دارم که ذکر می‌کنم. مورد به مداح مذهبی، جواد ذبیحی، مربوط می‌شود که در دوران بازداشتم، با او آشنا شدم.

در زمان شاه، ذبیحی با صدای خوشی که داشت، در مراسم جوامع سطح بالای کشور و رادیو، سرودهای مذهبی می‌خواند. با توجه به این که بنیادگرایان اسلامی، وی را خائنی فاقد اخلاقیات لازم می‌دانستند، لذا جای تعجب نبود که در همان روزهای اوّل انقلاب، او را دستگیر کنند. چند ماه بعد که تنش‌ها قدری فروکش کردند، او به وسیله‌ی دادگاه انقلاب، به سه سال زندان محکوم شد که در پی بخشودگی، این محکومیت به یک سال تبدیل گردید. بالأخره روز آزادی‌اش فرا رسید و با در دست داشتن مجوز خروج از طرف دادستان، به درب زندان اوین مراجعه نمود. آن‌جا متوجه شد بدون هیچ توضیحی، رئیس زندان از آزادی وی جلوگیری کرده است. ذبیحی، پس از آن که نتوانست از زندان خارج شود، به من رجوع کرد و خواهش نمود تا شفاعت او را نزد کسی که حکم دادگاه را اجرا نمی‌کند، بنمایم. من این کار را کردم. طی این ملاقات، رئیس زندان، با لحنی صریح، گفت: «زمانی که شما سفارش آزادی وی را می‌کنید، در واقع او را به سمت مرگ می‌رانید. به ایشان تفهیم کند که امنیتش در داخل زندان، خیلی بیش‌تر از خارج آن، حفظ می‌گردد. به‌تر است قدری حوصله کند!» حرف‌های رئیس زندان مرا قانع کرد. من هم به نوبه‌ی خود، سعی نمودم تا ذبیحی را نسبت به خطراتی که تهدیدش می‌کرد، مطلع سازم. به هر حال، او صبر کرد. دو ماه بعد، یعنی در فروردین ۱۳۵۹، آزاد شدم و بعداً آگاهی یافتم ذبیحی، با صرار زیاد، از زندان بیرون آمده است. چند روز پس از این آزادی بود که افراد مسلح به خانه‌اش داخل شدند و او را با خود از شهر خارج ساخته و به قتلش رسانیدند.

مورد دیگری که در طول اقامتم در زندان، برایم بسیار مغتنم به حساب می‌آمد، حضور سرپرست پزشکان آن‌جا بود که قبلاً درباره‌اش صحبت کرده‌ام. این پزشک هم به‌مانند محمّد کچویی، تقریباً هر شب، پس از انجام گشت مربوطه، به دیدن من می‌آمد و مرا از اخبار بخش‌های دیگر زندان مطلع می‌ساخت.

او موفق شده بود تا به دلیل قدرت تحرک و توان زیاد برنامه‌ریزی، در مدت کمی، نظر مساعد دادستان کل و سایر مسؤولین را به خود جلب نماید. البته اساساً پزشکان، حتّی خارج از زندان هم، نسبت به دیگر افراد رژیم سابق، از وضعیت ممتازی برخوردار بودند و اسلامگرایان، به آن‌ها، منند سایر کسانی که تحصیلاتشان را در غرب انجام داده بودند، نمی‌نگریستند و چنان‌چه موردی برای دستگیری داشتند، به خاطر ارزش به حقشان، به گونه‌ای متفاوت در زندان با آن‌ها رفتار می‌شد. حتّی اگر جرایمشان از نظر رهبرانی جمهوری اسلامی بسیار هم سنگین بود. به همین دلیل، تعداد کمی از ایشان با مجازات اعدام روبه‌رو شدند.

دنیای کوچکی به نام زندان

پس از آن که مجموعاً سه سال را در زندان اوین گذرانیدم (چنان‌چه دو نوبت بازداشتم را حساب کنید)، به گونه‌ای تمسخرآمیز می‌توانم بگویم که این زندان، در جمهوری اسلامی، نشانه‌ای از همه‌چیز بود. در ابتدای امر، نقطه‌ی اشتراک و تماس تمامی نیروهای عمل‌کننده در کشور، و محل هماهنگی‌های غیررسمی آن‌ها به حساب می‌آمد. در واقع، از نظر جامعه‌شناسی، همچون دنیای کوچکی بود که می‌توانست دقیقاً حقایق و واقعیات انقلاب را نشان دهد.

به دلیل نقش مهمی که پزشکان و بیمارستان، در دل زندان ایفا می‌کردند و نظر به حضور من در آن‌جا، به طوری استثنایی این امکان را داشتم که از ورای صحبت‌های خصوصی پزشکان، دریابم قضات اسلامی در رده‌های بالا، که به دلیل غیر قابل نفوذ و انعطاف بودن در انجام وظایفشان، وحشتی در دل زندانیان می‌آفریدند، در زندگی عادی‌شان، همچون سایر مردم، نسبت به سلامتی خود و خانواده‌شان بسیار نگران بودند. زیرا در واقع، آن‌ها ماشین نبودند و لذا در شرایطی، تحت تأثیر قرار می‌گرفتند.

طی سه هفته‌ی اوّل بازداشتم، با دو مرد، که در اتاق مجاور من جای گرفته بودند، آشنا شدم. آن دو، اطلاعات جالبی درباره‌ی محیط خاص خودشان در اختیار من گذاشتند. یکی از آن‌ها، سرهنگ گارد شاهنشاهی بود که طی صحبت‌هایش، روحیات افسران نخبه‌ی همکارش را در برابر رژیم و سلطنت مشخص ساخت. دیگری، جوانی بود که خانواده‌اش، تماماً طرفدار مجاهدین بودند و نمونه‌ی بارزی از رزمنده‌ای بود که شدیداً با حکومت [امام] خمینی مخالف بود.

سرهنگ مورد نظر، از افراد گارد جاویدان بود؛ یعنی نظامیان نخبه‌ای که اختصاصاً دست‌چین می‌شدند تا حفاظت و امنیت شاه و خانواده‌اش را عهده‌دار گردند. طی حرف‌ها، فهمیدم افسران این واحد، تا چه اندازه از واقعیات سیاسی و اجتماعی کشور، و همچنین از هر آن‌چه که به خود شاه مربوط می‌شد، به دور نگه داشته شده‌اند. من پی بردم که این افراد، به دلیل تعلیماتی که می‌دیدند، وابستگی شدیدی به شخص شاه احساس می‌کردند و او را مانند یک ابرمرد یا یک اسطوره می‌دانستند. منتها نسبت به سایر افراد خانواده‌ی شاه، از جمله ملکه، نه تنها چنین احساسی نداشتند، بل‌که حالت تحقیرآمیزی هم ابراز می‌کردند. این نوع پرستش، آن هم نسبت به مردی که از نظرشان شکست‌ناپذیر جلوه می‌کرد، باعث می‌شد تا به گونه‌ای سیستماتیک و مرتب، مسؤولیت تمامی آن‌چه که رژیم را مخدوش می‌ساخت، از جمله فسادهای مالی و اخلاقی را، به گردن دیگران بیاندازند و طبیعتاً سرنگونی شاه را هم مربوط به آن‌ها می‌دانستند. با وجود این که عادت داشتم نظرات مبالغه‌آمیز افراد محافل مختلف، خصوصاً جوامع سطح بالای کشور را درباره‌ی مال‌دوستی و فساد اخلاقی سلسله‌ی پهلوی و اطرافیانش، که آنان برای توجیه اعمال خود ارائه می‌دادند،

بشنوم، امّا باز هم از سخنان سرهنگ شگفت‌زده شدم. با فکر کردن در مورد آن‌چه که او به من می‌گفت، و آن‌چه که بعداً از سایر افسران در زندان شنیدم، نتیجه‌گیری کردم صداقت و یک‌رنگی چنین خدمت‌گزارانی، در صورتی که درگیری میان رژیم و مخالفینش به طول می‌انجامید، مطمئناً پایدار نبود.

به طور کلی، وقتی افراد، همان همبستگی را که نسبت به فرمانده و یا رئیس خود نشان می‌دهند، در مورد سیستم و ارزش‌های مورد قبول آن [سیستم] ارائه ننمایند، تا زمانی که رژیم به طور جدی تهدید نشده است، آن‌ها کماکان وفادار می‌مانند. ولی به محض این که رژیم متزلزل شد، دیگر حتّی توان حمایت مؤثر از آن رهبر یا پادشاه را نیز در خود نخواهند یافت.

همسایه‌ی دیگر اتاق من، همان‌طور که گفتم، جوان مجاهدی بود که در یک خانواده‌ی شدیداً معتقد به آرمان مجاهدین، و دشمن سرسخت شاه، بزرگ شده بود. سعید بیست‌ویک ساله، خواهرش محبوبه متحدین و همسر او [حسن]، آلادپوش را در یک درگیری مسلحانه با مأموران ساواک از دست داده بود. محبوبه، که برادران همرزمش او شهیدی تلقی می‌کردند که در مبارزه علیه قدرت از میان رفته است، به عنوان یک قهرمان ملی، از طرف آن‌ها معرفی گردید. به همین دلیل، دولت بازرگان، نام محبوبه را بر تنها دانشگاه دخترانه‌ی تهران، که رژیم سلطنتی آن را فرح می‌نامید، نهاد. به راحتی می‌توان تصور کرد هاله‌ای که شخصیت محبوبه را در خود گرفته و تأثیری که بر برادر کوچک‌ترش می‌گذاشت، تا چه حد بوده است. به طوری که برادر او، هم در طلب انتقام مرگ خواهرش بود و هم به دنبال برقراری عدالت بیش‌تری میان انسان‌ها می‌گشت.

سعید، شخصیت پیچیده‌ای داشت. به هنگام ورود به اتاقش، در مواردی، او را نشسته در برابر سخنانی از امام علی (داماد پیغمبر، و امام اوّل شیعیان) می‌دیدم که کاملاً محو آن‌ها شده بود. بعد به من می‌گفت: «خارق‌العاده است. این سخنان مرا به دوردست‌ها می‌برد. خیلی دور.»

در مواردی دیگر، در حال تمرین کاراته بود و اگر در این وقت مرا می‌دید، می‌گفت:

«یک مبارز، همیشه باید از آمادگی لازم برخوردار باشد تا بتواند علیه دشمن بجنگد.»

این دشمن ناپیدا که بود؟ بدون تردید، او در اعماق وجودش، هر کسی را مخالف عقاید خود می‌دید و یا مغایر با اهداف سازمانش می‌شناخت، دشمن محسوب می‌کرد. من به وضوح، سردرگمی و پریشانی این بچه‌ی بی‌چاره را می‌دیدم. او در میان حال و هوای روحانی خاصل از افکاری مذهبی، که هدف غایی‌اش را به حساب می‌آورد، و همچنین کشش‌های خشونت‌آمیزی که احساس می‌کرد باید جذبشان شود تا به آن هدف دست یابد، اسیر بود.

مجاهدان مارکس و [حضرت] محمّد

فردای کودتای انگلیسی ـ آمریکایی، که در سال ۱۳۳۲ علیه مصدق روی داد، شاه موفق شد تا تمامی مخالفین خود را حذف کند و احزاب سیاسی را نیز ممنوع گرداند. جبهه‌ی ملی، متشکل از همکاران نخست‌وزیر سابق شاه، یعنی مصدق، بر آن شد تا فاصله‌ی خود را با سلطنت حفظ کند. افراد این جبهه، اگر نگوییم به صورتی عملی، ولی حداقل به گونه‌ای تئوریک، کلیه‌ی دولت‌هایی را که شاه تعیین می‌کرد، غیرقانونی می‌دانست. امّا قادر نبودند تا این مخالفت را به صورت یک فعالیت سیاسی مردمی نشان دهند.

بازرگان، در این مورد پایدارتر بود و موفق شد تا در جبهه‌ی ملی، جریان فعال‌تری ایجاد کند که «نهضت آزادی» خوانده می‌شد. او در این را، از حمایت آیت‌اللهی مبارز و ضدسلطنت، به نام طالقانی، برخوردار گردید؛ بدین معنی که جهت‌گیری این «نهضت»، اسلامی شد و در نتیجه، با خود جبهه‌ی ملی تفاوت یافت. امّا نسل جدید که یا به جبهه‌ی ملی با گرایش‌های تقریباً غیرمذهبی، و یا به «نهضت آزادی» ایجاد شده توسط بازرگان با گرایش اسلامی، امید بسته بود، پس از گذشت حدود ده سال، احساس سرخوردگی نمود و لذا به روش‌ها و شیوه‌های رادیکال‌تری روی آورد. فدائیان خلق، که عمیقاً از حزب توده و شوروی مأیوس شده بودند، کماکان مارکسیسم ـ لنینیسم را، همچون فیدل کاسترو و چه‌گوارا و هوشی‌مین، مد نظر داشتند و لذا در سال‌های ۴۰، حرکتی چریکی را بنیاد گذشتند که هدفش سرنگونی رژیم سلطنتی بود. در همان زمان، یک گروه انقلابی دیگر نیز با انگیزه‌های اسلامی به وجود آمد و تحت عنوان مجاهدین* خلق، شناخته شد.

موفقیت‌های انقلاب الجزایر در طول دهه‌ی ۱۹۵۰ ـ ۱۹۶۰، و همچنین فعالیت‌های تازه‌ی جنبش فلسطینی‌ها، به عنوان الگویی برای مجاهدین قلمداد شد. بر خلاف فدائیان، که تقریباً از همان ابتدای فعالیتشان مبارزه‌ی مسلحانه را هدف قرار دادند، مجاهدین، پس از مدتی به این کار اقدام کردند. امّا به هر صورت، هر دو گروه، از سنت‌های سیاسی کشور فاصله گرفتند. زیرا از مردان باتجربه استفاده نکردند و رهبرانشان کسانی بودند که حداکثر سی سال داشتند.

دکترین مجاهدین، بر دو پایه استوار بود: از نظر فلسفی، آن‌ها خود را کاملاً مسلمان می‌دانستند و در عرصه‌ی عمل، خود را جانب‌دار مارکسیسم می‌خواندند.

این افراد، با وجود وابستگی شدید به اسلام، فکر می‌کردند چنانچه جنبه‌ی فلسفی ماتریالیسم دیالکتیک را کنار بگذارند، می‌توانند از مارکسیسم، به عنوان پایه‌ی فعالیت‌های انقلابی‌شان استفاده کنند. آن‌ها چهارده قرن تفکر خداشناسانه‌ی اسلامی [رایج] را کنار گذاشته و به ایمان اوّلیه بازگشتند. و بدین‌ترتیب، به یک بنیادگرایی شیعی دست یافتند که به

---

* مجاهد، کلمه‌ای است عربی، به معنی مبارزه‌کننده در جهاد (جنگ مقدس).

یک مارکسیسم لنینیسم صرفاً استالینی پیوند زده شده بود. این بود بنیاد عقیدتی سازمان انقلابی مجاهدین؛ سازمانی که حدود یکصد نفر از مبارزان خود را به هنگام نبردهای خیابانی علیه رژیم پهلوی از دست داد، ولی ترورهایی هدف‌دار را نیز تحقق بخشید؛ از جمله علیه آمریکایی‌هایی که در مخابرات ارتش کار می‌کردند. [به هر صورت] با وجود این که رژیم شاه [سازمان] مجاهدین خلق را کاملاً متلاشی نموده بود، ولی آن‌ها توانستند در فردای انقلاب، اعتبار یک سازمان مبارز را به دست آوردند. امّا از آن‌جا که روش‌هایشان [طبیعتاً] با شکست روبه‌رو بود و فقط چند نفر از فعالانشان، از جمله مسعود رجوی، در زندان اوین باقی مانده بودند، بدون تردید، این تنها [امام] خمینی بود که موفق شد تا اعتقادات مردم را در جهت یک حرکت وسیع اعتراض‌آمیز سیاسی به کار گیرد و به دنبال آن، پایه‌های رژیم قبلی را متزلزل سازد. اگرچه این حرکت هم در ابتدای امر، بسیار آرام شروع شد.

در واقع، اگر مسؤولین رژیم اسلامی، از [امام] خمینی تا بازرگان، نسبت به مجاهدین نظر مثبتی نشان می‌دادند*، این [تنها] به خاطر احترام به گذشته‌ی آنان بود. وگرنه این سازمان، در سال‌های ۵۶ و ۵۷، عملاً در صحنه‌ی سیاست حضور نداشت. در جلوی این صحنه، [مبارزه با رژیم پهلوی در آن زمان،] بازرگان و دوستان لیبرالش قرار داشتند و در عقبه‌ی آن، [امام] خمینی و وفادارانش. این افراد، به عنوان محور یک شبکه‌ی عظیم سنتی، مشتمل بر بیش از ۱۰۰۰۰۰ نفر روحانی، که مدام هم قوی‌تر می‌شد، موفق گردیدند تا در پاییز ۱۳۵۷، اعتصابات درازمدتی را در بازارهای شهر بزرگ به راه اندازند. در این میان، مجاهدین با آن که نقش مؤثری در سرنگونی شاه ایفا نکرده بودند، معذلک، خود را از بانیان انقلاب می‌دانستند و به همین دلیل، قضاوت‌های یک‌جانبه‌ای نسبت به سایرین روا می‌داشتند. از جمله این که لیبرال‌های بازرگان و مذهبیون [امام] خمینی را به عنوان محافظه‌کارانی سطحی، و یا هم‌دستان عینی امپریالیسم آمریکا می‌نامیدند و این کار آن‌ها (مجاهدین) امکان داشت به بهای قربانی شدن انقلاب تمام شود. در ماه آذر سال ۱۳۵۸، یعنی زمانی که در زندان اوین، همسایه‌ام، سعید را شناختم، نگرش و وضعیت آن‌ها چنین بود.

سعید، با تمام جوانی‌اش، چند سالی را در زندان گذرانیده بود و بارها هم اقدام به فرار نموده بود. گویی مرد جوان، به گونه‌ای انتخابی، مرگ را بیش‌تر از زندگی، به عنوان نهایت وجود خود، می‌پذیرفت. به همین منظور، به دنبال پای‌گیری انقلاب اسلامی، او برای انجام فعالیتی همه‌جانبه، خود را در اختیار سازمانی قرار داد که خواهرش در جهت آرمان‌های آن، از میان رفته بود. او می‌خواست تا نه‌تنها سخت‌ترین، بل‌که خطرناک‌ترین مأموریت‌ها به او سپرده شود.

الگوی اصلی و پذیرفته‌ی مجاهدین از نظر آموزش‌های سیاسی ـ نظامی، سازمان آزادی‌بخش فلسطین بود. این سازمان در زمان شاه، چندین تن از افراد خود را به اردوگاه‌های

---

* درباره‌ی نظر مسؤولین رژیم اسلامی، به‌خصوص شخص امام خمینی (ره) نسبت به مجاهدین، رک به بخش چریک‌ها از کتاب *تاریخ سیاسی بیست‌پنج ساله‌ی ایران*، نوشته‌ی غلامرضا نجاتی، ۱۳۷۱. (ناشر)

الفتح، به سرپرستی یاسر عرفات، در لبنان، اعزام کرد تا آموزش‌های عقیدتی[*] و نظامی لازم را ببینند.

در تاریخ ۲۲ بهمن ۱۳۵۷، موقعی که ارتش اعلام بی‌طرفی نمود و حکومت سرنگون گردید، مجاهدین نپذیرفتند که سلاح‌هایشان را بر زمین بگذارند و آن‌ها، حتّی تبعیت از دولت و دستورات [امام] خمینی، که مردم کشور به طور وسیعی از آن پیروی می‌کردند، را نیز قبول ننمودند. مجاهدین، به خاطر خصلت انقلابی سازمانشان، تصور می‌کردند حق دارند از هر جا که می‌شود پول به دست آورند. به همین دلیل، سعید به عنوان مسؤول سرقت از یک جواهرفروشی در یکی از محلات گران‌قیمت تهران تعیین می‌گردد و قرار بر این می‌شود که اگر موفق به انجام سرقت نشد و دستگیر گرید، بگوید که می‌خواست جواهرات به دست آمده را به فروش رسانده و پول آن‌ها را میان کارگران فقیر محلات جنوب تهران تقسیم کند. او سلاحی اتوماتیک تهیه می‌کند و با تهدید جواهرفروش، از او می‌خواهد تا گاوصندوق نسوزش را باز کند. امّا شریک صاحب‌مغازه، که در پستوی آن بود، زنگ خطر را به صدا می‌آورد و سارق غیرحرفه‌ای و جوان دچار ترس می‌گردد. سلاح را می‌اندازد و در صدد فرار برمی‌آید. جواهرفروش اسلحه‌ی او را از زمین برمی‌دارد و به سمت سعید شلیک می‌کند که موجب می‌گردد تا از ناحیه‌ی پا صدمه ببیند. نتیجتاً وی را توقیف می‌کنند و روانه‌ی اوین می‌سازند. زیرا رسیدگی به سرقت مسلحانه، در صلاحیت دادگاه انقلاب بوده است. در نتیجه، سعید به بیمارستان زندان روانه می‌گردد.

این جوان، به شدت مایل بود تا چون خواهرش، یک قهرمان شود. منتها به دلایل زیادی ناامید گشت. نخست این که اقدام قهرمانانه و یاری‌دهنده‌اش به مستمندان، با شکست مواجه شد و دیگر آن که بر خلاف انتظارش، این حرکت وی به عنوان آغازی در جهت استرداد «اموال به دست آمده از راه غیرقانونی» تلقی نگردید. از همه بدتر، سازمان به منظور حفظ وجهه‌ی مشروعیت خود، و برای این که خود را نزد مردم پای‌بند به قانون نشان دهد، این اقدام او را محکوم کرد که برای سعید، بسیار دردآور بود.

سرانجام، آنچه که سعید فکر می‌کرد عملی قهرمانانه باشد، یک سرقت ساده تلقی شد و او ناگزیر شد بار این ننگ و رسوایی را به تنهایی به دوش بکشد.

کچویی، رئیس زندان، همانند سایر بازجویان اوین، دقیقاً می‌دانست که سعید، صرفاً دستورات فرمانده خود را اجرا کرده است. منتها دستوراتی که دریافت نموده بود، به وی اجازه‌ی اعتراف این موضوع را نمی‌داد. از طرف دیگر، در اوین، امکان بخشش برای او و سازمانش وجود نداشت. زیرا به هر صورت، علیه مشروعیت حکومتی نوپا، اقدام نموده بود.

---

[*] مجاهدین، هرگز برای آموزش‌های عقیدتی به اردوگاه‌های الفتح اعزام نشدند. زیرا هم اردوگاه‌های الفتح فاقد چنان آموزشی بودند و هم به لحاظ عقیدتی، چندان سنخیتی بین مجاهدین و آن‌ها وجود نداشته است. برای اطلاع بیش‌تر از کیفیت این اعزام‌ها و آموزش‌ها، رک به همان. (ناشر)

رئیس زندان، خودش تبلوری از یک گروه دیگر اسلامگرایان بود که با همانشدت مجاهدین، علیه رژیم مبارزه کرده بودند. منتها با استفاده از روش‌هایی ملایمتر. این دو گروه، وابسته به دو مکتب سیاسی متفاوت و حتّی متضاد بودند که هیچ نوع تفاهمی میانشان امکان‌پذیر نبود و از بازی سرنوشت، بیش‌ترین کدورت میان این گروه‌ها، طی مدت زندانی بودنشان پدید آمده بود. در حالی که خارج از آن، دشمنی‌ها به صورتی محدود باقی مانده بود. به عبارت دیگر، زندان برای آن‌ها زمینه‌ساز درگیری‌ها بوده است و البته ساواک هم در این میان، بهره‌ی لازم را برده بود.

در زمان پهلوی، معرف اسلامگرایان، گروه کوچی از مسلمانان معتقد و خالص بودند که خود را طرفدار [امام] خمینی می‌دانستند، که البته به صورت تبعید در عراق زندگی می‌کرد (۱۳۵۷ ـ ۱۳۴۳). این افراد، که وابسته به قشری مردمی و سنت‌گرا بودند، نمی‌خواستند در داخل زندان‌ها خود را با مجاهدین یکی کنند. زیرا [تفکر] مجاهدین، با آن که خود را مسلمان می‌دانستند، با افکار مارکسیست ـ لنینیستی، که اسلامگرایان آن‌ها را کفرآمیز می‌دانستند، بسیار نزدیک به نظر می‌رسید[*].

از طرف دیگر، با استفاده از گفته‌های مارکسیسم و جنبش‌های آزادی‌بخش سال‌های ۴۰، برخورد مجاهدین با اسلامگرایان، توأم با خود بزرگ‌بینی بود و آن‌ها را تحقیر می‌کردند. هر دو گروه، بنا به مقتضیات، همدیگر را به نرمی نشان دادن در برابر رژیم سلطنتی متهم می‌کردند. لذا جای تعجب نبود که یک سال پس از انقلاب، یعنی موقعی که اسلامگرایان، به سختی مجاهدین را از مناصب محوری دادگاه اوین راندند و به کنار گذاشتند، به خاطر به دست آوردن طعمه‌ای چون سعید، فرزند خانواده‌ای سرشناس از مجاهدین، که آن هم به جرم سرقت دستگیر شده باشد، بسیار خشنود شوند. به همین دلیل، و به دنبال درگیری‌های میان اسلامگرایان و مجاهدین، که این درگیری‌ها سال‌های بعد از انقلاب مدام تشدید شد، آن‌ها مایل بودند به‌ترین استفاده را از این ماجرا ببرند. مفاهیم مارکسیستی و اشارات مجاهدین به سازمان آزادی‌بخش فلسطین در کشوری مانند ایران، چه زمان شاه و چه زمان حاکمیت جدید، برای مردم قابل قبول نبود. زیرا مبارزات سازمان آزادی‌بخش فلسطین، در جهت به دست آوردن سرزمین مردم فلسطین و به قیمت راندن ملتی دیگر[†] از آن محدوده صورت می‌گرفت و می‌دانیم چنین وضعیتی در ایران وجود نداشت.

---

[*] این نظریه‌ی نویسنده در مورد مجاهدین بعد از کودتای مارکسیستی ۱۳۵۳ توسط باند شهرام، کاملاً درست است. امّا در مورد هویت اسلامی سازمان مجاهدین قبل از کودتا، که مورد تأیید بسیاری از علمای مبارز و جمعیت‌های اسلامی مخالف رژیم پهلوی بود، رک. به *ستاره‌هایی که در تاریکی درخشیدند*، از انتشارات مؤسسه‌ی خدمات فرهنگی رسا، ۱۳۶۰؛ و یا به بخش چریک‌ها از کتاب *تاریخ سیاسی بیست‌وپنج ساله‌ی ایران*، سرهنگ غلامرضا نجاتی، ۱۳۷۱. (ناشر)

[†] این که غاصبین سرزمین مردم فلسطین، از سوی نویسنده، ملت نامیده شود و این مبارزه برای بازپس‌گیری سرزمین‌های غصب شده، راندن ملتی دیگر تلقی گردد، جای تأمل است. (ناشر)

رقابت این دو طرز فکر، که هر یک سعی می‌کرد تا انحصار خصوصیات انقلابی و ضدامپریالیسم را به خود اختصاص دهد، زندگی سیاسی را به صورت یک برتری‌جویی دائمی درآورده بود که طی آن، هر یک از تفوق دیگری در هراس بود.

اوّلین اعدام‌ها، بحث و مناظرات مجلس خبرگان به هنگام تدوین قانون‌اساسی، گروگان‌گیری در سفارت آمریکا طی سال‌های ۱۳۵۸ و ۱۳۵۹، و عدم امنیت در زندگی اقتصادی، از نتایج این رقابت‌ها محسوب می‌شوند. به همین دلیل، گفت‌وگوها من با سعید، بسیار مشخص‌کننده بود. زیرا اگرچه او نسبت به رفتارهای چندوجهی و به نعل و میخ زدن رؤسایش چندان آگاهی نداشت، معذلک، در جریان صحبت‌هایی که در رأس سازمانش رد و بدل می‌گردید، قرار گرفته بود.

رهبران سازمان، در ظاهر اشتیاق زیادی به [امام] خمینی و [آیت‌الله] طالقانی نشان می‌دادند. امّا در خفا می‌گفتند «باید از آن‌ها استفاده کرد و اختلافاتشان را دامن زد.» به طور مثال، درباره‌ی اعدام‌های زیادی که در مورد مسؤولین رژیم سابق صورت گرفت، سعید اطلاعاتی به من داد که بر اساس آن، متوجه شدم چنان‌چه مجاهدین اعمال نفوذ نمی‌کردند، تعداد این اعدام‌ها آن‌قدر زیاد نمی‌شد.

از نظر او، وقتی خلخالی (که بدون هیچ گذشتی وظایفش را انجام می‌داد)، به عنوان قاضی دادگاه انقلاب انتخاب گردید، ماه‌های اوّل اصولاً نمی‌دانست چه کار باید بکند. او بر خلاف سایر روحانیونی که اطراف امام خمینی را گرفته بودند، از تحصیلات عالی مدرسی* برخوردار نبود†.

در این زمان، مجاهدین با داشتن نگرشی غیرمذهبی، و با عنوان زندانیان سیاسی سابق، سمت دادیار دادگاه را به خود اختصاص دادند. آن‌ها دادرسی دعاوی را با چنان شدت و حرارتی پی‌گیری می‌کردند که منطقاً، نتیجه‌ای جز صدور حکم اعدام باقی نمی‌ماند. خلخالی می‌خواست احتیاط را در برابر شخصیت‌هایی مذهبی، همچون آیت‌الله بهشتی، که با صدور سریع احکام اعدام موافق نبود، از دست ندهد. لذا ترجیح داد خود را در پناه پرونده‌هایی قرار دهد که به وسیله‌ی این به اصطلاح قضات «نیمه‌مذهبی و انقلابی» برایش تنظیم شد.

---

* آموزشگاه علوم اسلامی در ایران، گرفته شده از لفظ عربی مدرسه.

† بدون داوری درباره‌ی افکار و عملکرد آقای خلخالی، باید اذعان داشت که داوری نویسنده در مورد عدم تحصیل مشارالیه در سطوح عالی دروس حوزوی، صحیح نیست. (ناشر)

و امّا خود زندان

بیست روز در بیمارستان بودم؛ در حالی که بر اساس آنچه در فرودگاه گفتند، صرفاً باید ملاقاتی دو ساعته را در اوین می‌گذرانیدم. لذا قانع شدم بازداشت من به طور می‌انجامد. به همین دلیل، و به منظور نزدیکی بیش‌تر با سایر زندانیان، از رئیس زندان، کچویی، خواستم تا مقررات زندانیان معمولی را نسبت به من روا دارد. او پذیرفت و همان روز، به بند ۳ منتقلم کردند.

ساختمانی دو طبقه، که در میان آن حیاطی مربع‌شکل قرار داشت، که هر ضلعش ۲۰ متر بود. اتاق‌ها در دو ضلع مربع ساخته شده بودند که تعداد آن‌ها در هر طبقه، به هفت عدد می‌رسید.

دستشویی‌ها، حمام‌های عمومی و دوش‌ها، در انتهای یکی از راهروها قرار داشتند. در هر اتاق شش متر در شش متر، ۱۲ تا ۱۴ نفر جای داده شده بودند. هر زندانی دارای یک تشک بود که صبح‌ها آن را به دیوار تکیه می‌داد تا هنگام نشستن، به صورت پشتی مورد استفاده قرار گیرد. موقع صرف ناهار، سفره‌ای پلاستیکی بر زمین می‌انداختند و به سبک ایرانی، دورادور آن می‌نشستند. خدمات به صورت دوره‌ای انجام می‌شد. یعنی تمیز کردن موکت، دو بار در طول روز؛ انداختن و جمع کردن سفره‌ی غذا (احیاناً در صورت وجود امکانات، درست کردن سالاد)، شستن ظرف‌ها و آماده کردن چای، هر بیست‌وچهار ساعت مربوط به یکی از زندانیان می‌گردید که او را در آن روز، «شهردار» می‌نامیدند.

هر بند، مسؤولی داشت که به وسیله‌ی رئیس زندان معرفی می‌شد. در حالی که مسؤول اتاق، توسط سایر زندانیان تعیین می‌شد. تقسیم تازه‌واردها، از وظایف مسؤول بند شناخته می‌شد.

با ورودم به بند، مسؤول مربوطه به اطلاعم رساند: «من شما را در اتاق مربوط به سیاستمداران و روشن‌فکران جای خواهم داد. چون آن‌ها می‌دانند که شما در بیمارستان بودید، لذا خواسته‌اند با شما هم‌اتاق شوند و منتظرتان هستند.»

در آن‌جا با دوستانی روبه‌رو شدم، از جمله امین ریاحی، که مردی ادیب بود و من علاقه‌ی زیادی به او داشتم و هیچ‌گاه نقشی سیاسی ایفا نکرده بود؛ مگر زمانی که در دولت بختیار (۱۳۵۷) به سمت وزارت علوم انتخاب گردید که بیش از سی‌وهفت روز به طول نیانجامید. یکی دیگر از هم‌اتاقی‌هایم، رئیس دیوان عالی کشور در دولت هویدا بود که از قضات عالی‌رتبه به حساب می‌آمد. او به شدت نگران سرنوشتش بود. زیرا با دیدن اعدام‌هایی که صورت می‌گرفت، تصور می‌کرد نفر بعدی او باشد. هر زندانی و تشک او، محل مخصوصی داشت و مرا هم میان آن دو نفر جای دادند. در فاصله‌ی ۲۵ سانتی‌متری که میان هر دو تشک وجود داشت، زندانیان کارتن‌های حاوی لوازم شخصی و کتاب‌هایشان را می‌گذاشتند. بالای سر هر کسی میخی به دیوار کوبیده شده بود که هر زندانی می‌توانست کیسه‌ی پلاستیکی حاوی

لباس‌هایش را به آن بیاویزد. با توجه به حجم و ظرفیت این کیسه، می‌شد زمان بازداشت بودن هر کس را برآورد کرد. مقررات بند را سریعاً گوش‌زد کردند. اعضای فامیل درجه‌ی اوّل حق داشتند هفته‌ای یک بار و به مدت ده دقیقه، با زندانی ملاقات کنند. در حد فاصل زندانی و ملاقات‌کننده، شیشه‌ای وجود داشت که در نتیجه، مکالمات از طریق گوشی انجام می‌شد. ما حق داشتیم هفته‌ای ۲۰۰ تومان و یک پاکت میوه، که در همان محل بستگانمان می‌خریدند، دریافت داریم. صبحانه‌ی ما از یک فنجان چای و نان و پنیر تشکیل می‌شد. علاوه بر این، وسیله‌ای برقی در اختیارمان بود تا در مواقع دلخواه، چای درست کنیم. فروشگاهی هم وجود داشت که می‌شد تخم‌مرغ، ساردین، بیسکویت، قند و خرما از آن تهیه کرد. غذای زندان، به هر حال، قابل خوردن و سلامت بود. صبح‌ها بعضی‌ها در حیاط ورزش می‌کردند و یا دو سه ساعتی پیاده‌روی می‌نمودند. بعدازظهرها هم تقریباً برنامه همان بود. منتها امکان در اتاق ماندن و مطالعه‌ی کتاب‌هایی را که ملاقات‌کنندگان برایمان می‌آوردند، نیز داشتیم.

در بند ما، حدود ۱۶۰ نفر زندانی وجود داشت که در میان آن‌ها، علاوه بر افسران رده‌ی بالای ارتش و کارمندان ساواک، کسان دیگری هم از قبیل وزرا، سناتورها، نمایندگان، و تجّار حضور داشتند. به عبارت دیگر، جامعه‌ی سطح بالای قدیم تهران شاهنشاهی.

نظر به این که جمهوری اسلامی، اساساً زندانیان را به رسمیت نمی‌شناخت، لذا چند نفری هم از مرتکبین جرائم عمومی در میان افراد بند ما بودند که البته به صورتی مشخص، تنوع ایجاد می‌کردند.

غیر از چند افسر ساواک و دو یا سه نفر بهایی*، که تقریباً از اعدام خود مطمئن بودند، سایرین، در مجموع، فکر نمی‌کردند به مرگ محکوم شوند. زیرا تب شدید اعدام زندانیان، که در سال ۱۳۵۸ بالا گرفته بود، در حال فروکش بود.

طی ماه‌های اوّل انقلاب، یعنی در طول زمستان و بهار ۱۳۵۷ و ۱۳۵۸، دادگاه‌های انقلاب تهران و شهرستان‌ها، حدوداً ۵۰۰ الی ۶۰۰ نفر را محکوم به مرگ ساختند که در میان آن‌ها، افسران ارشد ارتش، فرماندهان پلیس و ساواک، و سیاستمداران دیده می‌شدند. بازماندگان این قشر در زندان ما، تقریباً همگی در همان اوایل کار دستگیر شده بودند. آن‌ها چون شاهد اعدام دیگران بودند و خود هنوز جان به سلامت داشتند، لذا امید به آزادی در آن‌ها پدید آمده بود. به همین علت، تنظیم دادخواست برای زندانیانی که سرنوشتشان نامعلوم به نظر می‌رسید، یکی از مشغولیات آن‌ها شده بود.

تصور شخص من، با توجه به اطلاعاتی که طی اوّلین بازداشتم در مورد پرونده‌ام در ساواک کسب نمودم، همچنین دومین دستگیری و این که در ابتدای امر مرا به بیمارستان بردند، این

---

* فرقه‌ای ضاله، که در قرن نوزدهم ایران پدیدار شد و اسلام آن را به رسمیت نشناخت. لذا افراد آن، مورد تعقیب بودند. [فرقه‌هایی که به منظور ایجاد اختلاف بین مسلمانان، توسط سیاست‌های استعماری روس و انگلیس، در قرن نوزدهم، در خاورمیانه و کشورهای اسلامی به وجود آمدند که در ایران، به شکل‌های بابی و بهایی، و در پاکستان به صورت قادیانی، و در عربستان با نام وهابی و...، موجبات تشنجات و درگیری‌های فراوانی را پدید آوردند.] (ناشر)

بود که بدون تردید، نسبت به دلایل این بازداشت هم شک و شبهه‌ای وجود دارد. به همین علت، نه تنها جانم را در خطر نمی‌دیدم، بل‌که امیدوار بودم چندان طولانی در زندان نمانم.

سفر من به اروپا و انتشار کتابی که راجع به شاه نوشته بودم، شدیداً به خطر افتاده بود. امّا در عوض، این امکان بسیار باارزش را به دست آوردم که بتوانم در زندان، با افراد زیادی که در رژیم ساقط شده، نقش مهمی داشته‌اند، روبه‌رو شوم و به حرف‌هایشان گوش فرا دهم. بسیاری از هم‌بندهایم را از قبل، به طور مستقیم یا غیرمستقیم، می‌شناختم. امّا صمیمیت آن‌چنان نبوده که حرف‌هایی صادقانه زده شود. ولی اکنون، این افراد با توجه به دگرگونی سیاسی که رخ داد و با آن که بر حسب عادت کم حرف می‌زدند، ناگهان در برابر شخصی که نه او را دشمن می‌پنداشتند و نه رقیب، به سخن آمدند؛ چرا که او را معتمد تشخیص دادند. و لذا، در نهایت آزادی، حرف‌هایشان را برایم بازگو نمودند.

تقریباً همگی این افراد از سقوط رژیم سلطنتی متحیر بودند. زیرا آن‌ها به شدت به پابرجایی حکومتی اعتقاد داشتند که بنا به گفته‌ی جیمی کارتر، یک سال قبل از انقلاب، «از جزیره‌ی باثباتی در اقیانوس ناآرام به وجود آورده بود[*].» برای آن‌ها درک این مطلب که شاه با تمام حمایت‌های قدرت‌های جهانی از او، این‌چنین رقت‌آور و ناگهانی سرنگون گردد، بسیار دشوار بود از آن مهمتر، نمی‌فهمیدند که این ملاها از کجا پیدایشان شد که به این راحتی، قدرت را تصاحب کردند. از نظر ایشان، سرنگونی ناگهانی سلطنت و ظهور قدرت‌های اسلامی، منحصراً در اثر بازی کشورهای دیگر صورت گرفته است و به‌هیچ‌وجه نمی‌پذیرفتند که این انقلاب، از درون و توسط یک حرکت مردمی هماهنگ اتفاق افتاده باشد.

---

[*] ایران، تحت رهبری شاه، به صورت جزیره‌ی باثباتی در یکی از پرتشنج‌ترین مناطق دنیا، درآمده است. این امر، با کمک شما اعلی‌حضرت و رهبری‌تان، و همچنین احترام و ستایش و عشقی که ملت به شما روا داشته‌اند، واقعیت یافته است. (رئیس‌جمهور جیمی کارتر، تهران، ۳۱ دسامبر ۱۹۷۷ ـ دی ۱۳۵۶)

دو ذهنیت مغایر

رسیدگی به جرائم اختلاس، دزدی، و تشریک مساعی با خارجیان و رهبران رژیم سابق، آن‌چنان بع سرعت و بدون ضابطه انجام می‌شد که واقعاً ملت ایران در جریان همه‌ی آن‌ها قرار نمی‌گرفت. اتهامات علیه این افراد، به قدری مبالغه‌آمیز بود که مورد قبول همگان واقع نمی‌شد. هر روز از افتضاحات سیاسی ـ مالی جدیدی سخن به میان می‌آمد که دلیل قابل قبولی جهت آن‌ها و در برابر دادگاه ارائه نمی‌گردید. خصوصاً که در این دادگاه‌ها، از شهود مؤمن و حقوق‌دانان شایسته خبری نبود. همه‌ی این‌ها به حدی غیرمعقول بودند که مسؤولیت مجرمین اشاره شده، کاملاً در پس تصویری از قضاوت نادرست پنهان می‌شد*. قضات، به دلیل وابستگی‌شان به گروه‌های ناهمگن و مخالف یکدیگری که به صورتی بی‌امان و بی‌رحمانه با هم درگیر بودند، این محاکمات را به سرعت و با عجله انجام می‌دادند. تنها وجه مشترک این گروه‌ها، مقابله با رژیمی [درگذشته] بود که به دلیل عدم شناخت مخالفین خود، آن‌ها را یکسان می‌دانست. در اصل، این کوربینی رژیم پهلوی بود که باعث هم‌بستگی نیروهای متفاوت و پراکنده با یکدیگر شد. به همین دلیل، با سرنگون شدن رژیم سلطنتی، این نیروها بی‌رحمانه به جان هم افتادند؛ به طوری که دو سال بعد، یعنی [در سال] ۱۳۵۹، جنگی داخلی میانشان پای گرفت که در ایران بی‌سابقه بود.

به هر صورت، هم‌بندهای من، در نوعی تشویش و پریشانی کامل به سر می‌بردند. زیرا از گرایش بازجوها و وابستگی‌های آنان، هیچ نمی‌دانستند. شبی در جلسه‌ی مشورتی چند نفر از آن‌ها، که برای تنظیم دفاعیه‌ی یک ساواکی مسؤول ضداطلاعات، گرد امده بودند، شرکت جستم. متهم، در تمام طول خدمتش، وظیفه داشت تا جلوی نفوذ شوروی‌ها به ایران را بگیرد. او طی فعالیت‌هایش، کارهایی صورت داده بود که از نظر وطن‌دوستی، کاملاً قابل توجیه بودند.

او به منظور متقاعد ساختن قاضی شرع از صحت خدماتی که برای کشور انجام داده بود، دفاعیه‌ی متقاعدکننده‌ای تنظیم کرد که همه آن را پسندیدند. ناگهان یکی از زندانیان گفت دادیار دادگاه کمونیستی است که به سختی طرفدار شوروی می‌باشد. و سپس فریاد زد:

«اگر این حرف‌ها را بگویی، خواهان مرگ تو خواهد شد. او آن‌قدر نفوذ دارم که موفق شود حسن‌نیت حاکم شرع را نسبت به تو، تحت تأثیر قرار دهد.»

به این ترتیب، همگان پذیرفتند که ساواکی، نباید از گذشته‌اش سخنی به میان آورد. این مثالی از بلاتکلیفی عمیقی بود که در برابر ابهامات سیاسی دادگاه وجود داشت و علاوه بر

---

* عدم هماهنگی بین نیروهای اجرایی، در اوان تشکیل یک دولت تازه‌تأسیس انقلابی، امری کاملاً بدیهی است. و این که مواردی از امور محوله به دادگاه‌های انقلاب، ممکن است طبق قانون و جریان صحیح امور بررسی نشده باشد نیز امری محتمل است. ولی با این همه، غالب افراد طاغوتی دستگیر شده در اوایل انقلاب، دارای جرایمی آن‌چنان سنگین و آشکار بوده‌اند که تمام کمبودهای مورد ادعای نویسنده در مورد دادگاه‌های انقلاب، چیزی از جرایم آن‌ها نمی‌کاهد. (ناشر)

این، موقعی این حالت افزایش می‌یافت که بدانیم متهمین، با عدم آگاهی نسبت به قواعد و ارزش‌های اخلاقی و قضایی اسلام، در برابر قضات شرع قرار می‌گرفتند و کاملاً دست و پا بسته می‌ماندند. بعضی از این افراد، که روش زندگی کاملاً غربی را انتخاب کرده بودند، عملاً هیچ شناختی از حقوق و مناسک اسلامی نداشتند. برای آن‌ها بسیار شگفت‌انگیز بود وقتی درمی‌یافتند که در قوانین قرآنی، جدایی میان زندگی خصوصی عمومی و جرایم اقتصادی و سیاسی وجود ندارد و یا به عبارت دیگر، تفاوتی میان حقوق و اخلاق نیست. به طور مثال، زمانی که برای اتهامات سیاسی ـ اقتصادی دستگیر می‌شدند و دفاعیه‌ی آن‌ها از نظر دادگاه قابل قبول تشخیص داده می‌شد، آن‌وقت درک نمی‌کردند که چرا به دلیل یافت شدن یک صندوق ویسکی در آپارتمانشان، با اتهام جدید روبه‌رو شده‌اند.

در چنین حالتی، من برایشان توضیح می‌دادم که مطابق قانون اسلام، مفهوم مسؤولیت تفکیک‌ناپذیر است و مشروعیت در آن واحد، هم معنایی اخلاقی دارد و هم حقوقی. روابط یک مرد با همسرش، و یا مالکیت نسبت به اموالش، باید از هر نظر مشروع باشند. زیرا از نظر مسلمانان، مفهوم مشروعیت فراگیر است. البته در همان موقع، من سعی می‌نمودم تا برای قضات هم روشن کنم که این نوع بینش به زندگی، غیر واقعی است[*]. به طور مثال، به آن‌ها می‌گفتم: «زمانی که یکی از عالی‌رتبگان، در تمام مدت خدمتش، با آن که امکاناتی هم برایش وجود داشته، پاک و درست‌کار باقی مانده است، مطمئناً به این دلیل می‌باشد که از اخلاقیات و انسانیت خود بهره گرفته و از این طریق، منافع کشورمان را نیز حفظ کرده است. حال، چنان‌چه از این فرد عکسی به دست آمد که او را در ضیافت می‌گساری، مشغول بوسیدن دست فرح نشان می‌داد، نباید درباره‌اش اغماضی روا داشت؟»

افراد طبقه‌ی سطح بالا و اشراف جامعه‌ی ایرانی، نکته‌ی دیگری را هم در زندان دریافتند و آن این که در سیستمی معتقد به مردسالاری، همسرانشان توان ایفای نقشی مثبت در جهت آن‌ها را نیز دارا بوده‌اند. البته اگرچه این مورد ظاهراً معقول نیست، امّا توضیح آن ساده است. در دادگاه اسلامی [اوایل انقلاب]، برای داشتن وکلای مدافع، حقی در نظر گرفته نشده بود. لذا متهمان، چاره‌ای جز یاری جستن از اقوام خود نداشتند؛ یعنی کسانی که هفته‌ای یک بار حق ملاقات به دست می‌آوردند. این در حالی بود که قضات، برای همسران و خصوصاً مادرها، ارجحیتی قائل بودند. زیرا از نظر ایشان، جنس ضعیف، در کارها کمتر مورد شک و تردید می‌باشد. از طرف دیگر، زن‌ها با وجود عدم آگاهی‌شان نسبت به حقوق

---

[*] متهم شدن مجدد فردی به دلیل پیدا شدن یک جعبه‌ی ویسکی در آپارتمان شخصی وی، در شرایط سال‌های اوّل انقلاب، موجب شده که نویسنده، نخست اصل تفکیک‌ناپذیری مسؤولیت در اسلام و فراگیری مشروعیت را طرح نماید و سپس توصیه‌ی خود به قضات را یادآوری کند که این نوع بینش نسبت به زندگی، غیرواقعی است.

بدیهی است که این عدم تطابق مورد ادعای نویسنده، بین اصول و واقعیات زندگی، حاصل استنتاجات شخصی ایشان است. وگرنه از دیدگاه اسلامی، به یقیم، اخلاقیات و مسائل فردی آحاد جامعه، اگرچه تأثیری متقابل بر رفتار اجتماعی آنان دارد، ولی در مقام قضاوت، هیچ ربطی به مسؤولیت‌ها و حقوق اجتماعی آنان ندارد. چنان‌چه امام خمینی (ره) نیز در فرمان معروف هشت ماده‌ای خود، خطاب به پاسداران و کمیته‌ها و دست‌اندرکاران دادگاه‌ها، به این مرزبندی و رعایت حدود حقوق فردی و اجتماعی، و تفکیک آن‌ها از هم، اشاره‌ای صریح دارند. (ناشر)

اسلامی، موفق شده بودند تا در جامعه‌ای غیرمذهبی، که به سرعت از ریشه‌های اسلامی‌اش فاصله گرفته بود، کماکان، موقعیت [سنتی و مذهبی] خود را به‌تر از شوهرانشان حفظ کنند و از این نظر، بر آن‌ها ممتاز گردند. زن‌ها، حتّی در جوامع سطح بالا هم، به طور روزمره، سنت‌ها را در نظر می‌گرفتند و با پدر و مادر، مستخدمین، فروشندگان، و غیره، حد و حدود روابطشان را حفظ می‌کردند؛ در حالی که شوهرانشان، به سبکی کاملاً غربی و در یک حالت خودکفایی تکنوکراتیک و نوعی جهان‌وطنی زندگی می‌نمودند. به همین علت، با آن که مطابق مقررات دادگاه انقلاب، هرگونه تماس از خارج با دادگاه انقلاب ممنوع بود، مع‌ذلک، در موارد نه‌چندان کمی، همسران متهمین، شجاعانه موفق می‌شدند، البته از طریق تلفن، تماسی ایجاد کنند و با قضاتی که پرونده‌ی شوهرانشان را بررسی می‌کردند، صحبت نمایند. و ضمناً، می‌دانستند چه‌گونه با آن‌ها حرف بزنند تا مورد پذیرش قرار گیرد. به عبارت دیگر، زن‌ها خیلی بیش‌تر از شوهرانشان، می‌توانستند قانع‌کننده باشند. امّا از بخت بد، بسیاری از هم‌بندهای من، از یک سال قبل، زن و بچه‌هایشان را به خارج، یعنی آمریکا یا اروپا، که قسمتی از اموالشان در آن‌جا بود، فرستاده بودند.

نوع دیگر زندانیان، کسانی بودند که دادگاه، منشأ سرمایه‌های آنان را مورد توجه قرار داده بود و مجرمین اقتصادی نامیده می‌شدند. در مورد این افراد، دادگاه صلاحیت داشت تا تمام، یا بخشی از دارایی‌شان را، که حاصل «همکاری آن‌ها با رژیم منفور پهلوی» بود، مصادره نماید. لذا دادگاه موظف بود تا سیاهه‌ای از دارایی و اموالشان را در داخل و خارج از کشور تنظیم کند. در ابتدای امرف قضات صرفاً برآورد اموال این افراد را در سطح ملی و داخل کشور مد نظر قرار می‌دادند. امّا پس از چند ماه، متوجه شدند بخش اصلی دارایی افراد سطح بالای جامعه‌ی ایران، در خرید خانه‌هایی در جنوب فرانسه، پاریس، لندن، و یا کالیفرنیا سرمایه‌گذاری شده است. تازه این در صورتی است که در حساب‌های رمزدار بانک سوییس سپرده نداشته باشند.

قضات، یعنی روحانیون قاضی، دوران تحصیل خود را در مدارسی مذهبی، که اغلب در شهرستان‌ها قرار داشت، گذرانیده بودند. لذا هیچ‌وقت از نزدیک، با این جامعه، که از حدود بیست سال پیش در ایران پدیدار شده بود، تماسی نداشتند و در نتیجه، نمی‌توانستند تصور دقیقی از میزان صدور سرمایه‌ی افراد آن در خارج از کشور داشته باشند.

از طرف دیگر، چون این سرمایه‌ها از طرق غیرقانونی تحصیل شده بودند، برآورد آن‌ها، حتّی برای متخصصین آگاه هم چندان ساده نبود. قضات در مورد این متهمین، چنین احساس می‌کردند که ماهی چاق‌وچله‌ای نصیبشان شده است، امّا دلایل مستندی در اختیار ندارند. در طول بازجویی‌ها، زندانیان کمتر به دارایی‌هایشان در خارج از کشور اشاره می‌کردند. زیرا دقیقاً می‌دانستند اسنادی رسمی جهت تأیید آن‌ها در دست نیست. همان‌طور که می‌دانیم، بانک‌های سوییس، برای مشتریانشان، حساب‌هایی رمزدار باز می‌کنند که دارندگان آن‌ها، قابل شناسایی نیستند و صندوق‌های اماناتی را در اختیارشان می‌گذارد و اجاره می‌دهد که

هر مدرک و سندی را می‌توانند در آن قرار دهند. در تمام این اشکال، مشتریان از محرمانه بودن اقداماتشان نزد بانک، کاملاً مطمئن هستند.

بعضی مواقع، تصور قضات بر این بود که هرچه مدت بازداشت توقیف‌شدگان طولانی‌تر شود، امکان کشف سرنخ‌ها بیش‌تر می‌گردد. این طرز تفکر، بدون شک اشتباه بزرگی بود. من شخصاً، [تنها] یک نفر از زندانیان را دیدم که خود را ناگزیر به بازگرداندن صدهزار پوند انگلیسی، به کشور دید؛ آن هم مربوط به شخصی بود که زن اوّلش، مصرانه می‌خواست از او و زن دومش انتقام بگیرد و بدین‌ترتیب، کار قضات را راحت‌تر ساخت. البته با این افشاگری، آن زن، همسر سابقش را از یک سال و نیم زندان رهانید و آن‌طوری که اطلاع یافتم، پس از آزادی، مجدداً با یکدیگر ازدواج کردند و زن دوم هم در موقعیت خود باقی ماند... به این ترتیب، ملاحظه می‌شود که حتّی برای تسویه‌حساب میان همسرها و رسیدن به هدف مورد نظر هم، استفاده از دادگاه انقلاب، امری کاملاً ممکن بود.

خوش‌گذران‌ها

بالأخره، بعد از تمام حساب‌رسی‌ها، دادگاه انقلاب تنها توانست یک‌هزارم آنچه را که طبقه‌ی اشراف به خارج منتقل کرده بودند، به کشور بازگرداند. این افراد، هرچه بیش‌تر در خارج پول داشتند، آنچه را که در ایران مالک بودند، بیش‌تر فاش می‌کردند و حتّی در قبال آزادی‌شان، بذل و بخشش‌هایی هم به جمهوری اسلامی می‌نمودند. من با کسانی آشنا شدم که از همان روز اوّل دستگیری، سیاهه‌ی جالب توجهی از اموالشان ارائه کرده بودند و ابراز می‌داشتند حاضرند از تمام این دارایی‌ها چشم‌پوشی کنند و حتّی قسم می‌خوردند که هیچ‌چیز در خارج ندارند. کار این افراد در دادگاه زود تمام می‌شد و قضات با سرعت بیش‌تری به پرونده‌شان رسیدگی می‌نمودند و بسیار مؤدبانه با ایشان رفتار می‌کردند. این‌ها پس از آزادی و حدوداً رفت‌وآمدی یکی دو ساله، موفق می‌شدند نوعی تسویه‌حساب از دادگاه اخذ کنند و به دنبال آن، گذرنامه و اجازه‌ی خروج از ایران را دریافت نمایند. امروز ما می‌توانیم این اشخاص را در آپارتمانهای بسیار لوکس لندن، پاریس، یا ژنو، مشاهده کنیم و بعضی دیگر را بسیار راضی، در اتومبیل‌های گران‌قیمت، و در حالی که دوران اسارتشان در اوین را به خاطر می‌آورند، در حال گذر از خیابان‌های اروپا ببینیم.

کارشناسان معتقدند هیچ جمعیت خارجی و مهاجری، همانند ۳۰۰۰۰۰ ایرانی که در کالیفرنیا مستقر شده‌اند، یک چنین ثروت و اندوخته‌ای را به آمریکا نیاورده‌اند؛ مگر خود شاه و خانواده‌اش، که از زمان بازگشت به ایران در سال ۱۳۳۲، املاک زیادی در غرب خریدند و مدتی از هر سال را در آن‌جاها می‌گذرانیدند. آیا آن‌ها الگویی برای سایرین نشده بودند؟

سال‌ها قبل از انقلاب، یعنی موقعی که در یونسکو کار می‌کردم، متوجه شدم جشن عروسی دختر یکی از عالی‌رتبگان با پسر یک سناتور از دوستان شاه، در ماکسیم پاریس برگزار شده است و حدود شصت نفر مهمان هم برای این منظور، از تهران دعوت شده‌اند. و یا سال ۱۳۵۵، مدیر عامل ایران‌ایر، که از تیمساران نزدیک شاه بود، ازدواج پسرش را در یک هواپیمای بوئینگ، و پر از میهمان، در پرواز اختصاصی تهران ـ لوس‌آنجلس جشن گرفت. یکی از بزرگ‌ترین الطاف شاهانه، که نصیب افراد طبقه‌ی بالای جامعه ممکن بود بشود، حضور وی در مهمانی‌های آنان بود. در چنین حالتی، اشرافیت ایجاب می‌کرد تا هر آن‌چه که مربوط به شام می‌گردید (غذاها، نوشیدنی‌ها، ظروف و مستخدمین، و غیره) از گران‌قیمت‌ترین رستوران‌های پاریس آورده شوند. به منظور تزئینات هم ترجیحاً گل‌های لاله از هلند وارد می‌شد. جالب توجه این که خود اروپایی‌ها، پرورش این گل‌ها را از ما آموخته‌اند...

به منظور تأمین مخارج یک چنین زندگی به سبک غربی، که فراگیر و منتهی به قله‌ی مرتفع مراتب اجتماعی می‌شد، افراد طبقه‌ی بالای جامعه، می‌بایست از امکانات مالی زیادی برخوردار گردند، یا به عبارت دیگر، حساب‌های آن‌ها در بانک‌های خارجی باید مدام پر می‌شدند. قضیه خیلی ساده بود. از ده سال پیش از انقلاب، درآمدهای نفتی به حدی

رسیدند که حق و حقوق طرف‌های ایرانی در معاملات، به صورت ارزی پرداخت می‌شد. در زمینه‌های زیربنایی، تجهیزات طراح و اجرا، قراردادهایی با شرکت‌های خارجی بسته می‌شد که مبلغ آن، در مجموع همه‌سال به ده‌ها میلیارد فرانک می‌رسید و بخشی از منافع حاصل از این قراردادها، به حساب‌های خارجی ایرانیانی شناخته شده یا ناشناس واریز می‌گردید. زمانی که رابط و واسطه‌ی این شرکت‌های غربی، یک شرکت خصوصی یا یک فرد ایرانی بود، فعالیتشان آشکارا اعلام می‌شد. امّا چنان‌چه این عامل از وابستگان به خانواده‌ی سلطنتی یا اطرافیان شاه انتخاب می‌شد، آن‌وقت مشارکت او به صورت محرمانه باقی می‌ماند. در این‌جا نکته‌ای را ذکر می‌کنم و آن این که از ابتدای دهه‌ی ۱۳۵۰، سرمایه‌های طبقه‌ی متوسط هم، که در اختیار طبقات بالا قرار گرفته بود، به خارج صادر گردید. چرا که در رژیم، از اعتماد و اطمینان خبری نبود.

در اوین، امکان آشنایی با هوشنگ رام، مدیرعامل بانک خصوصی شاه، یعنی بانک عمران را، که حدود سال ۱۳۳۹ افتتاح شده بود، پیدا کردم. طی قدم زدن‌های زیادی که در حیاط زندان با هم داشتیم، اطلاعات دقیق و جالبی راجع به فرار سرمایه‌ها، برایم بازگو کرد. او می‌گفت انتقال سرمایه، که البته با اجازه‌ی بانک مرکزی صورت می‌پذیرفت، به شدت از سال ۱۳۵۳ بالا گرفت و در اوّلین سال انقلاب (۱۳۵۸ ـ ۱۳۵۷) و اوایل دوران استقرار رژیم اسلامی، به نقطه‌ی اوج خود رسید. این حرف او بدین معنی است که سیستم بانکی، به طور کلی، خیلی آزاد رفتار می‌کرد و صرفاً از اواخر سال ۱۳۵۷ بود که مقررات ممنوعیت رسمی جهت خروج سرمایه، وضع گردید.

در زمان شاه، بانک مرکزی، فهرست مقدار و مقصد این‌گونه انتقالات از طریق بانک‌های دیگر را روزانه دریافت می‌کرد. البته این حرکت انتقال سرمایه، به هنگام استقرار رژیم جدید، زیادتر هم شد. منتها به دلیل وجود ممنوعیت، از طریق بازار آزاد و به صورت غیرقانونی صورت می‌گرفت. حجم زیاد نقدینگی، کاهش شدید سرمایه‌گذاری، و عدم اطمینان حاصل از اظهارات پرسروصدای بعضی از محافل افراطی (اسلامی یا چپ‌گرا) درباره‌ی ملی کردن اقتصاد و دولتی کردن تجارت خارجی، باعث شد تا بسیاری از متخصصین مهاجرت کنند و سرمایه‌های زیادی هم از کشور بیرون برده شود. در حالی این انتقال عظیم سرمایه، که ماهانه بالغ بر میلیاردها فرانک می‌شد، در مقابل چشمان قضات درست‌کار و ساده‌دل دادگاه انقلاب انجام می‌گرفت که آن‌ها با مشکلات تمام، می‌خواستند ارز نه‌چندان زیادی را به کشور بازگردانند. امّا در عمل، باعث می‌شدند تا جنون فرار شدت گیرد.

در اوین، اقتصاددانان و حساب‌رسان قسم‌خورده به دادگاه انقلاب، بخشی اقتصادی را بنیان گذاشته بودند که در وهله‌ی اوّل، به دلیل عدم آگاهی قضات اسلامی از چموخم اقتصاد مدرن، چندان مورد قبول آن‌ها واقع نشد. البته در این‌جا هم آثاری از دادیاران و بازپرسان مارکسیست قضات اسلامی دیده می‌شد که با یک هویت مشکوک سیاسی، به دنبال اهداف خاص خود بودند. این‌ها به همان اندازه که نسبت به قضات مذهبی جمهوری اسلامی بی‌صداقتی نشان می‌دادند، به دولت بازرگان هم، که کماکان مانند رژیم سلطنتی، اقتصاد آزاد

را پی‌گیری می‌کرد، بی‌وفایی نمودند. آن‌ها، آشکارا، هیچ حرکتی را در جهت راه‌اندازی مجدد اقتصادی که به دلیل اعتصابات چند ماهه‌ی قبل از انقلاب، فلج شده بود، نشان نمی‌دادند؛ بل‌که در واقع، به نوبه‌ی خود، فرار افراد و سرمایه‌ها را به نوعی تشویق می‌کردند.

در زمان شاه، سیاست اعتباری بانک‌های خصوصی، به صورتی کاملاً آزاد اتخاذ شده بود؛ بدین معنی که بسیاری از مقاطعه‌کاران، با وام‌های دریافتی فعالیت می‌کردند که در بعضی موارد، مبلغ این وام‌ها، از کل میزان سرمایه‌گذاری فرد هم تجاوز می‌کرد. یکی از اوّلین اقدامات دولت انقلابی، ملی کردن بانک‌ها بود. در همین دوران، بخش اقتصادی دادگاه انقلاب، صنایع را مجبور ساخت تا قبل از ادامه‌ی کار، بدهی‌های خود را به بانک‌های ملی شده، تسویه نمایند. حال تصور کنید مؤسساتی که دو سال وقفه در کار داشتند و معاملاتشان تماماً به صورت تعلیقی درآمده بود، با این دستور بازداشت از طرف اوین، به چه روزی می‌افتادند. زیرا فقط بدهی‌هایشان افزایش می‌یافت و راه‌اندازی کارخانه‌هایشان دچار تأخیر بیش‌تر می‌شد. فقط چند سال بعد بود که قضات اسلامی متوجه شدند تحت تأثیر همکارانی قرار دارند با اهدافی کاملاً مغایر با خودشان. به این ترتیب، مانند کسی رفتار کردند که مرغ تخم‌طلای خود را کشته بود و لذا تصمیم گرفتند از همکاری «متخصصین» چشم‌پوشی کنند و خود به امور اقتصادی رسیدگی نمایند. در حالی که حرکت اصلی آن‌ها نه در جهت ممانعت کردن، بل‌که به منظور همراهی هنمودن به مردان کار و صنعت، در راه‌اندازی مؤسسات و کارخانه‌هایشان بود.

مسأله‌ی دیگری هم مشغولیت ذهنی ما را تشکیل می‌داد. خبر داغی که یکی از دلایل تسخیر سفارت آمریکا به وسیله‌ی دانشجویان محسوب می‌شد، یعنی موضوع دارایی‌های شاه در خارج از کشور. در این باره، هوشنگ رام، ارقامی ارائه نمود که بعداً مورد تأیید کارشناسان نیز قرار گرفت. او می‌گفت دارایی خاندان پهلوی، به حدود ۵ الی ۶ میلیارد فران می‌رسید. پول‌دارترین آن‌ها، خود شاه نبود؛ بل‌که اوّل والاحضرت اشرف و پسرش شهرام، و بعد از این‌ها، فاطمه، خواهر کوچک شاه بود، که همسرش فرماندهی نیروی هوایی را در اختیار داشت.

رام معتقد بود شاه نه خسیص بود و نه به اندازه‌ی سایر افراد خانواده‌اش، در پی گردآوری ثروت میوگشت. و اگر زمانی مقرراتی را نادیده می‌گرفت، اغلب به منظور ابراز لطف به دیگران بود. در حالی که والاحضرت اشرف و سایر افراد خانواده، منحصراً در جهت منافع شخصی خود عمل می‌کردند.

یک اوفقیر* ایرانی

واقعیت دیگری که در زندان برایم آشکار شد، عملکردهای پنهانی ساواک بود. مدت زیادی را به صحبت با کارکنان این سازمان گذراندم؛ سازمانی که نه تنها برای من بسیار اسرارآمیز تلقی می‌شد، بل‌که از نظر دست‌اندرکاران سیستم ساقط شده هم چندان روشن نبود.

ساواک در سال ۱۳۳۶، با مسؤولیت کسب اطلاعات و حفظ امنیت کشور، توسط شاه تأسیس شد. این سازمان، از کمک‌های فنی آمریکا و حمایت تدارکاتی موساد، سازمان اطلاعاتی اسرائیل، بهره می‌گرفت. رئیس آن، معاون نخست‌وزیر، و از نظر ظاهر، سازمان در اختیار نخست‌وزیری بود. امّا در عمل، شاه شخصاً مسؤول آن را تعیین می‌کرد و گزارش‌هایش را نیز دریافت می‌نمود.

ساواک دارای چهار اداره‌ی عملیاتی و چهار اداره‌ی تدارکاتی بود. مأموریت‌های ادارات عملیاتی، به این صورت بود: اداره دوم، مسؤول کسب اطلاعات از خارج؛ اداره‌ی سوم، مسؤول امنیت داخلی (خشن‌ترین بخش)؛ اداره‌ی هفتم، مسؤول تجزیه و تحلیل اطلاعات به دست آمده از خارج؛ و اداره‌ی هشتم، مسؤول ضدجاسوسی.

اوّلین رئیس ساواک، تیمسار تیمور بختیار، از اسلام رؤسای ایل بختیاری شناخته می‌شد. اگرچه او با ثریا، یعنی ملکه‌ی آن وقت ایران، منسوب بود، ولی این امر دلیل اصلی انتخابش به ریاست سازمان نبود. بل‌که گذشته‌ی او مد نظر قرار داشت. بختیار در دوران جوانی، با درجه‌ی افسری، در مناطق کوهستانی آذربایجان، شبکه‌ای پارتیزانی ایجاد کرد تا بازماندگان هواداران جمهوری دموکراتیک آذربایجان را، که توسط ارتش سرخ در سال ۱۳۲۴ تأسیس شده بود، از میان بردارد. پس از سقوط مصدق در سال ۱۳۳۲، او به سمت فرماندار نظامی تهران منصوب شد و مخالفین رژیم شاه، یعنی طرفداران مصدق، و خصوصاً کمونیست‌های حزب توده را به شدت سرکوب نمود. بختیار، ظرف سه سال موفق شد با ایجاد رعب و وحشت، تمامی شبکه‌های مقاومت علیه سیاست رژیم سلطنتی را نابود کند و لذا، به صورت یکی از پایه‌های این رژیم شناخته شد. زمانی هم که عهده‌دار ریاست ساواک گردید، روش قبلی را تغییر نداد و این سازمان را در جهت کسب اطلاعات سیاسی هدایت نمود؛ به طوری که با استفاده از افسرانی که در عمل تجربه اندوخته بودند و مردان او به حساب می‌آمدند، دستگاه پلیسی قدرت‌مندی را به وجود آورد که همیشه، در سرتاسر کشور، آماده‌ی فعالیت بود. او موفق شد از طریق مأموران گوش به فرمانش، بعضی از اعضای حزب منحله‌ی توده را به همکاری دعوت کند. بخشی از افسران اطلاعاتی ارتش هم به ساواک منتقل شدند. بختیار از ابتدای کار، کوشش کرد تا افراد خود را در مشاغلی حساس بگمارد و به این ترتیب توانست این پلیس را به صورت دولتی در دل دولت دیگر در بیاورد و به عنوان یک ابزار قدرت‌نمایی شخصی، از آن

---

* ژنرال اوفقیر مراکشی، که مدتی طولانی، صادقانه به شاه حسن دوم، پادشاه مراکش خدمت کرد و سرانجام نیز توسط خود او از میان برداشته شد. به نقل از انتهای همین قسمت. (ناشر)

استفاده کند. پس از آن که مأمورانش در تمامی نقـاط ایـران مسـتقر شـدند، آن‌وقـت داعیـه‌ی ریاسـت کشـور به ذهنش خطور نمود؛ آن هم با تبدیل شـاه به یک مسـؤولیت صوری و مجازی.

امّا شـاه، به سـرعت این جاه‌طلبی را دریافت و او را در سـال ۱۳۴۰ از سـمتش معزول نمود و روانه‌ی خارجش سـاخت. از این هنگام، بختیار به مخالفت با شـاه برخاسـت و حتّی بـا اطمینـان به شـبکه‌ی اطلاعاتی‌اش و شـناخت کامل شـاه و نقاط ضعفش، در صدد سـوءقصد به جـان وی، به هنگام بازدید رسـمی او از برلن غربی برآمد. آخرالامر، شـاه موفـق شـد در سـال ۱۳۵۰، بـه وسـیله‌ی خود سـاواک، بختیار را در عراق از بین ببرد*. ماجرای بختیـار را اکثـراً هماننـد داسـتان ژنرال اوفقیر مراکشـی می‌دانند که مـدتی مدیـد، صـادقانه بـه شـاه حسـن دوم خـدمت کـرد و بالأخره، توسط خود او از میان برداشـته شـد.

---

* برای اطلاع بیش‌تر از چه‌گونگی قتل تیمور بختیار به دسـت عوامل شـاه در عراق، رجوع کنید بـه: *خاطرات علم*، جلد اوّل. (ناشـر)

تیمساری نه به مانند دیگران

بعد از بختیار، حسن پاکروان، ریاست ساواک را عهده‌دار شد. او مردی کاملاً بافرهنگ بود که شناخت دقیقی از امور بین‌المللی داشت و از بسیاری جهات، با بختیار، به طور کلی، تفاوت داشت. پدر او دیپلمات، و مادرش، امینه پاکروان، نویسنده‌ی ایرانی بااستعدادی بود که به زبان فرانسوی می‌نوشت. چنین محیط خانوادگی به پاکروان اجازه داده بود تا در زمان جوانی‌اش، تحصیلات شایسته‌ای را در اروپا طی کند. زمانی که پدرش در مصر مأموریت داشت، او به دبیرستان فرانسوی‌ها در اسکندریه می‌رفت و سپس در زمینه‌ی مهندسی ادامه‌ی تحصیل داد و بالأخره از مدارس نظامی فرانسه در پوآتیه و فونتن‌بلو، سر درآورد. پس از بازگشت به ایران، وارد ارتش شد و سال‌های سال، به عنوان یکی از درخشان‌ترین اساتید دانشکده‌ی افسری، معروف بود. تا این که در سمت وابسته‌ی نظامی، به پاکستان رفت.

پاکروان، در زمان مصدق، رئیس اداره‌ی دوم ارتش بود. امّا زمانی که متوجه به هم خوردن رابطه‌ی میان شاه و مصدق گردید، اواخر سال ۱۳۳۱، تصمیم گرفت از کار اصلی‌اش کناره‌گیری کند و مأموریتی نظامی را در فرانسه به عهده گیرد. او بعداً این مقطع از زندگی‌اش را چنین برایم تعریف کرد: «من، به عنوان یک افسر، سوگند وفاداری به شاه یاد کرده و معتقد بودم بر اساس قانون‌اساسی سلطنت را باید محترم بشمارم. امّا از طرف دیگر، به عنوان یک ایرانی، نمی‌توانستم شریک دسایسی که افسران اطراف شاه، به طور دائم، علیه مصدق صورت می‌دادند، بشوم. لذا تصمیم گرفتم کناره‌گیری کنم و از تهران بروم.»

انتصاب پاکروان به ریاست ساواک، در سال ۱۳۴۰، شگفتی زیادی در تهران ایجاد کرد. زیرا او مردی آرام و بسیار باگذشت بود. چهره‌ی او، با تصویر ترس‌ناکی که از پلیس مخفی در ذهن مردم بود، منطبق نمی‌شد. البته در همان زمان، همه می‌دانستند که شاه می‌خواهد نظر کندی را، که تازه به کاخ سفید راه یافته و نوعی آزادی را در کشورهای دوست طلب می‌کرد، جلب کند.

پاکروان، بر آن شد تا از خصلت سرکوب‌گرانه‌ی روش‌های ساواک بکاهد. به عنوان مثال، در دفتر محل کار خود را بر روی مخالفین و روشن‌فکرانی که برای شاه قابل تحمل نبودند، گشود. این گاکروان بود که در سال ۱۳۴۳، موفق شد کاری کند که [آیت‌الله] خمینی، به جای آن که در ایران محاکمه و زندانی شود، ابتدا به ترکیه، و سپس به شهر نجف در عراق، که از نظر شیعیان مرکز بسیار مقدسی است، تبعید گردد. من او را به خوبی می‌شناختم و می‌توانم اذعان کنم هر زمان که شفاعت دوستان روشن‌فکر یا دانشجویان خود را، که با مشکلاتی در برابر ساواک روبه‌رو می‌شدند، نزد او می‌نمودم، پاسخ مثبت می‌داد.

از جمله، در این باره می‌توانم به مورد بنی‌صدر، که بعداً رئیس‌جمهور شد و حسن حبیبی، که در حال حاضر معاون اوّل ریاست جمهوری اسلامی اسلامی است، اشاره کنم. هر دو نفر، محققین جوانی بودند که در مؤسسه‌ای که من سرپرستی‌اش را عهده‌دار بودم، کار

می‌کردند. برای آن‌ها از دولت فرانسه بورسی دریافت کردم. امّا ساواک، به دلیل آن که این دو را از طرفداران مصدق می‌دانست، اجازه‌ی صدور گذرنامه برایشان نداد. به نزد پاکروان رفتم. به من اطلاع داد: «خیالت راحت باشد. آن‌ها به سفر خواهند رفت!»

مورد بنی‌صدر، قدری مشکل‌تر بود. زیرا افراد ساواک، او را زیاد اذیت کرده بودند و من هم این موضوع را به پاکروان گفتم. او پاسخ داد: «مطمئن باشید ظرف چهل‌وهشت ساعت خواهد رفت. امّا با شناختی که از زندگی دانشجویی در فرانسه دارم، تصور نمی‌کنید دانشجویان خارجی، چنان‌چه محدودیتی نداشته باشند، می‌توانند سال‌ها بدون خاتمه‌ی تحصیلاتشان در آن کشور بمانند؟ به این فکر کرده‌اید؟»

پاسخ دادم: «در این مورد با یکی از دوستانم، ژرژ بلاندیه، که استاد دانشگاه سوربن است، صحبت کرده‌ام. او می‌گوید شخصاً استاد راهنمای رساله‌ی دکترای جامعه‌شناسی بنی‌صدر خواهد بود.»

سپس پاکروان، با جملاتی که همیشه در ذهنم باقی خواهند ماند، افزود:

«وقتی شما مورد بنی‌صدر را گفتید، من از بخش‌های مربوط پرسیدم مگر مشکل خاصی با او وجود دارد؟ جواب دادند نام او در فهرست اسامی افرادی قرار دارد که دادگاه نظامی، ممنوع‌الخروجشان ساخته است و لذا، فقط با اجازه‌ی شاه می‌تواند از کشور خارج شود. من هم به نزد اعلی‌حضرت رفتم و پیشنهاد دادم به‌تر است مخالفین، آموزش‌ها و تحصیلات بیش‌تری ببینند تا این که به صورت ناآگاهانی کوته‌فکر باقی بمانند. امّا در مورد خود شما، فقط می‌توانم تبریک بگویم که تا این حد می‌خواهید جوانان ما بامعلومات شوند.»

تمام این‌ها را به این جهت گفتم که نشان دهم پاکروان، ذهنی روشن داشت؛ به طوری که در موارد زیادی، چندان مطابق میل شاه نبود. شاید به همین دلیل، تعجبی نداشته باشد اگر بدانیم شاه طرح‌های اصلاحی او را برای ساواک، نپذیرفت*.

به محض آن که اوضاع، از نظر شاه، در آمریکا آرام شد (زیرا پس از قتل کندی، شاه با جانسون مسأله‌ای نداشت)، آن‌وقت خود را از شر پاکروان خلاص کرد و قتل منصور نخست‌وزیر را، بهانه‌ی این کار قرار داد. از نظر شاه، این ترور دلیل بی‌توجهی و بی‌خبری پلیس مخفی شناخته شد. به جای پاکروان، تیمسار نصیری، فرمانده سابق گارد، منصوب شد که نه فرهنگ پاکروان را داشت و نه نکته‌بینی او را. همین رئیس جدید ساواک بود که مرا سرزنش کرد و گفت چرا به عنوان محقق، تمام مخالفین شاه را گرد آورده‌ای؟ من در آن موقع احساس کردم که به زودی تحت فشار قرار خواهم گرفت. لذا در سال ۱۳۴۸، پیشنهاد رنه‌ماهو، مدیر کل یونسکو را پذیرفتم و با عنوان مسؤول بخش جوانان آن سازمان، به پاریس رفتم.

---

* به طور مثال، پاکروان از ژان استوتزل و انستیتوی افکار عمومی فرانسه، دعوت کرد تا گروه کوچکی را جهت سنجش افکار عمومی، به طور مستقل از ساواک، به وجود آورد. او چند سال بعد، به من گفت که منظورش از این کار، عادت دادن شاه به این‌گونه نظرخواهی‌ها بود؛ حتّی اگر نتایج آن‌ها منتشر نمی‌شدند.

مدتی بعد، پاکروان، سفیر ایران در فرانسه شد. اغلب او را می‌دیدم و این دیدارها، با سادگی تمام، و بدون هیچ تشریفاتی انجام می‌گرفت. روزی به او گفتم: «شاه را درک نمی‌کنم. چرا نخواست از خدمات شما استفاده کند؟ شما می‌توانید مشاور سیاسی خوبی برای او باشید.»

پاسخ داد: «اوّل این که شاه مشاور نمی‌خواهد. او فقط مجری می‌خواهد. بعد هم درک ما از کار اطلاعاتی متفاوت است. اغلب موارد، زمانی که گزارش درباره‌ی کسی یا وضعیتی از من می‌خواست، به او می‌گفتم تحقیقاتم را انجام می‌دهم و سریعاً گزارش مربوطه را به وی خواهم داد. امّا وقتی نتیجه‌ی کار را به او ارائه می‌کردم، متوجه می‌شدم اصلاً آن چیزی نیست که او می‌خواهد. در واقع، او در ابتدای امر، به دنبال دلایل و مدارکی بود که سریعاً به دستش برسند تا بر اساس آن‌ها، بتواند برخی از تصمیمات خود را نزد اشخاصی چون نخست‌وزیر، سفرای خارجی، و یا افراد خانواده‌اش، توجیه کند. سپس این که رئیس ساواک، از نظر او، باید قادر باشد تا بین خطوط را نیز بخواند و ناگفته‌هایش را تفسیر کند. امروز می‌فهمم چرا نصیری سعی می‌کند تا گزارشاتی را به وی ارائه دهد که از نظر لحن و محتوا، دقیقاً همان خواسته‌ی شاه باشد. به همین دلیل، خواهید دید تا زمانی که شاه از طریق یک قدرت خارجی تحت فشار قرار نگیرد، نصیری رئیس ساواک باقی می‌ماند.»

دقیقاً همین‌طور هم شد.

زمانی که به همبندهای ساواکی‌ام گفتم: «شما که تا این اندازه از فساد مالی طبقه‌ی حاکم سیاسی و افراد خانواده‌ی سلطنتی اطلاع داشتید، چرا به شاه گزارش نکردید؟»، جواب می‌دادند: «نصیری همیشه می‌گفت نمی‌تواند گزارش‌هایی را به شاه بدهد که مطابق خواسته‌ی او نیست.»

دفتر نارضایتی‌های مردم

ضمن صحبت‌هایم با مأموران سابق ساواک، دریافتم که در قسمت مربوط به امنیت داخلی، بخشی وجود داشت که «دفتر نارضایتی‌های مردم» خوانده می‌شد. رئیس سابق این دفتر، همبند من در اوین بود و بارها با یکدیگر صحبت کردیم. این شخص، لیسانسیه‌ی حقوق بود و در هیچ‌یک از عملیات دستگیری، بازجویی، و از این قبیل، شرکت نداشت. او، به طور مثال، از تحقیقاتی برایم گفت که همکارانش در این دفتر، راجع به افزایش مخارج زندگی، تورم، و یا کمبود مواد غذایی انجام می‌دادند. این پدیده‌ها، اغلب به طور مصنوعی، توسط سوداگران و منفعت‌طلبان، به وجود می‌آمد. او همچنین، از تحقیقات پیش‌رفته‌ای صحبت می‌کرد که در زمینه‌ی مسکن صورت می‌گرفت. این، موضعی بود که سال‌ها قبل از انقلاب هم عملاً لاینحل مانده بود و دولت می‌بایست با آن روبه‌رو می‌گردید.

در تمامی موارد، هرچه پژوهش‌گران در تحقیقاتشان بیش‌تر پیش می‌رفتند، خطر برخوردشان با افراد پرنفوذی که از لحاظ حقوقی از آن‌ها حمایت می‌گردید، بیش‌تر می‌شد. [در حالی که] دقیقاً همین متنفذها باید مورد حمله قرار می‌گرفتند، امّا این دفتر، بدون حمایت شاه، عملاً بی‌اثر بود. زیرا گزارش‌های محققین آن، اجباراً باید از طریق نصیری عبور می‌کرد.

کارمند سابق ساواک، همچنین گفت: «یک روز نصیری مرا به دفترش احضار کرد و خیلی صمیمانه، ابراز داشت: "ضمن قدردانی از فعالیت‌های تحقیقاتی شما، باید بگویم اعلی‌حضرت اصلاً میل ندارند گزارشاتی را دریافت کنند که مورد خواست ایشان نمی‌باشد. در نتیجه، گزارش‌های شما به چه درد می‌خورند، جز آن که مرا به دردسر بیاندازند؟ چون اصلاً نمی‌دانم با آن‌ها چه کار کنم. به عبارت دیگر، چرا یک‌چنین چیزهایی باید نوشته شود تا من مجبور گردم آن‌ها را به اطلاع اعلی‌حضرت برسانم، در حالی که می‌دانم برایشان جالب نیست. به همین دلیل، از شما می‌خواهم تحقیقاتتان را ادامه دهید و همیشه آماده باشید. امّا تا زمانی که نگفته‌ام، گزارشی برایم نفرستید."»

نتیجه‌ی اخلاقی این ماجرا، این است که شاه مایل نبود سرویس‌های اطلاعاتش، حداقل، در مورد موضوعاتی بسیار حساس، از قبیل افکار عمومی، اطلاعاتی به او بدهند. در این باره، موارد دیگری را هم مشاهده کرده‌ام. به عنوان مثال، در یکی از بازجویی‌هایم، بازپرس دادگاه انقلاب، در پرونده‌ی ضخیمی که راجع به من و در ارتباط با فعالیت مؤسسه‌ای که سرپرستی‌اش را عهده‌دار بودم*، و بر اساس گزارش انتقادآمیزی از ساواک، در سال ۱۳۴۷ تنظیم شده بود، حاشیه‌نویسی‌های شاه را نشانم داد: «چرا گزارشات این مؤسسه، بر نقاط ضعف ما متکی است و کارهای بزرگی را که صورت گرفته است، نادیده می‌گیرد؟» این امر

* مؤسسه‌ی مطالعات و تحقیقات اجتماعی، که از بدو تأسیسش در سال ۱۳۳۷، تا پایان سال ۱۳۴۸، مسؤول آن بودم.

حاکی از آن بود که شاه در برابر گزارشات مؤسسه‌ی تحقیقات اجتماعی، به همان اندازه احساس ناراحتی می‌کرد که گزارشات سرویس‌های اطلاعاتی‌اش او را متعجب می‌ساخت.

پی‌آمد یک‌چنین طرز فکری است که وقتی رئیس یا مسؤولی، توان پذیرش مخالفت‌هایی را که علناً علیه او در روزنامه‌ها و مجلس می‌شود از دست می‌دهد، آن‌وقت به تدریج، دچار جنون خودبزرگ‌بینی می‌گردد و دیگر حتّی قادر به تحمل انتقادهایی هرچند ناچیز و محرمانه از سرویس‌های اطلاعاتی خود هم نخواهد بود.

بعضی از کارشناسان اطلاعاتی، همانند الکساندر دومارنش، در کتابی که به سال ۱۹۸۶ منتشر ساخت، مسؤولیت سرنگونی شاه را مربوط به سرویس‌های اطلاعای او می‌دانند[*]. امّا قبل از هر چیز، باید دانست چه چنین نظریاتی، ناشی از عدم شناخت طبیعت واقعی و عملکرد رژیم پهلوی است.

نویسنده، در این کتاب اظهار می‌دارد که صدام حسین، به هنگام حمله به ایران، مقاومت دولت ایران در مقابل مهاجم را دست‌کم گرفته بود و در عین حال، اداره‌ی اطلاعات عراق را مورد مدح و ستایش قرار می‌دهد. خود صدام حسین هم بعداً همین اشتباه را کرد و عکس‌العمل آمریکا و جهان را در قبال حمله به کویت، در سال ۱۳۶۹، ناچیز شمرد.

چنان‌چه تصور کنیم که یک سازمان اطلاعاتی، واحدی صرفاً مکانیکی و قابل تعویض (با قابلیت جای‌گزین شدن توسط واحد دیگر) است، می‌تواند در هر سیستم سیاسی ـ اجتماعی عمل کند. [این تصور،] دقیقاً حاکی از عدم شناخت دو واقعیت است: نخست، از نظر جامعه‌شناختی، رژیمی که در آن آزادی بسیار محدود است، مأموران اطلاعاتی نیز خودشان تحت همان فراگردهای وحشت و خودسانسوری قرار دارند که سایرین از آن رنج می‌برند؛ دوم، طرز رفتار رئیس خودکامه‌ی حکومت با خودستایی در طول سال‌ها، موجب می‌گردد که سازمان‌های اطلاعاتی، صرفاً رؤیاهای او را مد نظر قرار دهند.

به هر حال، همه‌چیز حکایت از این دارد که هیچ خودکامه‌ای، مدت مدیدی نمی‌تواند از اطلاعات واقعی ادارات امنیتی‌اش رضایت داشته باشد و حتّی کارآمدترین این سازمان‌ها، در میان دست‌های او، به صورت ابزار بی‌خاصیتی، حتّی برای خودش می‌گردند.

بعضی‌ها معتقدند چنان‌چه رؤسای سازمان‌های اطلاعاتی، چه در زمان شاه در ایران و یا صدام حسین در عراق، افراد شجاعی بودند، اوضاع به نحو دیگری جریان می‌یافت. آن‌ها می‌گویند در چنین حالتی، شاه سرنگون نمی‌شد و صدام حسین به ایران یا کویت حمله نمی‌کرد. امّا هیچ‌یک از این‌ها، شرایط خاصی را که یک سازمان اطلاعاتی در رژیمی خودکامه باید در آن فعالیت کند، مد نظر قرار نمی‌دهند.

شجاعت و شهامت، خصلتی انسانی است که در وجود افراد یا کارمندان، مدام باید مورد تأکید قرار گیرد و ارج نهاده شود. منتهی این اشخاص هم باید توانایی لازم جهت القای آن را

---

[*] کتاب *اسرار شاهان*، که با همکاری کریستین اوکرنت نوشته شد و انتشاراتی استوک فرانسه، آن را منتشر ساخت.

به همکاران دیگر خود داشته باشند. امّا در سیستمی مبتنی بر قدرت فردی، چنین کاری صورت نمی‌گیرد. به عبارت دیگر، برای آن که یک سازمان اطلاعاتی، به خوبی فعالیت کند، کافی نیست به صورتی کاملاً رسمی و ظاهری، به او اجازه داده شود تا واقعیات را بازگو نماید. بل‌که باید حس تحقیق و جست‌وجو را مدام در افراد آن تشویق و ترغیب نمود؛ حتّی اگر اطلاعات به دست آمده، صرفاً در اختیار یک نفر گذارده شوند. در رژیمی که موقعیت و سمت افراد در آن، بستگی به میزان توانایی‌شان در نادیده گرفتن خواسته‌های اصلی و پنهان کردن واقعیات دردآور دارد، چه‌گونه افراد سازمان اطلاعاتی آن، و یا رئیسش، بدون برانگیختن خشم حاکم خودکامه، می‌توانند به تنهایی، به جست‌وجوی واقعیات بروند.

مثال دیگری می‌زنم که نشان می‌دهد شاه، هیچ‌گاه به طور واقعی، نمی‌خواست از اوضاع کشور مطلع باشد.

در سال ۱۳۳۷، او از محدوده‌ی اختیاراتش خارج شد و بازرسی شاهنشاهی را، که مسؤولیت آن صرفاً با خودش بود، بنیان گذاشت. این سازمان، از افراد قدیمی وزارت‌خانه‌ها، که صالح‌ترین و معتمدترین تشخیص داده می‌شدند، تشکیل شده بود. هدف آن، خاتمه دادن به نارسایی‌ها و فسادهای مالی در ادارات دولتی و سازمان‌های مربوطه بود. معذلک، با وجود تحقیقات پیش‌رفته‌ای که در زمینه‌های مختلف صورت می‌دادند، باز موفق نشدند اداره‌ی امور رژیم پهلوی را بهبود بخشند.

اصولاً، یک سازمان اطلاعاتی، ابزاری نیست که بتواند در هر سیستم سیاسی ـ قضایی، به نحو یکسان عمل کند. در نتیجه، شاه هم خودش قربانی این تصور غلط گردید.

شاید بد نباشد در این مورد، سخنانی از عبدالله انتظام، وزیر سابق امور خارجه را ذکر کنم. البته ناگفته نماند که انتظام، شاه را از سال ۱۳۱۵، یعنی زمانی که وی (شاه) در مدرسه‌ی رزی سوییس درس می‌خواند، می‌شناخت. او مدت مدیدی، به عنوان دیپلمات، در مقر جامعه‌ی ملل ژنو کار می‌کرد و تا زمانی که شاه به جاه‌طلبی‌های سلطنتی خود دست یافت، [همچنان] از دوستان صمیمی‌اش به حساب می‌آمد. انتظام به من گفت شاه همیشه میل داشت تشکیلات ساواک، چیزی همانند اینتلیجنت‌سرویس انگلستان باشد. این خواسته‌ی او، دو دلیل اصلی داشت: ابتدا، شاه در دورانی بزرگ شد که انگلستان، قدرت بلامنازع جهان شناخته می‌شد و همه نسبت به توانایی سازمان اطلاعاتی این کشور، از نظر پوشش اطلاعاتی، متفق‌القول بودند. دوم این که شاه، هیچ‌وقت همکاری این سازمان را با سیا، در کودتانی سال ۱۳۳۲ علیه مصدق، فراموش نمی‌کرد. ضمن آن که در اوایل کار، اصلاً از موفقیت عملیات اطمینان نداشت. خبرنگاران خارجی در این مورد می‌گویند: «روز ۱۹ اوت ۱۹۵۳ (۲۸ مرداد ۱۳۳۲)، ساعت ۲ بعدازظهر، شاه در حالی که با ثریا در هتل اکسلسیور رم ناهار می‌خورد، تلگراف رسمی دریافت داشت. او با دست‌هایی لرزان، بارها آن را خواند تا مطمئن شود دیگر می‌تواند به ایران بازگردد. در واقع، او از سازمان‌های اطلاعاتی انگلیسی ـ آمریکایی، هم می‌ترسید و هم ستایششان می‌کرد.

انتظام گفت بعدها که شاه سفری رسمی به انگلستان نمود و رئیس تشریفات آن کشور از او پرسید آیا مایل است تا تغییری در برنامه‌ی دیدار او داده شود، پاسخ داد می‌خواهد آرشیوهای اینتلیجنت‌سرویس را، که در ساسکس هستند، مورد بازدید قرار دهد. میزبانانش، با تمام شگفتی که در این مورد ابراز کردند، خواسته‌ی او را به صورتی کاملاً محرمانه، برآوردند. شاه سیستم‌های طبقه‌بندی و انواع اطلاعات موجود در پرونده‌ها را، که راجع به وقایع کشورهای مختلف و سیاستمداران بود، مورد بررسی قرار داد. آخر کار هم، مهمان سلطنتی از مهمان‌دارانش خواست تا پرونده‌ی او و پدرش را نشان بدهند. البته کسی نمی‌دهد در مورد خود او، چه چیزی را به وی نشان دادند. امّا پرونده‌ی پدرش را مدت زمانی بسیار طولانی مطالعه کرد و از ورای گزارشان پی‌درپی مأموران این سازمان، دریافت که پدرش، از مدت‌ها پیش، یعنی از زمانی که یک افسر معمولی قزاق بود تا ژنرال رضاخان شدن، در طول تمام این مدت، مورد توجه آن مأمورین بوده است. به هر صورت، شاه از این بازدید در ساسکس، همیشه خاطره‌ای ترس‌ناک در ذهن خود نگه داشته بود. البته با مرور زمان، حالت تحسین خود را به سازمان‌های اطلاعاتی انگلستان افزایش داد. منتها مدام نسبت به سیاست انگلیس‌ها، نوعی واهمه در دل داشت. نکته‌ی دیگر این که شاه، فراموش نمود که نقش این سازمان، کاملاً از وظیفه‌ی پلیس منفک می‌باشد. یعنی مأموران آن، همیشه سعی می‌کردند تا حد امکان، از به کار بردن زور خودداری کنند. در حالی که ساواک، برعکس آن، هم سازمانی اطلاعاتی بود و هم پلیسی سیاسی، و ماموران خود را به طور دائم، برمی‌انگیخت که در کسب اطلاعات، اجبار را به کار گیرند.

از طرف دیگر، اینتلیجنت‌سرویس در یک سیستم قضایی ـ سیاسی عمل می‌کند که مجلس، مطبوعات، و قوه‌ی قضائیه، به محض مشاهده‌ی موردی مبتنی بر تجاوز از اختیارات، می‌توانند آن را به باد انتقاد گیرند و لذا فعالیت‌هایش، در نهایت احتیاط صورت می‌گیرد. بالأخره این که سازمان اطلاعاتی انگلستان و سیا، که هر دو در سال‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰، از نظر کسب اطلاعات بسیار معروف بودند، قادر به پیش‌بینی بعضی از وقایع تعیین‌کننده نیز نشدند. لذا به طور کلی، باید پذیرفت سازمان‌های اطلاعاتی، در هر رژیمی که فعالیت کنند، امکان خطا کردن دارند؛ خصوصاً اگر رژیم حاکم بر آن‌ها، به صورتی خودکامه باشد که در نتیجه، الزام خودسانسوری را شدیداً پدید می‌آورد.

اطلاعات ناقص یا غلط

طی صحبت‌هایم با افسران سابق، دریافتم که شاه، غیر از گزارش‌های ساواک، پرونده‌های اداره‌ی دوم نیروی زمینی، دریایی، و هوایی، و همچنین ژاندارمری را نیز مطالعه می‌کرد. پلیس هم برای او، گزارشاتی درباره‌ی فعالیت‌های گروه‌های سیاسی در بازار، دانشگاه‌ها، و جوامع کارگری تهیه می‌نمود. رادیو تلویزیون هم روزانه گزارش سیاسی برای او می‌فرستاد. وزارت اطلاعات نیز بولتنی تحت عنوان «اخبار منتشر نشده» برای شاه و چند نفر دیگر از مقامات دیگر، تدارک می‌دید که در آن، کلیه‌ی خبرها و تفسیرهایی از رسانه‌های خارجی ثبت شده بود که به دلیل وجود سانسور، انتشارشان در کشور میسر نبود.

پس از انقلاب اسلامی، در ادامه‌ی تحقیقات، بعضی‌وقت‌ها، آرشیوهای وزارت اطلاعات را مورد بررسی قرار می‌دادم. آخرین بخش این بولتن‌های روزانه را، که به دوران آخر رژیم مربوط می‌شد، مشاهده کردم. ضخامت هر کدام، به حدود ۵۰ الی ۶۰ صفحه می‌رسید. بدین ترتیب، شاه، روزانه، حدود بیست گزارش سیاسی دریافت می‌کرد که سه‌چهارم آن‌ها، برای شخص او تهیه می‌شد. این گزارشات، در تمام زمینه‌ها بودند؛ حتّی موارد شخصی و خصوصی، که شاه بسیار به آن‌ها علاقه‌مند بود. پس باید گفت او نسبت به چیزی بی‌اطلاع نبود و حتّی شاید بشود عنوان کرد که بیش از حد هم می‌دانست. منتها، به دلیل اعتماد زیادی که به خود داشت، حاضر نبود این داده‌ها را با کس دیگری، مورد تحلیل و مشاوره قرار دهد. زیرا داشتن اطلاعات را امتیازی مخصوص به خود می‌دانست. از طرف دیگر، این اطلاعات، از زمینه‌های تحقیقاتی محدودی تهیه شده بودند. لذا، قادر نبودند بینشی کلی را القا نمایند. تا وقتی بحران در کشور نبود، اطلاعات شاه، چون منحصر به او بودند، وی را از اطرافیانش ممتاز می‌ساخت و ارباب مطلب محسوب می‌شد. امّا به محض بروز بحران، آن‌وقت این امتیاز، خودش به صورت نقصانی درآمد. زیرا واقعیات مملکت، در گزارش‌هایی که با بالا گرفتن بحران، مدام در تضاد بیش‌تری قرار می‌گرفت، مخلوط شده بود.

او به این دلیل فاقد یک بینش کلی بود، که ترجیح می‌داد به جای هر کار دیگر، به دنبال رؤیاهای خودش باشد. در این‌جا، موردی را به عنوان مثال می‌آورم: حدود دو سال قبل از انقلاب، که از اروپا بازگشته بودم، به هویدا، نخست‌وزیر وقت، گفتم: به نظر از ایران، دو چهره ساخته شده بود. یکی ایران رسمی پررونق و در حال توسعه‌ای سرسام‌آور، که همه‌چیز در آن به خوبی اتفاق می‌افتد؛ و دیگر، ایران ناراضی، که بازتاب آن در خارج بسیار آشکار است. تصویر ایران در خارج از آن، به کشوری عقب‌افتاده، با ملتی تحت ستم ساواک خلاصه شده است که رسانه‌ها و روشن‌فکران غربی، به تدریج، آن را می‌پذیرند. بدتر از همه این که ۲۰۰۰۰۰ دانشجویی هم که خارج از کشور زندگی می‌کنند و قرار است در هدایت کشور نقش‌هایی را عهده‌دار شوند، تحت تأثیر این بینش منفی قرار دارند. به این ترتیب، ما با

وضعیتی روبه‌رو می‌گردیم که سرآغاز تمامی اختلافات می‌باشد. به هر نحو شده، باید از این دوگانگی ملی بیرون آمد. هویدا پرسید: «پیشنهادت چیست؟» پاسخ دادم:

«مؤسسات تحقیقاتی ارتباطی‌ای در جهان وجود دارند که به گونه‌ای جدی، این مسائل را مورد بررسی قرار می‌دهند. ما می‌توانیم از آن‌ها کمک بگیریم؛ مشروط بر آن که آزادی عمل کامل برایشان قائل شویم.»

نخست‌وزیر گفت: «فکر بسیار خوبی است. از همین حال، از تو می‌خواهم مشورت‌هایت را انجام دهی و به‌ترین مرکز ارتباطات را در این زمینه بیابی تا هرچه سریع‌تر، تحقیقاتشان را شروع کنند.»

او همان‌جا، مقابل من، به رضا قطبی، مدیر عامل رادیو تلویزیون تلفن زد و از او خواست تا همکاری لازم را بنماید و کلیه‌ی مخارج کار را نیز عهده‌دار گردد. دو ماه پس از این ملاقات، نزد میشل بن‌گران، به پاریس رفتم. او یکی از متخصصین فرانسوی در این زمینه بود و قرار شد شرایط انجام تحقیق را مورد مطالعه قرار دهد.

آقای بن‌گران، سریعاً گروهی از کارشناسان درجه‌ی اوّل را گرد آورد تا به صورتی هرچه عینی‌تر، دلایل داخلی و خارجی وجود چهره‌ی بد ایران را شناسایی کنند. او در این جمع، از آقای پیر ویل، رئیس سوفر، که اوّلین مرکز نظرسنجی فرانسه است، آلن لانسو، سیاست‌شناس (مسؤول فعلی انستیتوی علوم سیاسی پاریس) و آندره لابریدر، کارشناس امور ارتباطات، جهت شرکت دعوت به عمل آورد. رضا قطبی و من، تمام تسهیلات را فراهم آوردیم و امکان هر نوع ملاقاتی را با کارشناسان ایرانی، برای آن‌ها تهیه دیدیم. گروه، در سرتاسر ایران، از شمال تا جنوب، سفر کرد و به تحقیق پرداخت و پس از تجزیه و تحلیل اطلاعات و برداشت‌هایشان، در بهار سال ۱۳۵۷، گزارشی را تهیه کردند. در این موقع، اگرچه هویدا دیگر نخست‌وزیر نبود، ولی هنوز سمت وزارت دربار را در اختیار داشت. شه‌بانو فرح هم در جریان این تحقیق بود و از نزدیک، آن را دنبال می‌کرد. امّا کسی جرأت ابراز نتایج حاصله را به شاه، در خود نمی‌دید. زیرا با تصوری که او از وضعیت ایران داشت، هماهنگ نبودند*.

خصلت خودکامگی شاه، او را از پذیرش نظرات اطرافیانش منع می‌کرد. البته ناگفته نماند که این افراد هم، هرگز قادر نبودند در بعضی موارد، افکار مفیدی ارائه دهند. خلاصه آن که

---

* در نتایج این گزارش، جملات زیر دیده می‌شوند: «ما دریافتیم افزایش سرسام‌آور درآمد ایران در سال ۱۳۵۲، رشد آن را متزلزل ساخت و مسائلش را افزایش داد. به سادگی نمی‌توان از هنر مینیاتورسازی بر روی عاج گذر کرد و به دستگاه تشدیدکننده‌ی سرعت ذرات رسید.»

«ضربه‌ی شدیدی بود: مسن‌ها را به شدت جریحه‌دار می‌سازد، خانواده‌ها را در هم می‌ریزد، نهادها را می‌لرزاند، سلسله‌مراتب‌ها را زیر سؤال می‌برد و سنت‌ها را دگرگون می‌نماید...»

«در ایران، بحران هوایت، بحران اخلاقیات، یا بحران ایمان دیده می‌شود. با وجود یک چنین مشکلاتی در تطابق‌های اجتماعی، رژیم تنها با دادن آزادی‌هایی تازه، می‌تواند خود را استوار نگه دارد...»

«در حقیقت، مکانیسمی به نام "سانسور بر اساس فرض" (یا حدس) وجود دارد که بر اساس آن، اطلاعاتی که برای شاه ناخوش‌آیند تلقی می‌شوند، نباید به او داده شوند. این قاعده‌ی غیرمدون، به اجحاف‌های شدیدی منجر خواهد شد.»

وقتی اوضاع به شدت خطرناک شد و کاملاً از کنترل خارج گردید، آن‌وقت شاه تصمیم گرفت با دیگران مشورت کند. من هم جزء این دیگران محسوب می‌شدم؛ منتها یک بار دیگر باید گفت برای همه‌چیز، دیگر دیر شده بود.

صورت‌جلسات دو یا سه گردهمآیی، که شاه در اواخر سلطنتش با مسؤولین اصلی نظامی و غیرنظامی برگزار نمود، حاکی از این هستند که او، کاملاً دچار پریشانی خاطر شده بود و قادر به هدایت مطلوب جلسات بحث و نتیجه‌گیری از آن‌ها نبود. باید خاطرنشان ساخت، اصولاً خودکامگان، همیشه گزارشات مکتوب را به ملاقات رودررو با افراد، ترجیح می‌دهند. حال صلاحیت و صداقت این اشخاص، هرچقدر هم که می‌خواهد، باشد. زیرا آن گزارش‌ها را می‌توانند در کشور میز خود حفظ کنند و در موقع مقتضی، مورد استفاده قرارشان بدهند و نیازی به صحبت با یک شاهد را نیز ندارند. به همین دلیل بود که پاکروان، چند سال قبل، به من گفت شاه خدمتگزاران و مجریان را به مشاوران ترجیح می‌دهد.

زمانی که بحران بالا گرفت، تمام اطرافیان شاه و افراد جامعه‌ی سطح بالای کشور، بر آن شدند تا مسؤولیت‌ها را بر گردن کشورهای خارجی و ساواک بیاندازند. البته در مورد ساواک، سخن بسیار بی‌جایی بود. زیرا سرنوشت ساواک و سلطنت به یکدیگر وابسته بود. لذا، امکان خیانت به شاه، از طرف این سازمان، وجود نداشت. امّا حقیقت این است که ساواک هم، چه از نظر فکری و چه سازمانی، عملاً از هم پاشیده شد. همبندان من در اوین، به اطلاعم رسانیدند زمانی که آمریکایی‌ها می‌خواستند در سال‌های ۱۳۳۵ و ۱۳۳۶، برای تأسیس ساواک همکاری نمایند، سه اصل را اساس کار خود قرار دادند: رژیم ایران، به وسیله‌ی افکار کمونیستی تهدید می‌شود؛ تبلیغات کمونیستی، معمولاً از طریق یک سازمان منتشر می‌شود؛ خطر همیشه از خارج نفوذ می‌کند.

آن‌ها به من گفتند: «تمام حساسیت و توانایی‌ها ما، در این سه جهت سوق داده شد. در حالی که وقتی جنبش اسلامی پای گرفت، حرکت کاملاً داخلی بود و از طریق مکانیسم‌هایی سنتی منتشر می‌شد و نیازی به هیچ سازمانی نداشت...» آن‌ها همچنین گفتند که به طور مداوم و منظمف در کنفرانس‌های کاشناسان بزرگ آمریکایی و اروپایی، که متخصص در امر اطلاعات و تحریک‌های سیاسی بودند، شرکت می‌کردند؛ امّا هیچ‌گاه در مورد خطری که از طرف اسلامی‌ها، سلطنت را تهدید می‌کرد، چیزی به آن‌ها گفته نشده بود. ساواکی‌های سابق، اذعان می‌داشتند: «تمام عکس‌العمل‌ها و افکار ما، در طول بیست سال، به یک نقطه معطوف شده بود: خطر سرخ‌ها.»

کارشناسان غربی، از جمله اسرائیلی‌ها، که با مسلمانان هم در تماس مستقیم بودند، هیچ‌گاه به ساواکی‌ها نگفتند مذهب می‌تواند موجب انقلاب گردد. کارکنان رسمی ساواک، حدود ۵۰۰۰ نفر بودند. این‌ها از خدمات حدود صدهزار خبرچین استفاده می‌کردند که عده‌ای از آن‌ها، حقوق دریافت می‌کردند و برخی دیگر، داوطلبانه (یا رایگان) کار می‌کردند و «منبع» نامیده می‌شدند.

با توجه به این که کارکنان ساواک، حق مراوده با تعداد افرادی معدود، از جمله وابستگان درجه‌ی اوّل را فقط دارا بودند، لذا همیشه از مردم خود را به دور نگه می‌داشتند. این حالت، علاوه بر تداعی شهرت بسیار بد پلیس مخفی، باعث می‌شد تا در محل زندگی‌شان، افراد با آن‌ها رابطه‌ای برقرار نکنند و حتّی در میان خویشاوندان هم با سوءظن به آن‌ها بنگرند.

همبندهای من، همچنین گفتند نزدیک‌ترین افراد و حتّی والدین ساواکی‌ها، سعی می‌کردند تا در حضور آن‌ها، کمترین اشاره به موردی سیاسی نکنند. این دوری کردن‌ها، موجب می‌شد تا ساواکی‌ها، هرچه بیش‌تر، به خبرچین‌های خود، که بر خلاف آن‌ها، شناخته شده نبودند، وابسته گردند. از تابستان سال ۱۳۵۷، یعنی زمانی که بحران در کشور فراگیر می‌شد، این خبرچین‌ها و خصوصاً آن دسته که داوطلبانه برای ساواک کار می‌کردند، فاصله‌ی خود را با کارکنان ساواک زیادتر کردند. در نتیجه، چون کارکنان ساواک گزارش‌هایشان را با توجه به اطلاعات منابع خویش تهیه می‌کردند و آن‌ها هم دوری می‌جستند، لذا احساس نمیودند تنها و به دور از همه، باقی مانده‌اند. بدین‌ترتیب، ساواک بی‌خاصیت شد و عملاً، قبل از رفتن شاه، کارآیی خود را از دست داد... البته ناگفته نماند در اوایل سال ۱۳۵۷، نصیری، که مدت ۱۳ سال رئیس ساواک بود، توسط شاه کنار گذاشته شد و برای دور کردنش، به عنوان سفیر ایران در پاکستان انتخاب گردید. امّا چند ماه بعد، که شاه او را فراخواند و دستور بازداشتش را به منظور آرام ساختن افکار عمومی صادر کرد، تعداد زیادی از مأمورین پلیس سیاسی، احساس کردند شاه آن‌ها را رها کرده است.

کسی نیست که دلیل واقعی این تغییرات را نداند. زیرا پس از ورود جیمی کارتر به کاخ سفید، در ژانویه‌ی ۱۹۷۷، دموکرات‌ها در انتظار نشانه‌های محسوسی از آزادی در ایران بودند، که به وسیله‌ی دولت تهران ارائه شود. شاه هم، که می‌دانست ساواک اوّلین هدف مخالفین است، در حقیقت خواست تا بدین وسیله، حسن نیت خود را به آمریکاییان نشان دهد.

در زمینه‌ی جاسوسی و ضدجاسوسی، ساواک، بدون تردید، به پیشرفت‌های قابل ملاحظه‌ای نائل شد. زیرا قبلاً در این محدوده، ایران عملاً از تجره‌ی زیادی برخوردار نبود. از زمانی که رضاشاه، به کمک افسران فرانسوی، ارتش نوین ایران را در سال‌های دهه‌ی ۱۳۱۰ پایه‌گذاری کرد، وظیفه‌ی اداره‌ی دوم، صرفاً کسب اطلاعات درباره‌ی سیستم‌ها دفاعی کشورهای دیگر بود. پس از تأسیس ساواک، این بار، به لطف همکاری‌های کارشناسان آمریکایی، انگلیسی، و اسرائیلی، سیستمی برقرار شد که قادر بود تا نه‌تنها در زمینه‌ی نظامی، بل‌که سیاسی و اقتصادی هم اطلاعاتی به دست آورد و ضمناً، کادری آشنا با آخرین روش‌های ضدجاسوسی را نیز تشکیل دهد.

ساواک، در سال‌های اوّل تأسیسش، بیش‌تر کشورهای کمونیستی و یا کشورهای عربی را مد نظر قرار می‌داد و گسترش مناسبات آن‌ها با ایران را می‌سنجید. در طول دهه‌ی ۴۰، هدف اصلی او مصر ناصر شد که شاه از آن نفرت داشت. سپس نوبت به لیبی و سوریه، و بالأخره عراق رسید. زیرا شاه همیشه خود را نسبت به این کشور، بر حذر می‌داشت.

ساواک، در کشورهای خلیج‌فارس، به شدت نفوذ کرد. زیرا سیاست شاه بر جلب نظر مساعد شیخ‌ها استوار بود. او می‌خواست این خواسته، با پشتیبانی از آن‌ها صورت گیرد؛ به نحوی که مانند حمایت عربستان سعودی، چندان جنبه‌ی آمرانه و تحکم‌آمیز نداشته باشد.

ساواک، با دیپلماسی رسمی که نسبت به اوپک در پیش گرفت و در آن نفوذ نمود، بیش‌ترین خدمت را به شاه روا داشت. شاه، سیاست ایران در دل این سازمان را شخصاً هدایت می‌کرد. در نتیجه، می‌توانست اطلاعات مربوط به سیاست نفتی کشورهای عرب خلیج‌فارس را، که در اختیارش قرار می‌گرفت، به گونه‌ای مستقیم و مؤثر، مورد استفاده قرار دهد و با توگه به این که اکثر اعضای اوپک را همین کشورهای حاشیه‌ی خلیج‌فارس تشکیل می‌دادند، او قادر بود تا از طریق این سازمان، منافع آن‌ها را نیز حفظ کند. ساواک، شبکه‌ی فعالی هم در مورد افغانستان به وجود آورده بود. این تشکیلات، به قدری خوب عمل می‌کرد که از ماه نوامبر ۱۹۷۸ (آبان ۱۳۵۷)، یعنی ۱۳ ماه قبل از ورود نیروهای ارتش شوروی به این کشور، توانست آمریکایی‌ها را از احتمال چنین تهاجمی مطلع کند. منتها، تا زمانی که سیا آن را تأیید نکرد، آمریکا این نظر را چندان جدی نگرفت.

چای چینی

همبندهایم، برایم تعریف کردند که در مبارزه‌ی بی‌امان سازمان‌های اطلاعاتی با یکدیگر، کا.گ.ب، رقیب اصلی ساواک محسوب می‌شد و مزاحم فعالیت‌هایش می‌گردید. در عوض، ساواک هم سعی می‌کرد تا در کشورهای اقماری شوروی نفوذ کند. هم‌سلولی‌هایم گفتند سیاستمداران و دیپلمات‌های کشورهای اروپای شرقی، که مأمور در ایران می‌شدند، قبل از حرکت به طرف تهران، به گونه‌ای سیستماتیک، آموزش‌های ضدجاسوسی می‌دیدند. ساواکی‌هایی که آن‌ها را تحت نظر داشتند و مواظب حرکاتشان بودند، طی بازرسی‌هایشان (منزل مجردها، در طول روز و زمان غیبت آن‌ها از محل، و یا به هنگام تعطیلات آخر هفته که از تهران بیرون می‌رفتند، بازرسی می‌شد) و یا شنیدن مکالمات آن‌ها از طریق میکروفون‌های نصب شده در محل زندگی‌شان، این مورد را تأیید می‌کنند. زیرا در تمامی این مراقبت‌ها، ساواکی‌ها متوجه می‌شدند کلیه‌ی اصول و توصیه‌های مربوط به ضدجاسوسی، رعایت شده‌اند. آن‌ها داستان‌های جالبی را برایم تعریف کردند. به طور مثال، زمانی که برای اوّلین بار، سفارت خلق چین در تهران گشوده شد، ساواکی‌ها از طریق شنودهایی که نصب کرده بودند، متوجه شدند دیپلمات‌های چینی، فهرستی از اسامی افسران ایرانی را از پکن دریافت کرده‌اند تا با آن‌ها تماس برقرار کنند. نتیجه آن که قبل از هر کاری توسط دیپلمات‌ها، سواک افراد ایرانی مورد نظر آن‌ها را شناسایی کرد. این افسران، دومین یا سومین نسل از چای‌کاران چینی بودند که بازرگانان ایرانی، آن‌ها را در اوایق قرن حاضر، به ایران آورده بودند تا به کشت چای بپردازند. مطمئناً، سازمان‌های اطلاعاتی چین تصور می‌کردند رابطه‌ی خونی این افسران ایرانی، به قدری قوی هستند که بتوانند آن‌ها را تبدیل به مأموران خود نمایند.

تمام این‌ها، نشان‌دهنده‌ی زیاده‌خواهی‌های سازمان‌های اطلاعاتی خارجی، و میل به گسترش فعالیت‌هایشان می‌باشد. نکته‌ای قابل ذکر است و آن این که مأموران کشورهای کمونیستی، عموماً نسبت به فعالیت‌های سیاسی سازمان‌های ایرانی چندان توجهی نشان نمی‌دادند. بل‌که بیش‌تر به دنبال کسب اطلاعات اقتصادی، تکنیکی، و نظامی بودند. این مورد، دقیقاً از سال ۱۳۵۱، یعنی زمان که نیکسون در پی اتخاذ تصمیمی، گفت که ایران بدون هیچ محدودیتی می‌تواند پیش‌رفته‌ترین تسلیحات آمریکایی را خریداری کند، کاملاً مشخص شد.

امّا در عوض، سازمان‌های اطلاعاتی غربی، که موفق‌ترینشان در ایران، اینتلیجنت‌سرویس بود، بیش‌تر به قراردادهای بازرگانی ایرانی‌ها با کارخانه‌داران خارجی توجه نشان می‌دادند و از این راه، سعی می‌کردند مؤسسات صنعتی خود را تقویت کنند.

ساواکی‌ها، کا.گ.ب را قوی‌ترین سازمان اطلاعاتی و امنیتی می‌دانستند که به ترتیب، اینتلیجنت‌سرویس، موساد اسرائیل، و سیا، بعد از آن قرار می‌گرفتند. البته فعالیت‌های ساواک و سیا، به شدت همراه و وابسته بودند. از سال ۱۳۵۱، یعنی زمانی که روابط ایران و آمریکا در به‌ترین وضعش قرار داشت، شاه به آمریکاییان اطلاع داد که آن‌ها می‌توانند در مورد

زندگی سیاسی ایرانی‌ها، و خصوصاً فعالیت‌های گروه‌های افراطی چپ که به شوری وابسته باشند و یا نباشند، بر روی ساواک حساب کند. نیکسون هم متقابلاً، متعهد شد که سیا دیگر در پی جذب مأمور از ایران نباشد. این مورد، بسیار خوش‌آیند شاه بود. زیرا امکان این که عوامل انتخابی سیا (خصوصاً ارتشی‌ها) برای یک قدرت خارجی به جاسوسی بپردازند، وجود نداشت؛ حتّی اگر آن قدرت خارجی، نزدیک‌ترین متحد ایران بود.

در مورد آموزش‌هایی هم که انگلیسی‌ها، آمریکایی‌ها، و اسرائیلی‌ها به افراد ساواک می‌دادند و همبندهای من آن‌ها را فرا گرفته بودند، به این مورد پی برده شد که انگلیسی‌ها و آمریکایی‌ها، صرفاً بخشی از آن‌چه را که می‌دانستند، ارائه می‌کردند. در صورتی که اسرائیلی‌ها، ظاهراً صریح‌تر و بازتر، اطلاعات خود را عرضه می‌نمودند.

سازمان‌های امنیتی فرانسه، همکاری گسترده‌ای با ساواک نداشتند و صرفاً در مورد کشورهای کمونیستی، با آن مبادله‌ای اطلاعات می‌کردند تا از این طریق، مأموران خود را در آن کشورها حفظ نمایند. یعنی دقیقاً حالتی که درباره‌ی رومانی وجود داشت. البته سازمان‌های فرانسوی، منافع اقتصادی فرانسه در ایران را هم در نظر می‌گرفتند و با توجه به قدرت‌طلبی آمریکایی‌ها، بر آن بودند تا منافع شرکت‌های خود را حفظ کنند. نکته‌ی دیگری که برای سازمان‌های اطلاعاتی فرانسه بسیار مهم بود، حفظ زبان فرانسه در ایران شناخته می‌شد*.

ساواکی‌ها، از نقل اعمال قهرمانانه‌شان در مقابل سازمان‌های اطلاعاتی مختلف کشورهای خارجی، هرگز خسته نمی‌شدند. آن‌ها می‌گفتند زمانی در ایران، بیش از ۱۰۰۰۰ نفر از افراد شوروی بودند که مثلاً در ذوب آهن اصفهان، سیلوها، ساخت سدها، و یا یک بیمارستان معروف که اداره‌ی آن تماماً در اختیارشان بود، به کار مشغول بودند. علاوه بر این‌ها، تعدادی از کارشناسان کشورهای اروپای شرقی هم به ایران آمده بودند. ساواکی‌ها، از این که افسران اطلاعاتی غربی، یعنی معلم‌هایشان، اغلب جهت کسب اطلاعاتی که خود موفق به کسب آن‌ها نمی‌شدند، به افراد ساواک رجوع می‌کردند، به خود می‌بالیدند. با شنیدن حرف‌های این افراد، انسان‌هایی را شناختم که قبلاً، برایم کاملاً بیگانه بودند. متوجه شدم تخیلات در گفته‌های ایشان، به همان میزان واقعیات جای دارند. این‌ها اکثراً مانند آن روستاییانی بودند که وقتی به هنگام تعطیلات تابستای با خانواده به کوهستان می‌رفتیم، آن‌ها را در حال شکار کبک مشاهده می‌کردیم. زمانی که آن‌ها قصه‌های شکارشان را می‌گفتند، با شگفتی متوجه می‌شدیم که تخیلات، در نظر ایشان، به واقعیت مبدل شده است. [مثلاً] کسی که پس از ساعت‌ها راه‌پیمایی، حتّی یک کبک هم شکار نکرده بود،

---

* در قدیم، نخبگان ایرانی، با زبان فرانسه آشنایی داشتند. منتها از سی سال پیش، با نفوذ آمریکا، زبان انگلیسی ارجحیت یافت. لذا، قابل درک است که فرانسوی‌ها بخواهند باقی‌مانده‌ی اعتبار فرهنگی خود را در ایران، حفظ نمایند.

شاه، علی‌رغم علاقه‌ای که به تکنولوژی و اقتصاد آمریکا داشت، نسبت به فرانسه هم نظر مثبتی داشت و این نظر، با ورود فرح به دربار، تقویت گردید. به طور مثال، ملکه، یک دایه‌ی فرانسوی را برای ولی‌عهد برگزیده بود.

شب‌هنگام، در میان دهکده‌اش، ابراز می‌کرد پنجاه پرنده زده است. به عبارت دیگر، او کاملاً هم دروغ نمی‌گفت. زیرا واقعاً ممکن بود در گذشته همین تعداد کبک را شکار کرده باشد. و لذا، امیدوار بود که روزی این شکار، تکرار شود. این داستان‌سرایی‌ها، به قدری نزدیک به واقعیت تعریف می‌شدند که من، همیشه تصور می‌کردم این حالت، ادامه‌ی طبیعی داستان‌های شکارچیان در تخیلاتشان است. خصوصاً اگر بپذیریم شکار برای آن‌ها، نه‌تنها به عنوان یک ورزش، بل‌که نمادی از ثروت و اعتبار نیز محسوب می‌شود.

این تمایل به تخیل‌گرایی را من در بسیاری از مأموران اطلاعاتی مشاهده کردم. به همین دلیل بود که آن‌ها، تمام پدیده‌های سیاسی ـ نظامی را، تنها از زاویه‌ی دید اطلاعاتی نگاه می‌کردند و برای تمامی وقایعی که معنای آن، برای همه روشن و واضح بود، جریانی مخفی و پنهانی را جست‌وجو می‌نمودند. حتّی اگر مورد آن، به یک دوست یا هم‌کار هم مربوط می‌شد، فکر یک دسیسه یا توطئه، از ذهن آن‌ها دور نمی‌شد.

شخصیتی مرموز

در این مبحث، می‌خواهم یکی از مهم‌ترین شخصیت‌های رژیم سابق را مطرح کنم؛ کسی که چهره‌ای مرموز داشت: تیمسار حسین فردوست. هم‌بندهایم اذعات کردند او با قدرت تمام، با تشکیلات جدید ساواک و خصوصاً اداره‌ی هشتم (ضدجاسوسی) همکاری می‌کرد. او همکلاس سابق، و دوست صمیمی شاه محسوب می‌شد. فردوست، در واقع، سال‌های سال، عنوان معاونت ساواک را در اختیار داشت و حتّی پس از ترک این سمت، باز هم در زمینه‌های اطلاعاتی فعالیت می‌کرد. هم‌سلول‌هایم گفتند هنگامی که شاه به انگلستان سفر کرده بود، از ملکه‌ی این کشور می‌پرسد با این همه گزارش‌های سازمان اطلاعاتی که به دستش می‌رسند، چه می‌کند؟ ملکه به او پاسخ می‌دهد در دفتر او، بخشی وجود دارد که این اسناد را فراهم می‌آورد و هر روز، پس از تلفیق و تحلیل، نتیجه را به اطلاع وی می‌رساند. شاه هم با این فکر، دفتر مخصوصی درست کرد و تیمسار فردوست را در رأس آن قرار داد[*].

از سال ۱۳۵۲، از اهمیت نقش دفتر ویژه به شدت کاسته شد. زیرا همان‌طور که قبلاً اشاره کردم، شاه ترجیح می‌داد خبرهای مورد علاقه‌اش را مستقیماً از بخش‌های مختلف اطلاعاتی دریافت دارد. نتیجه آن که وظیفه‌ی هماهنگی دفتر ویژه، دیگر ضرورتی نداشت. شاه، در سال‌های آخر سلطنتش، تیمسار فردوست را به ریاست بازرسی شاهنشاهی گماشت. امّا گزارش‌های او، مبنی بر وجود فساد مالی، حیف‌ومیل و خلاف‌کاری در بوروکراسی و سیستم اداره‌ی کشور، هیچ‌گاه شاه را بر آن نداشت تا تغییراتی لازم، در جهت بهبود وضعیت بدهد. زمانی که شاه مطلع شد دوست قدیمی‌اش، همکاری را مقامات جمهوری اسلامی را پذیرفته و اطلاعات بسیار ارزش‌مندی جهت تأسیس سازمان‌های امنیتی برای جمهوری اسلامی، جهت کارآیی به‌تر دادگاه‌های انقلاب، در اختیار آن مقامات قرار داده است، بسیار سرخورده و ناامید گردید.

از نقش واقعی فردوست در اوان پای‌گیری انقلاب، چیز زیادی نمی‌دانیم. بعضی‌ها می‌گویند در این دوران، یعنی زمانی که گروه‌های افراطی چپ، به شدت در پی از هم پاشیدن ارتش، ساواک، و همچنین سایر نهادهای دفاعی و امنیتی کشور بودند، تیمسار در پی آن بود که ارزش‌های رژیم قبل را، کماکان، حفظ کند. شناختی که او از افراد داشت، بدون شک، رهبران جمهوری اسلامی را به هنگام قضاوت در مورد اشخاص، یاری می‌کرد. این احتمال

---

[*] تیمسار فردوست، در خاطراتش که دو سال پس از مرگش در تهران منتشر گردید، نوشت: انگلیسی‌ها می‌دیدند آمریکایی‌ها از بدو تأسیس ساواک (۱۳۳۶)، به عنوان اصلی‌ترین مشاوران ایرانی‌ها در زمینه‌های اطلاعاتی شناخته شده‌اند. لذا، به منظور بیش‌تر در شاه، پیشنهاد کردند در تشکیل دفتر خصوصی، با او همکاری کنند. آن‌ها، دوره‌ای سه ماه در اینتلیجنت‌سرویس، برای تیمسار فردوست گذاشتند و آموزش‌های لازم را به او دادند تا پس از بازگشت به ایران، دفتر ویژه‌ای تدارک ببیند که صرفاً مسؤول تحلیل داده‌های بخش‌های مختلف اطلاعاتی گردد. او می‌گوید هر روز، گزارش‌های ۲۰۰ تا ۲۵۰ صفحه‌ای را، پس از بررسی و تحلیل و خلاصه‌نویسی، در یک کیف به حضور شاه می‌فرستاد که فقط شاه کلید این کیف را در اختیار داشت.

وجود دارد که اطلاعات او، باعث شده باشد تا عده‌ای از متهمین، در برابر جوخه‌ی اعدام قرار گیرند. ولی شاید هم همین اطلاعات، موجب نجات تعدادی دیگر، از اعدام و زندان شده باشد.

به هر حال، همه‌ی این‌ها در حال حاضر، پوشیده در اسرارند و شخصیت و نقش واقعی مردی که جزء نزدیک‌ترین افراد به شاه، در حلقه‌ی دوستان او محسوب می‌شد، کماکان در راز و رمز باقی مانده است.

عقابی که به زمین خورد

در مورد ارتش، قبلاً به طور کلی صحبت کردم. امّا در این‌جا می‌خواهم چند کلمه‌ای درباره‌ی نیروی هوایی بگویم. زیرا با آخرین فرمانده آن، یعنی تیمسار مهدیون، که آن موقع مردی پنجاه ساله بود، زیاد حرف زدم. او مردی بلندقد، ورزش‌کار، و سال‌ها فرمانده عملیاتی نیروی هوایی شناخته می‌شد. به محض پیروزی انقلاب هم به سمت فرمانده کل نیروی هوایی انتخاب گردید.

در اوین، زندانی‌ها از او، به عنوان خلبانی ماهر با سابقه‌ی چهار هزار ساعت پرواز، یاد می‌کردند. او در مداری عالی هواپیمایی آمریکا تحصیل کرده بود و هر بار هواپیمای رزمی جدیدی وارد نیروی هوایی می‌شد، او جهت دیدن دوره‌ی مخصوص آن، به آمریکا می‌رفت. مهدیون سیستم آموزشی خلبانان جنگی ایران را چنین برایم توصیف کرد: خلبانان جوان، پس از پذیرش در ارتش، ابتدا در محل تعلیماتی می‌دیدند. سپس برای فراگیری‌های پیش‌رفته‌تر، به آمریکا اعزام می‌شدند که این دوره، بیست ماه طول می‌کشید. در طول تمام این مدت، آن‌ها می‌بایست حداقل دویست‌وپنجاه ساعت، با هواپیمای شکاری پرواز می‌کردند. مخارج این آموزش‌ها، ساعتی ۴۰۰۰ دلار تمام می‌شد که در نتیجه، کل مبلغ [آموزش هر کدام از آن‌ها] به یک میلیون دلار می‌رسید. حال، اگر مخارج جانبی را هم به این هزینه‌ها اضافه کنیم، به راحتی می‌توان تصور کرد تا سال ۱۳۶۴، آموزش پنج‌هزار خلبان، برای ارتش چه خرجی در بر داشته است. درست قبل از انقلاب، ارتش حدود ۲۵۰۰ خلبان برای شکاری بمب‌افکن‌های تک‌نفره، در اختیار داشت. یعنی این خلبانان، شخصاً می‌بایست کلیه‌ی مسؤولیت‌های مربوط به یک «سورتی» پرواز را عهده‌دار می‌شدند. مهدیون، به نوعی غرورآمیز، به من گفت نیروی هوایی ایران، از نظر قدرت جابجایی، پس از نیروهیا هوایی آمریکا و اسرائیل، در رده‌ی سوم جهانی قرار داشت و ۸۰% نفرات عملیاتی آن، هر روز پرواز می‌کردند*. علاوه بر این، خلبانان ایران، با هفتاد یا هشتاد سورتی روزانه، آسمان کشورهای همسایه را نیز تحت پوشش قرار می‌دادند. به طور مثال، در آسمان عراق، تا مرز سوریه نیز حضور می‌یافتند. البته بغداد از این امر اطلاع داشت. منتها می‌دانست ایران به اعتراضش ترتیب اثر نخواهد داد و لذا، از مخالفت کردن خودداری می‌نمود.

طی راه‌پیمایی‌های طولانی مدت، که با مهدیون در حیاط زندان داشتم، که حتّی گاه صحبت‌هایمان دو تا سه ساعت نیز طول می‌کشید، به دو واقعیت اساسی پی بردم.

در وهله‌ی اوّل، نیروی هوایی ایران و پایگاه‌های آن از نظر تکنولوژیکی و لجستیکی، عملاً وابسته به پایگاه‌های آمریکایی بودند. به طور مثال، هزاران قطعه‌ی یدکی، از طریق یک پل هوایی، مستقیماً از آمریکا وارد می‌شدند و استفاده از آن‌ها هم تحت نظارت مستقیم

* درصد پروازهای روزانه نسبت به تعداد هواپیماها، بستگی کامل به توانایی خلبانان، پرسنل زمینی، سرعت عمل در انجام خدمات، و حمایت‌های تجهیزاتی داشت.

کارشناسان آن کشور به عمل می‌آمد. تأمین وسایل و لوازم مصرفی نیز از طریق یک سیستم کامپیوتری، و بدون دخالت انسان، صورت می‌گرفت. بدین‌معنی که پیش از خالی شدن انباری در یک پایگاه هوایی ایران، قطعات مربوطه، خود به خود، و به طور سیستماتیک، به یک پایگاه مشابه در تگزاس، سفارش داده می‌شد. خرید هواپیما، تجهیزات مخابراتی و ردیابی بسیار پیشرفته‌ی زمینی و هوایی (آواکس)، جزء برنامه‌ی سفارشات بود. شاه همیشه در وسوسه‌ی به دست آوردن کامل‌ترین مدلها، حتّی با قیمت‌های میلیارد دلاری بود و نیروی هوایی ایران، از نظر تجهیزات تکنولوژیکی، گاهی ارتش آمریکا را هم پشت سر می‌گذاشتند.

در مرحله‌ی دوم مذاکرات من با این خلبان یگانه، یعنی تیمسار مهدیون، مرا متوجه وجود مردانی از نوع دیگر، در ایران نمود. ظاهراً گویی رشادت، روشنی ذهن، شرایط عالی جسمانی، و اتکای به نفس این افراد در جنگ هوایی، به هنگام نشستن بر روی زمین، و در ارتباط با دیگران، مفهوم خود را از دست می‌دادند. این افراد، به دلیل اعتقاد به تکنیک‌های پیشرفته‌ای که مدام هم تکمیل‌تر می‌شدند، و این امر که هر لحظه با خطر مرگ دست به گریبان می‌گشتند، اگر نگوییم به صورت ابرمرد، ولی لااقل، به مردانی کاملاً متفاوت از دیگران تبدیل می‌شدند. آنها به همین خاطر، نسبت به تمام انسانهای فانی، احساس برتری و غرور می‌کردند. بنابراین، از نظر جامعه‌شناختی ـ روان‌شناختی، دچار نوعی عدم تطابق می‌شدند.

آن‌ها، به دلیل حساسیت‌های فرهنگی، مدنی، و سیاسی ـ اجتماعی هموطنانشان، غیر قابل نفوذ شدند. لذا، انگیزه‌های مردمی را ترک می‌کردند و به دلایل انقلابی، که ارزش‌های مورد قبول آنان را دگرگون می‌ساخت، پی نمی‌بردند. این افراد، برای رژیم شاه، که مدت بیست‌وپنج سال از نیروی هوایی حمایت کرده وهمچنین ایالات متحده، که با کمک تکنولوژی‌اش در آسمان‌ها از برتری کامل برخوردار بود، با اندوه یاد می‌کردند. آنها از نظر سیاسی، بسیار کم‌اطلاع بودند و لذا جای تعجب نیست اگر بدانیم فرمانده خلبان، مهدیون، پس از آن که به وسیله‌ی دادگاه تبرئه شد و چند ماه پس از من آزاد گردید، بعداً خود را درگیر یک کودتای نظامی نمود. اعتبار او در نیروی هوایی، به صورتی بود که بعضی از سیاستمداران جاه‌طلب ایرانی، آن را مورد استفاده قرار دادند تا موفق شوند طی توطئه‌ای، ۱۵۰ خلبان را با خود همراه کنند و با کمک آنان، یعنی قدرتی هوایی، رژیم اسلامی را سرنگون سازند. این گروه، که از طریق ایرانیان مخالف در اروپا هدایت می‌شدند، موفقیتی به دست نیاوردند و پس از دستگیری، تعدادی از آن‌ها، از جمله تیمسار مهدیون، در ماه اوت ۱۹۸۰ (۱۳۵۹)، تیرباران گردیدند*.

زمانی که انسان، فوران احساس مردم ایران در سال ۱۳۵۸، یعنی دومین سال انقلاب، را به خاطر می‌آورد و مردمی بودن فوق‌العاده‌ی [امام] خمینی را در نظر می‌گیرد، آن‌وقت نسبت

---

* فریب این خلبانان، که جزء سرمایه‌های گران‌بهای این سرزمین بوده‌اند و تشویق آنان به کودتا، آن هم درست چند هفته قبل از شروع حمله‌ی عراق به ایران، نشان‌دهنده‌ی وجود طرحی همه‌جانبه، برای شکست انقلاب و از دست رفتن سرمایه‌ی آن، از سوی قدرت‌های سلطه‌گر جهانی است. (ناشر)

به عدم آگاهی عمیق سیاسی این افسران، و بچگانه بودن طرح آن‌ها، که اسم رمز آن، نام پایگاهی هوایی در نزدیکی همدان، یعنی نوژه بود، شگفت‌زده می‌شود.

وقتی خبر این اقدام به کودتا را به امام خمینی گفتند، ایشان با صلابت همیشگی‌شان، گفته بودند: «پس از این که این‌ها خانه‌ی من، رئیس‌جمهوری، و سایر مراکز دولتی را بمباران کردند، مگر خیال نداشتند که بالأخره، برای به دست گرفتن قدرت بر زمین بنشینند؟» زیرا [امام] خمینی به خوبی می‌دانست آن‌ها در عمل، باید با ملتی روبه‌رو شوند که اکثریت عظیم آن، طرفدار او بودند.

این حقیقت را هم باید گفت رویداد پیش‌بینی نشده، زمانی رخ داد که فقط چند هفته پس از اعدام عاملان کودتای نافرجام، یعنی در شهریور ۱۳۵۱، عراق به ایران حمله کرد و یکی از طولانی‌ترین و جنایت‌آمیزترین جنگ‌ها، پس از جنگ جهانی دوم، را آغاز نمود. نیروی هوایی ایران، پاسخی رعدآسا به حمله‌ی عراقی‌ها داد و ستاد فرماندهی دشمن را، که تصور می‌کرد این نیرو از هم پاشیده است، در شگفتی فرو برد.

در این پاسخ‌گویی، ۱۴۰ هواپیما از اسکادران‌های اف۵، که قبلاً متعلق به نیروی هوایی شاهنشاهی بودند، موقعیت‌های استراتژیک عراق را مورد یورش قرار دادند. در این حمله، خلبان‌ها از عکس‌ها و اطلاعاتی استفاده کردند که نیروی هوایی ایران، چند سال قبل از انقلاب، و در زمان شاه، گردآوری کرده بود.

نجات‌یافتگان اقدام نافرجام نوژه، که به زندان‌هایی طویل‌المدت محکوم شده بودند، با شروع جنگ، سریعاً توسط امام خمینی، یعنی همان کسی که خیال از بین بردنش را داشتند، مورد عفو قرار گرفتند و به عنوان خلبان هواپیماهای رزمی خود، برای دفاع از میهن، اعزام شدند. این افراد، کمترین کوتاهی در جنگ روا نداشتند و حتّی تعداد زیادی از ایشان، در نبردهای هوایی از میان رفتند و بدین‌ترتیب، آن دسته از مسؤولین جمهوری اسلامی را، که پیشنهاد عفو آن‌ها را به [امام] خمینی نموده بودند، روسفید کردند. پاسداران اسلامی هم، که در ابتدای جنگ، به شدت نسبت به این افسران کاملاً غرب‌زده احساس نگرانی و تردید داشتند، بالأخره، چند هفته پس از حمله‌ی عراق به ایران، شجاعت آن‌ها و توانایی رزمی‌شان را به عنوان خلبانان جنگی، مورد ستایش قرار دادند. در واقع، این صدام حسین بود که احساس وطن‌دوستی را در این افسران، که خائن تلقی می‌شدند و خود مسؤولان ایرانی و مسلمان نیز آن را نادیده گرفته و ناچیز شمرده بودند، در آن‌ها بیدار نمود. پدیده‌ای مشابه همین حالت نیز در نیروی دریایی اتفاق افتاد.

فراماسون‌های ایرانی

در اوین، همچنین این امکان دست داد تا با دنیای اسرارآمیز فراماسون‌ها آشنا شوم. فراماسونری ایران، به دلایلی که خواهیم دید، لقمه‌ی چربی برای انقلابیون مسلمان از آب درآمد. زیرا از این طریق، می‌توانستند با بی‌اعتبار ساختن رژیم قبلی در زمینه‌های اخلاقی و روانی، از آن به شدت انتقاد کنند. به محض پای‌گیری انقلاب اسلامی در ایران، فراماسون‌ها، از خدمات عمومی و مناصب دولتی‌شان رانده شدند. دادگاه‌های انقلاب، در ادعانامه‌هایشان علیه مسؤولان رژیم سلطنتی، علاوه بر جرایمی چون تحکیم رژیم پهلوی، وابستگی به خارج، و غیره، فراماسون بودن را نیز در زمره‌ی دلایل مجرمیت برمی‌شمردند. در اوین، زندانیان با این اتهامات، زیاد بودند.

فراماسونری، در تمام قاره‌های جهان وجود دارد و عبارت از تشکیلاتی مخفی است که اعضای آن، در انجام بعضی رسوم اعتقادی خاص خود، همبستگی و دل‌بستگی زیادی نشان می‌دهند.

در ابتدای امر، معماران و بنّاها، سازمان‌های فراماسونی را تشکیل می‌دادند. این افراد، که «عملیاتی» خوانده می‌شدند، از قرن هفتم میلادی، به شهرهای اروپایی، برای ساختن کلیساها سفر می‌کردند. امّا تکنیک ساخت این بناها را محرمانه برای خود نگه می‌داشتند و فقط تحت شرایط و قواعدی خاص، آن‌ها را به دستیاران خود می‌آموختند. (به همین دلیل، امروز هم تشکیلات فرماسونری، به عنوان نماد اصلی خود، پیش‌بند بنّایی، گونیا و پرگار را حفظ کرده است.) از قرن هفدهم میلادی، فرماسونری در انگلستان و مخصوصاً اسکاتلند، پای گرفت. این نوع از فراماسونری جدید، که «نظری» خوانده می‌شد، [در مقابل عملیاتی]، در پی انتشار افکار لیبرالی، با حفظ حرمت قدرت‌های حاکم و وابستگی‌شان به سنت‌ها بود. نتیجه آن که هم کلیسا را حفظ کردند و هم طرفدار سلطنت بودند. در فرانسه، لژ گرانداوریان (شرق بزرگ)، در قرن هیجدهم تأسیس شد و از یم قرن بعد بود که افکار دموکراتیک و جمهوری‌خواهی، با استفاده از بعضی فلسفه‌های تحصیلی و اثباتی، در آن رسوخ کرد. طی قرن نوزدهم، لژهای ماسون‌های فرانسوی، تماماً از افکار و عقاید مربوط به انقلاب ۱۷۸۹ پیروی می‌کردند و این لژها، در اروپا و خاورمیانه، خصوصاً مصر، ترکیه (امپراتوری عثمانی)، و ایران قاجاریه، اشاعه یافت. بنابراین، به همین دلیل بود که در اوایل قرن حاضر، تعداد زیادی از سیاستمداران روشن‌فکر ایرانی، که یا از اعضای لژهای ماسون بودند و یا تحت تأثیر آن قرار داشتند، نقش عمده‌ای در مبارزه علیه استبداد، و خصوصاً در انقلاب سال ۱۲۸۵ [مشروطیت] ایفا کردند* و مبارزه‌ی آن‌ها، به ایجاد رژیمی سلطنتی، با توجه به مقاد قانون‌اساسی، منجر

---

* اوّلین لژ فراماسونری در ایران، به طور رسمی، در سال ۱۹۰۷ تأسیس شد. این لژ، شعبه‌ای از گرانداوریان فرانسه بود، که توسط یکی از اساتید زبان فرانسه، در منزل شاه‌زاده ظهیرالدوله، که فردی مترقی بود، ایجاد گردید و لژ «بیداری ایران» نام گرفت. ➔

شد[*]. در دورانی که ماسون‌ها، قهرمانان فکر، پیش‌رفت، و طرفدار حکومت پارلمانی شناخته می‌شدند، فراماسون‌های ایران، با عنوان غیرمذهبی کردن دستگاه دولت، تقریباً موفق شدند تا قدرت فراگیر مذهبیون، خصوصاً در زمینه‌ی قضاوت و آموزش را از بین ببرند. به همین دلیل بود که روحانیون، کینه‌ی شدیدی از آن‌ها به دل گرفتند.

از زمان جنگ جهانی اوّل، فراماسونری دارای خصلت روشن‌فکرانه و ذهنیت دموکراتیک وارده از فرانسه، جای خود را به فراماسونری وارد شده از بریتانیای کبیر بخشید، که در تمامی خطه‌ی تحت قلمرو پادشاه انگلستان، و کشورهای هممرز آن‌ها، راه یافت؛ آن هم به گونه‌ای که تدریجاً، زمینه‌ساز نفوذ انگلیس در آن کشورها گردید. لازم به ذکر است آنگلوفیلی طبقه‌ی سیاسی ایران، از نظر سایر ایرانیان، به دلیل آن که آن را مانعی در قبال نفوذ روسیه، که تا آخر حکومت تزارها هم وجود داشت، می‌دانستند، قابل توجیه بود. امّا با به قدرت رسیدن لنین و اعلامیه‌های او درباره‌ی آزادی کشورهای مستعمره، دیگر آنگلوفیلی، جز برای ارضای جاه‌طلبی‌های فردی، توجیه دیگری نداشت.

نفوذ ماسون‌های ایرانی، کماکان ادامه داشت؛ تا این که مصدق، که در عمل مورد حمایت ماسون‌ها نبود، در سال ۱۳۳۰ نخست‌وزیر شد و نفت را ملی اعلام کرد. پس از سرنگونی وی در سال ۱۳۳۲، و بازگشت به قدرت انگلیس و آمریکا در زندگی سیاسی ایران، فراماسون‌ها با شدت تمام، وارد صحنه شدند. آن‌ها کرسی‌های زیادی را در مجلسین، و مشاغل کلیدی را در دستگاه دولت اشغال کردند؛ منتها این بار، بدون اتکا به افکار دموکراتیک اسلاف خود.

تصمیم شاه به انتصاب تحمیلی شریف امامی، یعنی مرد مورد اعتماد خویش به سمت استاد اعظم ماسون‌های ایران، ضربه‌ی سختی به اصول اساسی فراماسونری وارد ساخت. زیرا این انتخاب، که از بالا صورت گرفت، مخالف جریان آزاد انتخابات، بر اساس موازین و مقررات فراماسون‌ها شناخته می‌شد[†].

به این ترتیب، فراماسونری در ایران، طی دوره‌ی دوم سلطنت محمّدرضاشاه، (۱۳۵۷ ـ ۱۳۳۲)، کاملاً خود را در اختیار او قرار داد و در مقابل، این امکان را به دست آورد تا بتواند کلیه‌ی مشاغل حساس را در دست گیرد.

➜ ظهیرالدوله، چون در ضمن، یکی از متفکرین صوفی‌گری نیز بود، شاید به دلیل وجه پنهانی و اسرارآمیز فراماسونری (صوفی‌ها اعتقاد زیادی به اسرار غیب دارند) از یک سو، و از سوی دیگر به خاطر جنبه‌ی مترقی آن به حفظ حرمت ذهنیات و سنت‌ها بود که مشتاق شد تا آن را مورد حمایت قرار دهد و جذب آن گردد.

[*] این قانون‌اساسی، بدوان آن که چندان هم حرمت آن حفظ شود، به طور رسمی، تا زمان انقلاب اسلامی ۱۳۵۷، پابرجا بود.

[†] احمد هومن، عضو سابق کانون وکلای تهران، که طی سومین مورد بازداشتم، چند ماهی را با او در زندان گذراندم، نقطه‌نظر خود را چنین بیان می‌دارد: از زمانی که ماسون‌های ایران، بر آن شدند به جای انتخاب کاندیدای مورد نظر خود ـ دکتر لقمان‌الملک ـ برای [استاد اعظمی] لژها، مغایر با سنت‌های تشکیلاتشان، دستورات استاد اعظمی را بپذیرند که شاه از بیرون انتخابش می‌کرد، استقلال خود در برابر حکومت را کاملاً از دست دادند و تابعیت سیاسی کامل از شاه را پذیرفتند.

با افزایش قیمت نفت و پدیدار شدن طرح‌های وسیع سرمایه‌گذاری، بسیاری از بازرگانان و تجّار ایرانی، راهی لژهای فراماسونری شدند و در مراسم صرف شام، که هر ماه به صورت پنهانی انجام می‌گرفت، همراه وزرا و مسؤولین دولتی، که «برادر» خوانده می‌شدند، شرکت می‌نمودند.

۳۰۰۰ ماسون جدید هم که مطابق با اصول اساسی فراماسونری، همه‌چیز را در رمز و راز حفظ می‌کردند، به صورت خدمت‌گزاران مطمئن و فرمانبردار رژیم خودکامه‌ای درآمدند که به دنبال تکنوکرات‌هایی مطیع و خاموش می‌گشت. مذهبیون مسلمان، به محض آن که در سال ۱۳۵۷، به قدرت رسیدند، بر آن شدند تا بدون اتلاف وقت، حساب خود را با این ماسون‌هایی که از اوایل قرن، تحت عنوان «پیش‌رفت»، در غیرمذهبی ساختن دولت با یکدیگر رقابت می‌کردند، تسویه نماید.

ماسون‌های ایران، به دلیل سوءظنی که به عنوان مجریان سیاست انگلیس نسبت به آن‌ها وجود داشت، و همچنین به دلیل تمکین آن‌ها از رژیمی خودکامه، که ساقط شده بود، و بالأخره، بازتاب محرمانه نگه داشتن تمامی کارهایشان، از نظر افکار عمومی، بسیار بی‌اعتبار بودند. روحانیون انقلابی، پس از آن که بیش از نیم قرن، توسط نوعی روشن‌فکری غرب‌گرایانه، که به وسیله‌ی فراماسون‌ها اعمال می‌کرد، خود را منکوب و سرخورده احساس کرده بودند، متوجه شدند فرصت مناسب برای گرفتار کردن آن‌ها فرا رسیده و [اکنون] به‌ترین موقع جهت برکنار ساختنشان از هر نوع فعالیت دولتی است.

البته در جو حاکم آن زمان، این به اصطلاح تجاوز به حقوق بشر، نتوانست اعتراضی را موجب شود. زیرا سوءظن‌های سیاسی به فراماسون‌ها و فعالیت‌های اسرارآمیز آن‌ها، به حدی بود که مدافعان غیرماسونشان، نمی‌توانستند کاری صورت دهند.

حال فراماسون‌های متهم، چه گناه‌کار و چه بی‌گناه، چه خائن باشند و چه خادم به وطن، به هر صورت، فعلاً شک و سوءظن به آن‌ها کماکان وجود دارد. امّا شاید بازجویی‌ها و اقرارهای بسیاری از ماسون‌ها، که در دادگاه انقلاب ثبت گشته است، روزی بتواند این معما را حل کند.

دالان اضطراب

(سومین بازداشت)

(تیر ماه ۱۳۶۰ ـ مهر ماه ۱۳۶۲)

پس از آزادی در ماه آوریل ۱۹۸۰ (فروردین ۱۳۵۹)، از کارهای دانشگاهی و دولتی فاصله گرفتم تا از بروز هرگونه سوءتفاهمی با رژیم جدید، دوری کرده باشم. تجربه‌ی زندان، به من آموخته بود رادیکال‌های این رژیم، به هیچ عنوان، روشن‌فکران مستقل را تحمل نمی‌کنند و به صورتی اجتناب‌ناپذیر، هر تحولی که در رژیم حادث شود، این افراد، آخرین کسانی خواهند بود که بتوانند ابراز وجود کنند. به همین دلیل، پیشنهاد همکاری با مؤسسات انتشاراتی را، به عنوان مسؤول انتشار مجموعه‌هایی از کتاب‌ها، پذیرفتم. از این فعالیتم بسیار راضی بودم و در طول یک سال، موفق شدم حدود پنجاه کتاب (که اکثراً ترجمه بودند)، در زمینه‌ی مسائل امروز جهان، عرضه کنم.

چهارده ماه گذشت، تا این که مخالفت رئیس‌جمهور بنی‌صدر با مذهبیون نزدیک به امام خمینی، به یک جدایی مطلق انجامید و بالأخره، منجر به خلع‌ید این رئیس‌جمهور گردید. تصمیم به عزل او، نیاز به مذاکرات زیاد در مجلس، و تصویب آن به وسیله‌ی اکثریت آراء، درباره‌ی عدم صلاحیت رئیس‌جمهوری داشت. طی همین مذاکرات، که در روزهای ۳۰ و ۳۱ خرداد ۱۳۶۰ صورت گرفت، برای نخستین بار مشاهده شد افرادی که تا دیروز دوستان یکدیگر محسوب می‌شدند، آشکارا به جان هم افتادند. ظاهراً وی (بنی‌صدر) پی به این نکته نبرده بود که یک سال قبل از انتخابش به عنوان عضو شورای عالی انقلاب، کسی او را نمی‌شناخت. صرفاً حمایت [امام] خمینی و مجموعه‌ی روحانیت شیعه بود که باعث شد در بهمن ۱۳۵۸، مردم ۱۲ میلیون رأی به نفع او، به صندوق‌ها بریزند. اوّلین رئیس‌جمهور کشوری که حتّی پادشاهان درگذشته قادر نبودند تا بدون «دعای خیر نمایندگان الهی» بر آن حکومت کنند، از موفقیتی که به دلیل وجود همین شبکه‌ی بانفوذ روحانیت به دست آورده بود، دچار کوربینی گردید. او، به طوری ساده‌لوحانه، تصور کرد قدرتش وابسته به ملت است و لذا، بر آن شد از آن قدرت، به میل خود استفاده کند. نتیجه آن که خیلی زود با روحانیون درگیر گردید و آن‌ها هم خیلی راحت، او را از کرسی قدرت پایین کشیدند.

هنگام مذاکرات مجلس درباره‌ی وی، دو بار نام من توسط نمایندگانی که می‌خواستند اتهامات او را سنگین‌تر کنند، آورده شده بود و آن‌ها از این موقعیت، برای اشاره به روابط من با بنی‌صدر، استفاده کرده بودند. البته آن نمایندگان، خود به خوبی می‌دانستند که همراهی من با مبارزی جوان و ملی‌گرا در بیست سال پیش، آن هم به منظور خارج شدن او از ایران در زمان شاه، جهت تحصیلات در اروپا، عملی خلاف جریان سیاسی آن روز بوده است. علاوه بر این، اقامت بنی‌صدر دانشجو در خارج از کشور، برای آرمان انقلاب بسیار ثمربخش گردید. زیرا اگرچه خلاف قول و قرارمان، تحقیقاتش را با استاد ژرژ بالاندیه ادامه نداد، ولی با زحماتی

طاقت‌فرسا، مدت پانزده سال کوشش نمود تا مخالفین رژیم پهلوی را، که خارج از ایران به سر می‌بردند، متحد سازد و ضمناً، بین دانشجویان ایرانی در اروپا، و آیت‌الله خمینی، که در آن زمان به صورت تبعید در نجف به سر می‌برد، رابطه‌ای برقرار سازد*.

این رابطه (میان دانشجویان و امام خمینی) باعث شد تا او، دیدگاه سنتی‌اش را رها کند و نظرات مدرن‌تری را، که جوانان دانشگاهی ایران به آن پای‌بند بودند، بپذیرد. نمایندگانی که صحبتشان را کردم، نمی‌توانستند انکار کنند که در مورد بنی‌صدر، من کاملاً آزادانه، با توجه به وجدان خویش و در نظر گرفتن افکار عمومی جوانان عمل کرده‌ام؛ یعنی کاری که همیشه انجام داده‌ام. امّا چون در مبارزات سیاسی حتّی قدیمی‌ترین دموکراسی‌ها هم، سیاستمداران روشن‌بینی خود را از دست می‌دهند، لذا این نمایندگان هم از شهرت من در زمان شاه استفاده کردند و به گونه‌ای غیرعادلانه، برای سنگین‌تر ساختن جرم بنی‌صدر، از آن بهره گرفتند تا چنین جلوه دهند که بنی‌صدر، عاملی از رژیم سابق بوده که در انقلاب جای داده شده است.

در تاریخ ۲۹ خرداد، چند نفر از دوستان، برای صرف ناهار در منزلم بودند و با هم به مذاکرات مجلس، که در جوّی شدیدا پرتنش صورت می‌گرفت و از طریق رادیو پخش می‌شد، گوش می‌کردیم. زمانی که نام من برده شد، یکی از آن‌ها که در بیست کیلومتری تهران سکونت داشت، صمیمانه پیشنهاد کرد تا چند روزی را نزد او بگذرانم. علی‌رغم شک و تردید همسرم، که سعی داشت تحت تأثیر سخنان ایراد شده در مجلس قرار نگیرد و تصور می‌کرد که دادگاه انقلاب، به دلیل بازداشت قبلی‌ام و اطلاع کامل از گذشته‌ام، دیگر مرا توقیف نخواهد کرد، معذلک، به خاطر جو آکنده از سوءظن موجود، تصمیم گرفتم جانب احتیاط را نگه دارم و منزلم را ترک گویم.

پس از چند روزی دوری از پایتخت، میل شدیدی برای دیدن پسر کوچک چهار ساله‌ام، مرا وادشت که به منزل یکی از بستگانم، در نزدیکی تهران بروم. طی همین روزها، مجاهدین جنگ داخلی را علم کرده بودند و در تاریخ ۷ تیر ۱۳۶۰، بمبی در مقرّ حزب جمهوری اسلامی منفجر شد. بیش از ۸۰ نفر از صاحب‌منصبان عالی‌رتبه، از بین رفتند که در میان آن‌ها، آیت‌الله بهشتی، رئیس دیوان عالی کشور، و بانفوذترین رهبر سیاسی ـ مذهبی پس از امام خمینی، و همچنین بسیاری از وزرا و نمایندگان دیده می‌شدند. چند روز بعد، یعنی دقیقاً روز ۱۰ تیر، دستگیر شدم. احتمالاً پاسدارها، قدم به قدم، به دنبالم بودند. زیرا کمتر از نیم ساعت پس از

---

* بنی‌صدر و صادق قطب‌زاده، از اعضای نهضت آزادی خارج از کشور در اروپا، و دکتر ابراهیم یزدی نیز از اعضای اصلی همان سازمان در آمریکا بودند. ارتباط بین دانشجویان ایرانی خارج از کشور با امام خمینی (ره)، عمدتاً از طریق دکتر یزدی انجام می‌گرفت. بنابراین، زحمات طاقت‌فرسای پانزده ساله‌ی بنی‌صدر در خارج از کشور، که مورد ادعای نویسنده است، احتمالاً محدود به چاپ و نشر چند کتاب خواهد بود، که عمده‌ی مطالب آن‌ها نیز توسط اعضای نهضت و دوستان بنی‌صدر فراهم می‌گردید. به هر حال، آن زحمات، هرچه که باشد، اختلاف‌افکنی وی در بین سپاه و ارتش به هنگام آغاز جنگ تحمیلی، و مخالفت وی با رهبری بلامنازع انقلاب و نیروهای وفادار به آن، و بالأخره، فرار خفت‌بار وی از ایران و همراهی با منافقین، آن هم درست در زمانی که دست آنان به خون برگزیدگانی از این ملت، در حزب جمهوری اسلامی و رئیس‌جمهور و نخست‌وزیر آن آغشته بوده است، از جرایم نابخشودنی وی محسوب می‌گردد. (ناشر)

ورودم به منزل دختر خواهرم در شمال تهران، جایی که به عنوان پناه‌گاهم انتخاب کرده بودم، مردان مسلح، ناگهان خانه و باغ را محاصره کردند و در سکوت کامل، تمام راه‌های فرار از زیرزمین تا پشت‌بام را مسدود ساختند.

در این لحظه، من با دختر خواهرم در آشپزخانه بودیم و او مشغول درست کردن میگو با پیاز، به سبک شیرازی‌ها بود، که تخصصش محسوب می‌شد. ناگهان به طرز عجیبی، حضوری را احساس کردم. سرم را به سمت مهمان‌خانه برگرداندم. یک‌باره نگاهم با نگاه مردی تلاقی کرد. او با لبخندی مرموز، در سکوت مرا می‌پایید. در همان موقع، حدود ده نفر مرد مسلح دیگر را نیز در اطراف خانه دیدم. هدفشان من بودم.

آن مرد، در حالی که صمیمیتی نشان می‌داد، به آرامی بازویم را گرفت و گفت:

«بفرمایید، فقط می‌خواهیم از شما چند سؤال بکنیم.»

سپس، با همان حالت ظاهراً محترمانه، مرا به سمت در هدایت کرد. آن‌جا، پاسدارنی دیگر و یک اتومبیل مرسدس بنز، منتظرم بودند.

هیچ خیال واهی به خود راه ندادم. «قرار ملاقات» من، ممکن بود طولانی باشد؛ حتّی خیلی طولانی. پس به‌تر بود خود را مهیا می‌کردم. از فرمانده پاسداران خواهش کردم تا ساکی را برایم تدارک ببینند و مایحتاج اوّلیه‌ام، از قبیل پیژاما، یک کتاب، یک مداد، و مسواک را در آن بگذارد. او، بدون این که بخواهد مرا منصرف کند، خواهش مرا اجابت کرد و با این کار، هدف اصلی مأموریتش را افشاء نمود. زیرا می‌دانست بر خلاف ادعایش، من برای یک ملاقات ساده جایی نمی‌روم. بل‌که زندانی خواهم شد.

طی مدت ده دقیقه‌ای که در اتومبیل و میان محافظانم نشسته بودم و منتظر او بودم، ذهنم به شدت مشغول گردید. افکار و خاطرات مغشوش و درهم‌برهمی آن را فرا گرفت. علی‌الخصوص، یاد گفته‌های یکی از دوستان افتادم که درباره‌ی شیوه‌ی محاکمه‌ی رهبری مجار، به نام لازلو راجک، مطالبی برایم تعریف کرده بود؛ یعنی روشی که پلیس و حزب پیش گرفتند تا بر آن منوال، او را مجبور به اقرار در مورد جنایاتی بنمایند که مرتکب نشده بود. اتهامات از این قرار بودند: راجک در چهارده سالگی، به عنوان مأمور اینتلیجنت‌سرویس، در میان جوانان کمونیست نفوذ کرد؛ به هنگام جنگ اسپانیا، به افراد بریگادهای بین‌المللی خیانت ورزید؛ و قبل از پناهنده شدن به شوروی، در طول جنگ جهانی دوم، مأمور گشتاپو در مجارستان شد. او برای این جنایات مرتکب‌نشده، به مرگ محکوم گردید و در سال ۱۹۴۹، در برابر جوخه‌ی اعدام قرار گرفت. هفت سال بعد، در سال ۱۹۵۶، او از تمام اتهامات مبری گردید و پس از مرگ، از وی اعاده‌ی حیصیت شد.

از فکر این که مبادا سرنوشتی مشابه او داشته باشم، شدیداً دچار وحشت گردیدم؛ یعنی لجن‌مال کردن من، از راه اتهامات غیرواقعی، برای توجیه یک رویه‌ی سیاسی سرکوب‌گرانه. تصور می‌کردم که تمام این کارها، برای استقرار نظامی صورت می‌گیرد که قادر

است دلایل موجهی را بر له خود، تا بی‌نهایت عنوان کند. خلاصه، نسخه‌ی ایرانی یک محاکمه‌ی استالینی.

آیا به عنوان یک سپر بلای ایده‌آل انتخاب شده بودم؟ به محض آن که رئیس پاسدارها، کیف لوازم مرا آورد و اتومبیل به راه افتاد، سریعاً بر آن شدن تا از دلایل دستگیری‌ام آگاه کردم. لذا از او، در این مورد پرسیدم. او مرا به عنوان یکی از مشاوران بنی‌صدر، مورد سرزنش قرار داد. به شدت اعتراض کردم و دلیل آوردم که از زمان ریاست‌جمهوری بنی‌صدر، یعنی از دو سال پیش تاکنون، حتّی یک بار هم او را ندیده‌ام. سپس پاسدار جواب داد: «خیلی‌خوب، شما دلایلتان را می‌گویید و سریعاً آزاد می‌شوید.»

آیا باید این حرف را باور می‌کردم؟ احتمالاً خیر. امّا به هر صورت، جوابش مرا قدری آرام کرد. زیرا برای اوّلین بار، توانستم خود را قانع کنم که این بازداشت، بر اساس طریحی از پیش برنامه‌ریزی شده، صورت نگرفته است.

پس از پنج روز بازداشت موقت، بالأخره به زندان اوین منتقل شدم؛ یعنی جایی که به دنبال دومین بازداشتم، چهار ماه، از دی ماه ۵۸ تا فروردین ماه ۵۹ را در آنجا گذرانده بودم. در همین اوین بود که با تعداد زیادی از رهبران رژیم سابق، چه نظامی و چه غیرنظامی، مدت زیادی از روزها را، در حالی که در حیاط زندان قدم می‌زدیم، به تبادل افکار و کسب اطلاعات جالبی گذرانیده بودم. از روی سادگی، انتظار داشتم بعضی از این عادات را از سر بگیرم؛ یعنی در واقع، فکر ملاقات‌های ثمربخش تازه، برایم خیلی هم ناخوش‌آیند نبود.

امّا سریعاً دریافتم آن دوران گذشته و اوضاع فرق کرده است. در مدتی کمتر از یک سال، محیط اوین، به دلیل وجود خودسری‌ها، اضطراب و شدت‌عمل‌ها، بسیار سنگین شده بود. به خاطر اجرای مقرراتی الزامی، ضمن عذرخواهی، چشم‌بندی را بر من بست و سپس به ساختمان مرکزی، یعنی مقر دادگاه انقلاب، هدایتم نمود.

در همان حالی که چشم‌هایم بسته بود، دستور داد بر زمین بنشینم. تا احساس کردم محافظم برای لحظه‌ای قدری فاصله گرفته است، به آهستگی، گوشه‌ی چشم‌بندم را کنار زدم.

صحنه‌ی عجیبی دیدم. حدود پنجاه نفر پسر و دختر جوان، در حالی که همگی چشم‌هایشان بسته بود، کنار یکدیگر، در طول راهرو نشسته بودند. تصویری از یک ناتوانی کامل و تسلیم محض.

انتظار طولانی و اضطرابی مبهم، انسان را دچار سرگیجه می‌ساخت و ظلمتی که زندانیان را در بر گرفته بود (یعنی قادر به دیدن نبودن)، این احساس را تشدید می‌نمود. در فاصله‌ی زمانی معین، به طور دائم، نگهبانی از برابرمان عبور می‌کرد و فریاد می‌کشید:

«چشم‌بندهایتان را پایین بکشید. زانوها چسبیده به سینه.»

کاری که نماز می‌کند...

هر چند وقت یک بار، پاسداری می‌آمد و در حالی که بازوی یکی از زندانیان را می‌گرفت، او را با خود به دفتر بازجو می‌برد. به هنگام ظهر، سکوت دائمی ناگهان شکسته شد و پاسداری اعلام نمود:

«کسانی که می‌خواهند نماز بخوانند، می‌توانند وضو بگیرند.»

حدود بیست نفر از افراد، از جمله خودم، به سمت دستشویی‌ها رفتیم. نگهبانی چشم‌بندهایمان را باز کرد و تکه‌کاغذی به هر کداممان داد؛ البته به عنوان مهر، که ما می‌بایست به هنگام سجده، پیشانی بر آن بگذاریم.

کاملاً واضح بود که نماز گذاردن ما، اثر مثبت و خوبی داشت؛ به گونه‌ای که نگهبانان، قدری از فشارشان کاستند. به طور ناگهانی، جو حاکم، آرام‌تر و کم‌تنش‌تر شد. گویی از طریق انجام واجبات مذهبی، نگهبانان و زندانی‌ها، دفعتاً چیز مشترکی را بین خود احساس کردند و یا به عبارت دیگر، نوعی ارتباط با هم برقرار ساختند.

پس از نماز، مرا برای بازجویی بردند. بازجوی من، همان کسی بود که هنگام آخرین بازداشتم، مرا مورد پرسش قرار داده بود. به من اجازه داد چشم‌بندم را بردارم؛ در حالی که زندانیان مجاهد، در این وضعیت هم باید آن را حفظ می‌کردند. احساس کردم بازجو، از این که مرا در برابر خود می‌بیند، تعجب کرده است. از حالات و سخنانش به خوبی متوجه شدم که درک نمی‌کند؛ چرا که من، چهارده ماه پیش آزاد گشتم و با وجود جوّ بی‌ثبات موجود، همانند بسیاری از شخصیت‌های دوران سلطنت، بر آن نشدم تا از کشور خارج گردم[*].

بازجو، مستقیماً سر اصل مطلب رفت. او از من خواست تا به سه سؤال جواب دهم: در چه وضعیتی دستگیر شدم؟ بعد از آزادی قبلی‌ام چه کارهایی کرده‌ا؟ و بالأخره، به چه تشکیلات سیاسی وابسته‌ام؟ با این سؤالات، روش بازجویی برایم اطمینان‌بخش شد. ابتدا به این دلیل که فهمیدم دستور بازداشت من، توسط مقامات قضایی زندان اوین صادر نشده است. سپس، بازجو یا قاضی، در صدد این نیستند که جریان بازجویی را به سمت یک بازسازی تخیلی از گذشته‌ی سیاسی‌ام، از جمله رابطه‌ی من با بنی‌صدر، که خیلی نگرانش بودم، سوق دهند. و از همه مهمتر، شناخت قبلی که بازجو از پرونده‌ام داشت، قدری مرا خوش‌بین‌تر می‌ساخت. زیرا به خاطر جوّ پرتشنج عمومی و ترس شدید حاکم بر کشور، وضع من می‌توانست به‌مراتب بدتر باشد. چرا که [در این زمان] محاکماتی عجولانه و خودسرانه، تسویه‌حساب‌ها، و یا حتّی اعدام‌هایی بدون تشریفات لازمه، صورت می‌گرفتند.

---

[*] با وجود امکان خروج غیرقانونی از کشور، و با علم به این که با ماندن در ایران، دچار مشکلاتی خواهم شد، به دو دلیل تصمیم گرفتم نروم: ابتدا می‌خواستم موقعیتم برای رژیم اسلامی، کاملاً روشن باشد و [مسؤولین] در مورد من، برداشت نادرستی نکنند. دوم، علی‌رغم هرج‌ومرج حاکم، در کنه وجودم مطمئن بودم عدالت اسلامی، هیچ‌گاه زندگی مرا تهدید نخواهد کرد.

لذا، با حس اطمینان بیش‌تری به جای خود در کنار زندانیان دیگر، که در دالان اضطراب، کماکان روی زمین و پهلو به پهلوی هم نشسته بودند، بازگشتم. ساعتی بعد، پاسداری دستور داد تا برای رفتن به بندهایمان، پشت سر یکدیگر قرار بگیریم. به این ترتیب، با چشمان بسته، در حالی که پشت یکدیگر را گرفته بودیم، از میان زندان عبور کردیم. سپس نگهبان، صف زندانیان را به داخل راه‌پله‌ی مارپیچی هدایت نمود. من نفر اوّل صف قرار داشتم. وقتی به بالای پلکان رسیدم، به آرامی چشم‌بندم را قدری کنار زدم تا ببینم چه می‌گذرد.

صحنه‌ی کوتاه و متأثرکننده‌ای از دنیای زندان، آن‌گونه که در اوین با آن روبه‌رو شدم؛ تصویری سمبولیک خلاصه‌شده و بیان‌گر از دنیایی که در اوین شناختم. حدود چهل نفر مرد، با چشمانی بسته شده، در سکوتی عمیق و مرگ‌بار، پله‌هایی را در راه‌پله‌ای پیچ‌درپیچ، بالا می‌رفتند.

یک مارپیچ جهنمی، آن‌گونه که در تصاویر سایه‌روشن «خانه‌های خیالی» به سبک پیرانز* مشاهده می‌کنم. زندان، یعنی همین؛ دنیایی که مدام بر گرد خویش می‌چرخد. به هر حال، چه در تاریکی و چه در سایه‌روشن‌ها، محکوم بودیم به دنبال یکدیگر بگردیم. امّا تا کی؟

مرا به داخل سلولی هدایت کردند و در را پشت سرم قفل نمودند. یک بار دیگر متوجه شدم که این زندان، هیچ مشابهتی با یک سال قبل ندارد. زیرا آن موقع، کاملاً آزاد بودیم تا در طول روز، به هر بندی که می‌خواهیم سر بزنیم. اکنون، نگهبانی، چهار بار در روز به سلول می‌آمد و با شتاب تمام، ما را به دستشویی می‌برد و باز می‌گرداند.

شب اوّل، در هر سلول، سی نفر زندانی بودیم. امّا بعداً این رقم به پنجاه، شصت، و بالأخره هفتاد نفر رسید.

اوّلین چیزی که نظرم را جلب کرد، جوانی بیش از حد همبندهایم بود. حداکثر بیست‌ویک یا بیست‌ودو ساله بودند؛ به استثنای دو نفر مهندس سی‌ساله. پس از ساعتی بحث و صحبت با آن‌ها، دریافتم که نسل جدیدی هستند، وابسته به قشر پایین و طبقه‌ی متوسط.

به لطف امکانات آموزشی زمان شاه و رفاهی که آن موقع به وجود آمده بود، با آن که پدر و مادری بی‌سواد داشتند، تا مقطع دیپلم درس خوانده بودند. سپس به سادگی، تحت تأثیر افکار و عقاید انقلابی ملهم از اسلام یا مارکس قرار گرفته و به امید برقراری یک دیکتاتوری طبقه‌ی کارگر، به مخالفت با رژیم سلطنتی پرداخته بودند.

سه مورد را دریافتم:

ابتدا، فعالیت‌های توسعه‌ی اقتصادی زمان شاه، و همچنین پدیداری زیرساخت نوین اجتماعی ـ آموزشی، به طبقات محروم، امکاناتی در جهت پیشرفت اجتماعی داده بود، که این مورد غیر قابل انکار بود. منتها کمبودی به موازات این امر احساس می‌شد، و آن، چارچوبی اعتقادی و یا آرامی برای جوانان بود، که به زندگی‌شان معنایی ببخشد. در واقع، رفاه

---

* پیرانز، نقاش معروف ایتالیایی، که از ۱۷۲۰ تا ۱۷۷۸، می‌زیسته است.

اجتماعی و مادی ایشان، نوعی رضایت اخلاقی یا فکری به همراه نداشت. به همین دلیل، تفکرات افراطی از ایده‌آلیسم عمیقی نشأت می‌گرفتند که با کسب اهدافی صرفاً مادی، ارضاء می‌گردید.

بعد هم، در این بحران سیاسی که تا یک درگیری مسلحانه میان مجاهدین و سایر افراطیون با رژیم جدید پیش می‌رفت، من نتایج رشد جمعیتی را می‌دیدم که به دلیل کاهش مرگ‌ومیر کودکان، جامعه‌ی بسیار جوانی را تشکیل می‌دادند.

آخرالامر هم این که یک رژیم خودکامه، مانند شاه، چنان‌چه با سیاستی سرکوب‌گرانه توانسته باشد جوّی ظاهراً بدون مخالف را پدید آورد، بالأخره به محض بروز فرصتی مناسب، جوانان آن جماعه در پی ایجاد رادیکال‌ترین جریانات فکری برخواهند آمد. زیرا عدم آگاهی‌های سیاسی، آن‌ها را اجباراً به سمت جهت‌گیری‌های افراطی سوق می‌دهد.

مهندس جای خواب

به هر حال، زندگی جمعی‌ام را با این جوانان آغاز کرد؛ کسانی که ایده‌آلیسم، معصومیت، صفای باطن، و همچنین عقاید افراطی‌شان در زمینه‌های انسانی و نزدیکی احساس‌برانگیزشان، مرا تحت تأثیر قرار داد. آن‌ها به محض این که توانستند بر نگرانی‌شان از موقعیت اجتماعی، سن بالا و شهرت من فائق آیند، آن‌وقت رابطه‌ای با من برقرار کردند و مرا در جمع خود پذیرفتند.

نگهبانان برایمان غذا می‌آوردند، زندانیان جدیدی را به سلول‌ها راهنمایی می‌کردند، جهت بازجویی به دنبال بعضی‌هایمان می‌آمدند و ندرتاً هم کسی را برای آزادی می‌بردند. برای آن که زندگی‌مان در سلول‌ها نظمی داشته باشد، مسؤولیت‌ها را میان خودمان، یعنی زندانی‌ها، تقسیم کرده بودیم.

قبل از هر چیز، تمهیدات غذا مهم بود و به همین دلیل، نقش منصفانه‌ی مقسم آن از اهمیت زیادی برخوردار می‌شد. زیرا اگرچه در بعضی موارد، سهم غذای هر کسی مشخص بود، امّا مواقعی دیگر، در ظروف و قابلمه‌های بزرگ، غذای جمعی می‌آوردند که باید تقسیم می‌شد. به طور مثال، اگر غذای روز برنج و مرغ بود، هر مرغ باید میان ۶۰ نفر تقسیم می‌گردید. تماشای مسؤولین غذا، که با رعایت انصاف و دقت و وسواس زیاد می‌خواستند تقسیم درستی انجام دهند، برای ما سرگرم‌کننده بود. مسؤول غذا، همانند مادری مهربان، سهم غذای هر کس را با توجه به وضعیت جسمانی، سن و سال، میزان سلامتی، و یا شدت خستگی او در نظر می‌گرفت. او مواد غذایی از قبیل نان، پنیر، و خرما را برای تازه‌واردینی کنار می‌گذاشت که از بازجویی‌های طولانی و خسته‌کننده‌ای آمده بودند و در دادسرای زندان چیزی نخورده بودند. در هر اتاق، ظرف آبی با حجم تقریبی ۲۰ لیتر قرار داشت. تابستان‌ها و وقتی که گرما زیاد می‌شد، می‌بایست مصرف آب را محدود می‌کردیم و اصولاً به‌تر هم این بود تا کمتر می‌نوشیدیم. زیرا در این صورت، مشکل ادرار کردن هم کمتر می‌شد. مسؤولی هم برای خوابیدن تعیین می‌کردیم که وظیفه‌اش، مشخص کردن جای هر کس به هنگام خواب بود. وظیفه‌ی او آسان نبود. هر کدام از ما، شماره‌ای از یک الی شصت دارا بودیم و او هر شب، جای خوابمان را با توجه به شماره تعیین می‌کرد. در محلی با مساحت شش متر در شش متر، امکان خواب به صورت درازکش در سه ردیف، برای ۴۵ زندانی وجود داشت. امّا برای بیش از این تعداد، می‌بایست پاها را در میان پاهای دیگران قرار داد. لذا مسؤول خواب، طول قد زندانیان را در نظر می‌گرفت و هر روز، با توجه به کسانی که می‌رفتند و یا می‌آمدند، جای خواب‌ها را تعیین می‌کرد. بعضی موارد، این کار دو ساعت از وقت او را می‌گرفت. به همین دلیل، من لقب «مهندس جای خواب» را برای این فرد در نظر گرفتم.

در تابستان، نیازی به پتو یا رواندار نبود. امّا هوا از همان روزهای اوّل پاییز سرد می‌شد. ما فقط چند بالش کوچک و به تعدادی ناکافی پتو در اختیار داشتیم که به نوبت از آن‌ها استفاده

می‌کردیم. در سلول ما، یک بالش پر غاز، از اوین زمان شاه باقی مانده بود که به دلیل مسن بودنم، به من اختصاص داده شد. امّا من آن را در اختیار کسانی می‌گذاشتم که طی بازجویی، با آن‌ها بدرفتاری شده بود.

در ساعت ۱۱ شب، از مرکز، برق را خاموش می‌کردند و ساعت ۷ صبح، توسط نگهبانی که برایمان نان و پنیر می‌آورد، بیدار می‌شدیم. مدت پنج ماه، هیچ نوشیدنی گرمی به ما ندادند، که به دلیل عدم امکانات در سیستم زندان بود. زیرا اوین در زمان پهلوی، برای ۲۰۰۰ تا ۳۰۰۰ زندانی در نظر گرفته شده بود و سال ۱۳۵۹ هم که برای آخرین بار [در گذشته] از آن آزاد شدم، ۱۰۰۰ نفر زندانی را در خود جای داده بود. در حالی که در سال ۱۳۶۰، چند برابر زندانی داشت. علت آن هم این بود که با شروع فعالیت‌های شدید مجاهدین، و فرار بنی‌صدر به فرانسه، به مدت یک سال، [بعضاً] روزی ده‌ها نفر دستگیر می‌شدند. با چنین تعدادی از زندانیان، نظارت و نظامت درستی ممکن نبود. کمبود در همه‌چیز بود؛ نه تنها پتو، بالش، دیس و بشقاب (ماه‌های اوّل زندان، هر چهار نفر در یک ظرف غذا می‌خوردیم)، بلکه حتّی در تجهیزات بهداشتی و خود سلول‌ها هم کمبود به چشم می‌خورد.

ما این احساس را داشتیم که به این دلیل کمترین امکانات زیستی در اختیارمان گذارده می‌شود، که مسؤولین زندان خواهان تأمین نسبی راحتی ما نیستند. مطمئناً [این شیوه]، عکس‌العملی در برابر بنی‌صدر بود که موقع رئیس‌جمهور بودنش، موضع خصمانه در قبال رژیم اسلامی اتخاذ کرد و علیه رفتار با زندانیان، که اکثراً مجاهد و هوادار او بودند، اعتراض روا داشت.

در نتیجه، رابطه‌ی میان مجاهدین و پاسداران، در زندان بسیار سخت و پرتنش بود. در زمان ریاست‌جمهوری بنی‌صدر (۱۳۶۰ ـ ۱۳۵۹)، مجاهدین، برای زندان‌بانانشان مشکلات زیادی پیش می‌آوردند. آن‌ها سرودهای انقلابی می‌خواندند و شعارهای خصمانه‌ای علیه مسؤولین زندان، بر دیوارها می‌نوشتند و حتّی به درگیری تن‌به‌تن با آن‌ها می‌پرداختند. به این ترتیب، تا بنی‌صدر از ریاست کشور معزول شد و مجاهدین مبارزات مسلحانه را آغاز کردند، دیگر به طور خود به خود، حق و حقوق آن‌ها نیز نادیده گرفته شد. شرایط زندگی‌شان در زندان بسیار دشوار گردید؛ بدین معنی که در سلول‌ها قفل شدند، آزادی تردد از میان رفت، ملاقات‌ها ممنوع گشت، چشم‌ها با چشم‌بند بسته شدند، و غیره. این فشارها موقعی بیش‌تر می‌شدند که ما می‌فهمیدیم پاسدارانی که بین اوین و شهر در رفت‌وآمد بودند، در طول مسیرشان ترور شده‌اند. نتیجه‌ی چنین برخوردی میان مجاهدین و پاسداران، چیزی نبود جز سخت‌تر شدن هرچه بیش‌تر مقررات زندان.

مجاهدین، خود را مسلمان می‌دانستند و [برای گفته‌های خود] به قرآن استناد می‌کردند و علاوه بر آن، خود را ملهم از روش‌ها و سنت‌هایی می‌دانستند که حضرت علی، امام اوّل شیعیان، جهت مبارزه با دشمنان اسلام، آن‌ها را به کار می‌بست. امّا ضمناً، به دنبال مذهبی جدا از هر نوع اصول فقعی و تفاسیر علمای اسلامی بودند. منتها همین اسلام بنیادگرا را وسیله‌ای برای مبارزه‌ی سیاسی می‌دانستند. آن‌ها خود را مارکسیست هم می‌خواندند. زیرا

از نظر روش‌شناختی، آن را قبول داشتند. تحلیل کمونیستی، به نظر آن‌ها، ابزاری بود که می‌توانست پدیده‌های اجتماعی، سیاسی، و اقتصادی را تجزیه و تحلیل کند. لذا از این طریق، رسیدن به هدف را، که «جامعه‌ی بی‌طبقه‌ی توحیدی» باشد، برایشان ممکن می‌ساخت. به عبارت دیگر، مجاهدین، مارکسیسم را علمی با قوانین محکم و اجتناب‌ناپذیر می‌دانستند که برای مبارزات سیاسی، می‌شد بر آن تکیه زد. به این ترتیب، تلفیق و تطبیقی از دو نوع طرز تفکر متفاوت، نزد آن‌ها دیده می‌شد. از یک سو اسلام برایشان به عنوان یک بنیاد اعتقادی و اخروی شناخته می‌گردید، و از طرف دیگر، همان خصلت و ارزش مذهب را برای مارکسیسم هم قائل بودند. در واقع، باید گفت مجاهدین، حالتی متضاد به این دو طرز فکر بخشیده بودند؛ یعنی گرایش آن‌ها به سمت اسلام، به عنوان یک انگیزنده‌ی سیاسی بود و مارکسیسم را چون یک اصل مذهبی تلقی می‌کردند...

مجاهدین، از خرداد ۱۳۶۰، اطمینان یافتند که رژیم زیر ضربات سوءقصدهای آن‌ها، از پای در خواهد آمد. تمام جوانانی که به طور مسلح دستگیر شده بودند، عقیده داشتند که دولت اسلامی، چند هفته‌ای دیگر بیش‌تر دوام نخواهد داشت. هنگامی که از ایشان سؤال می‌شد از کجا چنین اطمینانی دارید، پاسخ می‌دادند: «از تحلیل‌های علمی‌مان.»

[در قسمت‌های گذشته،] وقتی از سعید به هنگام آخرین دوره‌ی زندانی شدنم صحبت می‌کردم، منشأ جنبش مجاهدین را توضیح دادم. امّا با توجه به نقش بسیار مهم آنان در راندن رژیم به سمت جهت‌گیری‌های افراطی، آن هم از ابتدای امر، به‌تر آن است که به این حرکت، از نزدیک‌تر نگاه کنیم؛ خصوصاً چنان‌چه بخواهیم نسبت به فعالیت‌های مرگ‌طلبانه‌ی آنان نیز آگاهی حاصل نماییم. زیرا چنین پدیده‌ای در ایران، از دوران جنبش بابی* در قرن نوزدهم، که همان ایثار و گام برداشتن کورکورانه به سوی مرگ را از خود نشان دادند، هرگز دیده نشده است. مجاهدین، ترکیبی بودند از نوعی رمانتیسم انقلابی، خطرپیشگی و وابستگی شدید به سازمان خود. آن‌ها از ارزش‌های حاکم بر جامعه، تاریخ، و حتّی خانواده‌شان بریدند و به «جنبش» پیوستند. تصمیمات و دستوراتی که از طرف «سازمان» ارائه می‌شد، برای آنان حکم وحی منزل داشت و به عنوان معتقداتی پرشور و حرارت، آن‌ها را اجرا و پی‌گیری می‌کردند.

سازمان، دارای سلسله‌مراتبی بود، که هر عضو آن، به مسؤولی خاص وابسته بود و آن مسؤول هم به نوبه‌ی خود، به مسؤول رده‌ی بالاتر، تا به آخر. بدین‌ترتیب، سیاست‌های اتخاذ

---

* مقصود نویسنده، همان جریانی است که در تاریخ ایران، موسوم به «بابیه» می‌باشد. مؤسس آن، سید علی شیرازی، شاگرد حاج سید کاظم رشتی بود که در سال ۱۲۶۰هـ.ق، ادعای خود، مبنی بر «باب»، یا وسیله‌ی ارتباط بودن با امام غایب را علنی ساخت و پس از اندک‌مدتی، چون زمینه را از نظر خود مناسب تشخیص داد، پا را فراتر نهاد و خود را امام غایب خواند. این حرکت، توسط میرزا محمّد تقی خان امیرکبیر، صدراعظم اصلاح‌طلب و میهن‌دوست، سرکوب گردید.

جریان موسوم به «بهایی» نیز، عنوانی است که به تابعین یکی از جانشینان باب، به نام میرزا حسین‌علی بهاءالله داده شده است.

در هر صورت، اطلاق «جنبش»، که تا حدودی دارای بار ارزشی مثبت در جامعه‌ی ایرانی است، به اعمال سید شیرازی، قابل تأمل است. (ناشر)

شده از جانب مقامات بالا، و دستوراتی که باید اجرا می‌شد، به صورت مسؤول به مسؤول [فروتر]، تا پایین منتقل می‌شد.

عامل بسیار مهمی که در این میان، موجب نوعی پیوند شدید در این سلسله‌مراتب به دقت تنیده شده می‌گردید، وابستگی اعضا به اسلحه‌ای بود که در اختیارشان گذاشته بودند. لازم به ذکر است که مجاهدین، دستورات امام خمینی و مقامات اسلامی را، که بارها از مردم، تسلیم سلاح‌ها را خواستار شده بودند، نادیده گرفتند. آن‌ها بیش‌ترین حجم اسلحه را، در اوایل انقلاب به دست آوردند. زیرا از روز ۲۲ بهمن ۱۳۵۷، که ارتش ایران از دولت شاپور بختیار گسست و در درگیری میان سیستم سلطنتی و مخالفین، خود را بی‌طرف اعلام نمود، اسلحه‌خانه‌های ارتش رها گشتند و به حال خود گذاشته شدند. طی چند روزی که انتقال رژیم صورت می‌گرفت، سازمان‌های چریکی، که مهم‌ترینشان سازمان مجاهدین بود، انبارهای اسلحه در تهران را خالی کردند. این سازمان، با این که در این موقع و طی چند هفته‌ی اوّل انقلاب، رابطه‌ی بسیار نزدیکی با رهبران جمهوری اسلامی برقرار کرده بود، معذلک، هیچ‌گاه تسلیم سلاح‌های خود به دولت را نپذیرفت.

این مسأله، همیشه برای من جزء مجهولات بود و درک نمی‌کردم چرا سازمانی چون سازمان مجاهدین، که واقعاً نقش تعیین‌کننده‌ای هم در انقلاب ایفا نکرده بود، ولی با این همه، در نظر رهبران سیاسی چنان اعتباری به دست آورده بود و افکار عمومی هم آن را قبول داشت، حاضر نشد نقشی قانونی در زندگی سیاسی رژیمی نوپا، ایفا کند.

تا این که بالأخره، به دنبال سومین بازداشت و زندانی شدنم در اوین، یعنی زمانی که درگیری‌های مجاهدین با رژیم اسلامی به نقطه‌ی اوج خود رسیده بود، دلیل وابستگی آن‌ها به سلاحشان، و عدم قبول فرامین رژیم را دریافتم. متوجه شدم که بازداشت آنان، و خطراتی که از آن ناشی می‌شد، آن‌ها را بیش از پیش تشویق به نگه داشتن راز اسلحه می‌نمود. این افراد، با توجه به خاطرات دوران سربلندی‌شان، یعنی درگیری با ساواک، کماکان درجه‌ی صداقت و ازخودگذشتگی اعضا را بر اساس تعداد مسلسل‌ها، نارنجک‌ها، و سلاح‌های کمری می‌سنجیدند، که هر یک موفق به حفظ آن‌ها شده بود. مخفی‌گاه‌های اسلحه برای آن‌ها، حکم یک گنجینه‌ی معنوی و مادی را داشت. این فرهنگ سیاسی مجاهدین، در ابتدای امر، به صورتی مخفیانه، در زمان شاه گسترش یافت؛ به طوری که بعد هم، با روی کار آمدن رژیمی انقلابی که مطابق میلشان نبود، همین فرهنگ را حفظ کردند و اصلاً حاضر به گذشتن از این گنجینه نشدند. وابستگی اعضا به اسلحه، در واقع، ستون فقرات تشکیلات محسوب می‌شد و عالی‌ترین بخش ذهنیت سیاسی‌شان به حساب می‌آمد. بدین‌ترتیب، چنان‌چه در عملیات کماندویی، که سرانجام شوم آن بر آن‌ها پوشیده نبود، با «سلاح‌های مقدسشان» شرکت می‌جستند، همانند صلیبیون در جنگ‌های صلیبی، که تا آخرین لحظه صلیب را در میدان جنگ حرکت می‌داند، حاضر نمی‌شدند آن را بر زمین بگذارند؛ حتّی اگر در این راه، صدها و صدها نفر از میان می‌رفتند. و بالأخره این که از نظر مجاهدین، فعالیت سیاسی، جز عملیات نظامی، تهاجمی، و نمایشی، چیز دیگری نبود.

طلایه‌های جنگی داخلی

مجاهـدین، تـا تـاریخ ۳۰ خـرداد ۱۳۶۰، یعنـی دو سـال اوّل انقـلاب، بـا رژیـم نـوعی قایم‌باشک‌بازی می‌کردند. امّا حرکاتشان مسلحانه نبود و آشکارا ستیز نمی‌کردند. همبندهایم گفتند که سفارش سازمان، نه‌تنها عدم درگیری با حزب‌اللهی‌ها ـ اعـزای حـزب اسـلامی* ـ و پاسداران بود، بل‌که توصیه می‌کرد تا به هنگام حمله یا شدت عملی از طرف آن‌ها، افراد مجاهد آرام و ساکت باقی بمانند. این تاکتیک، که هدفش جذب طرفداری و حمایت مردم بـود، برای سازمان بسیار مفید واقع گردید. بدین‌ترتیب که سازمان توانست در افکار عمومی، خود را تشکیلاتی منظم، تابع قوانین اجتماعی و دولتی، و در نتیجه صلح‌طلب نشان دهد، و نیز موفق شد هزاران هوادار جذب نماید که در عین حال، آن‌ها هم [به نوبه‌ی خود] جوان‌ترها را ترغیب می‌کردند تا به سازمان بپیوندند و آموزش‌های سیاسی و نظامی ببینند. همبندهایم، همچنین گفتند که دستور اصلی مجاهدین در این زمان، نفوذ در ادارات و خصوصاً نهادهای تازه‌پای رژیـم بود.

تمامی این جوانان، از روی سادگی، به سازمانی پیوسته بودند کـه هـدف خـود را برقراری جامعه‌ی بی‌طبقه‌ی توحیدی اعلام می‌کرد و به شدت در صدد رسیدن به آن، اقدام می‌ورزیـد. امّا آن‌ها، ناگهان خود را در دل تشکیلاتی کاملاً متفاوت یافتند. زیرا فرماندهی مجاهدین، علیـه مذهبیون، اعلام شورش و طغیان مسلحانه نمود. کاملاً واضح و روشن است که اغلب اعضا و هواداران این سازمان، بـا هیجـده تـا بیسـت‌ودو سـال سـن، و طبیعتـاً بـدون هـیچ تجربـه‌ای در مبارزه‌ی مسلحانه، همان روزهای اوّل درگیری، چون شکارهایی، به تله افتادند.

در ماه تیر ۱۳۶۰، که درگیری‌های مسـلحانه بـه شـدت بـالا گرفتـه بـود، شـبی پاسـدارها، جوانی سیرجانی (شهری در جنوب‌شرقی ایران) را به سلول من آوردند. فردای آن شب، جوان را به گوشه‌ای بردم و از او، درباره‌ی زندگی‌اش و همچنین، دلایل داخل شدنش در درگیـری‌هـا سؤال کردم. پاسخ داد معلم دبستان است و ده نفر دیگر هم، که همزمان با او دستگیر شـده بودند، آموزگاه می‌باشند. وقتی پرسیدم پاسداران چه‌گونه آن‌ها را دستگیر کردند، گفت:

«کار ساده‌ای بود. همه‌ی شهر می‌دانستند ما از اعضای سازمان هستیم. منتهـا اصـلاً در جریان دعوت به مبارزه‌ی مسـلحانه نبـودیم؛ تـا آن کـه رادیـو اطـلاع داد در تـاریخ ۳۰ خـرداد، در تهران، تظاهراتی صورت گرفته و سازمان، آشکارا به اقداماتی مسلحانه علیه رژیـم دسـت زده اسـت. آن‌وقت، همان روز، ما را در سیرجان دستگیر کردند. با توجه به این کـه در شـهر کوچـک ما، دادگاه انقلاب وجود نداشت تا ما را محاکمه کند، لذا همگی را در مینی‌بوسـی، بـه مقصـد تهران سوار کردند. سفر ما دو روز و یک شب به طول انجامید. در تمام مـدت، مـا توسـط چهـار پاسدار از همشهریانمان محافظت می‌شدیم که به خوبی ما را می‌شناختند.»

---

* تعریف واژه‌ی «حـزب‌اللهـی»، بـه «اعضـای حـزب اسـلامی»، تعریـف درسـت و دقیقـی نیسـت. (ناشر)

مرد جوان، با تعریف صحنه‌ای تأثربرانگیز، سخنانش را چنین ادامه داد: «هنگام شب در مینی‌بوس، در یک لحظه متوجه شدم پاسداری که کنار من نشسته بود، خوابش برده است و مسلسلش به پای من تکیه دارد. سر برگرداندم و متوجه شدم پاسداران دیگر هم در حالت خواب و بیداری به سر می‌برند. نگاهم با نگاه یکی از دوستانم تلاقی کرد. او هم متوجه وضع شده بود و در چشم‌هایش همان فکر خودم را خواندم؛ یعنی مسلسل‌های چهار پاسدار را برداریم، یا آن‌ها را وادار به تسلیم شدن کنیم و یا آن‌ها را به قتل رسانده و فرار کنیم، تا بدین‌ترتیب، اسیر زندان مخوف اوین نشویم و در برابر دادگاهی که به راحتی می‌تواند محکوم به اعداممان کند، قرار نگیریم. امّا به محض خطور این فکر به ذهنمان، هر دو از شرمندگی چشم‌ها را به زیر انداختیم. زیرا از دوران بچگی، این پاسدارها را می‌شناختیم و لذا قتل آن‌ها با خونسردی تمام، و صرفاً به بهانه‌ی یک درگیری مسلحانه که دلایلش هم برایمان ناشناخته بود، غیر قابل تصور بود. از طرف دیگر، این پاسداران هم، زندانیان خود را به عنوان دشمنانی خونی نمی‌دیدند. به طور مثال، به هنگام انتقالمان به تهران، هر بار پاسدار کناری‌ام نیاز به دستشویی رفتن داشت، اسلحه‌اش را به من می‌سپرد.»

این داستان ساده، بیان‌گر بی‌پایه و نامفهوم بودن برادرکشی‌هایی است که مجاهدین علم کرده بودند. پاسداران و مجاهدینی که با یکدیگر درگیر می‌شدند، همگی، از همان نسل جوان و مردمی بودند که خمیره‌ی مذهبی و فرهنگی یکسان داشتند. منتها یک گروه، به دلیل آموخته‌های سنتی‌اش، به دنبال روحانیت و رهبر آن، امام خمینی، می‌رفتند و گروهی دیگر، وابسته به تشکیلاتی مارکسیستی شناخته می‌شدند که ضمناً، می‌خواست اسلامی هم باشد[*]. مجاهدین، بدون هیچ استثنایی، طرفداران رژیم را با بمب‌گذاری و قتل، مورد سوءقصد قرار می‌دادند. امّا با توجه به این که دولت، از یک انقلاب مذهبی و مردمی، که از دو سال پیش پای گرفته بود، نشأت می‌گرفت، لذا چه‌گونه می‌شد طرفدار یا مخالف رژیم را به درستی از یکدیگر تشخیص داد؟ در نتیجه، این تمایز، کاملاً به صورتی دل‌خواه صورت می‌گرفت. در هر دو طرف، جوانانی با احساساتی پاک و خالص یافت می‌شدند. امّا رهبران هر دو گروه (مجاهدین و طرفداران رژیم اسلامی) به دلیل غروری که داشتند، نمی‌توانستند مردم ایران را از خون‌ریزی‌ها به دور نگه دارند. اعضای سازمان مجاهدین و سایر گروه‌های مارکسیست، که در این جنگ داخلی همراه آنان بودند، در کشور خود و در مقابل مردمی با همان فرهنگ و مذهب، به گونه‌ای رفتار می‌کردند که گویی آن‌ها دشمنی خارجی هستند؛ یعنی درست مانند ویتنامی‌ها علیه آمریکایی‌ها، و یا فلسطینی‌های عرب مناطق اشغالی در برابر اسرائیلی‌ها...

---

[*] ظاهراً در این مقطع زمانی، هیچ تعریف مشخصی برای عقیده و ایدئولوژی سازمان نمی‌توان ارائه داد. زیرا حب جاه و مقام مسؤولان آن، همه‌چیز، حتّی ایدئولوژی را نیز تحت‌الشعاع قرار داده بود. ازدواج غیرشرعی و غیراخلاقی مسعود رجوی، با همسر مهدی ابریشم‌چی، همکاری آنان با رژیم جنایت‌کار عراق در جنگ علیه ایران، و...، واقعاً چه توجیهی غیر از این می‌تواند داشته باشد؟ (ناشر)

با توجه به این که در تابستان ۱۳۶۰، هر روزه ترورهایی در خیابان‌ها یا در اماکن عمومی صورت می‌گرفت، لذا جو اوین، به طور خطرناکی پرتنش بود.

همان‌طوری که قبلاً گفتم، هفته‌های اوّل بازداشتم، همبندهایم بسیار خوش‌بین بودند. زیرا تصور می‌کردند رژیم اسلامی، خیلی زود ساقط خواهد شد. امّا وقتی دریافتند رهبر جوان آن‌ها، مسعود رجوی، در تاریخ ۶ مرداد ۱۳۶۰، موفق شده است با یک هواپیمای بویینگ۷۰۷ ارتش، همراه بنی‌صدر، به فرانسه بگریزد و از این کشور درخواست پناهندگی سیاسی بنماید، آن‌وقت امیدشان را به یک پیروزی سریع، از دست دادند.

چنان‌چه فرار بنی‌صدر و همراهش با هواپیمایی نظامی، آن هم به خلبانی سرهنگی که قبلاً خلبان هواپیمای شاه بود، نوعی قدرت‌نمایی به حساب می‌آمد، امّا ضمناً، بیان‌گر این امر هم بود که بر خلاف تصور مجاهدین و آن‌گونه که در اعلامیه‌های داخلی‌شان جهت اعضا می‌نوشتند و معتقد بودند که با چند بمب‌گذاری و سوءقصد، مردم قیام خواهند کرد و حکومت واژگون می‌گردد، رژیم اسلامی همچنان پای‌برجا باقی ماند.

سخنرانی‌های حسن گشتاپو

روزی که رادیو، فرار بنی‌صدر را اعلام کرد، من مورد ضرب‌وشتم قرار گرفتم. دلیل آن این بود که پاسداران، عنوان «استاد بنی‌صدر» را به من داده بودند که در آن زمان، بسیار موجب بدنامی بود و ضمناً، نگهبانی بی‌سواد و عامی هم در زندان حضور داشت که از زدن زندانیان لذت می‌برد*. نام او حسن بود. او خیلی دلش می‌خواست که حالت رئیس‌ها را به خود بگیرد و فکر می‌کرد این برتری خود را با تو سری زدن به زندانیان، می‌تواند ثابت کند. چون موهایش هم بسیار کوتاه اصلاح شده بودند، زندانیان، سریعاً قبل «حسن گشتاپو» را برایش برگزیدند.

هر بار که در سلول را باز می‌کرد تا ما را به دستشویی ببرد، قبل از خروج از سلول و یا در طول مسیر، برایمان سخنرانی می‌کرد. البته هدف او روشن کردن ما و زدودن افکار مسموم از قبیل غرب‌گرایی، سرمایه‌داری، مارکسیستی، صهیونیستی، و یا فراماسونری از وجودمان بود. همراهان من، با حظّ تمام، سخنان آگاهی‌بخش حسن گشتاپو را گوش می‌کردند. زیرا هر چه بیش‌تر حرف می‌زد، امکان بیش‌تری جهت استفاده از دستشویی‌ها وجود داشت؛ در حالی که به طور معمول، حداکثر زمان کل استفاده از پنج دستشویی برای شصت تا هفتاد زندانی، هشت تا ده دقیقه بود....

ضمناً، در بعضی مواقع، حسن، بدون آن که واقعاً بخواهد، خبرهایی از جاهای دیگر برایمان بازگو می‌کرد. برای زندانیانی که کلاً از دنیا منفک شده و برقراری هر تماسی و کسب اطلاعی برایشان ممنوع بود، اخباری از قبیل ورود زندانیان جدید، وضعیت دادگاه‌ها، و یا رفت‌وآمد شخصیت‌ها، که در یاوه‌گویی‌های حسن گشتاپو بروز می‌کرد، اغلب روشن‌گر بود.

از افتخارات او، این بود که خود را از پیروان سرسخت امام خمینی می‌دانست و دوست پاسداری بود که در منزل امام، سمت محافظ داشت. این دوست، مدعی بود هر شب، پس از آن که امام نماز خود را می‌خواند، او از پشت در اتاق، صحبت‌های ایشان را با امام غایب می‌شنید که اسرار جهان و کارهایی را که باید صورت بگیرند، برایشان نقل می‌کردند. بدین ترتیب، حسن گشتاپو، در پوششی از رؤیاهایش، اطلاعاتی را در اختیار ما می‌گذاشت. به همین دلیل، علی‌رغم خشونتی که به خرج می‌داد، زندانیان جوان از صحبت‌هایش لذت می‌بردند. زیرا وقتی به سلول‌هایشان بازمی‌گشتند، موضوعاتی تازه جهت بحث و سرگرمی داشتند. پاسداران دیگر، که منضبطتر و متعادل‌تر بودند و شدت عمل کم‌تری را به کار می‌بردند، اجازه نمی‌دادند حسن زیاد مقابل در سلول‌ها باقی بماند و اغلب، فریاد زنان به او دستور می‌دادند: «حسن، زیاد حرف می‌زنی، کارت را بکن!»

---

* با توجه به اذعان نویسنده، در مورد شخصیت مثبت مسؤولین زندان، از قبیل حاج رضا، شهید کچویی، و... می‌توان گفت که وجود چند تن نگهبان خشن، همچون حسن گشتاپو در زندان اوین، از موارد ممکن، و گاه اجتناب‌ناپذیر هر انقلابی است. (ناشر)

لیبرال مقاوم

به هر حال، این حسن بود که خبر فرار بنی‌صدر را به ما داد. از حرف‌هایش می‌توانستیم پی به عصبانیت مسؤولان زندان، به هنگام اطلاع از جریان، ببریم. چرا که دقیقاً آن را منعکس می‌ساخت. از نظر حسن، مسلماً من به عنوان «معلم و الگوی بنی‌صدر» مسؤولیت سنگینی را نسبت به فعالیت‌های رئیس‌جمهوری سابق، به عهده داشته‌ام. زیرا او تصور می‌کرد زمانی که بنی‌صدر دستیار مؤسسه‌ی من بود و بیست‌ودو سال بیش‌تر نداشت، به گونه‌ی دیگری می‌توانستم تربیتش کنم. امّا او اصلاً متوجه نبود که من در کارهای سیاسی بنی‌صدر، هیچ‌گاه نقشی نداشته‌ام. در حرف‌های حسن، همیشه بازتابی از آن‌چه در جاهای دیگر می‌شنید، ملاحظه می‌شد. آن روز هم، پس از آن که سخنرانی همیشگی‌اش را کرد، طوری نشان داد که گویی می‌خواهد برود. امّا چند لحظه بعد، برای تنبیه کردن ما برگشت. زیرا جوانان هم‌سلول من، بدون منظور خاصی، آوازی معمولی را سر دادند. حسن از منفذ در فریاد زد:

«آواز می‌خوانید؟ خیلی‌خوب، حالا خواهید دید!»

از نظر او، هر آوازی به عنوان طغیانی علیه رژیم شناخته می‌شد. لذا، به داخل سلول ما وارد شد و پرسید:

«چه کسی اوّل خواند؟»

سپس چون کسی جواب نداد، با انگشت به من اشاره کرد و با لحنی قاطعانه گفت:

«تو، استاد بنی‌صدر، بیرون!»

از جایم برخاستم و به داخل راهرو رفتم.

به گونه‌ای تحکم‌آمیز، ابراز داشت: «بگو ببینم، کی اوّل خواند؟»

جواب دادم:

«نمی‌دانم.»

آن‌وقت شروع به زدن من کرد. امّا پاسدار دیگری، به نام سبزعلی، که از بازداشت قبلی‌ام او را می‌شناختم و پسر خوبی بود که نزد من زبان انگلیسی فرا می‌گرفت، از دور ما را دید و با عجله به طرفمان آمد و با لحن قاطعانه‌ای از حسن گشتاپو خواست تا دست از زدن بردارد و بعد هم مرا به سلولم برد. امّا صدای حسن را می‌شنیدم که با لحنی آکنده از خشم، زیر لب می‌گفت:

«تنبیه تو هنوز تمام نشده است.»

پس‌فردا، اوّل صبح، حسن سر کارش بود. در سلولم را باز کرد و مرا به داخل راهرو برد. او چشم‌های مرا با چشم‌بند بست و تکه پارچه‌ای در دهانم فرو برد. فقط فرصت این را داشتم که سؤال کنم منظور از این کارها چی است؟ امّا او چیزی نگفت. (بعدها به من گفت از روش‌های زیرکانه‌ای که زندانبانان فرا گرفته‌اند، راه‌های گمراه‌کننده‌ای است تا زندانیان تصور کنند موقع اعدامشان فرا رسیده است. یکی از این راه‌ها، همانا پاسخ ندادن به سؤالات آن‌ها، و نگفتن محلی است که آن‌ها را به آنجا می‌برند.)

آن روز، در حالی که چشمانم بسته بودند، حسن مدتی مرا راه برد و ضرباتی وارد ساخت و بعد چشمانم را باز کرد و گفت: «حالا مجازاتت تمام شد.» آن‌وقت، در حالی که نمی‌توانستم سرپا بایستم، در وضعیت بدی*، مرا تا دم سلولم آورد.

هنگام ورود به سلول، متوجه حالت ناراحت و نگران هم‌سلولهایم شدم. زیرا آن‌ها فکر می‌کردند به دنبال ضربه‌های شدیدی که تحمل می‌کنم، کسی را که سرود خوانده، لو خواهم داد. امّا پس از دیدن من، و با آن که غیبتم طولانی شده بود، اطمینان حاصل نمودند که حرفی نزده‌ام. آن‌ها هم بسیار دوستانه و با احساس همدردی، مرا پذیرا شدند و لیوانی آب و قطعه‌ای قند به دهانم گذاردند. به این وسیله، می‌خواستند از من عذرخواهی کرده باشند.

همان‌طور که قبلاً هم اشاره کردم، اکثر جوانانی که در اوین با ایشان آشنا شدم، کاملاً تحت تأثیر اصول تفکرات مارکسیستی بودند. حال، هر گرایشی می‌داشتند، یعنی مارکسیست اسلامی (مجاهدین)، کمونیست طرفدار شوروی یا ضدشوروی، مائوئیست، تروتسکیست، و غیره، فرقی نمی‌کرد. به هر صورت، در وجودشان نوعی سلطه‌ی استالینی و زودباوری تعجب‌انگیز و عدم آشنایی با فرهنگ سیاسی، مشاهده می‌شد. این چپ‌های استالینی، به گونه‌ای سیستماتیک، مذهبیون را فالانژ و غیرمذهبیون را لیبرال می‌خواندند. تمام نخبگانی که در غرب آموزش دیده بودند، و یا در دانشگاه‌های ملی درس خوانده بودند، یعنی در واقع، افراد کادرهای بالای کشور، از نظر ایشان لیبرال بودند و با این برچسب، شناسایی می‌شدند. بدین‌ترتیب، چپ استالینی، به طور کامل، تمام آگاهی‌ها و تکنیک‌هایی را که ایران، طی صد و پنجاه سال اخیر کسب کرده بود، به دلیل رابطه‌ی آن‌ها با غرب، به زباله‌دان تاریخ می‌سپرد. همین تبلیغات «ضد لیبرالی»، موجد خلایی در دانشگاه‌ها، ادارات، کارخانجات، بانک‌ها، بخش‌های سیاسی، فرهنگ، و غیره می‌شد که پر کردن آن، بسیار مشکل بود.

از این گروه‌های چپ ساده‌نگر و بی‌تجربه خائن‌تر، حزب کمونیست توده و طرفدار شوروی بود، که رهبران آن در سال ۱۳۵۸، پس از بیست‌وهفت سال تبعید در اتحاد شوروی، اکنون به ایران بازگشته بودند. سعی آن‌ها بر این بود تا با برداشتن لقمه‌هایی بزرگ، زمان از دست رفته را جبران کنند و لذا، تاکتیکی فرصت‌طلبانه را به کار گرفتند؛ به طوری که طی سه سال پس از انقلاب، خود را به عنوان مدافعان بی‌چون و چرای جمهوری اسلامی نشان دادند. رهبران این

---

* به دنبال ضربه‌های او، ماه‌ها دنده‌هایم درد می‌کرد.

حزب، با آن که از نظر افکار عمومی کاملاً بی‌اعتبار بودند، معذلک، دانسته‌هایشان را در اختیار رژیم نوپایی گذاشتند که در زمینه‌ی اداره‌ی یک انقلاب و جامعه‌ای مدرن و تازه، بی‌تجربه بود.

بدین‌ترتیب، شکار لیبرال‌ها، که خواست حزب توده هم بود، توسط گروه‌های چپ افراطی شروع شد و شعار آن‌ها گردید. بعداً جناحی از رژیم اسلامی هم که می‌ترسید از طریق چپ‌های افراطی کنار گذاشته شود، از این شعار استفاده کرد.

اعضای این جناح، پس از وفات امام خمینی در سال ۱۳۶۸، مجدداً این شعار را به کار گرفتند تا به کشمکشی بر سر قدرت بپردازند و خود را به عنوان رادیکال‌های اسلامی، در برابر مذهبیون میانه‌رو قرار دهند. من هم وقتی به اوین وارد شدم، همسلولی‌هایم، فوراً برچسب «روشن‌فکر لیبرال» را به من زدند. (با تمام مشخصه‌هایی که ذکر کردم.)

به هر حال، روزی که حسن گشتاپو مرا زیر ضرباتش گرفت و سپس داخل سلول، بر روی زمین، رهایم کرد، متوجه شدم پنج یا شش نفر از پسران جوان، به آهستگی با یکدیگر صحبت می‌کنند. این افراد به مارکسیست‌های طرفدار شوروی (که البته عضو حزب توده نبودند) معروف بودند. صدایشان کردم و پرسیدم چه می‌گویند. یکی از آن‌ها، در حالی که لبخند می‌زد، با لحن رسمی گفت:

«تا امروز، ما شما را "لیبرال" می‌نامیدیم. امّا تصمیم گرفته شد تا از این پس، "لیبرال مقاوم" صدایتان کنیم.»

با فشار به خود و با تکیه بر دو دستم، از جایم قدری بلند شدم و با صدای گرفته، خطاب به شصت نفر از همسلول‌هایم گفتم:

«سؤالی از شماها می‌کنم: آیا به‌تر نیست انسان، لیبرال مقاومی چون من باشد، تا یک انقلابی بی‌جربزه؟ شماها سرود خواندید، نه من. آیا هیچ‌کدامتان جرأت کرد به حسن بگوید مقصر من نبودم؟»

متفقاً گفتند:

«بله، حق با توست. ما همگی مقصریم و می‌خواهیم ما را ببخشی.:

از آن روز به بعد، با وجود نقطه‌نظرهای سیاسی متفاوت، دیگر همبندهایم مشاجره‌ای با من نمی‌کردند و هر بار مدیر مسؤول زندان کسی را برای صحبت درباره‌ی مسائل زندان می‌خواست، این من بودم که از طرف همسلول‌هایم انتخاب می‌شدم. زیرا عملاً، حالت تنفرشان نسبت به لیبرالی که من باشم، از میان رفته بود.

اعجاز پزشکان

صبح روز بعد، یکی از پاسداران اطلاع داد که پزشکی برای عیادت بیماران، ساعت ۹ صبح به بخش ما می‌آید و چهار یا پنج زندانی را خواهد دید. تصمیم بر آن شد تا نیازمندترین افراد به معالجه، انتخاب شوند؛ که با توجه به وضع جسمانی‌ام، مرا به عنوان اوّلین نفر برگزیدند. وقتی به انتهای راهرو می‌رفتیم، هیچ تصوری از هویت پزشک مربوطه نداشتم. امّا به محض دیدنش، آن هم در کنار میز چرخ‌دار حامل داروها، که بر روی پتویی نشسته بود، دوست قدیمی‌ام، پروفسور مفیدی را شناختم.

این محقق بزرگ، سال‌های سال، مسؤول انستیتوی مالاریاشناسی و بیماری‌های مناطق حاره‌ای در دانشگاه شناخته می‌شد و بر خلاف سایر پزشکان معروف تهران، مطب خصوصی‌اش را رها کرده و خود را وقف تحقیقات نمود. پروفسور، به دلیل آن که به خوبی از وضع دنیا در زمینه‌ی بهداشتی مطلع بود، لذا از کارشناسان بسیار معتبر سازمان بهداشت جهانی محسوب می‌گردید. مدت بیست سال از زندگی دانشگاهی را مشترکاً و به گونه‌ای تنگاتنگ، در زمینه‌ی تحقیقات علمی و اصلاحات آموزش عالی ایران، سپری کرده بودیم. به‌خصوص مفیدی، بیش‌تر از این نظر برایم ارزش‌مند بود که ضمن فروتنی تمام، همیشه برای همکاری اعلام آمادگی می‌کرد.

در سال‌های ۱۳۴۷ و ۱۳۴۸، طرح هیأت امنای دانشگاه‌ها و طرح اوّلیه‌ی قانون مربوط به هیأت علمی ـ تحقیقاتی دانشگاه‌های کشور، با همکاری ما دو نفر، تنظیم و پیشنهاد شد؛ به طوری که پس از گذشت پانزده سال، هنوز این قانون به قوت خود باقی‌ست.

دلیل حضور پروفسور مفیدی در اوین، این بود که او، تحت فشار دوستان و همکارانش، در یک دوره‌ی بحرانی در زمان شاه، وزارت آموزش عالی را در دولت ازهاری پذیرفت؛ که البته سه ماه بیش‌تر طول نکشید. طی این مدت، صدها نفر از اساتید دانشگاه، به بهانه‌ی درخواست بازگشایی دانشگاه‌ها، به مقر وزارت‌خانه می‌آمدند؛ در حالی که هدف اصلی آن‌ها، دامن زدن به انقلاب بود. با این که مفیدی، شخصاً سعی نموده بود با این مراجعین به توافق برسد، دولت نظامی، هرگونه تجمع در ایوان وزارت‌خانه را ممنوع اعلام کرد.

اعتصابیون، به این ممنوعیت وقعی نگذاشتند. آن‌وقت، سربازانی که در خیابان مستقر بودند، بر روی آن‌ها، در ایوان طبقه‌ی ششم، آتش گشودند؛ به طوری که یکی از آن افراد، به شدت صدمه دید*. پس از انقلاب، با آن که مفیدی کم‌ترین دخالتی در این امر نداشت، دو بار دستگیر، و بار دوم، به سه سال زندان محکوم گردید. هنگام محاکمه‌اش، کوشش زیادی کردم تا اعتصابیون آن موقع، در برابر دادگاه حاضر شوند و نسبت به بی‌گناهی او شهادت دهند. به هر حال، از انقلاب به بعد، دیگر او را ندیده بودم. لذا، برخورد اتفاقی ما در اوین، به صورتی

---

* استاد مذکور، مرحوم دکتر کامران نجات‌اللهی بود. (ناشر)

آکنده از احساسات و خاطرات رخ داد، که سعی می‌کردیم دو پاسدار نگهبان، متوجه این حالات نشوند؛ خصوصاً که لحظه‌ای نگاهشان را از ما برنمی‌گرفتند. چشم‌هایمان پر از اشک، و گلوهایمان خشک شده بودند. یکی از پاسداران، که روستایی جوانی بود، مشکوک شد و با وجود آن که چیزی به یکدیگر نگفته بودیم، احساس کرد همدیگر را می‌شناسیم. لذا روی به دکتر نمود و پرسید:

«این را شما می‌شناسید؟»

پزشک، در حالی که سرش را پایین می‌انداخت، جواب داد:

«حرف‌هایی درباره‌اش شنیده‌ام.»

پروفسور مفیدی مرا معاینه کرد و متوجه شد هم فشار خونم بالا است و هم قلبم نامنظم می‌زند. چون در برابر پاسداران، از رفتار بدی که با من شده بود نمی‌توانستم چیزی بگویم، لذا دکتر متوجه نمی‌شد که ناهنجاری جسمی من از کجا ناشی شده است. در پاسخ به سؤالات او، خیلی تند و سریع، چند کلمه انگلیسی گفتم تا بداند کتک خورده‌ام و تشخیص صحیحی بدهد. دکتر، دارو و ویتامین در اختیارم گذارد و به پاسدار محافظم گفت:

«این زندانی ناراحتی قلبی دارد. هر سه‌شنبه که به این‌جا می‌آیم، باید او را عیادت کنم.»

به این ترتیب، من هر سه‌شنبه او را می‌دیدم و به لطفش، توانستم به صورت یک داروخانه‌ی کوچک برای افراد سلولم درآیم. زیرا من شخصاً، تمایلی به استفاده از دارو نداشتم. ولی متوجه شده بود که نسل جوان ایرانی، دارو و خصوصاً تقویت‌کننده و ویتامین زیاد مصرف می‌کند. به این ترتیب، هر سه‌شنبه صبح، فهرستی از داروهای مورد نیاز همبندهایم را به ذهن می‌سپردم و چون در برابر پاسدارم نمی‌توانستم واقعیت را ابراز کنم، می‌گفتم آن‌ها را برای خود می‌خواهم... این دکتر خوش‌طینت، با ما همدست شد و نسخه‌های بالابلندی برای من می‌نوشت که پاسداران را متعجب می‌ساخت. او به آن‌ها می‌گفت که من به شدت مریضم. به هر حال، این تمهید باعث شد تا محبوبیت من، به عنوان همان «لیبرال مقاوم»، افزایش یابد.

پروفسور مفیدی، یک سال دیگر هم در زندان باقی ماند. او در تمام طول اسارتش، خدماتی ارزنده به زندانیان نمود. زیرا از ساعت هفت صبح، الی پاسی از شب گذشته، به همراه میز چرخ‌دارش، از این بخش به آن بخش می‌رفت و روزانه از صدها بیمار عیادت می‌کرد.

در مورد دکتر شیخ [الاسلامزاده]، وزیر دولت هویدا هم، که به هنگام دومین بازداشتم از او یاد کردم، باید بگویم که طی هیجده ماه گذشته، نقش بااهمیت‌تری یافته و سرپرستی تمام خدمات پزشکی زندان را عهده‌دار گردیده بود. او به عنوان جراح ـ شکسته‌بند، اعمال جراحی مهمی انجام می‌داد. شهرت دکتر شیخ، به قدری زیاد شده بود که پس از مجروح شدن آیت‌الله قدوسی، دادستان کل انقلاب، به وسیله‌ی بمبی که در دفتر کارش جاسازی شده بود، پاسدارن برای نجاتش، به وی مراجعه کردند. امّا دیگر دیر شده بود. پس از به ثمر رسیدن

انقلاب، شیخ که قرار بود با سایر سران رژیم سابق، به جوخه‌ی اعدام سپرده شود، دو بار از آن رهایی یافت. مجاهدین آن زمان، یعنی اواخر سال ۱۳۵۷ و اوایل ۱۳۵۸، نقش مهمی را در میان طبقه‌ی سیاسی ایفا می‌کردند. آن‌ها دادگاه‌های اسلامی را مورد شماتت قرار دادند که چرا شیخ و بعضی دیگر را محکوم به اعدام نکرده‌اند. از زمانی که اوین در اختیار افراد جمهوری اسلامی قرار گرفت، طرح کار و فعالیت پزشکان زندانی در آن، به عنوان اوّلین مرحله در تجدیدنظر در نگرش نسبت به اشخاصی از رژیم گذشته محسوب می‌شد که آن‌ها را طاغوتی* می‌نامیدند.

از نظر مسلمانان سرسختی چون پاسدارها، پذیرش پزشکان در میان خود، همانند خدشه‌ای بر بینش انحصارطلبی‌شان بود که تصور می‌کردند در تمام امور، خودکفا هستند. امّا این نظر، خصوصاً در زمان جنگ، دگرگون شد. چرا که در این دوران، پزشکان هم مانند بسیاری دیگر از طاغوتیان، از قبیل افسران ارتش و خلبانان جنگی که جانشان را فدا کردند، خدمات شایسته‌ای انجام دادند. به این ترتیب، آن افراد سرسخت، دریافتند که الزاماً، تمام طاغوتی‌ها بد نیستند.

بازگردیم به زندگی در سلول زندان. ساعت هفت صبح، پاسداری در زندان را که تمام شب قفل بود، با کلیدی می‌گشود و نان، با قطعه‌ای پنیر، در اختیارمان می‌گذاشت. مقسم غذا، با دقتی همیشگی، بر آن می‌شد تا به وسیله‌ی نخ، پنیر را به قسمت‌های مساوی تقسیم کند. اگر پاسدار زندان، گاهی هم خرما برایمان می‌آورد، آن نیز به گونه‌ای منصفانه توزیع می‌شد.

به هنگام ظهر، پاسدار دیگری، در حالی که قابلمه‌ی بزرگ برنج همراهش بود، مقابل در سلول می‌آمد و به تعداد نفر، کفگیری غذا به مسؤول سلول تحویل می‌داد.

شام، به طور معمول، عبارت بود از سیب‌زمینی و سبزیجات. هفته‌ای یک بار هم نفری دو عدد تخم‌مرغ آب‌پز به ما می‌دادند که در واقع، شب جشن ما بود. غذای گوشتی، در مجموع، خیلی کم بود. امّا غذا برایمان کافی به نظر می‌رسید. بیش‌ترین کمبود ما، در زمینه‌ی

---

* «طاغوتی»، صفتی برای «طاغوت» است؛ و آن، کلمه‌ای قرآنی، به معنای کسی است که چون فرعون می‌ماند و سر به فرمان پروردگار ندارد. از نظر اسلامگرایان، طاغوتی، به مفهوم غرب‌زده بود؛ یعنی کسی که رفتاری مشابه مسلمان‌ها ندارد: صورت اصلاح شده، لباس به سبک اروپایی‌ها، و کراوات. نوع شاخص طاغوتی‌ها، پزشکان بودند•. در این مورد، مزاحی است که بر اساس آن می‌گویند: شب‌هایی که کمیته‌ای‌ها، به منظور شناسایی ضدانقلابیون، اتومبیل‌ها را در خیابان‌ها نگه می‌داشتند، یکی از آن‌ها به راننده‌ای گفته است «صورتت را که اصلاح کرده‌ای، کراوات هم که داری، بوی گند الکل هم که می‌دهی، از چراغ قرمز هم که رد شدی، پس بگو یک پزشکی دیگر!»

• نویسنده در این‌جا هم، مقداری کم‌لطفی کرده است. زیرا برداشت عوام از کلمه‌ی «طاغوت» و «طاغوتی»، ممکن است همان باشد که ایشان گفته است. ولی مسلماً، از دید دادگاه و پاسداران، نه آن‌چنان است که نویسنده مدعی است. «طاغوت» در لغت، یعنی بت، صنم، باطل، سرکش. و اسم فاعل آن، «طاغی»، به معنای نافرمان، طغیان‌کننده، سرکش، ظالم، و ستمکار به کار می‌رود. (*فرهنگ معین*، چاپ ششم، ص۲۱۹۸). بنابراین، «طاغوتی»، یعنی منتسب به طاغوت؛ کسی که با ظالم و ستمکار رابطه دارد و به آن منسوب است. در دادگاه‌های انقلاب هم به کسانی «طاغوتی» گفته می‌شد که به نوعی و طریقی، با دربار، و یا شخص شاه، تماس و رابطه داشته‌اند؛ نه آنان که فقط کراواتی داشته‌اند و... (ناشر)

شست‌وشوی خودمان بود. فقط هر پانزده روز یک بار، حق استفاده از دوش آب گرم داشتیم. دو ماه پس از زندانی شدنم در اوین، صحبت‌های شدیدی را از رادیوی زندان، علیه سازمان عفو بین‌المللی شنیدیم. برای همبندهایم توضیح دادم که مطمئناً، این تشکیلات انسانی، درباره‌ی شرایط زندانیان در زندان‌های ایران، اعتراض نموده است. بعدازظهر همان روز، دادستان کل دادگاه، لاجوردی، برای اوّلین بار، مقابل سلول ما آمد و نسبت به کمبودهایمان سؤال نمود. همراهان، مرا به عنوان سخن‌گویشان معرفی کردند. من هم از او خواهش کردم تا نانی با کیفیت به‌تر در اختیارمان بگذارند و امکان استفاده‌ی بیش‌تر از دوش آب گرم را برایمان فراهم کنند. همان شب، به نحوی بی‌سابقه، پاسداران ما را برای استفاده از آب گرم بردند و اجازه دادند تا هر وقت می‌خواهیم، از آن استفاده کنیم.

انزوایی همانند آن‌چه در اوین برای ما وجود داشت، بدون تردید، از نظر روانی، اثرات شدیدی بر انسان می‌گذارد؛ به گونه‌ای که در پی هر تماس با خارج می‌گردد. از پنجره‌ی کوچک سلول ما، فقط شاخه‌های درختی بر تپه‌ی روبه‌رو دیده می‌شد. روزی یکی از زندانیان پیشنهاد کرد بر شانه‌ی دیگری بالا برود تا بتواند تمام درخت را ببیند. او وقتی پایین آمد، پیروزمندانه گفت: «نه‌تنها درخت را دیدم، بل‌که سگی را هم در پای آن مشاهده نمودم.» به دنبال این حرف، نیمی از زندانیان هم ابراز تمایل کردند تا به روی دوش هم بروند و از آن روزنه، صحنه را ببینند. زیرا دیدن همزمان درخت و سگ برای آن‌ها، پدیده‌ی مهمی محسوب می‌شد؛ چرا که نه‌تنها یک‌نواختی زندگی روزمره‌شان را به هم می‌زد، بل‌که رابطه‌ای میان ایشان و دنیای کاملاً منفک‌شده از آن‌ها ایجاد می‌کرد.

ورود زندانیان جدید هم، که اطلاعاتی درباره‌ی آن‌چه خارج از زندان می‌گذشت ارائه می‌کردند، به همین ترتیب بود. بعضی از این جوان‌ها، که کاملاً تحت تأثیر عقاید مختلف مارکسیستی انقلابی قرار داشتند، هنوز فکر می‌کردند رژیم اسلامی، به زودی سرنگون خواهد شد. مجاهدین جوان هم، که طی تظاهراتی، اسلحه به دست، دستگیر شده و یا به وسیله‌ی دوستان گرفتارشده‌شان لو رفته بودند، اعتقاد داشتند مسعود رجوی (که آن موقع در پاریس بود)، رهبری قیامی بزرگ علیه رژیم را عهده‌دار خواهد شد. آن‌ها می‌گفتند شورشیان درهای اوین را خواهند گشود و هزاران زندانی را آزاد خواهند نمود. آن‌وقت، مجاهدین بی‌چاره‌ای که با امید به فردایی به‌تر، حاضر به ابراز ندامت و پشیمانی نبودند، در سحرگاه، به سمت جوخه‌های اعدام برده می‌شدند. در این حرکت اجتناب‌ناپذیر به سوی مرگ، آن‌ها کماکان، کوربینی خود را نسبت به تبلیغاتی حفظ می‌کردند که مثلاً بیان می‌داشت طی یک درگیری مسلحانه‌ی خیابانی، ۳۰۰ نفر از اعضای سازمان، جان به سلامت بردند. زیرا سازمان، برای این عملیات، ۵۰۰ کشته پیش‌بینی می‌کرد؛ در حالی که ۲۰۰ نفر بیش‌تر، از میان نرفتند....

از این‌جا بود که به ضایعات حاصل از صدور «افکار انقلابی» غرب، در طول چند دهه‌ی اخیر، به کشورهای آمریکای لاتین و سپس کشورهای آفریقایی و آسیایی، واقعاً پی بردم. مسؤولان خودکامه‌ی این کشورها، درست مانند شاه، اگرچه با استناد به معبود خود، یعنی رشد و

پیش‌رفت اقتصادی، توانستند تقلید کورکورانه‌ای از غرب بنمایند، امّا در عوض، این نخبگان انقلابی، در زمینه‌ی مفاهیم عقیدتی، طرز فکر دیگری ارائه ندادند. (یعنی در این مورد هم از غرب تقلید کردند.)

آن‌ها، همانن فن‌سالارهای اقتصادی، بدون آن که خصوصیات تاریخی و جامعه‌شناسانه‌ی ملت‌ها را در نظر بگیرند، صرفاً سعی کردند تا طرح‌های انقلابی را، که غربی‌ها تنظیم کرده، ولی هیچ‌گاه در خطه‌ی خودشان به کار نگرفته بودند، عیناً مورد استفاده قرار دهند.

به یاد هانری دونان

یکی دیگر از مشکلات زندانیان در اوین، کمبود خدمات دندان‌پزشکی بود. در تابستان سال ۱۳۶۰، که تعداد زندانین، روزانه، صدها نفر افزایش می‌یافت، بخش پزشکی فقط دارای یک دندان‌پزشک بود که آن هم صبح‌ها زندانیان را می‌پذیرفت و عصرها برای پاسداران بود. به همین دلیل، سال اوّل، به او سفارش شده بود چندان هم در فکر معالجه‌ی دندان‌ها نباشد؛ بل‌که آن‌ها را بکشد.... من، پس از این که چندین شب از درد شدید دندان نخوابیدم، بالأخره اجازه‌ی رجوع به دندان‌پزشک را از پاسدار مربوطه گرفتم. همیشه لحظه‌ای را که بر روی صندلی دندان‌پزشک قرار گرفتم و آن را امتیازی برای خودم محسوب کردم، به خاطر خواهم آورد. از پنجره، قله‌ی پوشیده از برف دماوند، که سر به آسمان کشیده بود، پیدا بود و من محو آن شده بود. دندان‌پزشک جوان هم، که به تازگی تحصیلاتش تمام شده بود و هم‌چون سایر مجاهدین تواب، به ده سال زندان محکوم گردیده بود، لبخند اطمینان‌بخشی به من زد. [در آن لحظه] احساس یک زندگی واقعی به من دست داد؛ گویی هنوز اخلاقیات و نزاکت در جهان باقی‌ست.

در طول مدتی که در دندان‌پزشکی بودم، به یاد صحبت‌هایم با یکی از دوستان همدانشگاهی‌هم در سال ۱۳۲۹، در شهر ژنو افتادم. در آن زمان، مشغول درس خواندن و آماده شدن برای امتحانات فلسفه، با نوه‌ی هانری دونان، بنیان‌گذار صلیب‌سرخ بودم. این خانم، همانند تمامی هموطنانش، به وجود این سازمان می‌بالید. من، به عنوان تبعه‌ی کشوری که همیشه در معرض حرص و آز قدرت‌های استعمارگر (مخصوصاً انگلیس و روس) قرار داشته است، در این زمان، با هر سیستم جهانی مخالف بودم و به طور اصولی، آن‌ها را زیر سؤال می‌بردم. بیش‌تر به صلحی کامل فکر می‌کردم تا اقداماتی که برای برطرف نمودن رنج‌های ناشی از جنگ اتخاذ می‌گردید. از منظر من، ابتکار هانری دونان، صرفاً آرام‌بخش وجدان اشرافیت در ژنو شناخته می‌شد. امّا خانم همدرس من، در محیطی بزرگ شده بود که نسبت به نوع انسان، بسیار بدبین بود و می‌گفت انسان، به دلیل خودخواهی‌هایش، هیچ‌گاه حقوق دیگران را محترم نمی‌شمارد. در نتیجه، جنگ و تجاوز به حقوق‌بشر، همیشه وجود دارد. پس به‌تر است واقع‌بین باشیم و به کمک قربانیان این تجاوزات برویم و قدری دردهایشان را تسکین دهیم.

وقتی دندان‌پزشک مشغول کار بود، فکر کردم: «اگر روزی از این‌جا خارج شوم، باید همکلاسی‌ام را پیدا کنم، و نزد او، به اشتباهم اقرار کنم و به نوبه‌ی خود، سعی کنم تا از سازمان‌های یاری‌رسان بین‌المللی، مانند صلیب‌سرخ، به هر نحوی که شده، حمایت کنم.» زیرا قواعدی که وضع کرده‌اند، از برد انسانی بسیار زیادی برخوردار است که بر اساس آن، دولت‌ها مجبورند زندانیان بیمار را، به نحوی مداوا کنند.

رؤیای من موقعی به حقیقت پیوست که دندان‌پزشک دوست‌داشتنی زندان، پس از انجام معالجاتش، گفت: «دیگر درد نخواهید داشت.» برایم باورکردنی نبود. زیرا پس از شب‌ها بی‌خوابی، اصلاً تصور نمی‌کردم می‌توان بدون درد به سر برد.

کارم که تمام شد، پاسدار زندان، مجدداً چشم‌بندم را بست و مرا در راهرو نشاند. زیرا باید منتظر می‌شدیم کار همه تمام شود تا آن‌وقت، به دنبال یکدیگر، به بخش مربوطه راهنمایی شویم. در این هنگام، حس کردم کسی به موها و ریش من دست می‌مالد و بعد هم گفت:

«هنوز که این‌جایی، عجب داستانی!»

آن‌وقت، برای آن که پاسدار متوجه نشود، با حالتی ترحم‌آمیز، به زبان انگلیسی گفت:

«شما، همیشه طرف بازنده‌ها هستید.»

صدای دکتر شیخ را شناختم. بدون تردید، منظورش این بود که هیجده ماه پیش، مدت چهار ماه را در اوین گذرانیدم؛ چرا که طرف شاه به حساب آمده بودم و اکنون هم همان‌جا هستم، چون متهمم که به بنی‌صدر کمک کرده‌ام. اگرچه هیچ‌یک از این اتهامات، پایه و اساس درستی نداشت، امّا به هر صورت، اشاره‌ی دکتر شیخ، مرا به فکری عمیق فرو برد و در حالی که با چشم‌های بسته، در راهروی اوین نشسته بودم، مدام در آن غور می‌نمودم. بالأخره نتیجه گرفتم گذشته از مورد شاه یا بنی‌صدر، که هیچ وابستگی با آن نداشتم، امّا به طور کلی، سرنوشت بازندگان، همواره بیش‌تر از برندگان، مورد توجهم بوده است. از نظر من، بازندگان کسانی هستند که به پیروزی، یا توهمی از آن، بسیار نزدیک می‌شوند؛ لیکن از دستشان می‌رود. این افراد، پس از فائق آمدن بر تلخی شکست، به‌تر از هر کسان دیگری می‌فهمند که اوج و حضیض انسان، یعنی چه.

با آن که وضعیت خود ما بسیار نامشخص بود، معذلک، به دلیل قطع هر نوع ارتباط با خانواده، نگرانی زیادی هم برای آن‌ها احساس می‌کردیم. ما می‌دانستیم که نزدیکانمان، چون هر روز در روزنامه‌ها می‌خوانند که اعدام‌های زیادی صورت گرفته است، لذا باید در یک نگرانی دائمی به سر برند. از تمام امکانات، جهت اطمینان بخشیدن به ایشان، استفاده می‌کردیم. به طور مثال، پیام‌هایی را در اختیار زندانیانی که آزاد می‌شدند، می‌گذاردیم تا به خانواده‌مان بدهند. امّا این کار آسان نبود. زیرا آزادشدگان، به هنگام خروج از زندان، به دقت از طرف پاسداران تفتیش بدنی می‌شدند تا چنان‌چه شماره‌تلفنی به همراه داشته باشند، یافت گردد*. به این دلیل، ما فکر کردیم شماره‌تلفن‌ها را با سنجاق، بر روی اسکناس سوراخ کنیم و سپس پول‌ها را در برگردان کمر یا شلوار زندانیان آزادشده، جای دهیم. امّا این دوخت‌ودوز برگردان‌ها، باید با حوصله‌ی تمام و به صورتی کاملاً پنهانی صورت می‌گرفت. ما این عملیات را بر روی لباس همبندهایی که فکر می‌کردیم به زودی آزاد خواهند شد، انجام دادیم. البته گاهی در مورد آزادی آن‌ها، دچار خطا می‌شدیم. ولی در اکثر موارد، پیش‌بینی‌ها درست در

---

* در این دوران درگیری‌های بدون ترجم، پاسداران می‌دانستند که به دست آوردن هر اطلاع یا شماره‌تلفنی، ممکن است از یک توطئه‌ی بمب‌گذاری یا ترور، جلوگیری به عمل آورد.

می‌آمدند. این افراد، با تمام خطراتی که برایشان وجود داشت، معذلک، تمام سعی خود را به کار می‌بستند تا پیام‌ها را به خانواده‌مان برسانند. امّا جنگ داخلی، آن‌چنان جوّی ایجاد کرده بود که تلفن‌های غیرمعمول آزادشدگان به افراد فامیل، بعضی مواقع، مشکوک جلوه می‌کرد و موجب اطمینان خاطر آن‌ها نمی‌شد. به همین دلیل، خانواده‌های ما هم از طرف خود، سعی می‌کردند تا به هر طریق ممکن، اطلاعات مطمئنی به دست آورند.

آموزشی برای یک قاضی

سه ماه پس از دستگیری‌ام، یعنی اوایل پاییز سال ۱۳۵۹، ریاست اوین قبول کرد تا خانواده‌هایمان، لباس‌هایی زمستانی برایمان بفرستند. زیرا در تابستان، فقط با پیراهنی بر تن دستگیر شده بودیم. نزدیکان ماف با دریافت این خبر که می‌توانند برایمان لباس و احتمالاً مقداری پول بیاورند، طبیعتاً متوجه شدند ما در اوین هستیم. خصوصاً که بعداً، افراد آزاد شده، تلفنی به آن‌ها اطلاع داده بودند آنچه را که فرستاده‌اند، به دستمان رسیده است. البته اطمینان افراد خانواده، موقعی محرز گردید که توانستند صدای ما را بشنوند. من شخصاً، پنج ماه پس از دستگیریف موفق شدم تلفنی با آن‌ها صحبت کنم. در اوّلین روز بازجویی، حاکم شرع به من اجازه داد تا با همسرم تماس بگیرم و فقط به او بگویم در اوین هستم تا حداقل مطمئن شود زنده‌ام. احساس فوق‌العاده‌ای که همسرم، با شنیدن صدای من ابراز داشت، بیان‌گر شدت نگرانی تمام افراد خانواده بود. طی مکالمه‌ی کوتاهمان، فرصت کردم تا از وی بخواهم برای حاکم شرع زندان، چند جلد از کتاب‌هایم را بفرستد که با خواندشان، متوجه شود بر خلاف ادعای بازجوی جوان و بی‌اطلاع و احساساتی پرونده‌ام، من خطدهنده و نظریه‌پرداز رژیم سابق نبوده‌ام. با توجه به این که حاکم شرع، به نظرم انسانی معتدل و منطقی می‌آمد، لذا، یک بار که دچار هیجان شده بودم، پس از تماس تلفنی، به او گفتم:

«آقای قاضی، شما به خوبی می‌دانید که اجداد من، از روحانیون سرشناس بوده‌اند.»

ـ «کاملاً.»

ـ «پس به راحتی می‌توانید تصور کنید اصول عدل اسلامی، برایم کاملاً آشنا می‌باشند.»

ـ «حتماً.»

ـ «شما خودتان، در یکی از کتاب‌هایم، با عنوان "آزادی، حق و عدالت" ملاحظه خواهید نمود که من، چه ارجحیتی برای قضاوت اسلامی، در برابر قضاوت اروپایی قائل شده‌ام. امّا روشی که امروزه محاکمات اسلامی، با توجه به آن صورت می‌گیرد، اصلاً با اصول آن هماهنگ نیست.

حتّی اگر بپذیریم شما با گروهک‌هایی سر و کار دارید که دارای تفکری پوچ‌گرا و نابودکننده‌اند ـ و من، به دلیل آن که پنج ماه با ایشان به سر برده‌ام، به خوبی می‌شناسمشان ـ [این مسأله] باز هم توجیهی برای سخت‌گیری‌های دادگاه به حساب نمی‌آید. زیرا [در آن صورت، قبول کرده‌اید که] در واقع، دشمنانتان موفق شده‌اند شما را به راه خود بکشند. به طور مثال، آقای قاضی، شما بعداً متوجه خواهید شد که زندانی شدن من، اصلاً درست نبوده است. به دلیل آن که من، هیچ‌گاه مخالف رژیم اسلامی نبوده‌ام و دستگیری‌ام بی‌مورد می‌باشد. غیر از این، متوجه شده‌ام در سلولم، زندانیانی هستند که به موجب فرضیاتی مبهم و بی‌اساس، دستگیر شده‌اند و چنانچه یک بررسی ساده به عمل

آید، آزاد خواهند شد. می‌دانید اصول عدل اسلامی بر ملاحظه‌کاری و آرامش تمام بنیان گذاشته است. خطر واقعی که شما را تهدید می‌کند، ترورهای کور و بی‌ربط دشمنان شما است که باعث می‌گردد این ملاحظه‌کاری و آرامش، از دست برود.»

قاضی شرع، چنین پاسخ داد:

«کاملاً حق با شماست. امّا باید این را هم در نظر بگیرید، قضاوت اسلامی، تجربه‌ی زیادی در برابر پدیده‌های غریب امروزی، که روبه‌رویمان قرار گرفته‌اند، ندارد. مسأله این است که دستگاه جوان قضایی ما، ملزممان می‌کند تا هر فرد مشکوکی را دستگیر نماییم؛ و این در حالی است که تعداد کافی بازجو و قاضی، برای رسیدگی به بازداشت‌شدگان، در اختیار نداریم. به همین دلیل، این همه زندانی، با وضعیتی نامشخص در اوین زندانی شده‌اند.»

مورد قابل اشاره‌ی دیگر، این که دادگاه انقلاب، در حالتی از دوگانگی به سر می‌برد. به طور مثال، یک روز صبح، نگهبانی به نام علی، که معمولاً بسیار سخت‌گیر و نامهربان بود و بی‌وثفه زندانیان را مورد شماتت و تهدید قرار می‌داد، با حالتی معذب، مقابل سلول ما آمد و اعلام داشت: «پس از عزل بنی‌صدر، مقامات، انتخابات ریاست‌جمهوری را تدارک دیده‌اند. چهار نفر کاندیدا، توسط شورای نگهبان قبول شده‌اند. حزب توده و فدائیان خلق، اعلام کرده‌اند که آقای رجایی، نخست‌وزیر فعلی، که کاندیدای روحانیت هم هست، رأی خواهند داد. پس‌فردا، روز انتخابات است و صندوقی را به این‌جا می‌آورند. شما می‌توانید به هر کس می‌خواهید، رأی دهید.»

پس از این سخن مشفقانه، او ناگهان لحن تند خود را بازیافت و گفت: «یک، شما باید بدانید اجباری به رأی دادن ندارید. و دو، جمهوری اسلامی به راحتی می‌تواند آرای شما را نادیده بگیرد. هر کاری دلتان می‌خواهد، بکنید!»

سپس در سلول را با شدت به هم کوبید و رفت. این سخنرانی نیمه‌ملایم و نیمه‌خشن، ما را قدری مردد و حیران نمود. زیرا در سلولمان، چند فدایی (کمونیست طرفدار شوروی) هم، که علی به آن‌ها اشاره کرده بود، وجود داشتند.

فلسفه‌ی آفتاب

فعالیت دیگری که در امور زندان صورت می‌گرفت، تشکیل کلاس‌های «ارشاد» بود. روحانیونی از فیضیه‌ی قم، به زندان می‌آمدند که وظیفه‌شان، صحبت با زندانیان و هدایت آنان به راهی راست و مبتنی بر اصول قرآن کریم شناخته می‌شد. دفعه‌ی اوّل، مردی حدوداً سی ساله به سلول ما آمد که مدت یک ساعت، با استفاده از فن بیان، می‌خواست ما را نسبت به موازین قضاوت در اسلام، آگاه سازد. همسلولی‌هایم، بی‌تفاوت و خاموش، به این صحبت‌ها گوش می‌کردند. ناگهان من سکوت را شکستم و خطاب به آن سخنران گفتم:

«شما از عدالت حرف می‌زنید؛ در حالی که خودتان اذعان دارید صرفاً برای ارشاد ما نسبت به اصول عدم اسلامی به این‌جا آمده‌اید و نه آن که بخواهید به شکایات ما، راجع به وضعیت زندان گوش فرا دهید. شما این حرف‌ها را به زندانیان نباید بگویید. بل‌که کسانی را مد نظر قرار دهید که می‌خواهند در مورد آنان، رسیدگی و قضاوت نمایند. برای توضیح بیش‌تر، افسانه‌ای را که پدرم به هنگام کودکی، برایم نقل می‌کرد، برایتان بازگو می‌کنم. روزی میان آفتاب و ابر، مشاجره‌ای بر سر این که کدام یک قدرت‌مندترند، رخ داد. چون ابر مدعی بود می‌تواند هر چیزی را بپوشاند و اگر بخواهد نابود کند، آفتاب از او خواست تا قدرت‌هایشان را بیازمایند. ابر پذیرفت. آفتاب، مردی ملبس به بالاپوش بلندی را، که در جنگلی راه می‌رفت، نشان داد و به ابر گفت: «حال که آن‌قدر قوی هستی، کاری کن که این مرد، بالاپوشش را در بیاورد.» ابر، طوفان عظیمی بر پا ساخت. ولی هرچه باد تندتر و باران شدیدتر می‌شد، آن مرد بالاپوشش را محکم‌تر به خود می‌پیچید؛ تا جایی که ابر تمام قدرتش را به کار گرفت و بالأخره موفق نشد. آن‌وقت آفتاب گفت: "حالا که دیدی شدت عمل تو کاری صورت نداد، روش مرا ببین." خورشید شروع به تابیدن کرد و با گرم شدن هوا، ظرف مدت کمی، مرد خودش بالاپوش را از تن درآورد.»

خطاب به واعظمان، اضافه کردم:

«برای مقابله با خشونت، شما باید از دادگاه بخواهید فلسفه‌ی آفتاب را پیش بگیرد.»

آن‌وقت، او از من تشکر کرد و رفت. همسلولی‌هایم مرا به کناری کشیدند و گفتند:

«با این‌جور آدم‌ها نباید حرف زد. زمان شاه هم، آن‌هایی که زندانی بودند، از افراد ساواک فاصله می‌گرفتند!»

به دنبال این حرف، دو روز تمام با آن‌ها بحث و مجادله کردم تا به ایشان تفهیم کنم افراد رژیم فعلی، با تمام خشونتی که به خرج می‌دهند و عدم آگاهی‌شان، با افراد ساواک فرق دارند و مانند آن‌ها، مزدور نیستند. به ایشان گفتم:

«فراموش نکنید همین افراد، داوطلبانه به جنگ می‌روند و برای بیرون کردن متجاوزین از کشور، خود را به کشتن می‌دهند. حال که رژیم، کسانی را برای ایجاد رابطه و مکالمه نزد ما

می‌فرستد، برعکس سابق، باید با روی باز استقبالشان کنیم تا شاید در دیواری از خشونت، منفذی ایجاد نماییم.»

آیا قانع شدند یا نه، نمی‌دانم.

تندباد تروریسم

تقریباً یک ماه پس از انتخاب رجایی به ریاست‌جمهوری کشور بود که علی، صبح زود، در سلول ما را گشود و در حالی که گریه می‌کرد، اعلام داشت رجایی و نخست‌وزیر باهنر، به همراه تعدادی دیگر از سردمداران رژیم، طی سوءقصد بمب‌گذاری، از بین رفته‌اند. روزنامه‌ها نوشته بودند چند لحظه قبل از آغاز جلسه‌ی شورای عالی دفاع، بمبی که توسط دبیر اجرایی شورا، در کیف اسناد ریاست‌جمهوری قرار گرفته بود، عمل کرد و تعداد زیادی را کشت و عده‌ای را به شدت مجروح ساخت. چنین سوءقصدی علیه مقامات عالی کشور، موقعی توسط مجاهدین روی داد که عراق به ایران حمله کرده بود و شورای عالی دفاع، می‌خواست دفاع ملی را تدارک ببیند. لذا، نفرت زیادی در مردم پدید آمد؛ خصوصاً که رهبر مذهبی و بزرگی مانند [امام] خمینی در رأس مملکت قرار داشت و شخصاً امورات نظامی را عهده‌دار بود و در برابر هیچ دشمنی هم عقب‌نشینی نمی‌کرد.

امام خمینی، شناسایی و معرفی مجاهدین و هوادارانشان را، فریضه‌ای مذهبی اعلام کردند. شرایط این بمب‌گذاری، نشان می‌داد تا چه حد مجاهدین در رژیم نفوذ کرده‌اند و چه‌قدر باعث ایجاد جوّ عدم امنیت شده‌اند. سازمان آن‌ها، روحیه‌ی قربانی شدن را به نحو موفقیت‌آمیزی در بین جوانان پدید آورده بود؛ به گونه‌ای که در ایران سابقه نداشت. آن‌ها حتّی دختران جوان شانزده ساله‌ای را مورد استفاده قرار می‌دادند تا در شهرهای بزرگ استان‌ها، و به هنگام ادای نماز جمعه، در حالی که مقدار زیادی نارنجک به خود بسته بودند، به آیت‌الله‌ها هجوم برند و طی انفجاری، هر دو نابود گردند.

تمهیدات ضدتروریستی، که تا آن موقع به کار گرفته می‌شد، در برابر این کامیکازه‌ها* چندان مؤثر واقع نمی‌شدند. امّا در برابر چنین دشمنانی، [امام] خمینی و یارانش هم تسلیم نمی‌شدند. طی فصول تابستان و پاییز و زمستان سال ۱۳۶۰، من و هم‌بندهایم در اوین، مشاهده می‌کردیم که مقابله‌ی رژیم با تهاجم عراق، به‌مراتب ساده‌تر از مبارزه با دشمنان داخلی است. زیرا این‌ها، از زمان بازگشت [امام] خمینی در بهمن سال ۵۷، مدام زیر لوای اسلامی مبهم و نامعلوم، با مکتوم نگه داشتن گرایش‌های مارکسیستی‌شان، سعی کرده بودند تا جوانانی را که در رژیم گذشته، کاملاً غیرسیاسی بودند و در فردای انقلاب خود را سرگشته احساس می‌کردند، جرب نمایند. آن‌ها این کار را بیش‌تر در خانواده‌های مذهبی صورت می‌دادند. به همین دلیل، تعدادی از رهبران اسلامی، ناگهان متوجه شدند که پسران یا دختران خودشان نیز به صف مجاهدین پیوسته‌اند و ما در روزنامه‌هایی که از مرداد ماه ۱۳۶۰ در اختیارمان قرار می‌گرفت، در میان اسامی اعدام‌شدگان، هر روز نام فرزندانی از روحانیون را هم مشاهده می‌کردیم.

---

* خلبانان جنگنده‌ی ژاپنی، که با هواپیمای پر از مواد منفجره، خود را به ناوهای آمریکایی می‌زدند.

به هر حال، محبوبیت [امام] خمینی و ریشه داشتن روحانیت شیعه در تمامی شهرها و روستاهای کشور، باعث شد تا مردم هم به شکار مجاهدین بپردازند. افراد سازمان، زندگی مخفی خود را آغاز کردند و صرفاً در مواقع حمله به طرفداران رژیم، در زمانی کوتاه، ظاهر می‌شدند. معذلک، ماتی که به طور کامل خود را در اختیار رژیم قرار داده بود، نسبت به این حرکات هم گوش به زنگ و هوشیار بود.

میزان اعتماد و صداقت مردم نسبت به [امام] خمینی، به حدی بود که حتّی خانواده‌ها، خودشان، فرزندانشان را به کمیته‌ها و پاسداران مستقر در شهرها و روستاها، لو می‌دادند. مجاهدین، با استفاده از روش‌های چریکی آمریکای لاتین و کماندویی فلسطینی‌ها، در واقع فرهنگ مردمی ایران و عدم تمایل جامعه به تفکری بیگانه را نادیده می‌گرفتند. اکراه مردم از رفتار گروه‌های افراطی چپ، به رژیم این امکان را داد که بدون هیچ ملاحظه‌ای، در صدد کوتاه کردن دست این گروه‌ها برآید.

آزادی از یاد رفته

شبی در میان زندانیان تازه‌وارد، مردی حدوداً چهل ساله به ما پیوست که وابسته به یک گروه افراطی چپ، و از طرفداران اقدام مسلحانه علیه رژیم بود. این مهندس الکترونیک، حدود بیست سال را در آمریکا سپری کرده بود و به عنوان یکی از مخالفین سرسخت شاه، در دل کنفدراسیون دانشجویان ایرانی خارج از کشور، مبارزه‌ی بی‌امانی را ادامه داده بود. همانند تمام مخالفین رژیم سابق، که از تابستان ۱۳۵۷، گروه گروه به ایران می‌آمدند تا صف انقلابیون را فشرده‌تر نمایند، او نیز به کشور بازگشته بود.

مهندس، اطلاعات شگفت‌انگیزی درباره‌ی گروه‌های کوچک متنوع و متعدد مارکسیست ـ لنینیست به ما داد، که همگی ملهم از سنت سیاسی غرب بودند. او در برابر ما، از خود انتقاد کرد و گفت روش‌های تهدیدآمیز، سخن‌چینی‌ها و تهمت وارد ساختن‌های این احزاب یا گروه‌های افراطی چپ، طی دو سال بعد از انقلاب (۱۳۵۸ ـ ۱۳۵۷)، آن‌چنان تأثیر منفی بر جوّ سیاسی کشور گذاشته است که حتّی بعضی از گروه‌های اسلامی هم از ترس کنار گذاشته شدن، این روش‌ها را مورد استفاده قرار می‌دهند. او به زندانیان جوان می‌گفت: غیر از بازرگان و دوستان سیاسی‌اش، روش بقیه‌ی کسانی که با انقلاب ائتلاف کردند، به طور اجتناب‌ناپذیری، به سمت رادیکالیسم سوق داده شده‌اند. به نظر او، جای تعجب نیست که رژیم اسلمی هم به نوبه‌ی خود، تمام دشمنانش را بدون هیچ ملاحظه و گذشتی، به یک چوب می‌راند. زیرا این، دقیقاً کاری بود که گروه‌های چپ افراطی انجام می‌دادند. مهندس ادامه داد: امّا گروه‌های ما، اسلامی‌ها را جدی نمی‌گرفتند. چرا که مطمئن بودیم قدرت، به طور خود به خود، در دست‌هایمان قرار خواهد گرفت. ما مدعی انقلابی مردمی بودیم؛ در حالی که فراموش کردیم مردمی بودن در کشور، ممکن است مفهوم مذهبی بودن هم داشته باشد. علاوه بر این، مفاهیمی چون آزادی‌های فردی و احترام به حقوق‌بشر، در دستور کار انقلابیون غیرمذهبی نبود. لذا چه‌گونه امروز می‌توانیم مدعی آن‌ها شویم، در حالی که خودمان، با اقداماتی تروریستی، در پی ساقط کردن رژیمی قانونی بودیم. سخنان این تازه‌وارد، همراهان جوان ما را به شدت به فکر فرو برد و دچار سردرگمی ساخت.

در طول پنج ماهی که در این سلول گذرانیدم، با زندانیانی غیر از جوانان مسلمان ـ مارکسیست هم آشنا شدم. آن‌ها کسانی بودند که به اتهاماتی از قبیل جرایم اقتصادی یا همکاری با رژیم سابق به زندان افتاده بودند، و نسلی قدیمی‌تر با افکاری کاملاً متفاوت شناخته می‌شدند. آن‌ها نمادی از ارزش‌های دوران سلطنتی و عادات و افکار مربوط به آن بودند. لذا، به هیچ عنوان نمی‌توانستند خود را با طرز تلقی یا آهنگ یک زندگی جمعی، همانند زندان، منطبق سازند. این افراد، حاضر بودند از قوانین زندگی جمعی سرپیچی کنند تا شاید چیزی بیش‌تر به دست آورند؛ حتّی اگر آن، دانه‌ای خرما، یا یک قرص ویتامین باشد. لذا، نزد جوانان شیفته‌ی مساوات و برابری، ارزش و اعتباری نداشتند.

مانند دوقلوهای به‌هم‌چسبیده‌ی سیامی

روزی در گوشه‌ای از سلول، چند نفر از این نوع زندانی‌ها را به حرف گرفتم و به ایشان گفتم:

«اگر رفتارتان را عوض نکنید، توسط سایر زندانیان، کاملاً طرد خواهید شد و آن‌وقت، در دو زندان خواهید بود. این‌جا، در این سلول کوچک، ما به قدری وابسته‌ی یکدیگریم که زندگی انفرادی اصلاً ممکن نیست؛ درست مانند دوقلوهای به‌هم‌چسبیده‌ی سیامی.» برایشان روزنامه‌خوانی جمعی را مثال زدم. امّا عدم درک آن‌ها از وضعیت، به گونه‌ای بود که با هیچ استدلالی، دلایلم را نمی‌پذیرفتند و لذا، وقتی بحثی جمعی در سلول جریان می‌یافت، متوجه می‌شدم شکاف بزرگی میان دو نسل از بازداشت‌شدگان وجود دارد. کاملاً هویدا بود حفظ منافع شخصی و نوعی فردگرایی آشکاری را که مسن‌ترها نشان می‌دادند، اصلاً با آن حالت گذشت و ایده‌آلیسم جوانان و امید بستنشان به اهداف انقلاب، هماهنگ نبود. زیرا دقیقاً، نسل گذشته نمی‌توانست این هدف‌هایی را که جوانان، آن‌ها را اغلب در اقدامات منجر به خودکشی مد نظر قرار می‌دادند، به عنوان الگو بپذیرند. در عوض، زمانی که قدری از تنش‌ها کاسته می‌شد و به طور مثال، چنان‌چه چند روزی خبر ترور حزب‌اللهی‌ها در کوچه و خیابان، و یا خبر اعدامی در اوین به گوش نمی‌رسید، آن‌وقت به وضوح دیده می‌شد که میان جوانان زندانی و پاسداران همسن و سالشان، تفاهمی پدید آمده است و رابطه‌ی زندانیان جوان، از رابطه‌ی مسن‌ترها با زندانبانانشان، به‌تر می‌باشد. زیرا این پاسدارها، که اهل روستا یا از اهالی جنوب تهران بودند، همانند جوانان سایر محیطها، خود نیز تحت تأثیر جریان شدیدی که این سال‌ها تمامی قشر جوان ایرانی را در بر می‌گرفت، قرار داشتند.

نمی‌توانستم از این فکر خارج شوم که رژیم شاه، با وجود شکوفایی اقتصادی و تکنیکی‌اش، دشمنی جوانان را علیه خود برانگیخته بود و دلیل واقعی انحطاطش هم همین بود. بدبختانه، این قشر جوان، که ثابت کرد برای هر نوع ازخودگذشتگی آماده است، به دامن سیاستمدارانی افتاد که از ایده‌آلیسم و فداکاری آن‌ها، سوءاستفاده کردند. بارها برایم پیش آمد که در دل شب، از خوب بیدار شدم و در تاریکی مشاهده کردم بعضی از این جوانان زندانی، به علت تنگی جا، به پا ایستاده‌اند تا دیگران راحت‌تر بخوابند.

این افراد، از نظر من، نمایندگان واقعی طرز فکر قشر جوان ایرانی محسوب می‌شدند که برای من، گفت‌وگو با آن‌ها جالب و ارزنده بود. لذا من هم کاملاً خود را در اختیار ایشان قرار می‌دادم و جلسات مناظره و کلاس زبان برایشان برگزار می‌کردم. البته چون حق استفاده از کاغذ و مداد نداشتیم، صرفاً از مقدورات موجود استفاده می‌نمودیم. به طور مثال، برای آن که موارد مورد صحبت را فراموش نکنم، از تسبیحی بهره می‌گرفتم که یک زندانی آزادشده، در اختیارم گذاشته بود. هر روز، قبل از ساعت هفت صبح، از خوب برمی‌خواستم و در سکوت سلول، با شمردن دانه‌های تسبیح، موضوع مورد بحث را به یاد می‌آوردم. پس از پنج ماه، ۹۸

دانه (به تعداد موضوعات) را شمرده بودم که تصمیم گرفته شد زندانیان بیش از چهل سال سن را به بند دیگری منتقل نمایند. در بند جدید، امکان استفاده از کاغذ و مداد، وجود داشت.

بند ششم

این بند، که با شماره‌ی شش مشخص شده بود، ساختمانی بود با چهار اتاق در طبقه‌ی همکف، سه اتاق در طبقه‌ی اوّل، یک حمام، و چندین دوش. زوستان بود و در هر اتاق، ۲۸ تا ۳۰ نفر جای داده شده بودند. بعضی از زندانیان هم در راهروها می‌خوابیدند. ما امتیاز برخورداری از حیاط را داشتیم که چند درخت چنار در آن بود و جویباری از آن می‌گذشت و حوضی در میان داشت. احساس می‌کردیم در باغی واقعی، در یکی از به‌ترین محلات تهران زندگی می‌کنیم. برای من، یعنی کسی که از یک سلول بسته آمده بود، آزادی رفت‌وآمد در این حیاط و میان این اتاق‌ها، بسیار باارزش بود. نکته‌ی جالب‌تر این که هیچ پاسداری وظیفه‌ی مراقبت از درون ساختمان را به عهده نداشت و خود ما زندگی روزمره‌مان را برنامه‌ریزی می‌کردیم. همراهان زندانی من، اکثراً کسانی بودند که در رژیم قبلی، مسؤولیت‌های مهمی دارا بودند و بیش‌ترشان را نظامیان و بازرگانانی تشکیل می‌دادند که اغلبشان مشکوک به فعالیت‌های ضدانقلابی بودند.

طبیعتاً، در میان ۲۰۰ نفر زندانی این ساختمان، کسانی بودند که از قدیم می‌شناختمشان و صحبت با آن‌ها برایم بسیار جالب بود. شب اوّل، پس از گذرانیدن مدتی طولانی در چهاردیواری یک سلول بسته، به قدری از این که به این ساختمان رؤیایی انتقال یافته بودم هیجان‌زده بودم، که تا صبح خواب به چشمانم نیامد. احساس خاتمه‌ی کابوس، به قدری در من قوی بود که حتّی پس از ۲۳ ماه دیگر، یعنی روز آزادی‌ام هم، آن حالت را نداشتم.

آن‌چه که یک بهبودی کامل در وضعیت ما و در بند شش به حساب می‌آمد، آزادی گردش و رفت‌وآمد، و از آن مهمتر، استفاده‌ی نامحدود از دستشویی بود. همین راحتی‌های ساده، برایمان بسیار جالب توجه به حساب می‌آمد؛ حتّی اگر از برخی جهات دیگر، در شرایط حبسمان فرقی حاصل نشده بود.

در بند ما، نگرانی و تنش، به شدت وجود داشت. زیرا بسیاری از زندانیان تصور می‌کردند به اعدام محکوم خواهند شد. به طور مثال، یکی از کارکنان عالی‌رتبه‌ی ساواک، که مسؤول کمیته‌ی ضدخراب‌کاری، و متهم به بدرفتاری با مجاهدین و سایر اعضای جنبش‌های چریکی، که در حال حاضر هم با رژیم فائق آمده بر پهلوی‌ها، مخالفت و مبارزه می‌کردند، شده بود، چنین احساسی داشت... گروه‌های دیگری از زندانیان هم، که به عنوان سلطنت‌طلب، متهم به اقدامات نظامی علیه رژیم اسلامی کرده بودند، چنین تصوری داشتند. انواع و اقسام زندانیان، به طور درهم‌وبرهمی در یک جا گرد آورده شده بودند. از افراد جبهه‌ی ملی، که بدون هیچ برخوردی، کنار نظامیان شاه و ساواکی‌ها قرار داشتند گرفته، تا دوستان بنی‌صدر و سایر انقلابیون اسلامی یا مارکسیستی، که سال‌های سال، علیه شاه مبارزه کرده بودند.

تبادل صحبت‌ها و دیدگاه‌ها میان این افراد هم جالب بود و هم انسان را تحت تأثیر قرار می‌داد. بعضی وقت‌ها، این زندانیان از درگیری‌های نظامی سخن می‌گفتند که زمان شاه،

آن‌ها را مقابل یکدیگر قرار می‌داد. در طول مدت دو سالی که در بند شش بودم، متوجه شدم معیارهای دیگری از درون برخوردهای میان تفکرات مختلف و حتّی متضاد، عیان شده‌اند. به مرور زمان، زندانیان، دیگر با توجه به وابستگی‌های سیاسی و گذشته‌شان، مورد قضاوت سایرین قرار نمی‌گرفتند؛ بل‌که خصلت‌های انسانی آنان، معیار سنجش تلقی می‌شد. آن‌چه در زندان، قبل از هر چیز، مهم جلوه می‌کرد، از یک سو، رفتار هر کس با دیگران بود و از طرف دیگر، نحوه‌ی برخورد او با دادگاه به حساب می‌آمد. بدین‌معنی که آیا در برابر قاضی، شهامت و شجاعت به خرج داده، یا این که خود را وا داده است.

به طور مثال، در اتاق ما، یکی از افسران سابق شاه حضور داشت که از موقعیت والایی در رژیم سابق برخوردار بود. او در زندان، بسیار مهربان و رازنگه‌دار شناخته می‌شد. او مرد ورزش‌کاری بود که هر روز صبح، از ساعت ۶ الی ۷، با قدرت تمام، جلسات ورزشی متشکل از حدود ۵۰ زندانی را هدایت می‌کرد.

این افسر، با گروهی از زندانیان دیگر، همغذا بود. گروه یک مخالف سابق و سرشناس رژیم شاه، و یک مهندس کمونیست را هم شامل می‌شد. مهندس به شدت تحت تأثیر نزاکت و دلسوزی‌های آن افسر، نسبه به دیگران قرار گرفته بود و می‌گفت: «هیچ‌گاه تصور نمی‌کردم در ارتش شاه، چنین ژنرال‌هایی باشند.» امّا در اتاقی دیگر، ژنرال سابقی بود که رفتارش کاملاً فرق می‌کرد. [بدین‌ترتیب که] چند ماه پس از انتقالمان به بند شش، سیگاری‌ها این حق را به دست آوردند که ابتدا یک عدد، سپس دو عدد، و بالأخره سه عدد سیگار در روز دریافت کنند.

سیگاری‌ها، جهت استفاده‌ی هرچه بیش‌تر از این جیره‌ی محدود، گروه‌های پنج یا شش نفره‌ای را تشکیل می‌دادند که من آن‌ها را «تعاون سیگاری‌ها» می‌نامیدم. این افراد، به جای آن که هر یک سیگار خود را بکشد، سیگاری را روشن می‌کردند و دست به دست می‌دادند. لذا روزی چندین بار می‌توانستند این حرکت را تکرار نمایند. اگر زمانی هم بیش‌تر از جیره‌ی مربوطه سیگار به دست می‌آوردند، آن را هم به طور دسته‌جمعی، استفاده می‌کردند. امّا این تعاونی، روزی متوجه شد ژنرال اتاق آن‌ها، سیگار اضافی‌اش را در دستشویی‌ها یا گوشه‌ای خلوت، مخفیانه، به تنهایی می‌کشد. لذا به فوریت، او را از تمامی تعاونی‌های سیگاری‌ها، اخراج کردند.

اصولاً در زندان، طرز زندگی کردن فرد، از خود فرد مهم‌تر است. اگر زندان طولانی، اثرات منفی بر انسان می‌گذارد، در عوض تأثیرات مثبتی هم به همراه دارد؛ بدین‌معنی که با حذف بعضی از مقدورات اجتماعی، شخصیت واقعی هر کسی، برای خودش و دیگران، نمایان می‌گردد. ضمن آن که باعث می‌شود تا او، نسبت به نقاط قوت و ضعفش نیز وقوف حاصل کند. به همین دلیل، به نظر من، دقیق‌ترین برآورد و قضاوت را، یک زندانی نسبت به زندانی دیگر می‌تواند ارائه دهد.

اگرچه زندگی ما در این بخش، امتیازاتی نسبی به همراه داشت، لیکن وجود یک مسؤول گروه، که توسط پاسداران، از میان زندانیان انتخاب می‌شد، برایمان مشکل بزرگی فراهم می‌کرد. این فرد بود که زندگی ما را برنامه‌ریزی می‌کرد و پاسداران، فقط گه‌گاهی، جهت بازدید می‌آمدند که در آن صورت هم این مسؤول، ضامن و سخن‌گوی ما شناخته می‌شد. مسؤول ما، مجرمی از جرائم عمومی بود و طی یک سرقت مسلحانه، در غرب کشور دستگیر شده بود و با مشارکت چند پاسدار روستایی خشن و کماطلاع، به صورت مالک‌الرقاب آن‌جا درآمده بود. او، یکی از چهار اتاق طبقه‌ی همکف را به بهانه‌ی محل تعاونی، در اختیار گرفته بود و مواد مورد لوزم را به قیمت سرسام‌آوری، به دیگران می‌فروخت. این شخص، به کمک بعضی از زندانیان که از اخلاقیات بویی نبرده بودند، دارودسته‌ای تدارک دیده و تخم وحشت، در تمام بخش پراکنده بود.

بر خلاف عقیده‌ی اکثریت، من این وضعیت را مربوط به دادگاه انقلاب نمی‌دانستم. بل‌که همان‌طور که بعداً هم تأیید شد، بیش‌تر به موقعیت خودمان ارتباط می‌یافت.

مدرسه‌ای در زندان

چند روز پس از انتقال ما به بند شش، یکی از همکاران سابق من، یعنی تکمیل همایون را، که وابسته به بنی‌صدر شناخته می‌شد و او را قبل از فرارش به فرانسه پناه داده بود، پس از گذراندن شش ماه در سلول انفرادی، به محل ما اوردند. در طول این شش ماه، زندان‌بان او که پاسدار مسنی بوده، هر شب جهت آموختن قرآن کریم، به سلولش می‌آمده است و در نتیجه، با هم رابطه‌ای دوستانه داشتند. او، که از دیگران سال‌مندتر بود و پسرش را هم در جنگ از دست داده بود، شدیداً مورد احترام بقیه گردید؛ به طوری که همکارانش، کاملاً به حرف‌هایش توجه می‌کردند. فرشته‌ی نجات تکمیل همایون هم با او، به محل ما منتقل شد و به این ترتیب، ما توانستیم از طریق دوستش، به او خاطرنشان سازیم که مسؤول بند ما، آدم جالبی نیست و به‌تر است به بخش زندانیان جرائم عمومی منتقل شود. این پاسدار، نه‌تنها خواسته‌ی ما را اجابت کرد، بل‌که حتّی پرسید که به منظور داشتن آرامش کامل، چه کاری می‌خواهیم که او برایمان بکند. گروه ما هم به عنوان سرپرست، چاپخانه‌داری را به نام داوود[*] را، که با همه مهربان و صمیمی بود، معرفی کرد و مورد قبول واقع شد. ضمناً، به او پیشنهاد کردیم اتاق مسؤول را به کلاس تبدیل کند، تا علاوه بر آموزش‌های اسلامی، دروس مورد علاقه‌ی همگان، از قبیل زبان خارجی هم در آن تدریس گردد. من به عنوان مسؤول این آموزش انتخاب شدم و در اجرای سفارشات پاسدار مهربانمان، به شدت مراقب بودم تا اصلاً موارد سیاسی مطرح نشود. زیرا پاسداران دیگر، کم‌ترین فعالیت‌های متفرقه را تحمل نمی‌کردند و حتّی در چنین حالتی، ممکن بود اجازه‌ی بحث و تفسیر قرآن مجید را هم که خواندش برای مسلمانان جنبه‌ای مقدس دارند، ندهند[†]. من هم کاملاً خیالشان را از این بابت راحت می‌نمودم. در میان زندانیان بند ما، شاغلین حرفه‌های متنوعی دیده می‌شدند. از جمله، زمین‌شناس معروفی بود که بیش از بیست سال درباره‌ی ذخایر معدنی ایران تحقیق کرده بود. از او خواهش کردم راجع به گاز، نفت، آهن، سرب، نقره و غیره، برایمان صحبت کند. پس از دو روز که او سخنرانی می‌کرد و پاسداران متوجه شدند که در مورد ساختمان قشرهای زمین، یا اعصار مختلف یخبندان صحبت می‌کند، برایمان یک تخته‌سیاه و گچ‌های رنگی آوردند.

حدود ده روز این جلسات ادامه داشت و پاسداران هیچ دخالتی در کار نکردند. پس از این که بحث زمین‌شناسی به پایان رسید، از یک جغرافی‌دان دعوت کردم تا راجع به گیاهان و آب و هوای ایران، برایمان صحبت کند. زیرا این موضوع‌ها، کاری به سیاست نداشتند. بعد از این دو نفر، از تاریخ‌شناسان خواستم تا درباره‌ی اوّلین اقوامی که از استپ‌های شمالی (روسیه) و

[*] در آن زمان، ناشران و چاپخانه‌داران زیادی در اوین بودند که اتهامشان، انتشار غیرقانونی روزنامه‌ها و نشریات بود.

[†] آن‌ها نگران بودند که ما هم مانند مجاهدین، که زیر لوای اسلام، امّا با گرایش شدید مارکسیستی، به صورت خمرهای سرخ ایرانی درآمده بودند، عمل کنیم.

سرمای آن گریخته و در فلات ایران متمرکز شدند، سخن براند. یک ماه از این جلسات روزانه گذشت، تا پاسدارانی که به هنگام شنیدن کلمات تکنیکی نامأنوس، ابرو در هم می‌کشیدند، متقاعد شدند که ما هیچ بحث سیاسی و درگیرکننده، پیش نمی‌کشیم. آن‌وقت کاملاً آزادمان گذاشتند. هنگامی هم که تاریخ‌شناس، بحث درباره‌ی ماقبل تاریخ را خاتمه داد و به تاریخ ایران، تا به روزگار ما پرداخت، باز هم پاسداران مشکلی پیش نیاوردند. در طول یک سالی که این جلسات ادامه داشت، ما تمام وجود زندگی تاریخ هنری، اقتصادی، و حتّی سیاسی کشورمان را مرور نمودیم و حتّی به دلیل حضور دبیر کل باشگاه شکار ایران در میان ما، از شکارهای مختلف سرزمین ایران هم اطلاعاتی کسب کردیم. درباره‌ی تردد خودروها هم جلساتی داشتیم. زیرا سرهنگی از راهنمایی وجود داشت که این موضع را از جهات مختلف، در سانفراسیسکو و توکیو بررسی کرده بود و بالأخره ماه‌های آخر، از ناشری دعوت به سخنرانی کردم تا راجع به سانسور در زمان شاه و حتّی در رژیم اسلامی هم صحبت کند؛ که او هم چنین کرد و هیچ معضلی هم برایمان پیش نیامد.

در پایان دوره‌ی کلاس‌ها، یکی از زندانیان که خوش‌نویس بود، یک گزارش بیست صفحه‌ای برای دادستان دادگاه اوین تنظیم کرد. وقتی این گزارش را به رئیس پاسداران، حاجی رضا، که جوانی حدوداً سی ساله بود که تحصیلات متوسطه را تازه به اتمام رسانده بود، دادم و از او خواهش کردم آن را به مسؤولان بالاتر برساند، متوجه شدم با علاقه‌ی تمام، چند جمله‌ای از آن را خواند و با لحنی کاملاً دوستانه گفت:

«گزارش شما نشان می‌دهد زندانی کردن افرادی که آموزش آن‌ها برای مملکت آن‌قدر گران تمام شده است، آن هم به خاطر دلایل نامعلوم، عمل درستی نیست. شما کاملاً حق دارید چنین گزارشی بنویسید. این گزارش، باعث خواهد شد تا رده‌های بالا، به فکر فرو بروند. خداوند شما را حفظ کند!»

البته باید پذیرفت که همه‌ی مسؤولان زندان، همان احساس حاجی رضا را دارا نبودند. زیرا اگر چنین بود، زندانیان برای ماه‌ها یا سال‌ها، در اوین و در بند شش باقی نمی‌ماندند.

قدرت جادویی تکنیک

قضات، بازپرسان، دادیاران، و پاسداران اوین، مانند حاجی رضا، آگاهی‌ها و فرهنگ زندانیان بند شش را تحسین نمی‌کردند. امّا با این حال، از ارزش و کاردانی این افراد، که در هر فرصتی از خود نشان می‌دادند، اطلاع داشتند. علاوه بر مثال‌های زده شده، مورد دیگری را نیز ذکر می‌کنم.

هنگام اوّلین دستگیری‌ام، و موقعی که به اوین وارد شدم، دستوران‌دار مهمانخانه‌ای برایم تعریف کرد که به منظور بهبود وضع غذا در زندان، پیشنهاداتی ارائه دادم. کچویی، رئیس زندان هم در این مورد، اجازه‌ی تام و تمامی به او داد تا هرچه که به تغذیه مربوط می‌شود، در اختیار بگیرد و همه‌ی امور مربوط به غذا را، از خرید مواد تا طبخ آن‌ها، و حتّی توزیع و نگه‌داری را هم عهده‌دار شود. به این ترتیب، او به صورت مشاور اصلی رئیس زندان درآمده بود. هم‌چنین، با مهندس سرشناسی در امور شهری و خدمات عمومی آشنا شدم که سیامک فرزد نامیده می‌شد و به دلیل انتساب جرائمی از قبیل فراماسون بودن و یا پرداخت حق و حساب برای کسب مجوز ساختمان‌های بزرگ ارتشی، به زندان ابد محکوم شده بود. این مهندس، قبل از آن که به اوین آورده شود، در سرخه‌حصار زندانی شده بود و وضع نابسامان بیمارستان آن‌جا را دیده بود. رئیس زندان، که بازاری باابتکاری بود، تمام کارهای ساختمانی مورد لزوم را به عهده‌ی او نهاده بود؛ البته مشروط بر آن که خود زندانیان هم، از همراهی‌های مالی و تکنیکی دریغ ننمایند. بدین‌ترتیب، مهندس فرزد، یک کارگاه ساختمانی روبه‌راه می‌کند و طی مدت دو سال، درمانگاه زندان را می‌سازد. او در تمام این مدت، مدام بین زندن و تهران در رفت‌وآمد بود و بالأخره هم به دنبال عفوی که شامل حالش شد، آزاد گردید.

بند ما در اوین، با آن که سخت‌گیری در اداره‌ی زندان به نهایت خود رسیده بود، معذلک، به دلیل صلاحیت‌های تکنیکی زندانییان، که مورد توجه مسؤولان بود، فشار چندانی را تحمل نمی‌کرد. بین ما، مهندس ساختمانی، حدوداً پنجاه ساله بود که نشاط نامیده می‌شد و تحصیلاتش را در آمریکا گذرانیده بود. به دلیل تخصص بالا و گرایش شدیدی که نسبت به کارهای ساختمانی عظیم در آمریکا داشت، طبیعتاً، شعارهای ضدآمریکایی پاسداران را نمی‌پسندید و نیت خود را هم پنهان نگه نمی‌داشت و می‌گفت به محض آزادی از این، جهت دیدن زن و فرزندان، به آمریما خواهم رفت؛ حتّی اگر مجبور شوم به طور غیرقانونی از مرز خارج شوم.

او این حرف‌ها را با صداقت شگفت‌آوری برای پاسداران می‌گفت. زیرا اصولاً، در محیطی که همه‌چیز سیاست‌زده بود، او فاقد هر نوع بینش سیاسی به حساب می‌آمد. نشاط، یک جادوگر تکنیک بود. با کمترین امکانات و لوازم، همه‌چیز را تعمیر می‌کرد؛ از عینک و ساعت گرفته، تا آب‌گرمکن تغذیه‌کننده‌ی دوش‌های حمام. از وقتی که پاسداران، پی به توانایی‌های او بردند، توجه زیادی نسبت به وی روا می‌داشتند و اغلب به دنبالش می‌آمدند و بدون

چشم‌بند ـ امری که در آن زمان، نشان‌دهنده‌ی نهایت اعتماد بود ـ او را در زندان، این‌طرف و آن‌طرف می‌بردند تا وسیله‌ای خراب‌شده را درست کند. در همه حال، او یک چکش و انبردست در اختیار داشت که می‌توانست مشکلات روزمره‌ی ما را در این زمینه، با چالاکی حل کند. او برای جای دادن مواد غذایی اضافی، برایمان طبقاتی نصب کرد. رخت‌آویزهایی را به دیوار کوبید و طناب‌هایی هم برای خشک کردن لباس‌هایی که می‌شستیم، بست. شبانه‌روز کار می‌کرد؛ به طوری پاسداران، وی را همچون یک ابرمرد می‌دانستند. تا این که عملاً، به سمت سرپرست مهندسان اوین، ارتقاء یافت. او پس از یک سال آزاد شد و همان‌طور که شخصاً هم به دادگاه اعلام داشته بود، به فوریت، عازم آمریکا گردید.

در بند ما، نقاشی از مکتب سنتی حضور داشت که به دلایل سیاسی، او را دستگیر نکرده بودند. وی، آشکارا با هر محدودیت اجتماعی مخالف بود و هر آنچه را که به یک زندگی سیاسی مربوط می‌شد، مورد استهزاء قرار می‌داد. امّا همانند لوطیان، به شدت پای‌بند دوستی بود.

او با یکی از امیران سابق ارتش، که معاونت دفاعی و تسلیحاتی وزارت‌خانه را عهده‌دار بود، در زندان رابطه‌ی دوستی محکمی برقرار نمود. این نظامی بافرهنگ و غیر قابل سرزنش، بسیار منزوی و حساس بود و جز با نقاش، با کس دیگری صحبت نمی‌کرد. یک بار هم در زندان، اقدام به خودکشی نمود. هنرمند نقاش، پرتره‌هایی استثنایی می‌کشید و پاسداران، اغلب از او می‌خواستند تا تصویر رهبران اسلامی، و خصوصاً امام خمینی را از روی عکس‌های ایشان نقاشی کند. این آثار، زینت‌بخش دیوارهای ورزش‌گاه اوین گردید، که به صورت مسجد و سالن کنفرانس، از آن استفاده می‌شد.

زندانیان، با شگفتی و حیرت تمام، برای اوّلین بار، پاسدارانی می‌دیدند که به نحوی کاملاً چشم‌گیر، تحت تأثیر جادوی نقاش قرار می‌گرفتند. آن‌ها به قدری هنرمند ما را ستایش می‌کردند که هر آنچه برای اجرا احتیاج داشت، در اختیارش می‌نهادند و آماده بودن تا هر خدمتی نسبت به وی روا دارند. در این دوران، تنش شدید در زندان حاکم بود و سوءظن پاسداران به زندانیان، به نهایت خود می‌رسید. لذا، کمترین لطف یک پاسدار، استثنایی به حساب می‌آمد. امّا نقاش، که هیچ‌گاه در پی منافع شخصی نبود، فقط از پاسداران می‌خواست تا رفتار ملایم‌تری نسبت به دوست تیمسارش نشان دهند.

درباره‌ی حضورمان در دادگاه، به خوبی می‌دانستیم تا پرونده‌ی زندانیانی که طی اقداماتی مسلحانه دستگیر شده بودند، مورد بررسی قرار نگیرد، به موارد کم‌اهمیت‌تر، ترتیب اثر داده نخواهد شد. البته این تاخیر در بررسی، چندان هم برای ما بد نبود. زیرا بازجویی شدن و مورد سؤال قرار گرفتن در جوّی پرتنش و داغ، خودبه‌خود خطرناک به حساب می‌آمد؛ خصوصاً برای من، که همه‌چیز به شهرت و تصویرم از نظر بازجویان و قضات بستگی داشت. از همان روز اوّل، احساس کردم بازپرس، که لیسانس حقوق داشت (موردی که در این زمان، در اوین بسیار نادر بود)، بدون هیچ‌گونه صحبتی در این مورد، سعی دارد تا مرا به بخشی از زندان بفرستد که خیلی مدّ نظرم نباشد. لازم به ذکر است این امر، به آن دلیل بود که آن قاضی و

قضات دیگر همترازش، جوّ خشونت و پرتنشی را که بعد از ۳۰ خرداد ۱۳۶۰، یعنی شروع به اقدامات مسلحانه‌ی مجاهدین، بر دادگاه سایه افکنده بود، قابل تحمل نمی‌دانستند. آن‌ها بعداً به مشاغل دیگری گماشته شدند و حرفه‌ی نه‌چندان جالب بازجویی را برای پاسدارانی گذاشتند که می‌توان گفت قبلاً درگیر رویارویی‌های خونین با گروه‌های مسلح شده بودند.

ضمن ستایش و قدردانی از تمام کسانی که در دل تشکیلاتی چون عفو بین‌المللی فعالیت می‌کنند و بیانیه‌هایی علیه هر سرکوب و خشونتی در جهان را امضا می‌کنند، باید بگویم:

خشونت قدرت حاکم، علیه کسانی که به تروری کور متوسل می‌شوند، به آسانی محکوم‌شدنی نیست؛ مگر آن که تروریسم را به طور کلی، محکوم نماییم. حال، منشأ آن هرکجا که می‌خواهد باشد. زیرا تروریسم، سیستم‌های قضایی را، از هر نوعی که باشند، به سرکوب و خشونتی استثنایی وادار می‌کند تا بدین‌ترتیب، گروه‌های مسلح را نابود سازند. شدت عمل کور، همیشه محکوم است. در ایران، تجربه‌ی دردناک آن را، چه در رژیم شاه و چه در رژیم اسلامی، داشته‌ایم. جنبش‌های مسلحانه، ساواک را بیش از همیشه خشن ساختند و همین فراگرد در زمان اسلامی‌ها نیز اتفاق افتاد. این تسلسل حوادث، که جو ترس و وحشت را در پی داشت، اگرچه قابل اعتراضند، امّا یک بازجو، برای اقرار گرفتن از کسی که محل اختفای سلاح‌ها را می‌داند و چنان‌چه حرفی نزند، ممکن است ظرف چند روز یا چند ساعت آینده، عده‌ای، از جمله افراد بی‌گناه کشته شوند، چه باید بکند؟ پس رفتار او، چندان هم تعجب‌برانگیز نیست.

به هر صورت، در این جوّ طاقت‌فرسا بود که زندانیان اوین، در تابستان، پاییز و زمستان سال ۱۳۶۰، مقابل قضات و بازجویان حضور می‌یافتند.

هر روز صبح، بلندگوی بخش، اسامی هفت یا هشت نفر زندانی را می‌شمرد که می‌بایست به مقابل در ساختمان مراجعه می‌کردند. سپس پاسداری چشم‌هایشان را می‌بست و به دادگاه می‌برد.

این زندانیان، پس از رسیدن به محل دادگاه، کنار دیوار منتظر می‌نشستند تا یکی از افراد دادگاه، او را به یکی از دفاتر راهنمایی کند. در آن‌جا، یا پرونده‌شان بررسی می‌شد و یا آن که در حضور یک روحانی، حکم مربوطه ابلاغ می‌گردید. معمولاً، همان‌طور که قبلاً هم اشاره کردم، قاضی شرع از جانشین خود، رئوف‌تر و باانصاف‌تر بود. امّا به دلیل جو پرتنش آن زمان، قضات، اگر نگوییم تحت تأثیر، ولی [حداقل] از جانشینانشان، دچار واهمه‌ای بودند که پیرو آن، احکام سخت و سنگینی را صادر می‌کردند. در مجموع، این جانشینان یا بازجویان، سریعاً جرایم متهمین را اثبات می‌کردند؛ حال، یا با وادار ساختن آن‌ها به حرف زدن، و یا رودررو نمودنشان، آن هم با چشمان بسته، با همرزمی که او را لو داده بود.

زمانی که متهمان، به مجازات‌های زندان محکوم می‌شدند، امکان استفاده از علل مخففه برایشان موجود بود. به طور مثال، زندان ابد، به دنبال عفوهای پی‌درپی [امام] خمینی و به

مناسبت‌هایی از قبیل سال‌گرد انقلاب در ۲۲ بهمن، و یا سال نو در اوّل فروردین، می‌توانست به پنج سال حبس تبدیل شود. امّا نسبت به محکومین به اعدام، وضع فرق می‌کرد و هیچ چاره‌ای جز اجرای اعدام وجود نداشت.

افرادی چون بازرگان، وزرایش، و روحانیون میانه‌رو، از قبیل [آیت‌الله] بهشتی و [آیت‌الله] مطهری، دو ماه پس از انقلاب، موفق شدند بر جوّ حاکم بر دادگاه‌های انقلاب فائق آیند و مجازات‌های مرگ را به حداقل برسانند. امّا به دنبال پای‌گیری اقدامات مسلحانه‌ی مجاهدین، این ماشین دوباره به حرکت درآمد. به همین دلیل، هم‌بندان ما کاملاً می‌دانستند چنان‌چه در عملیات چریکی شرکت کرده باشند، با خطر مرگ روبه‌رو هستند. البته بازجویان، در ازای دادن اطلاعات، امید به زندگی را در این‌گونه متهمان پدید می‌آوردند؛ ضمن آن که تمام مراحل دادگاه و فعالیت‌های آن را، کاملاً محرمانه نگه می‌داشتند.

مأمور زباله‌دان‌ها

دو ماه از انتقالم به بند نگذشته بود که در یک بعدازظهر، بلندگو اسامی پانزده نفر از زندانیان را خواند و اعلام کرد «این افراد، با وسایلشان آماده باشند[*].» در این میان، بعضی‌ها به قدری خوش‌بین بودند که تصور می‌کردند آزاد خواهند شد. به هر صورت، پس از خداحافظی با آن‌ها، مدت سه روز هیچ اطلاعی از سرنوشتشان نداشتیم؛ تا این که بالأخره، روزنامه‌ها از اعدامشان خبر دادند. به همین دلیل، در بند ما، با وجود امکان گردش، ورزش، چای بعدازظهر، و ملاقات بعد از ناهار با دیگران در اتاق‌هایشان، و بالأخره، کلاس‌هایی که داشتیم، معذلک، خودمان را ایمن احساس نمی‌کردیم.

بوی مرگ، مدام در اطراف ما به مشام می‌رسید. غیر از زندانیان محکوم به اعدام اوین، محکومین زندان‌های دیگر را نیز می‌دیدیم که اجباراً، چند روزی را در اوین می‌گذرانیدند. زیرا تمام اعدام‌ها، آنجا به انجام می‌رسید. آن‌وقت پی می‌بردیم، محاکمات کاملاً محرمانه، به چه صورتی انجام گرفته بودند و از وجود زندان‌های دیگری نیز، که آن موقع تعدادشان هم در تهران زیاد بود[†]، مطلع می‌گردیدیم. مهم‌ترین این زندان‌ها، جمشیدیه بود، که متهمین نظامی و یا غیرنظامیانی که در کودتایی جهت براندازی رژیم شرکت می‌کردند، آنجا محاکمه می‌شدند.

با توجه به سکوت مطلق و رازداری تام و تمامی که بر اوین و سایر زندان‌ها حاکم بود، هر تماسی برای زندانیان، منبع ارزش‌مندی جهت کسب اطلاعات محسوب می‌شد. بالاترین حد رضایت برای یک زندانی سیاسی، امکان شناخت واقعیات سیاسی از طریق اخبار و اطلاعات پراکنده‌ای بود که از جاهای مختلف گرد می‌آمد. زیرا بدین‌ترتیب، برای او که از همه‌ی جهان بریده شده بود، امکان بررسی اوضاع، به طور کلی، و خصوصاً موقعیت شخصی‌اش پدید می‌آمد.

تمایل شدیدی که برای کسب اطلاعات در هم‌بندهایم وجود داشت، باعث می‌شد تا آن‌ها، به طور داوطلبانه، تن به هر بیگاری بدهند؛ فقط به این خاطر که امکان رفت‌وآمد در زندان را بیابند. به طور مثال، با مسؤول بخش، جهت حمل ظرف بزرگ غذا می‌رفتند و یا این که سطل‌های زباله‌ی ساختمان را تخلیه می‌کردند. البته برای این کار، یک زندانی تعیین شده بود که روزی دو بار، زباله‌دان‌ها را خالی می‌نمود. به طور کلی، فقط سه نفر اجاازه داشتند به طور مرتب، از ساختمان ما خارج شوند؛ مسؤول بخش، پزشک (این‌ها با ما بودند) و دقیقاً همان مأمور زباله‌دان‌ها. کسی که مسؤول زباله‌دان‌ها می‌شد، در واقع امتیازی به دست می‌آورد. زیرا نه‌تنها رفت‌وآمد او از نظر مأمورین زندان عادی جلوه می‌کرد و به عنوان یکی از افراد بخش خدمات شناخته می‌شد، بل‌که هر بار هم می‌توانست چیز جدیدی متوجه شود. این مورد،

---

[*] جمله‌ی «با وسایلشان آماده باشند»، از نظر زندانیان چند مفهوم داشت: ۱ـ انتقال به زندانی دیگر؛ ۲ـ آزادی؛ ۳ـ اعدام. امّا پاسداران، به دقت مراقب بودند تا کمترین اطلاعی به آن‌ها ندهند.

[†] به کار برده واژه‌ی «زیاد» برای شمارش زندان‌های واقع در تهران، از سوی نویسنده، اشتباهی فاحش است که به نظر نمی‌رسد قابل اثبات باشد. (ناشر)

یکی از موضوعات مورد علاقه جهت بحث با همراهانم، درباره‌ی انطباق نظریه‌ی اطلاعاتی که ارائه می‌کردم، با وضعیت اوین بود.

به آن‌ها می‌گفتم: به نظر من، اوین، کوچک‌شده‌ی جامعه‌ی امروز ما است و داشتن اطلاعات، امروزه قدرتی واقعی محسوب می‌شود. به طور مثال، موقعی که شاه در اوج قدرت بود، روزانه بیست گزارش محرمانه، علاوه بر اطلاعاتی که خبرنگاران بین‌المللی در اختیارش می‌گذاشتند، دریافت می‌داشت. یا در مورد آمریکا، اگر چنان‌چه سیا دقیقاً نمی‌دانست چه اتفاقی در ایران می‌افتد، آیا قدرت مطلقه و اعتبار خود را از دست نمی‌داد؟ همین پدیده را در جوامع صنعتی نیز می‌بینیم. یعنی جایی که ظاهراً اطلاعات می‌توانند به راحتی جریان یابند و امکان دست‌یابی به آن‌ها وجود دارد، باز هم شهروندان چندان در جریان امور نیستند؛ خصوصاً در مواردی که به مکانیسم‌های تصمیم‌گیری در زندگی اقتصادی و سیاسی مربوط می‌شود. به همین علت، وقتی اطلاعاتی عمومی یا خصوصی، راجع به طبقه‌ای سیاسی برملا می‌گردد، هرچند هم که آن اطلاعات ناچیز باشد، اهمیت زیادی می‌یابد.

روزی مأمور زباله، با گوش دادن به حرف‌های پاسداران، متوجه شد دادستان کل کشور، اخیراً از اوین دیدن کرده. زندانیان، با اطلاع از این خبر، آن را مربوط به صحبت‌های اخیر امام خمینی، خطاب به دادستان کل دانستند، مبنی بر در زندان نماندن بیش از حد کسانی که در اقدامی جهت براندازی رژیم، شرکت نداشته‌اند. [به علت کنجکاوی در این زمینه،] من شخصاً به هنگام انتقال به این ساختمان، دریافتم اداره‌ی زندان، از زندانیان جوان خواسته است تا روزی دو ساعت به ساختمان مجاور بروند و به کارگرانی که آن‌جا کار می‌کنند، کمک نمایند. زیرا جهت افزایش ظرفیت زندان، آن ساختمان را توسعه می‌دادند. هر روز، تعداد زیادی از زندانیان، برای رفتن به این بیگاری، داوطلب می‌شدند؛ البته نه‌تنها به خاطر داشتن امتیاز خروج از بند، بل‌که به دلیل آن که هر فعالیت جسمانی، به جای به بطالت گذرانیدن وقت، خودش نعمتی برای افراد محسوب می‌شد. البته به خاطر حجم زیاد داوطلبان کار، پاسداران ناگزیر به انتخاب می‌شدند. [بالأخره] من هم روزی خود را معرفی کردم.

هنگامی که داشتم چرخ‌دستی پر از آجری را به جلو می‌راندم، رئیس زندان (یک بازاری که حاجی رضا درباره‌اش می‌گفت کتاب‌هایم را خوانده است و برایم احترام قائل بود)، در برابرم حاضر شد و با صدای بلند گفت:

«استاد عزیز، شما چرا چرخ‌دستی می‌رانید؟ ما به پاسداران گفته بودیم باید جوان‌ها را انتخاب کنند. علاوه بر این، اگر مسؤولان بفهمند ما روشن‌فکری مانند شما را مجبور کرده‌ایم مانند یک محکوم به اعمال شاقه کار کند، می‌دانید چه آبروریزی خواهد شد...؟»

پاسخ دادم:

«دوست عزیز، قبلاً به شما بگویم خودم داوطلب کار شده‌ام؛ چون کار جسمانی را در زیر این آفتاب زیبا و هوای خوب کوهستان، مطلوب می‌دانم و برای سلامتی‌ام بسیار مفید است. علاوه بر این، ضرب‌المثلی داریم که می‌گوید: "دیگران کاشتند، ما خوردیم؛ ما بکاریم، دیگران

بخورند." آیا نباید برای کسانی که اوین را به این بزرگی و با پارکی زیبا ساخته‌اند، ارزش قائل شویم؟ اگر آن‌ها کاری نکرده بودند، الآن من و شما، در یک بیغوله بودیم و نه در زندانی مجهز. پس حالا که می‌بینیم رژیم‌ها می‌روند و زندان‌ها باقی می‌مانند، فکر می‌کنم باید برای بهبودی وضع آیندگان، کار کرد.»

رئیس زندان، چنین جواب داد:

«می‌دانم که شوخی می‌کنید آقای نراقی. چون به خوبی می‌دانید در اسلام، زندان وجود ندارد. حتّی اوایل انقلاب، جوانان پرشوری بودند که می‌خواستند اوین را خراب کنند، که ما جلوی آن‌ها را گرفتیم. مطمئن باشید اگر مجاهدین درگیری‌های مسلحانه را پیش نیاورده بودند، الآن نه من و نه شما، این‌جا نبودیم.»

مسلماً این رئیس زندان، صادقانه حرف زده بود. زیرا چند ماه بعد، به کار تجارتش در بازار تهران، بازگشت.

اخلاقیات یک مرتد

غیر از کنفرانس‌های روزمره و کلاس‌های زبانی که ترتیب می‌دادم، کم‌وبیش، نظیر هر زندانی دیگری، به سرنوشت همبندهایم هم علاقه‌مند شده بودم. هنگام قدم زدن در حیاط زندان، به گله‌ها و حرف‌های خصوصی‌شان گوش می‌کردم و در تحلیل مسائلشان یاری می‌نمودم. به طور مثال، به خاطر دارم که مدت یک ماه، روزی یک ساعت، با قصاب جوانی از اهالی ساوه (شهری در مرکز ایران) قدم می‌زدم. دلیل زندانی شدنش، شرکت در یک ماجرای مربوط به مواد مخدر بود. این پسر خون‌گرم، زندگی را زیاد جدی نمی‌گرفت و از قریحه‌ی بذله‌گویی و خیال‌پردازی وافری نیز برخوردار بود. با آن که شدیداً زندگی را دوست می‌داشت، مع‌ذلک، برای رویارویی با هر وضعیت سختی، آمادگی داشت. از نظر من، این شخص دقیقاً نمونه‌ی ایرانیانی بود که کنت دوگوبینو، ۱۵۰ سال قبل، آن‌ها را در نوشته‌هایش توصیف کرده است؛ یعنی ثمره‌ی یک فرهنگ کهن و پر از ظرایف، که هیچ‌گاه تحت تأثیر تملق‌ها و چاپلوسی‌ها قرار نمی‌گرفت و ذهنیت کنایه‌زن او، گواه این مطلب بود. او بدون مطالعه‌ی عمر خیام، حافظ، و یا سایر شعرای بزرگ ما، دقیقاً معنای گفته‌های آنان را درک می‌کرد. او نمونه‌ی انسانی بود که در وجودش، تأثیرات پیش‌رفت اجتماعی در زمینه‌ی نحوه‌ی زندگی، انسان‌دوستی، و فلسفه‌ی حیات را به وضوح مشاهده می‌کردم؛ آن هم در حدی فراتر از آنچه که مکاتب مدرن و امروزی، قادر به آموزش آن هستند. نه‌تنها هیچ‌وقت از معاشرت با او خسته نمی‌شدم، بل‌که بسیاری از مسائل مربوط به زندگی شهرهای کوچک و روستاها را او به من آموخت. خصوصاً راجع به تعصبات و مسائل مکتوم اجتماعی، یعنی مشکلاتی که جوانان را به سمت اعتیاد سوق می‌دهد.

در گوشه‌ای از حیاط، کنار حوض، تنه‌ی درختی افتاده بود که به عنوان نیمکت از آن استفاده می‌کردیم. زندانیانی که شدیداً نگران محاکمه‌شان بودند، یا در فکر و خیال خانواده‌شان به سر می‌بردند، و یا به هر علت دیگری، وقتی به اوج ناامیدی می‌رسیدند و از بودن با بقیه احساس راحتی نمی‌کردند، بر روی آن می‌نشستند. این نیمکت، در واقع، مأوای ناامیدان بود و به این جهت، نیمکت «بریده‌ها» نامیده می‌شد. اغلب مواقع، وقتی کسی بر روی آن جای می‌گرفت، دیگران از من می‌خواستند تا با وی صحبت کنم. من در این مورد، هیچ‌گاه مضایقه نمی‌کردم. زیرا به خوبی می‌دانستم که حداقل در آن زمان، حرف زدنمان با یکدیگر، از حالت شدید افسردگی می‌کاهد.

دل‌جویی از چنین زندان ناامیدی، صرفاً از طریق گوش دادن به حرف‌هایش، و تا حد امکان، ارائه‌ی راه‌حل در مورد مسائلی که نه او و نه من، هیچ‌کدام اطلاعات دقیقی در موردشان نداشتیم، ممکن بود. به طور مثال، فقط سعی می‌کردیم طرز تلقی و ذهنیت قاضی شرع را، به نوعی مورد بررسی قرار دهیم. امّا اکثر زندانیان می‌دانستند که به دلیل عدم شناخت، این کار چندان میسر نیست. لذا جز افزودن بر تنش‌های روانی، کاری صورت نمی‌گرفت.

با توجه به این که عملاً از دنیا بریده بودیم و نسبت به آن کاری نمی‌توانستیم بکنیم، لذا به نفعمان بود که به‌ترین حالات ممکن را برای سرنوشتمان در نظر بگیریم. راجع به بررسی پرونده‌ها در دادگاه، و نگرانی خانواده، باید بگویم تجربه نشان می‌داد که عامل زمان، همواره نقش مثبتی ایفا کرده است؛ خصوصاً برای خانواده‌هایمان. زیرا در مجموع، وضع مالی‌شان از آن‌چه ما تصور می‌کردیم، به‌تر بود. البته این امر، ناشی از امتیاز یک جامعه‌ی سنتی، به جامعه‌ای صنعتی است. چرا که در جامعه‌ی سنتی، حمایت‌های بیش‌تری نسبت به افراد دیگر صورت می‌گیرد. خود ما هم در زندان، شاهد انواع و اقسام کمک‌هایی که از خارج می‌شد، بودیم.

شرایط زندگی در بند ما، پس از چند ماه، بهبود زیادی حاصل کرد. حاجی رضا، رئیس پاسداران، هر هفته حدود ده عدد سیگار به من می‌داد و می‌گفت برای تشکر از زحمات شما در امر آموزش به زندانیان و کمک‌هایی است که به جمع ما می‌کنید. به این ترتیب، مواردی که با یک زندانی افسرده‌ی سیگاری روبه‌رو می‌شدم، کارم آسان‌تر بود. زیرا خودم سیگار نمی‌کشیدم و می‌توانستم جهت آرام کردن او، یکی از سیگارها را به او بدهم. غیر از کمک‌های روحی که به زندانیان می‌کردم، برای مشغول ساختن ذهنشان، تصمیم گرفتم به هر کس که بتواند از سخنرانی‌های انقلابیون مسلمان پخش ده از طریق وسائل ارتباط جمعی، عبارت یا کلمه‌ای تازه استخراج کند، سیگاری بدهم. به این ترتیب، زمانی که اوین را ترک کردم، نزدیک به هزار عبارت گرد آورده بودم که اغلبشان منشایی قرآنی داشتند. ولی محتوای انقلابی‌شان، از واژه‌های مارکسیستی غربی کسب شده بود. این عبارات، بعدها، از نظر زبان‌شناسی و جامعه‌شناسی، برایم بسیار ارزش‌مند شدند. چاره‌ی اصلی برای حفظ روحیه‌ی زندانیان، مشغول نگه داشتن آن‌ها، به طور دائم بود. حتّی اگر این مشغولیت‌ها به نظر مسخره می‌آمدند و هنگام آزادی، اصلاً به دردشان نمی‌خورد.

با تمام تمهیداتی که جهت گذراندن وقت به کار می‌گرفتیم، معذلک، از تابستان ۱۳۶۰ تا زمستان ۱۳۶۱، به شدت نگران نزدیکانمان بودیم. بعد از آزادی، فهمیدم که در تمام این مدت، همسر و پسر دومم، که چهارده ساله بود، هر روز با دقت تمام و در سکوتی پراضطراب، فهرست اسامی اعدام‌شدگان را در روزنامه‌های عصر می‌خوانده‌اند. همین کار را پدر و مادرم هم انجام می‌دادند و وقتی مطمئن می‌شدند نام من در فهرست مردگان نیست، آن‌وقت، بدون اشاره به خواندن روزنامه، به زنم تلفن می‌کردند تا شادی‌شان را ابراز کنند. مدت پانزده ماه، خانواده‌ام نمی‌دانستند پرونده‌ام چه خواهد شد. زیر نه آن‌ها و نه خودم، در جریان اتهامات وارده توسط دادگاه نبودیم. رژیم اسلامی، به دلیل آن که مجاهدین درگیری‌های بی‌رحمانه‌ای با آن پیش می‌آوردند و خود را مورد تهدید احساس می‌کرد، لذا با نگرانی تمام از آن‌ها، در دامی افتاد که در واقع، دشمنانش برایش گسترده بودند و بر آن شد تا خشونت را با خشونت جواب دهد. در نتیجه، تمام متهمین را بدون استثناء، همچون دشمنانی خطرناک به حساب می‌آورد. به همین علت، در سال ۱۳۶۰، هم افراد فامیل و هم اغلب دوستانم، احساس بدی داشتند و دائماً فکر می‌کردند با خطر اعدام شدن روبه‌رو هستم.

به خاطر این بی‌خبری بود که مارک کوارتز، خبرنگار روزنامه‌ی فرانسوی لیبراسیون، در کتابی که درباره‌ی انقلاب ایران نوشته بود، مرا جزء مفقودالاثرها به حساب آورد و والتر گلهاف، معاون وزارت خارجه‌ی آلمان، که از بیست سال پیش، یعنی زمان دیپلمات بودنش در تهران، با من رابطه‌ی دوستی برقرار کرده بود، از طریق سفارت آلمان، اقداماتی نزد مقامات ایرانی انجام داد که بی‌نتیجه ماندند. ولی [به هر حال،] او عقیده داشت که بی‌جواب ماندن آن اقدامات، به معنای صدور حکم مرگ من بوده است.

شاید لازم به ذکر باشد که در بهار سال ۱۳۶۵، زمانی که او سمت یکی از اعضای شورای اجرایی یونسکو را دارا بود، وقتی مرا صحیح و سالم در پاریس دید، تا چه اندازه شگفت‌زده شده. والتر گلهاف، در آبان ۱۳۶۶، به هنگام جلسه‌ی تودیع رسمی مدیر کل سابق یونسکو، یعنی آمادو مهتر امبو، که از اهالی سنگال بود، به خاطر اقدامات محرمانه و متعددی که جهت آزادی دوستی زندانی، نزد مقامات یکی از کشورهای عضو یونسکو انجام داده بود، از او تشکر کرد. بعد از آزادی، هم‌بندانم اذعان کردند که در زمستان سال ۱۳۶۰، فکر می‌کردند من هم اعدام خواهم شد؛ آن هم بیش‌تر به این دلیل که دریافتند موسوی تبریزی، دادستان کل دادگاه انقلاب، که نسبت به زندانیان بسیار سخت‌گیر بود، طی بازدیدش از بند ما، موقعی که سعی کرده بودم که برایش توضیح دهم به اتهام همکاری با بنی‌صدر مرا دستگیر کرده‌اند، در حالی که از زمان انتخاب شدنش به ریاست‌جمهوری کشور هرگز او را ندیده‌ام، پاسخی داده بود که کلمات آن مترادف با اعدام به حساب می‌آمد؛ بدین‌صورت که «شما یک مرتد هستید.» به نظر من، او از این که نمی‌توانست دستگیری مرا توجیه کند، چنین ناراحت شده بود. ولی به هر صورت، از این روز به بعد، هم‌بندانم مطمئن شدند دیگر روزهای زندگی‌ام به سر آمده‌اند.

در همین زمستان ۱۳۶۰ بود که میرحسین موسوی، نخست‌وزیر وقت، هنگام تقدیم لایحه‌ی بودجه‌ی سال ۱۳۶۱ به مجلس، طی یک سخنرانی سیاسی که از رسانه‌ها هم پخش شد، سعی کرد تا اصول اجتماعی ـ اقتصادی بودجه‌اش را بیان کند. آقای موسوی، چنین گفت: «بودجه‌ی ما، هیچ شباهتی به آن‌چه قبلاً نظریه‌پردازهای رژیم سابق، مانند نراقی، آماده‌اش می‌کردند، ندارد.» در حالی که در تمام عمرم، هیچ‌گاه در تنظیم بودجه، نه از دور و نه از نزدیک، کم‌ترین نقشی نداشته‌ام و این حرف‌های نخست‌وزیر، صرفاً بی‌اطلاعی او را نسبت به فعالیت‌های من نشان می‌داد که بعدها، موجب ریش‌خندهای مدام قضات اوین هم شده بود[*]. کاست ویدیویی این سخنرانی، مجدداً سال بعد هم، بدون کم‌ترین تغییری، پخش گردید[†].

---

[*] دادگاه انقلاب، خود را از قوه‌ی مجریه جدا می‌دانست و قضات اوین، می‌خواستند برتری‌شان را در بررسی پرونده‌ی زندانیان، به دولت نشان دهند. به این ترتیب، مدعی بودند هرکس که در اوین محبوس می‌باشد، تحت حمایت آن‌ها است و تعدی به ایشان جایز نیست.

[†] البته در این که آقای نراقی، جزء نظریه‌پردازان اجتماعی ـ سیاسی برجسته‌ی رژیم پهلوی بوده است، تردیدی نیست. ظاهراً تعجب ایشان، از این است که چرا جزء نظریه‌پردازان اقتصادی قلمداد شده است. (ناشر)

آیین جوانمردی

در این روزها، با تمام خطرات مستقیم و غیرمستقیمی که مرا تهدید می‌کرد، مع‌ذلک، آرامشم را حفظ می‌کردم و به طور کلی، همه‌ی روزهای زندانی بودنم را با نوعی خوش‌بینی، که شاید بتوان آن را مادرزادی دانست، می‌گذراندم. نخست این که به دلایل ذکر شده، شخصاً تصور این را نداشتم که دادگاه، حکم اعدامی برایم صادر کند. و بعد هم، از سومین روز بازداشتم تا زمان آزادی‌ام، یعنی بیست‌وهشت ماه بعد، در کنه وجودم، هرگز فکر و خیال اعدام مرا ترک نمی‌گفت و چون معتقد به سرنوشت بودم، لذا اعدام را هم نهایتی برای زندگی می‌دانستم که مانند هر پایان دیگری، انسان باید با آن روبه‌رو شود. از نظر من، مرگ، چه پیش از زمان مقرر، چه ناگهانی، جزئی از مقتضیات زندگی است و در اغلب موارد، این فکر صوفی‌گرانه به ذهنم خطور می‌کرد که: «زندگی ودیعه‌ای است نزد تو، و چنان‌چه روزی پس گرفته شود، جایی برای اعتراض ندارد. زیرا در واقع، از آن تو نیست.» «جوانمردان» هم ملهم از همین طرز فکر بودند که ایران‌شناس معروف فرانسوی، هانری کوربن، آن‌ها را در کتاب خود توصیف کرده است. به طور کاملاً اتفاقی، این کتاب را در کتابخانه‌ی اوین یافتم و نسبت به ترجمه‌اش به فارسی، جهت چاپ آن پس از آزادی، اقدام ورزیدم.

به طور خلاصه، می‌توان گفت که وضع روحی من، چنین بود: زندان را چون واقعه‌ای اجتناب‌ناپذیر می‌دانستم. امّا از آن‌جایی که انقلاب و وقایع خوب و بد آن، مرا متعجب نمی‌ساخت، تلخی‌ای را نیز احساس نمی‌کردم.

با خیال راحت، به رهبران رژیم سابق می‌توانستم اعتراض کنم و بگویم که زیاده‌روی‌هایشان، بر دو اساس متکی بوده است: غرب‌گرایی شدید در همه‌ی جهات، و ثروت‌مند شدن بی‌حساب طبقه‌ی بالای جامعه. امّا به انقلابیون چیز دیگری باید می‌گفتم. زیرا آن‌ها، با گرایش‌های مختلف (مارکسیستی، ملی‌گرایی، یا اسلامی) با مذهبیون همراه شدند تا شاه را سرنگون سازند. ولی با رسیدن به قدرت، در صدد حذفشان برآمدند تا بتوانند آن‌گونه که می‌خواهند، حکومت کنند. به ایشان می‌گفتم: «شما از نیروی عظیم روحانیون استفاده کردید تا توده‌ها را علیه شاه، بشورانید. پس چه‌گونه می‌خواستید بدون وجودشان، انقلاب را اداره نمایید و بر مملکت حکومت کنید؟ آیا شما تصور می‌کردید که روحانیون به مسجدهای خود بازمی‌گردند و قدرت را به دست شما می‌سپارند؟ خوب! مذهبیون از شما قوی‌تر بودند و اجازه‌ی این کار را ندادند. نتیجه آن که شما هم دیگر حق اعتراض کردن را ندارید.»

البته خود من، هیچ‌گاه راه انقلابیون را نرفته بودم. بل‌که برعکس، به طور ناموفقی همیشه بر آن بودم تا قانون‌اساسی سال ۱۲۸۵، به واقع اجرا شود. منتها این را هم بگویم، از شکست سرخورده نشدم. زیرا دقیقاً می‌دانستم که این شاه و دارودسته‌اش بودند که آن قانون را زیر پا گذاردند و نه روحانیون. من، نه‌تنها روحانیت را مسؤول وقایع نمی‌دانستم، بل‌که به کرّات می‌دیدم رژیم اسلامی، همیشه در صدد مقابله با تجزیه‌ی کشور برآمده است؛ در حالی که

چپ‌های افراطی، به دنبال تحریکات منطقه‌ای و جدایی‌طلبانه می‌گشتند. در حقیقت، روحانیون با دفاع از استقلال و تمامیت ارضی کشور، همانند ملی‌گرایان واقعی عمل کرده‌اند. به همین دلیل، مانند برخی از همبندانم، به بدگویی مداوم از رژیم نمی‌پرداختم و از ایشان می‌خواستم تا موضوع را منصفانه‌تر مدّ نظر قرار دهد. به آن‌ها می‌گفتم: «اگر امروز ما زندانی هستیم، در وهله‌ی اوّل، تقصیر شاه است و در مرحله‌ی بعد، تقصیر شماهایی است که بعد از انقلاب، واقعیت‌ها را درک نکردید.»

در واقع، خود را اسیر یک سیستم نمی‌دیدم. بل‌که زندان را موقعیتی پیچیده می‌دانستم که رهبران هم درگیر عواقب آن بودند. در نتیجه، اگر تنش‌ها به طور مداوم افزوده می‌شدند و ما اوّلین قربانی‌هایشان محسوب می‌شدیم، علت آن را اقدامات جنون‌آمیز مجاهدین تلقی می‌کردم. [بنابراین] اگر از شدت آن‌ها کاسته می‌شد و اگر به لطف خداوند، زنده می‌ماندیم، آن‌وقت امکان آزادی‌مان هم پدید می‌آمد.

در آن دوران، ملاقات با افراد خانواده برای زندانیان، لحظه‌ای حیاتی شناخته می‌شد. به طور مثال، در مورد خودم، تنها ارتباطی که از تیر ماه ۱۳۶۰ توانستم با خانواده‌ام برقرار کنم، همان مکالمه‌ی کوتاه تلفنی با همسرم بود که در آبان همان سال داشتم. به همین دلیل، هزاران زندانی همانند من، با نگرانی تمام، در انتظار تعیین روز ملاقاتی بودند که نوید آن، برای بهمن ماه سال ۱۳۶۰ داده شده بود. پاسداران به ما گفتند اداره‌ی زندان، مشغول ساختن سالن‌های ملاقات، با توجه به افزایش تعداد زندانیان است. (۱۲۰۰۰ زندانی وجود داشت.) بالأخره روز بزرگ ملاقات فرا رسید. زندانیان، از صبح زود لباس‌هایشان را پوشیدند و در انتظار شنیدن نامشان از بلندگوی زندان، در حیاط قدم می‌زدند. از ساعت ۸ صبح به بعد، اوّلین گروه بیست نفره‌ی زندانیان، که افراد خانواده‌شان در سالن ملاقات گرد آمده بودند، خوانده شدند. پس از بستن چشم‌ها، آن‌ها را سوار مینی‌بوس کردند تا به ساختمان جدید، کنار ورودی اصلی اوین ببرند. قبل از وارد شدن به این محل، که به وسیله‌ی دیواری شیشه‌ای، به دو قسمت شده بود، زندانیان اجازه یافتند چشم‌بندهایشان را باز کنند. ماه‌های اوّل، زندانیان فقط می‌توانستند ملاقات‌کنندگان را ببینند و امکان صحبت با آن‌ها را نداشتند. امّا از اردیبهشت ۱۳۶۰، به دلیل نصب گوشی‌های مخصوص، چنین امکانی پدید آمد.

نوبت من هم رسید.همسر، مادر، و دو فرزندم، برای ملاقات آمده بودند. پسر کوچکم، که پنج سال داشت، ناگهان به سمت من جهید. امّا فوراً دریافت دیواری شیشه‌ای، بینمان حایل است. اگرچه عمیقاً از این که نتوانست به آغوشم بیاید ناراحت شده بود، ولی سریعاً خود را بازیافت و از ورای لبخندی، سعی کرد با من سخن بگوید. هنگام بازگشت به بخشم، از عکس‌العمل پسرم و معنای لبخندش، برای همراهانم گفتم. آن‌وقت، یکی از یشان در این باره شعری سرود و چند ساعت بعد، آن را به من داد.

پس از چند ماه، از رئیس زندان اجازه گرفتیم که پاسداران، فرزندان کمتر از هفت سال را به نزدمان بیاورند تا در آغوششان بگیریم. آن‌ها این کار را با مهربانی و صمیمیت زیادی انجام دادند. ملاقات‌ها، هر سه هفته یک بار صورت می‌گرفت؛ آن هم فقط برای زندانیانی که قادر به

مبادله‌ی اطلاعات با ملاقات‌کننده نبودند، تا بازجویی‌ها مخدوش نگردد. زمان هر ملاقات، حداکثر ده دقیقه بود که مسلماً به نظر ما بسیار کوتاه می‌آمد. لذا باید از نهایت کم‌گویی استفاده می‌کردیم. با توجه به این که حق نداشتیم کاغذی به همراه داشته باشیم، زندانیان، موارد مهم و حساسی را که می‌خواستند بگویند، به کمک خودکاری کف دستشان می‌نوشتند تا فراموش نکنند. من شخصاً، نکات مهم را همان دقایق اوّل می‌گفتم با باقی وقت را به راحتی، با زنم صحبت کنم.

نظر به این که برای یک زندانی سیاسی، در جریان وقایع سیاسی قرار گرفتن از طریق ملاقات‌کننده‌اش بسیار مهم است و هر اطلاعی می‌تواند تأثیری بر شرایط آن زندانی بگذارد، لذا همسرم، نه‌تنها تحولات اوضاع را به دقت پی‌گیری می‌کرد، بل‌که به خاطر فرهنگ اسلامی خود، در صدد یافتن راه‌حل‌های معما نیز برمی‌آمد. ملاقات‌های او، بسیار تسکین‌بخش بود. زیرا تحلیل جو سیاسی ایران از نظر روان‌شناسی، و درست پس از انقلاب، برای زندانیان بسیار مهم به حساب می‌آمد. ولی درک این مسأله، برای نخبگان غرب‌زده‌ای که از فرهنگ اسلامی جدا شده بودند و پس از سال‌ها، هنوز در سرگردانی به سر می‌بردند، ممکن نبود. بعضی وقت‌ها، زندانیانی را می‌دیدم که پس از بازگشت از سالن ملاقات و صحبت با زنانشان، کاملاً آشفته بودند. زیرا همسرانشان نمی‌توانستند تصویر ذهنی خود راجع به محیط را تغییر دهند و لذا، وضعیت شوهرانشان را هم درک نمی‌کردند. علاوه بر این، با توجه به این که این ملاقات‌ها، از هر دو سو، بدون برنامه‌ریزی دقیقی صورت می‌گرفتند، عملاً تأثیراتی منفی بر جای می‌گذاشتند. زندانی، به دلیل محبوس بودنش، همچون کودکی به آهنگ خاصی از زندگی در دنیایی که مختص او بود، عادت می‌کرد و چنان‌چه حرکتی از خارج صورت می‌گرفت که این روند روزانه را بیش از حد دگرگون می‌ساخت، او را می‌آزرد. افراد زیادی دیده می‌شدند که صبح‌ها، با شادی و خوشحالی تمام، به ملاقات افراد خانواده‌شان می‌رفتند و بعدازظهرها، گرفته و غمگین، در گوشه‌ای می‌نشستند. زیرا در حقیقت، مدت کوتاه ملاقات، فقط سرخوردگی و ناراحتی‌شان را افزایش می‌داد.

امّا این‌گونه ناراحتی و افسردگی‌ها، برای مبارزین مجاهد یا کمونیست، که سال‌های سال در رژیم قبل زندانی شده بودند، وجود نداشت. آن‌ها و افراد خانواده‌شان، قادر بودند نهایت رضایت را از این ملاقات‌ها، کسب کنند.

به هر صورت، ملاقات‌ها برای همه، مهم‌ترین واقعه‌ی دوران زندگی در محبس شمرده می‌شد. بعدازظهر و عصر این روز فرخنده، به دقت تمام، اطلاعات گردآوری شده از طریق وابستگانمان را با یکدیگر مبادله می‌کردیم تا بفهمیم بیرون از آن محیط، چه می‌گذرد و ضمناً، اجزای چیده‌های* روانی ـ سیاسی رژیم را، که برای خیلی‌ها غیر قابل درک بود، کنار هم گذاشته، کمترین اطلاعات افراد را، که هر کدام بنا به حساسیت سیاسی‌شان، از این‌سو و

---

* Puzzele

آن‌سو به دست آورده بودند را به دقت تمام، کنار یکدیگر قرار می‌دادیم تا بدین‌ترتیب، وسیله‌ای برای روشن‌گری آینده‌ی نه‌چندان دورمان، تدارک ببینیم.

نظر به این که رفقایم، مرا مفسر خوش‌نفوسی می‌دانستند، لذا، هر اطلاعی را که می‌شد به گونه‌ای مطلوب تفسیرش نمود، در اختیارم می‌گذاشتند؛ یعنی آن‌چه را که می‌توانست نویدبخش آزادی باشد. من هم از صبح روز بعد، فرضیه‌ای می‌ساختم تا هرچه بیش‌تر، این خوش‌بینی را ترویج کند. نکته‌ی جالب توجه این که حتّی دیرباورترین این همراهان، با تمام نفرتی که از رژیم داشتند، معذلک، تحلیل‌هایم را اغلب موارد می‌پذیرفتند. آن‌ها در کنه وجودشان، ترجیح می‌دادند تا به جای تکرار مداوم این که ما همگی اعدام خواهیم شد و یا به حبس ابد محکوم می‌گردیم، استدلال‌های مرا بپذیرند که حکایت از آزادی نه‌چندان دور می‌نمود. این افراد، با وجودی که صحبت‌هایشان حاکی از سرخوردگی و بدبینی بود، معذلک، در نجواهایشان امیدهایی را ابراز می‌کردند.

به خاطر نمایان ساختن ارزش این ملاقات‌ها برای زندانیان، نکته‌ی دیگری را ذکر می‌کنم. پس از آن که اداره‌ی زندان، اجازه‌ی در آغوش گرفتن فرزندان را صادر کرد، بسیاری از پدران، تبدیل به سنگ‌تراش شدند... در این باره توضیح می‌دهم. آن‌ها روزهای متمادی کنار حوض حیاط می‌نشستند و سنگ خارایی را صیغل می‌دادند تا به صورت یک مدال سنگی درآید و آن‌وقت، در یک طرف نام فرزندشان، و طرف دیگر، تصویری از یک گل را حک می‌کردند. گرهی از زندانیان، صبح روز ملاقات غافل‌گیرم کردند و مدالی با نام پسر کوچکم، به من هدیه دادند. همین گروه، بعداً، زمانی که به آزادی‌ام چیزی نمانده بود، تسبیحی از دانه‌های خرما به من پیشکش کردند، که همیشه آن را به همراه دارم.

اعیاد مذهبی و ملی هم در بهبود جوّ حاکم بر بند ما، بسیار مؤثر بودند. علاوه بر اجرای شایسته‌ی برنامه توسط دوست تاریخ‌دان ما، تکمیل همایون، وجود شعرا، خوانندگان و سایر هنرمندان و دانشگاهیان در میان ما، روزهای جشن را از چنان تنوعی برخوردار می‌کرد که پاسداران ترجیح می‌دادند به جای رفتن به سالن بزرگ اوین، در بند ما بمانند. در آن سالن، اداره‌ی زندان، با حضور هزاران زندانی، بزرگداشت‌هایی رسمی‌تر، شامل سخنرانی‌هایی از افراد وابسته به جمهوری اسلامی ترتیب می‌داد.

این سالن، در ابتدای امر، برای ورزش اختصاص یافته بود. ولی از پاییز ۱۳۶۰ (قبل از انتقالم به بند شش)، مراسمی در آن اجرا می‌گردید که شایسته‌ی توضیح است. بعضی از پنج‌شنبه شب‌ها، یعنی شب تعطیل جمعه، پاسداران به ما اجازه می‌دادند پس از این که تحت‌الحفظ به محل برده شدیم، در آن مراسم شرکت کنیم. بار اوّل که به آنجا رفتم، به شدت تحت تأثیر قرار گرفتم. زیرا لاجوردی، دادستان کل دادگاه [انقلاب] و رئیس پرهیبت اوین، آنجا بود و شخصاً انبوه زندانیان را تک‌تک، در آن محل جای می‌داد. او این حرکت را با چنان کاردانی و حتّی مهمان‌نوازی انجام می‌داد، که گویی در لذت‌بخش‌ترین لحظه‌های یک بزرگداشت سنتی و مرسوم در جنوب شهر، به سر می‌برد. حالت محجوب و بزرگوارانه‌اش، زندانیان را متحیر

می‌ساخت؛ به طوری که در این شرایط، مشکل می‌شد تصور کرد همین مرد، چند ساعت قبل، ترتیب اعدام ۲۰، ۴۰، یا حتّی ۸۰ نفر محکوم را داده است.

دین اسلام و مفهوم شهادت در شیعه، برای او نیز، همچون سایر رهبران رژیم، سلاحی را مهیا می‌کرد که نمی‌شد با آن مقابله نمود. و به وسیله‌ی آن، نه‌تنها دشمنان خارجی (عراقی‌ها، که در جنگ با ایران بودند) را متحیر می‌ساخت، بل‌که مخالفان داخلی (مجاهدین و سایر گروهک‌های چپ افراطی) را نیز دچار سرگیجه می‌نمود. رهبران اسلامی، با ارتباط دادن زمان حال به گذشته در سخنرانی‌هایشان، موفق می‌شدند هر مخالفتی را در هم شکنند و مخالفین جوان را جذب خویش نمایند. آن‌ها برای ایجاد شکاف و دودستگی میان دشمنانشان، از اسلام به‌ترین استفاده را می‌کردند. اشاره به نمادهای مذهبی، که از نسل‌ها پیش در ذهنیت توده‌ها جای گرفته بودند، برای روحانیون بسیار ساده بود؛ چرا که تفکر مارکسیسم، توانسته بود صرفاً به صورت پوسته‌ای نازک، با تأثیری کوتاه‌مدت، آن نمادها را پوشانیده و بر آن‌ها سایه افکند. رهبران مسلمان، در سخنرانی‌هایشان، اجتماع شیعیان را می‌ستودند و در حالی که با زبانی حاکی از عشق و علاقه با جوانان سخن می‌گفتند، عزت‌نفس و شرف آن‌ها را تحریک می‌کردند.

در آغاز امام خمینی، و پس از او رهبران اسلامی دیگر، در نمازهای جمعه، از سرگذشت شهیدان شیعه بهره‌برداری می‌نمودند؛ به طوری که حتّی پروپاقرص‌ترین مخالفین هم، به صورت طرفداران بی‌چون‌وچرای جمهوری اسلامی در می‌آمدند.

اقتدا به شهیدی واحد

آن شبی که در مراسم شرکت نمودم، متوجه شدم تا چه حد فضای آن، گیرا است. هزاران زندانی، در حالی که بر جای خود ایستاده‌اند (که یک‌سوم آن‌ها را دختران جوان، و دوسومشان را پسران جوان تشکیل می‌دادند)، به همراه صدها پاسداری که میان حضار و لاجوردی قرار می‌گرفتند و مداحی که نوحه‌سرایی می‌کرد، در حالی که بر سینه‌ها می‌کوفتند، همه با هم فریاد می‌زدند: «حسین! حسین!» زندانی و زندان‌بان، همه همان معصوم را ارج می‌نهادند؛ چه پاسداری که همان صبح، برادر، پسرعمو، یا دوستی را طی درگیری با مجاهدین از دست داده بود، و چه زندانی اوینی که برادر، پسرعمو، یا دوستش همان بعدازظهر، در دویست متری‌اش اعدام شده بود. هر دو گروه این افراد، شهادت حسین را به عنوان نمادی علیه بی‌عدالتی‌ها و ظلم جهان، تلقی می‌کردند. به همین دلیل، مراسم سوگواری حسینی، برای این دشمنانی که خودشان هم سوگوار بودند، تسلی‌بخش و تفاهم‌آمیز شناخته می‌شد. همین اعتقاد را می‌تواند دلیل رویه‌ی سریع صادقانه، یا بعضی مواقع، مزدورانه‌ی مجاهدین دانست. آن‌ها، با رسیدن به اوین، صف نادمین و پشیمان‌ها را فشرده‌تر می‌ساختند و به صورت طرفدارانی مؤمن برای رژیم درمی‌آمدند. به همین دلیل، آن شب در سالن بزرگ اوین، وقتی جوانانی را که قبلاً دشمن یکدیگر بودند، به شدت در حال دفاع از رژیم و دعا برای سلامتی [امام] خمینی دیدم، تعجب نکردم.

در این‌جا ممکن است خوانندگان به من معترض باشند و بگویند تغییر رویه و پشیمانی مجاهدین، بیش‌تر یک تاکتیک محیلانه، جهت نجات زندگی‌شان بوده است؛ تا اتحادی درست و صحیح با رژیم. پاسخ این است که اگرچه به طور حتم، چنین انگیزه‌ای وجود داشت، امّا تعدادی هم واقعاً صادقانه، دچار پشیمانی می‌شدند؛ چرا که شخصاً با بسیاری از آن‌ها روبه‌رو شدم. حتّی اگر بگوییم توبین اقلیتی بیش نیستند، باز هم موردشان جای بررسی دارد. این جوان‌ها، به خاطر اعتقادی انقلابی از نوع مارکسیستی ـ اسلامی، خود را در اختیار سازمانی گذاشتند که می‌خواست قدرت فائقه باشد. امّا با بریده شدن از آن، در برابر تشکیلات دیگری قرار گرفتند که واقعاً پرقدرت، و ذاتاً هم اسلامی بود؛ ضمن آن که حمایت روحانیت را نیز در بر داشت.

وجود این توابین، که تعدادشان مدام افزایش می‌یافت و در بعضی مواقع، حتّی خود را بیش از پاسداران، مدافع رژیم نشان می‌دادند، برایم بسیار جالب توجه بود.

به نظر من، این گذر فکری مجاهدین جوان از یک موضع افراطی به موضع افراطی دیگر، از نظر روان‌شناسی چنین توجیه می‌گردد که ایشان، پس از تغییرات روانی در اثر دریافت‌های سطحی و غیرواقعی از طریق سازمانشان، به اوین می‌آیند. در آن‌جا با طرز فکری متضاد روبه‌رو می‌شوند و در موقعیتی قرار می‌گیرند که ناگهان، همه‌ی گذشته را رها می‌کنند و اعتقادات جبهه‌ی مخالف را می‌پذیرند. به طور مثال، زمانی که جنبش مجاهدین، رژیم

اسلامی را به جیره‌خواری بیگانگان متهم می‌کرد، قضات اوین، به راحتی، برای اعضای جوان سازمان توضیح می‌دادند که این سازمان آن‌ها است که با حمایت شدید غرب، توانسته در عراق، یعنی کشوری که با ایران در جنگ است، جای بگیرد و متکی به آن شود. به این ترتیب، جوانان مجاهد می‌دیدند تمام سیستمی که تبلیغات سازمانشان بر آن استوار است، بر هم ریخته می‌شود. سپس عذاب وجدانی که گریبان‌گیر آنان می‌شد، طبیعتاً موجب می‌گردید حتّی به گونه‌ای افراطی، تابع دشمن دیروزشان شوند؛ به طوری که تدریجاً این توابین بی‌چاره، که تعدادشان به هزاران نفر می‌رسید، به صورت انسان‌هایی غیر از دیگران تلقی شدند؛ حتّی توسط خود پاسدارها. بدین معنی که هیچ‌کس با آن‌ها وارد بحث نمی‌شد. زیرا به خوبی می‌دانستند که این افراد، قادرند تا هر شخصی را که مخالفشان صحبت کند، لو دهند و معرفی نمایند.

آن دسته از زندانیانی که به دلیل گمراهی ایدئولوژیکی، مجاهدین را درک نمی‌کردند، با مشاهده‌ی رفتار عجیب توابین، به پوچی آیین آن‌ها پی می‌بردند. ما همگی در زندان، با شگفتی تمام از خود می‌پرسیدیم سازمانی که به طریقی بی‌رحمانه، با اعتقادات و زندگی اعضای خود بازی کرده و حتّی در صورت لزوم، آن‌ها را به دامن دشمن انداخته، چه‌گونه سال‌های سال، از حمایت و پشتیبانی دموکراسی غربی برخوردار گردیده است*؟

مورد دیگری که برای بسیاری از زندانیان سرگرمی دلچسبی محسوب می‌شد، تأسیس کتابخانه‌ی کوچکی در بند ما بود. این کتابخانه، به کمک پزشکی که حق داشت به ساختمان مرکزی برود و از کتابخانه‌ی اصلی کتاب تهیه کند، مهیا شد.

بنا به پیشنهاد حاجی رضا، من با کمک دو زندانی جوان، مسؤول اداره‌ی آن شدیم. البته کتاب‌های کتابخانه، با دقت تمام، انتخاب شده بودند. قرآن کریم و کتب مخصوص به شیعیان، جای خاصی داشتند. امّا مطالب فلسفی و سیاسی هم، که حکومت اسلامی آن‌ها را قابل قبول تشخیص می‌داد، آنجا یافت می‌شدند. با تعجب فراوان، کتاب‌های خودم را هم که در آن‌ها، غرب‌گرایی فراگیر شاه را مورد انتقاد قرار داده بودم، آنجا دیدم. دوستانم را به خواندن کتاب‌های مذهبی ترغیب می‌نمودم تا بدین‌گونه، در جوّی قرار گیرند که در زمان شاه، به دلیل شیوه‌ی زندگی غیرمذهبی‌شان، از آن به دور مانده بودند. آن‌ها با مطالعه‌ی کتاب‌های مذهبی، برای روبه‌رو شدن با قضات اسلامی آمادگی بیش‌تری نیز می‌یافتند. علاوه بر کتاب‌های سیاسی، حدود پنجاه نسخه از اسناد و مدارکی که دانشجویان خط امام، در آبان ۱۳۵۸، به هنگام تسخیر سفارت آمریکا در تهران و گروگان‌گیری دیپلمات‌ها به دست آورده بودند، نیز در کتابخانه بود. این انتشارات، حاوی مطالب و گزارش‌های طبقه‌بندی‌شده‌ی دو دهه‌ی قبل از انقلاب بود که سیاست آمریکا در ایران و منطقه را نشان می‌داد و روابط بعضی افراد رژیم سابق با آمریکایی‌ها را نمایان می‌ساخت. از محتوای این نوشته‌ها، دریافت می‌شد

* در سال ۱۹۸۹ (۱۳۶۸)، پارلمان اروپا، سادگی عجیبی به خرج داد و با دوسوم آراء، قطعنامه‌ای را تصویب کرد که طی آن، از سازمان ملل درخواست کند نمایندگان جمهوری اسلامی را از آن سازمان اخراج کند و به جایشان، سازمان مجاهدین را نماینده‌ی مردم ایران بداند.

که آگاهی سیاسی حامیان خارجی شاه، از خود رژیم فراتر نبوده است. ظاهراً دیپلمات‌های سفارت آمریکا، که اغلب روابط دوستی با سردمداران رژیم سابق برقرار کرده بودند، تا حدی که با یکدیگر به همراه همسرانشان به صرف شام می‌پرداختند و همدیگر را به اسم کوچک صدا می‌کردند، این تصور را داشتند که تحولات سیاسی کشور را از نزدیک پی‌گیری می‌نمایند. نتیجه آن که جز در یکی دو مورد، در گزارش‌هایشان تحلیل‌های عمیق نسبت به جامعه‌ی ایران، به ندرت دیده می‌شد.

نه توانایی مذهب و نه اسلام شیعه، هیچ‌کدام به عنوان محرک یک ملت جهت رسیدن به خواسته‌هایش، جلب نظر تحلیل‌گران سفارت را نکرده بود. مأموران مخفی ایرانی هم تصور نمی‌کردند که مذهبیون، قادر باشند انقلابی را به ثمر برسانند. سفارت آمریکا هم مانند ساواک، مذهبیون را فقط نیروی مکملی برای جلوگیری از پیش‌رفت کمونیسم می‌دانست. یکی از مشخصه‌های این گزارش‌ها، این بود که به جزئیات زندگی سیاسی، اجتماعی، و اقتصادی ایران اشاره می‌کرد. امّا به ندرت مورد فساد مالی را مطرح می‌ساخت. در حالی که طی سال‌های آخر رژیم گذشته، این مورد همیشه در گفت‌وگوهای آزمندان جامعه‌ی مرفه و سطح بالای کشور، شنیده می‌شد.

در اوین، یک سال پس از انتقالم به بند شش، یعنی موقعی که تهدید مجاهدین، و در نتیجه، تنش‌های زندان کمتر شدند، ما آزادی‌های بیش‌تری یافتیم و به لطف کمک‌های حاجی رضا و چند پاسدار دیپلمه، موفق به گردآوری پولی جهت خرید کتاب شدیم. به این ترتیب، مجموعه‌ی تاریخ تمدن ویل دورانت، تاریخ‌نویس آمریکایی، که بینش انسان‌دوستانه‌اش منشأ خوش‌بینی او به تحولات و پیش‌رفت‌های دوران روزولت بود، تهیه گردید. این مجموعه‌ی بیست جلدی تاریخ تمدن، در زمان شاه به فارسی ترجمه شده است و در واقع، نوعی تاریخ تمدن‌ها است و باید گفت نویسنده و همسرش، زندگی خود را وقف نگارش آن نموده‌اند. وجود این گنجینه‌ی ارزش‌مند، خوشحالی بسیاری از زندانیان را در بند ما، فراهم آورد؛ به طوری که برای به دست آوردن یک جلد آن و خواندنش در گوشه‌ای از حیاط، یا زیر سایه‌ی درختان، زندانیان در برابر کتابخانه‌ای که طبقه‌بندی و مرتبش کرده بودیم، صف می‌کشیدند.

ولع زندانیان یک رژیم انقلابی به تاریخ را من بدین‌سان توجیه می‌کنم: از یک سو با خواندن تاریخ، در برابر سخنرانی‌های رسمی و فراگیر رسانه‌های گروهی و صحبت‌های حاکی از کمال اطمینان آن‌ها، وضعیت ما تغییری نسبی حاصل می‌کرد و از طرف دیگر، مرور گذشته‌ها، ضمن آن که ما را از انزوایی آزاردهنده رهایی می‌بخشید، یادآور مبارزه‌ی دائمی انسان علیه ظلم‌ها و بی‌عدالتی‌هایی بود که اگرچه [همواره] با دشواری توأم بوده است، ولی سرانجام پیروزی از آن او می‌شد. برای مردی که دستش از همه‌جا کوتاه است، تاریخ از این نظر، اگر نگوییم نوعی تلافی‌جویی، امّا حالتی تسلی‌بخش به حساب می‌آید. زیرا انسان خود را با سرنوشتی روبه‌رو می‌بیند که همانند سرنوشت مردان زمان‌های گذشته است.

با خواندن بخش مربوط به انقلاب فرانسه در این مجموعه، دو تفکر غالب را یافتم: در وهله‌ی اوّل، جایی که ویل دورانت، افکار روسو و ولتر را به عنوان یکی از نقش‌آفرینان اصلی در

پای‌گیری انقلاب مد نظر قرار می‌دهد، اشاره می‌کند که میان دو نیروی احساس و منطق، بالأخره این احساس است که حاکم می‌گردد و انقلاب را به دنبال می‌کشد. یعنی میان طرز فکرهای روسو، که روبسپیر آن‌ها را پی‌گیری می‌کرد، و افکار ولتر، با پی‌گیری کندرسه، این گروه اوّل بودند که فائق می‌آیند. اگرچه بعدها، با کاسته شدن از شدت احساس‌ها، افکار ولتر جای‌گزین شدند، معذلک، در ابتدای امر، همیشه روسو پیروز بوده است. فکر غالب دیگری که در تحلیل انقلاب فرانسه به نظرم جالب آمد، این بود که در غرب، با وجود ظهور مسیحیت به هنگام سلطه‌ی امپراتوری رم، و دگرگونی ارزش‌های معنوی، نهادها، کماکان مثل سابق باقی ماندند. امّا در دوران رنسانس، برعکس بود. یعنی ارزش‌های معنوی تغییر نکردند، ولی نهادهای اقتصادی و اجتماعی دگرگون شدند. در حالی که انقلاب فرانسه، به طور هم‌زمان، [با هر دو تغییر، یعنی] هم با دگرگونی‌های ارزش‌ها (وجه ضدکلیسایی‌اش) و هم با دگرگونی نهادها (وجه ضدسلطنت و ضدفئودالی‌اش) روبه‌رو گردید. به همین دلیل، از نظر ویل دورانت، فرانسه باید چندین دهه در تحیّر و سرگردانی به سر می‌برد. کنه ماهیت انقلاب ایران هم با همین حالت روبه‌رو بوده است. یعنی در حالی که با عنوان مذهب، ذهنیت غیرمذهبی را که در گذشته، پایه و اساس تمام اصلاحات به حساب می‌آمده، مورد تجدیدنظر قرار می‌دهد، در عین حال، سلطنت و سیستم اداری‌اش را هم سرنگون می‌نماید.

لذا، واقعاً جای تعجب نخواهد بود اگر ایران، برای رسیدن به تعادل خود، با مشکلات زیادی روبه‌رو شود.

تاجی خال‌کوبی شده

در بهار سال ۱۳۶۱، وقفه‌ی موقت در اعدام‌ها، برایمان تسکینی بود و با کتاب‌های تاریخمان، خود را خوش‌بخت احساس می‌کردیم، که روزی در میان زندانیان تازه‌وارد، با شخصیتی استثنایی روبه‌رو شدیم. این مرد حدوداً پنجاه ساله، ریش سیاه پرپشت و چشمانی هم به رنگ آن داشت. نگاه تلخ و پرسوءظنش، حالتی ساکت و خاموش و غیر از دیگران به او می‌داد. زمانی که زندانیان، از فحوای کلامش دریافتند که این مرد، با نام غیرعادی‌اش، یعنی شورجه، فرمانده جوخه‌های اعدام بوده و حتّی به قول خودش، پانصد نفر مرتد، مانند ما را از بین برده است، آن‌وقت ترسشان فزونی یافت. او مدعی دستیاری شیخ صادق خلخالی بود و از این که طی ماه‌های اوّل انقلاب، وابستگان به رژیم سابق و سپس قاچاق‌چیان مواد مخدر را اعدام کرده بود، به خود می‌بالید. شورجه، در حضور پاسداران، گلوله‌ای در سر فردی بازاری، که بنا به حکم دادگاه می‌بایست خانه‌اش را تخلیه کند، جای داده بود. به دنبال این حرکت، و بنا بر تصمیم سرپرست قضات اوین، یعنی آیت‌الله گیلانی، به زندان افتاد. این شخص، با وجود اتهامش، باز هم حاضر نبود تغییر روش دهد و کماکان، در نهایت بی‌ملاحظگی، همه را محکوم می‌ساخت. از لحظه‌ی ورودش به بند، حاجی رضا کاملاً از او حذر کرد و دیگر پای به بند ما نمی‌گذاشت. چرا که معتقد بود این‌گونه افراد، چهره‌ی انقلاب را مخدوش می‌کنند. در عوض، شورجه خود را ندای ملت می‌دانست و با صدای رعدآسا، به بهانه‌ی نصیحت ما، در واقع سعی می‌کرد نزد پاسداران ساده و کم‌اطلاع، به صورت طرفدار پروپاقرص [امام] خمینی جلوه کند. او تمام خشم دنیا را بر سر ما می‌کوفت.

بی‌سوادی‌اش را چنان پنهان کرده بود که مدتی طول کشید تا به آن پی ببریم. زیرا از هوشیاری و حافظه‌ی شگفت‌انگیزش استفاده می‌کرد و بدون کمترین وقفه، دو ساعت صبح‌ها و دو ساعت بعدازظهرها، به سبک یک انقلابی خالص و غیر قابل انعطاف، به گفته‌ی خودش، ما را ارشاد می‌کرد.

او همزمان، علیه امپریالیسم، صهیونیسم، فراماسونری، مارکسیسم، ملی‌گرایی، و غیره، سخن می‌گفت و دقیقاً افراد حاضر را مخاطب قرار می‌داد و آن‌ها را دائماً از جوخه‌ی اعدام می‌ترسانید. شورجه، هیچ احترامی برای زندانیانی که به آرامی در گوشه‌ای از حیاط مطالعه می‌کردند، قائل نبود. زیرا بدون تردید، از نظر او، مطالعه‌ی این افراد برای این بود که منافع امپریالیسم و سیا را بیش‌تر حفظ کنند.

مطابق معمول، بدبین‌های بند کاملاً متقاعد بودند که مسؤولین زندان، برای شکنجه‌ی ما او را فرستاده‌اند. در حالی که من احساس می‌کردم خود مسؤولین هم از وجود چنین شخصیت وحشت‌ناک و بی‌نزاکتی در عذاب بودند؛ خصوصاً که پسرش هم از اعضای پاسداران بود.

به هر صورت، زندانیان، عمیقاً از ناسزاهای این «خطیب مسلمان [به ظاهر] انقلابی»، که معلوم شد چند سال پیش، از باج‌گیران جنوب تهران هم بوده است، به شدت ناراحت بودند. روزی یکی از همبندهایم گفت:

«نگاه کن، انگار روح تناردیه در جسم ژان‌والژان حلول کرده است[*].» مقاومت این همبند شوم، استثنایی بود. تقریباً هیچ نمی‌خورد و هرجا که می‌توانست، می‌خوابید. امّا زندانیان از سخنرانی‌هایش عاصی بودند. منتها نمی‌دانستند چه‌گونه ساکتش کنند. دندان‌پزشک ورزش‌کاری که اصلاً نمی‌توانست او را تحمل کند، بارها بر آن شد تا مستقیماً با وی درگیر شود. امّا من او را منصرف می‌ساختم و می‌گفتم باید منتظر فرصت مناسب شد تا از شرّش، خود را برهانیم. روزی یکی از زندانیان گفت روی بازوی چپ آن مرد، تاجی خالکوبی شده است که به وضوح، سعی می‌کند با آستین پیراهنش، آن را بپوشاند. فوراً به رفقایم گفتم موقع خلاصی از دست شورجه رسیده است. ولی باید وجود خال‌کوبی را ثابت کنیم. نظر من چنین بود: او مدام درس انقلاب به همه، حتّی رهبران مسلمان می‌دهد و مدعی اعدام صدها نفر از وابستگان رژیم سابق و همدست‌های محمّدرضا شاه می‌باشد. امّا کماکان، در تمام سال‌های پرشور و هیجان انقلاب، خال‌کوبی و نشان سلطنتی‌اش را حفظ کرده است. چون جرأت چند روز درد کشیدن و سوزش اسید سولفوریک را ندارد[†].

بر آن شدم تا شخصاً، تحقیق و بررسی را شروع کنم. ماه رمضان بود و حدود ساعت ۲ صبح، وضو می‌ساختیم. سه شب پی‌درپی، به امید دیدن خال‌کوبی معرف، به دنبالش رفتم و بالأخره، آن را بر بازوی چپ شورجه دیدم. یک تاج سلطنتی، با دو شمشیر در اطراف آن. فردا صبح به دندان‌پزشک گفتم:

«بدون آن که درگیر شوی، خیلی ساده به او بگو: "من اگر جای تو بودم، با آن خال‌کوبی روی بازویم، ساکت می‌شدم."»

دندان‌پزشک، که منتظر چنین چیزی بود، هیجان‌زده به سرعت به سراغ شورجه رفت. طبیعتاً فریاد او بلند شد و هرچه از دهانش درآمد، به دکتر گفت و او را ضدانقلاب نامید. امّا بالأخره از سخن‌پراکنی‌هایش کاسته شد و چند هفته بعد، حاجی رضا موفق شد او را به زندان دیگری منتقل نماید. چه بر سرش آمد، نمی‌دانم!

---

[*] اشاره به رمان *بی‌نوایان* و شخصیت‌های آن.

[†] در بند ما، زندانی غواصی بود که در سراسر بدنش، از سر تا پا، جای سوختگی و زخم وجود داشت. زیرا خواسته بود تمام خال‌کوبی‌هایش را، که یا تصویر زنی عریان بود و یا نوشته‌های غیر قابل قبول از نظر جمهوری اسلامی، با اسید سولفوریک محو نماید.

پیروزی بر صدام حسین

در تاریخ سوم خرداد ۱۳۶۱، نیروهای ایران موفق شدند خرمشهر، بندر بزرگ خلیج‌فارس را، که عراقی‌ها در شهریور ۱۳۵۹، طی حمله‌ای ناگهانی، به تصرف خود درآورده بودند، آزاد سازند که در نتیجه، زندانیان و زندانبانان، همه بسیار خوشحال شدند. در این باره، باید اشاره کرد جمهوری اسلامی، از شهریور ۱۳۵۹ تا خرداد ۱۳۶۱، دوران افتخارآمیزی را پشت سر نهاد. زیرا در این مدت، بخش عظیمی از ملت ایران، جهت اخراج نیروهای صدام حسین، که مناطقی را در جنوب‌غربی ایران در اختیار گرفته بودند، پست سر امام خمینی قرار گرفتند*. اگرچه به دلیل شروع جنگ، خطر متهم کردن زندانیان به وابستگی به هر جنبش یا کودتایی در جهت متزلزل ساختن رژیم افزایش یافت، امّا در عوض، این امیدواری هم پدید آمد که اگر چنین اتهامی رد شود، آن‌وقت امکان رهایی بیش‌تر می‌شود.

لذا، هنگام آزادسازی خرمشهر، تقریباً همه‌ی افراد، حس وطن‌دوستی خود را ابراز کردند و از سیاست رژیم، حمایت نمودند. ما فاصله‌ی زادی با یک تفاهم ملی نداشتیم. زیرا از طرفی، نظامیان و غیرنظامیانی که روحانیت را منطبق با وضعیت روز نمی‌دانستند و هرگز تصور نمی‌کردند زمان انقلاب، بتواند نیرویی محرک به حساب آید، اکنون می‌دیدند که به طور موفقیت‌آمیزی، با مهاجم خارجی مبارزه کرده و موفق شده است†. از طرف دیگر، توده‌ی پاسداران جوان هم با خاستگاهی مردمی و تماماً اسلامی، به ارزش معنوی و تأثیر افراد لائیک، پی می‌بردند. ملی‌گرایان، بر ایثار روحانیت، در جنگی که از نظر آن‌ها ملی تلقی می‌گردید، ارج می‌نهادند و به طور مثال، یکی از رفقای ما، یعنی علی اردلان، وزیر دارایی دولت بازرگان، که همزمان با من، در خرداد ماه ۱۳۶۰، به علت اعتراض با نام جبهه‌ی ملی به بعضی حرکات سرکوب‌کننده‌ی رژیم دستگیر شده بود، سیاست دفاع مشروع همین رژیم را صحه می‌گذاشت و با صدای بلند اعلام می‌کرد باید صدام حسین را سر جایش نشانید. اردلان، دوست سابق جبهه‌ی ملی‌اش، یعنی شاپور بختیار را مدام محکوم می‌ساخت که چرا از پاریس، روابط مشکوکی با صدام حسین برقرار کرده است.

به هر صورت، خوشحالی ناشی از آزادی خرمشهر، با پدیداری طلیعه‌های صلح، به دنبال پیشنهاد صدام حسین مبنی بر انتقال نیروها به پشت مرزهای شناخته‌شده، فزونی یافت. البته این پیشنهاد، در شرایطی ابراز می‌شد که چند روز قبل از آن، یعنی ۶ ژوئن ۱۹۸۲ (۱۶ خرداد ۱۳۶۱) ارتش اسرائیل، جنوب لبنان را به تصرف خود درآورده بود. شرایط آتش‌بس و طرح صلح، به ایران پیشنهاد گردید. ما هم به سهم خود، بر آن شدیم تا نظریاتمان را درباره‌ی

* دقیقاً به همین دلیل، همان‌طور که قبلاً هم دیدیم، شورش مسلحانه‌ی مجاهدین در خرداد ۱۳۶۰، نتوانست موفقیتی به دست آورد.

† جنبش‌های انقلابی، چه ملی‌گرا، مارکسیست، و یا اسلامی، همه سعی می‌کردند افکار پویای خود را موجب انقلاب بدانند. در حالی که مجموعه‌ی این گرایش‌ها، به طور دسته‌جمعی، عمل کرده و به نتیجه رسیده بودند.

بازسازی مناطق جنگ‌زده، طی گزارشی حدوداً صد صفحه‌ای، تنظیم نماییم. در طول این مدت که صلح، به نظر نزدیک می‌آمد، از متخصصینی چون مهندسین ساختمان، کشاورزی، اقتصاددانان منطقه‌ی خوزستان، و همچنین افسرانی که آن محل را به خوبی می‌شناختند، کمک گرفتیم تا زندگی تازه‌ی شهری و روستایی در این مناطق ویران شده را پایه‌ریزی کنیم. زمانی که گزارش را به حاجی رضا سپردم تا به مراجع مربوطه برساند، گفت: «شما کار مفیدی انجام داده‌اید. حتماً باید به اطلاع شخص رئیس‌جمهوری برسد. من در موردش اقدام می‌کنم.»

امّا چند هفته بعد، امیدهایمان از بین رفتند. زیرا به دلایلی نامکشوف*، نیروهای ایرانی به خاک عراق وارد شدند و آتش‌بس مورد انتظار، برقرار نشد. به این ترتیب، ایران نه‌تنها در زمینه‌ی اقتصادی و مالی موقعیتی را که به صورت کسب غرامت جنگی برایش پیش آمده بود از دست داد، بل‌که از نظر تاریخی هم نتوانست وحدت ملی را از نو ایجاد کند. در روز عبور نیروهای ایران از مرزهای عراق، آن یگانگی که به صورت [شرکت همگانی در] جنگی تدافعی بروز کرده بود، به ناگهان کمرنگ شد و هیجانات ناشی از پدیداری امیدهای صلح، در تمام ملت فروکش نمود.

این دومین باری بود که رژیم اسلامی، موقعیت ایجاد یک وحدت ملی را از دست می‌داد. بار اوّل، این حالت، درست فردای انقلاب ۲۲ بهمن ۱۳۵۷، پس از زمانی که تمام ملت، دست در دست یکدیگر، متحد شدند تا رژیم سلطنتی را، به عنوان نمادی از عدم یگانگی‌شان سرنگون سازند، رخ داد.

در آن دوران، افراطیون بعضی محافل اسلامی، تحت تأثیر مارکسیست‌ها، تضادهایی را در وحدت‌خواهی ملت ایران ایجاد نمودند و به این ترتیب، اتحاد آن را از هم پاشیدند! دقیقاً همین جداسازی بود که موجب گردید افراد ارزش‌مندی از دستگاه دولت کنار گذارده شوند؛ به طوری که هنوز هم رژیم، پی‌آمدهای آن را به دنبال می‌کشد.

وقتی هم با پاسداران، که همگی‌شان کاملاً در خط رژیم بودند، درباره‌ی آینده‌ی جنگ صحبت می‌کردم، متفق‌القول می‌گفتند:

«جنگ نباید بیش از شش ماه طول بکشد. زیرا هرچه بیش‌تر وارد خاک عراق شویم، شور و هیجانات کمتر می‌شود.»

---

* در مورد توقف و یا ادامه‌ی جنگ، نظر برخی از رهبران جمهوری اسلامی، از جمله شخص امام (ره)، بر این بود: در زمانی که فقط زور حاکم است و عملاً پیمان‌های بین دولت‌ها، و همچنین قطع‌نامه‌های مکرر سازمان ملل در محکومیت متجاوزان، همچون اسرائیل، بدون کوچک‌ترین پشتوانه‌ای کأن‌لمیکن تلقی شده و فقط در آرشیوهای اسناد بایگانی می‌شوند، پیشنهاد صلح صدام، توطئه و فریبی بیش نیست که تنها به قصد بهره‌گیری از فرصت، جهت تجهیز و تجدید قوا برای حمله‌ای شدیدتر و سخت‌تر، عنوان می‌گردد. این نظر را کنت آر. تیمرمن، در کتاب ارزش‌مند و مستندی که درباره‌ی جنگ عراق علیه ایران، تحت عنوان *سوداگری مرگ* تألیف کرده است و اخیراً، ترجمه‌ی آن توسط همین ناشر منتشر شده، مورد تأیید قرار داده است. (ناشر)

از تابستان ۱۳۶۱ به بعد، جهت‌گیری‌های مخالف ادامه‌ی جنگ، [آن‌چنان] شدتی به خود گرفتند که بازرگان و دوستانش، ناچار شدند نامه‌هایی سرگشاده و مکتوب‌هایی برای امام خمینی ارسال دارند و پایان جنگ را خواستار شوند.

امروز، پس از نه سال از آن تاریخ، به خوبی مشاهده می‌کنیم بسیاری از مسائل دولت اسلامی، ناشی از تداوم جنگی تحمیلی بوده است که بدون تردید، زودتر می‌شد آن را خاتمه داد.

بعضی از رهبران جمهوری اسلامی، یعنی در واقع جوان‌ترهایشان، اعتقاد داشتند ملت مسلمان و خصوصاً شیعیان عراق، علیه صدام حسین برمی‌خیزند. امّا این همان اشتباه رهبران بغداد بود که فکر می‌کردند با حمله به ایران، می‌توانند روی ازهم‌پاشیدگی ارتش و قیام مردم عرب‌زبان خوزستان (در جنوب‌غربی ایران) علیه حکومت مرکزی، حساب کنند. به عبارت دیگر، همان‌طور که ناسیونالیسم عراق، پیام‌های ایران اسلامی را نشنیده گرفت، ناسیونالیسم ایرانی هم خود را در برابر عرب‌گرایی عراق قرار داد.

عده‌ای از تحلیل‌گران معتقدند خاتمه‌ی جنگ در سال ۱۳۶۱، یعنی قبل از ورود نیروهای ایران به خاک عراق، ناقوس مرگ رژیم آن کشور را به صدا درمی‌آورد؛ در حالی که این امکان را به صدام حسین داد تا از راه ناسیونالیسم، ملتش را بسیج کند و آن‌ها را به رویارویی فرا خواند. به هر صورت، ملت ایران، کماکان حمایت خود از نیروهایش را در جنگ حفظ کرد. امّا دیگر آن هیجان دو سال اوّل نبرد را نداشت.

در زمستان‌های سال‌های ۱۳۶۰ و ۱۳۶۱، علاوه بر زندانیانی که وابسته به سازمان‌هایی با هدف براندازی رژیم از طریق عملیات مسلحانه بودند، کسان دیگری نیز به خاطر حرفه‌شان و با عنوان لیبرال، به بخش ما افزوده شدند. دادگاه انقلاب، به دلیل اختیارات گسترده‌اش، اتهام لیبرال بودن را به خیلی‌ها وارد ساخت. به طور مثال، بعضی از حقوق‌دانان، که با انحلال کانون وکلا (که دادگاه آن را مشروع نمی‌دانست) موافق نبودند، با این اتهام، در اوین زندانی شدند.

پزشکان زنان هم به دلیل آن که دادگاه انقلاب، سقط جنین را غیرقانونی می‌دانست، در مظان این اتهام قرار داشتند. در بین این متخصصین زندانی شده در بخش ما، جراح زنانی بود که به نظرم خیلی جالب می‌آمد. زیرا به عنوان یک پزشک، رفتاری خاص داشت. این مرد، هر کاری لازم بود می‌کرد تا همه تصور کنند مسلمانی کامل است. به طور مثال، به محض ورودش به اتاق ما، سؤال کرد قبله کدام سمت قرار دارد، تا بتواند نمازهایش را بخواند. منتها این رفتار، برای پزشکی که بیست سال را در اتحاد شوروی گذرانیده بود، به نظر غیرعادی می‌آمد. به طور کلی، او مقررات زندان را به خوبی رعایت می‌کرد و این احساس عجیب به ما دست می‌داد که با آن‌ها، به نوعی آشنا است.

با هم در حیاط زندان قدم می‌زدیم که برای توضیح داد خواهرزاده‌ی مرتضی یزدی، یکی از رهبران حزب توده‌ی طرفدار شوروی است و به لطف این رابطه‌ی خانوادگی، در سال ۱۳۲۲، در سن چهارده سالگی، به همراه بیست نوجوان دیگر، جهت انجام تحصیلات به شوروی

فرستاده شده است. (یعنی دورانی که طی آن، ارتش سرخ بخشی از ایران را به تصرف خود داشت: ۱۳۲۰ ـ ۱۳۲۵) او ابتدا به باکو، و سپس به مسکو رفته بود و به طور خلاصه، اقامت بیست ساله‌اش در اتحاد شوروی را چنین توضیح داد: تحصیلاتش ده سال به طول انجامید و ده سال بعد را تنها با یک هدف در آن کشور به کار مشغول بود؛ کسب اجازه‌ی خروج، آن هم در زمانی که تهیه کردن یک پاسپورت و به دست آوردن اجازه‌ی خروج، برایش چون رؤیایی غیر قابل تحقق تلقی می‌شد. به خاطر این موقعیت، او سعی می‌کرد نه کار شک‌برانگیزی انجام دهد و نه حرفی سوءظن‌آمیز بگوید و برای آن که وابستگی هم نداشته باشد، از ازدواج خودداری نموده بود. به طور خلاصه، او می‌دانسته که برای گذراندن یک زندگی بدون مشکل در شوروی، باید همیشه مشغول باشد. زیرا تفریحات، برایش خطرناک محسوب می‌شدند؛ خصوصاً اگر می‌خواست به محافل مهاجران ایرانی، که شدیداً کا.گ.ب در آن نفوذ داشت، رفت‌وآمد نماید. به همین دلیل، داوطلب شده بود تا علاوه بر هشت ساعت کار عادی روزانه‌اش، هشت ساعت هم شبانه در بیمارستان بماند. او به عنوان جراح متخصص زنان، بیش‌تر وقتش را در اتاق عمل، که خود را ایمن‌تر احساس می‌کرد، می‌گذرانیده است. چون در این محل، نه‌تنها خود را کسی می‌دانسته، بل‌که متخصص بی‌هوشی و پرستاران، به خاطر رعایت بهداشت، دهان خود را می‌بستند و بیمار هم که بی‌هوش بود. در نتیجه، هیچ‌کس حرفی نمی‌زد تا برایش خطرناک باشد.

این سکوت، برایش اطمینان‌بخش بود. زیرا علاوه بر آن که خودش حرفی نمی‌زد، سخنانی را هم نمی‌شنید که مجبور شود گزارش بدهد. به لطف همین سکوتی که سال‌ها حفظ کرده بود، زمان شاه موفق می‌شود تا به ایران بازگردد. ضمن آن که می‌دانست به دلیل اقامتش در یک کشور کمونیستی، باید یک سال در زندان ساواک بماند. او وقتی در انزلی از کشتی پیاده می‌شود، با آن که خانواده‌اش را در بندر می‌بیند، معذلک، ناگهان راه خود را کج می‌کند و بدون کوچک‌ترین نشانه‌ای، به سمت مأموران ساواک، که منتظر بودند تا او را بازداشت کنند، می‌رود.

فردای روزی که با هم صحبت کردیم، بار دیگر خواستم با او حرف بزنم و سؤالاتی درباره‌ی تشکیلات بیمارستان‌ها در شوروی مطرح نمایم. او گفت:

«دیروز خیلی حرف زدم. به خاطر خدا، دیگر سؤالی نکنید. دچار کابوس می‌شوم. حاضرم یک بار دیگر جوابت را بدهم. امّا به شرط آن که آخرین بار باشد. به هر حال، وقتی در بیمارستان بلندگو صدایمان می‌کرد، درست مثل همین‌جا بود. یعنی هیچ‌وقت نمی‌دانستیم برای چه ما را خواسته‌اند؛ ملاقاتی ساده در پیش داشتیم، و یا این که می‌خواستند تشویق یا تنبیهی را اعمال کنند. بدین‌معنی که به شهری مورد علاقه یا برعکس، شهری نامطلوب، منتقلمان نمایند. همیشه امکان همه‌چیز بود و هیچ‌کس به فردایش اطمینانی نداشت. خوب عزیز من، هرچه خواستید برایتان گفتم و مطمئناً، کاملاً فهمیده‌اید.»

به خاطر بیست سالی که در شوروی گذرانیده بود، از همان بدو ورودش، به خوبی با محیط منطبق شد و زندگی زندان را پذیرفت. او هیچ‌گاه از سرنوشتش گله نمی‌کرد و در بازجویی‌ها، به درستی تمام پاسخ می‌داد؛ به طوری که کم‌ترین مجازات آن زمان برایش تعیین گردید.

هنگامی که پس از آزادی‌ام از اوین، وی را مجدداً دیدم، با یک شهروند پزشکی که خود را با جامعه تطبیق داده بود روبه‌رو شدم که دختری روستایی، از خانواده‌ی سنتی و کاملاً مذهبی را به همسری گرفته بود. او از نظر روحی، هیچ مشابهتی با همکاران نداشت؛ بدین‌معنی که با وجود مخالفت‌هایی که پزشکان عضو نظام‌پزشکی، نسبت به وزیر بهداری ابراز می‌کردند، این جراح متخصص، بر خلاف همکاران معترض خود، با علاقه‌ی تمام کارش را می‌کرد و شکایات همکارانش را خواسته‌هایی بیش از حد می‌دانست.

حزب وابسته به خارج

غیر از پزشک زنان مورد اشاره‌ام، توده‌ای‌های دیگری نیز در بخش ما زندانی بودند؛ خصوصاً افسران سابق ارتش، که حدود سی سال قبل به شوروی پناهنده شده بودند. بسیاری از مهاجران سیاسی، به دنبال ورود [امام] خمینی به تهران در بهمن ماه ۱۳۵۷، به ایران بازگشتند. آن‌ها خود را به عنوان نخبگان جامعه تصور می‌کردند؛ در حالی که نه از نظر فکری و نه سیاسی، در آن حد که مدعی بودند، آگاهی نداشتند.* علاوه بر این، به خاطر بیست‌وپنج سال زندگی همراه با وحشت از کا.گ.ب، شخصیت آن‌ها به شدت تضعیف شده بود و مدام با احساس عدم امنیت در وجود خود، روبه‌رو بودند. به هر جال، این افراد هیچ تشابهی با مبارزان پرشوری که قبلاً به اتحاد شوروی پناهنده شده بودند، نداشتند.

حزب توده در سال ۱۳۲۰، پس از ورود ارتش متفقین انگلیس و شوروی به ایران، خروج رضاشاه، و به دنبال آن بازگشت کشور به سمت پارلمانتاریسم، به وجود آمد. طی سال‌های اوّل تأسیس، این حزب در نظر کارگران، طبقات متوسط و روشن‌فکران، نموداری از پیش‌رفت، آزادی، و استقلال ملی محسوب می‌شد؛ به طوری که در طول سال‌های ۱۳۲۳ و ۱۳۲۴، البته با بهره‌گیری از مارکسیسم ـ لنینیسم مورد نظرش، به صورت قوی‌ترین حزب کمونیست، در تمام خاور نزدیک درآمد.

به دنبال خاتمه‌ی جنگ دوم جهانی و پس از امضای قراردادی میان ایران و قوای سه‌گانه‌ی متفقین (ایالات متحده، انگلستان، و شوروی)، نیروهای آنگلوساکسون از کشور خارج شدند. امّا ارتش سرخ، از تخلیه‌ی شمال کشور سر باز زد و بر آن شد تا در آذربایجان، دولت دست‌نشانده‌ای را با عنوان «دموکراتیک»، مستقر نماید. تحت فشار سفارت شوروی در تهران، حزب توده از این دولت حمایت کرد. امّا از نظر ایرانیان وطن‌پرست، چنین دولتی، صرفاً جدایی‌طلبی شناخته می‌شد که هدفش تجزیه‌ی سرزمین پارس کهن بود.

حزب توده، از این آزمون سربلند بیرون نیامد. امّا در برابر نفوذ و سلطه‌جویی انگلیس‌ها، کماکان به عنوان نیرویی که توان انجام اصلاحاتی بنیادی داشت، شناخته می‌شد.

در سال ۱۳۳۰، جنبش عظیمی در جهت ملی کردن نفت پای گرفت و مصدق به قدرت رسید. امّا حزب توده، در صدد انتقاد از این جنبش برآمد، که موفقیتی به دست نیاورد و در ماه مرداد ۱۳۳۲، با شکست کامل روبه‌رو گردید. این دومین آزمایش ناموفق، تمام امیدهایی را که در جهت دفاع از منافع ملی، به حزب توده داشت، از میان برد. زیرا اگرچه چند نفر از اعضای آن، به گونه‌ی قهرمانانه‌ای در برابر ظلم و ستم رژیم به قدرت رسیده پس از کودتای ۱۳۳۲

---

* نسل جوان، تصور می‌کرد شاه با جلوگیری از کمونیسم، او را از امتیازی محروم ساخته است. ولی کوتاه‌فکری این فارغ‌التحصیلان دانشگاه‌های شوروی، خصوصاً در زمینه‌ی علوم انسانی، ضربه‌ی سختی به اسطوره‌ی «دانش شوروی‌ها» وارد ساخت.

مقاومت کردند، لیکن به هر حال، از نظر ملت ایران، حزبی کاملاً وابسته به اتحاد شوروی شناخته شد و اعتبارش را از دست داد.

به هنگام انقلاب بهمن ۱۳۵۷، رهبران این حزب، که هنوز در اتحاد شوروی زندگی می‌کردند، به ایران بازگشتند و بر آن شدند تا به عنوان مدافعین پروپاقرص این دگرگونی اسلامی، گذشته‌ها را جبران کنند. به این ترتیب، کسانی که مدت چهل سال تحت تأثیر مفهوم ماتریالیسم تاریخی قرار گرفته بودند و افکار استالینی در وجودشان نفوذ کرده بود، یک‌شبه و در نهایت فرصت‌طلبی، طرفدار انقلاب شدند و خود را بی‌چون‌وچرا، در اختیار سیستمی شدیداً مذهبی قرار دادند. این افراد، نسبت به جنبه‌های فرهنگی انقلاب، چندان حساسیتی نداشتند. لذا، بر آن شدند تا سیر خواسته‌ی انقلابیون مسلمان در جهت ایجاد جامعه‌ای که نسب به رژیم سابق، کمتر مادی باشد، را منحرف نمایند و بر اساس خطوط ارائه شده توسط شوروی، جوّی دائماً ملتهب، خصوصاً علیه آمریکا، ایجاد نمایند. آن‌ها به گونه‌ای مزوّرانه، امام خمینی را رهبر خویش نامیدند و از این طریق، موفق شدند تا در میان طبقه‌ی حاکمه‌ی جدید، اختلاف نظرهایی پدید آورند.

توده‌ای‌ها، که کاسه‌ی داغتر از آش شده بودند، تحت پوشش یک انقلاب اسلامی مطلق، جناح میانه‌روی مذهبیون را هدف قرار دادند و وابستگان به آن را «لیبرال‌هایی در خدمت امپریالیسم» نامیدند. آن‌ها نقش مؤثری در جلوگیری از عملکرد دولت بازرگان ایفا نمودند و انقلابیون مسلمان را، که کمال مطلوبشان برقراری یک رژیم واقعاً مستقل از شرق و غرب بود، به جایی رساندند که قبل از هر کار، جهت‌گیری ضدغربی نمایند. پس از تسخیر سفارت آمریکا در تهران و به گروگان گرفتن دیپلمات‌های آمریکایی در آبان ماه ۱۳۵۸، یعنی حرکتی که با هدایت مجاهدین و افراطیون مارکسیست و مسلمان روی داد[*]، توده‌ای‌ها، نه‌تنها از این که باعث سقوط بازرگان شدند خوشحال بودند، بل‌که دوران کوتاه چندحزبی را هم در کشور خاتمه دادند. توده‌ای‌ها، تنها هدفشان کمک به ظهور یک دیکتاتور انقلابی طرفدار شوروی بود که این‌ها لوکوموتیو آن باشند. استراتژی این افراد، طی سال‌های ۱۳۵۹ و ۱۳۶۰، به ظاهر، کسب وجهه‌ای تمام‌عیار، به عنوان طرفداران بی‌چون‌وچرای امام شناخته می‌شد. ولی در عمل، با کمک سفارت شوروی، هدفشان ضربه زدن غیر آشکار و سیستماتیک به رژیم مستقر بود تا شاید روزی بتوانند با کمک کودتایی از نوع افغانستان، به قدرت برسند.

پیش‌بینی آنان، توسط انقلابیون مسلمان، خصوصاً پاسداران انقلاب، به خطار رفت. زیرا اهرم‌های قدرت جمهوری اسلامی، دست آن‌ها بود و از روز اوّل، توده‌ای‌ها را به دقت زیر نظر داشتند. روزی که یکی از مأمورین پراهمیت کا.گ.ب[†]، قبل از پناهنده شدنش به انگلستان،

---

[*] اگرچه در زمانی که امثال کشمیری، با عنوان دبیر شورای امنیت ملی، می‌توانستند در دستگاه حکومتی جمهوری اسلامی نفوذ کنند، هرگونه اتفاقی از این مقوله محتمل به نظر می‌رسد، ولی به هر حال، ادعای نویسنده در مورد هدایت اشغال سفات توسط مجاهدین و گروه‌های چپ و افراطی، نیاز به دلیل و برهانی مستند دارد. (ناشر)

[†] منظور از عضو مهم کا.گ.ب، ولادیمر کوزیچکین است که در اوایل فروردین ۱۳۶۱، از محل مأموریت خود در ایران، با اتومبیل نمره‌ی سیاسی و بدون اطلاع سفارت مطبوع خود، ←

اطلاعـاتی راجـع بـه روابـط رهبـران حـزب تـوده بـا کـا.گ.ب، بـه پاسـداران داد، آن‌وقـت دلایـل جاسوسی غیر قابل انکاری علیه توده‌ای‌ها فراهم شـد و امکان متهم ساختنشان به ایـن کـار، پدید آمد. به همین علت، وقتی اوّلین گروه کمونیست‌های بازداشت‌شده در بهمن مـاه ۱۳۶۰، وارد اویـن شـدند، همـه متفقـاً، حـزب آن‌هـا را مـزدور شـوروی مـی‌دانسـتند. در چنـان روزی، نسیمی از خوش‌بینی بر اکثر زندانیان اوین وزیرد. زیرا با انجام عملیات علیه «حزبی وابسته به خارج»، قدم بزرگی در راه سالم‌سازی رژیم برداشته شـده بـود. چـرا کـه آن‌هـا نگـران بودنـد تـا مبادا نفوذ توده‌ای‌ها، تأثیر نامطلوب و زایل‌نشدنی در انقلاب بگذارد. این خوش‌بینی، بیش‌تر نزد لیبرال‌ها پدید آمد؛ به طوری که اعلام داشتند چون رژیم نشان داد که می‌تواند کمونیست‌ها را حین ارتکاب جرم دستگیر نماید، لذا حاضرند زندانی شدن خودشـان را، اگرچه غیرمنصفانه هـم صورت گرفته اسـت، بر آن ببخشـند.

افسران ارتش شاهنشاهی هـم، بـه طـور مثـال، سـتایش خـود را نسـبت بـه قـدرتی کـه توانسته بود نقاب از چهره‌ی حزبی گوش‌به‌فرمان سفارت شوروی بـردارد، کتمـان نمـی‌کردنـد. آن‌ها معتقد بودند عملکرد پاسداران انقلاب، از مبارزه‌ی ساواک علیه نفوذ شوروی‌ها، به‌مراتب مؤثرتر بوده اسـت.

به این ترتیب، غیر از جنگ علیه مهاجمین عراقی، عامـل مهـم دیگـری کـه باعـث نزدیکـی میان زندانیان و زندان‌بانان شد، همانا مبارزه بر ضـد نفـوذ بسـیار محیلانـه‌ی همسـایه‌ی بـزرگ شمالی در ایران محسوب می‌گردید.

به همین خاطر، زمانی که طی برنامه‌ای تلویزیونی، رهبران حزب تـوده را در حـال اقـرار بـه چهل سال خیانت به کشور دیدیم، خیلی کـمتـر از کسـانی کـه خـارج از اویـن بودنـد، متعجـب شـدیم. زیرا می‌دانستیم چنین اعتراف‌هایی، صرفاً به خاطر روش‌های بـازجویی صـورت نگرفتـه است. بل‌که بیش‌تر، به دلیل وجود پرونده‌هایی سنگین و غیر قابل انکار علیه این رهبران بـوده است که در برابر آن‌ها، کار دیگری نمی‌توانستند انجام دهند.

➔ به ترکیه رفت و در آنجا، به سفارت انگلیس پناهنده شد. درباره‌ی فرار نامبرده بـه ترکیـه، کـه چیزی شبیه به افسانه می‌باشد، به خاطرات او که به فارسی نیـز ترجمـه شـده اسـت، مراجعـه کنید. (ناشر)

املت خرما

در اوین، گروه دیگری از زندانیان وجود داشتند که به دلیل انجام منکرات دستگیر می‌شدند؛ مانند پسران و دخترانی که در جشن‌های تولد، با یکدیگر رقصیده و یا مشروبات الکلی صرف کرده بودند. به طور معمول، افراد کمیته‌های منکرات، بر اساس افشاگری همسایگان به منازل می‌رفتند و مدعوین را دستگیر نموده و به کمیته‌ها می‌بردند. روز بعد، این افراد، پس از آن که تعهدی مبنی بر عدم تکرار چنین منکراتی امضا می‌کردند، آزاد می‌گشتند. البته در مورد مرتکبین مجدد این اعمال، که مواردی هم به اوین آورده می‌شدند، قضیه فرق می‌کرد. از این قبیل افراد، سه نفرشان در بخش ما بودند که هر سه، قبلاً به محافظت از زندان اشتغال داشتند. امّا اکنون، به جرم تشکیل مجالس لهو و لعب، با حضور رقاصان و خوانندگان، باید دو سال را در زندان می‌گذرانیدند.

در این باره لازم به ذکر است که دادستان دادگاه انقلاب، پس از به ثمر رسیدن انقلاب اسلامی، احضاریه‌ای برای هنرپیشگان، خوانندگان، و بازیگران ارسال نمود تا به ایشان متذکر گردد جز با رعایت کامل موازین اخلاق اسلامی، حق ندارند در تئاترها و سینماها ظاهر شوند و علاوه بر این، تحت هیچ شرایطی، زنان نباید در برابر مردان آواز بخوانند. سه نفر محافظ یاد شده، متهم بودند زمانی که در اتاق انتظار دادستانی حضور داشتند، با هنرمندان احضار شده توسط دادستانی، قرار ملاقات‌های خصوصی در شهر می‌گذاشتند. به طور معمول، حاکم شرع در برابر چنین جرایمی سخت‌گیری نمی‌کرد و پس از ابراز پشیمانی مرتکب و ملزم ساختن او به عدم تکرار، آزادش می‌ساخت. امّا سه نفر محافظ مذکور، حین خدمت مرتکب جرم شده بودند و لذا، به عنوان سوءاستفاده کننده از قدرت، به دو سال زندان محکوم گردیدند.

حاجی رضا، که آن‌ها را به خوبی می‌شناخت، با نظری خاص و دوستانه مورد توجه قرارشان می‌داد و کوشش می‌کرد اعتبار سابق را به ایشان بازگرداند. دو نفرشان را مسؤول بخش ما قرار داد، که البته خیلی هم مهربان بودند و برای بهبود وضع، هر کاری می‌توانستند، می‌کردند.

حاجی رضا، بعضی مواقع صبحانه‌اش را با این دو نفر، در اتاق کوچکشان صرف می‌کرد که اغلب از من هم دعوت می‌کردند تا به گروهشان بپیوندم تا درباره‌ی زندانیانی که جرم سنگینی مرتکب نشده بودند و کمترین همراهی اداره‌ی زندان برای آزادی‌شان کافی بود، صحبت نماییم. حاجی رضا، به عنوان یک مسلمان خوب و شایسته، معتقد بود رژیمی باید بر شهروندان حاکم باشد که منصفانه عمل کند و در برابر قدرت‌های بیگانه، کاملاً مستقل بماند و ضمناً، فکر می‌کرد نباید به گونه‌ای سیستماتیک، تمام میراث گذشته را نادیده گرفت و مطرود دانست. احساس می‌کردم او موافق اسلامگرایانی که خواهان شروع همه‌چیز از صفر هستند، نمی‌باشد و به همین دلیل، مدام از من سؤالاتی می‌کرد. پس از صرف صبحانه، که

گویی مایل به تمام کردنش نبود، از جای برمی‌خواست و با لحنی ظاهراً جدی، می‌گفت: «برای امروز کافی است! وگرنه خواهند گفت (منظور متعصب‌های رژیم و دادگاه انقلاب است) که من تحت تأثیر ضد انقلابیون قرار گرفته‌ام.» علاقه‌ی حاجی رضا به بحث با کسانی که عملاً از محیط مألوف او شناخته نمی‌شدند، باعث می‌شد تا افق‌های تازه‌ای در برابر پدید آیند. منتها می‌ترسید مبادا متهم به ضد انقلاب بودن بشود. البته این حالت دوگانگی را تمام مسؤولان جمهوری اسلامی، در تمام سطوح، دارا بودند. بدین‌معنی که در محافل خصوصی، از ایجاد رابطه با دیگران به خود می‌بالیدند. لیکن به طور عمومیف از ابراز آن خودداری می‌کردند. امروز هم، چنان‌چه مسؤولان بخواهند تصمیم مهمی در زمینه‌های اقتصادی، تکنولوژیکی، فرهنگی، و یا سیاسی اتخاذ نمایند، از افراد ذی‌صلاح و بدون توجه به گرایش‌های اعتقادی‌شان بهره می‌گیرند که این حرکت، مدام بارزتر می‌شود.

یکی دیگر از امتیازاتی که حاجی رضا برایمان قائل شد، اجازه‌ی نگه‌داری چراغ خوراک‌پزی نفتی، بعد از فصل زمستان بود که به وسیله‌ی آن، می‌توانستیم چای درست کنیم و قدری آشپزی نماییم. زیرا برای ایرانیان، امکان صرف چای در زمان مطلوب، موهبتی شناخته می‌شود و تهیه‌ی غذاهای سبک، که تنوعی در خوراک همیشگی زندان است، برای زندانیان دست‌آوردی واقعی به حساب می‌آید. برای ناهار، معمولاً برنج (غذای ملی) همراه خورش و سبزی‌جات به ما می‌دادند. امّا از گوشت، عملاً خبری نبود. شب هم لوبیای قرمزی که خوب پخته نشده بود، یا آشی بی‌طعم و مزه، برایمان می‌آوردند. جمعه‌شب‌ها، یعنی روز تعطیل هفتگی کارکنان زندان، برای ما موقع جشن بود. زیرا به دلیل کاهش تعداد افراد، تخم‌مرغ به زندانیان می‌رسید. به هر یک از هزاران زندانی، دو تخم‌مرغ پخته می‌دادند. امّا به نشانه‌ی لطفی برای بخش ما، آن‌ها را خام توزیع می‌کردند. در هر اتاق، بیست‌وپنج تا سی نفر وجود داشت که به گروه‌های پنج تا هشت نفری تقسیم می‌شدند و سر یک سفره غذا می‌خوردند. مسؤول هریک از سفره‌های جمعی، به نوبت می‌توانست از چراغ خوراک‌پزی استفاده کند و تخم‌مرغ‌ها را درست کند. امّا چون حرارت آن کم بود، پخت املت‌ها از ۵ بعدازظهر (زمان دریافت تخم‌مرغ‌ها) تا ساعت ۹ شب به طول می‌انجامید. من، به عنوان مسؤول سفره‌ی هشت‌نفره‌مان، با شانزده تخم‌مرغی که هر هفته دریافت می‌داشتیم، سه املت درست می‌کردم. روشم، به‌ترین استفاده از آن چیزهایی بود که احتمالاً در اختیارمان می‌گذاشتند؛ یعنی سیب‌زمینی، گوجه‌فرنگی، پیاز، سیب، یا خرما. به این ترتیب، غذاهایم از سر شوخی، هر یک به اسمی معروف شده بود و بنا بر تصمیم روز، غذای مکزیکی، روسی، یا ایتالیایی درست می‌کردم. اصلی که رعایت می‌شد، عبارت از مصرف کم‌ترین تعداد تخم‌مرغ در هر املت، جهت سیر کردن هشت نفر بود و مطابق اصلی دیگر، هیچ‌وقت غذایی را که زندان به ما می‌داد، پس نمی‌دادیم. بل‌که سعی می‌کردیم مأکولش نماییم. به طور مثال، هفته‌ای یک بار، برای شام، راگوی غیر قابل خوردنی به ما می‌دادند که ما، اجزای آن را اگرچه خام و بی‌مزه بودند، سوا می‌کردیم؛ چون به هر حال، کیفیتشان بد نبود. پس از جدا کردن هویج‌های راگو، آن‌ها را با سیب‌زمینی، گوشت، و چند پیاز بر روی چراغ می‌پختم و قدری سس گوجه‌فرنگی، که از تعاونی کوچکمان خریده بودیم، به آن اضافه می‌نمودم. به این ترتیب، غذایی کاملاً

متفاوت درست می‌کردم. یا آن که چون زندانیان لوبیا قرمزهای پخته شده را منی‌خوردند، از پنیر و کره‌ی شخصی‌شان استفاده می‌کردم و لوبیاها را بر روی چراغ، با ملغمه‌ای مخلوط می‌ساختم که آن را سس سفید نامیده بودم و همه آن را دوست داشتند.

رفقایم، این نوآوری‌های غذایی را تحسین می‌کردند و وقتی پس از خاتمه‌ی غذا از من تشکر می‌کردند، به ایشان می‌گفتم: «با توجه به این که مثل شماها انقلابی نیستم، و در نتیجه، همه‌چیز را با هم نفی نمی‌کنم و از خود نمی‌رانم، لذا، در صدد به‌سازی آن برمی‌آیم و به این دلیل، کوششم این است که از مواد در اختیار گذاشته شده، به‌ترین غذاهای ممکن را درست کنم. در حالی که شما، دقیقاً از همین روش اصلاح‌طلبانه نفرت دارید.»

حاجی رضا و چند پاسداری هم که بعضی مواقع با ما غذا صرف می‌کردند، این دانش آشپزی مرا می‌ستودند. به همین علت، به صورتی آگاهانه، چشم‌هایشان را بر پیازهایی که در جیب‌ها یا پیراهن مسؤول غذا پنهان می‌شد، می‌بستند. زیرا مسؤول مربوطه، هنگامی که به آشپزخانه‌ی مرکزی می‌رفت و با چرخ حامل قابلمه‌ی بزرگ غذا برمی‌گشت، آن‌ها را برایمان می‌آورد. شعار من این بود: «هرچه پیاز بیش‌تری بیاورید، غذای به‌تری خواهید خورد.»

خلاصه این که با مشغولیت آشپزی که داشتم، موضوع سرگرم‌کننده‌ی تازه‌ای برای زندانیانی که هر لحظه با حالت افسردگی می‌توانستند روبه‌رو شوند، به وجود آمده بود.

و بالأخره، بازجویی...

پس از یک سال و نیم زندان، بالأخره جهت بازجویی احضار شدم. بنا بر رسم معمول، بلندگوی بخش، آن روز صبح نام افرادی را که می‌بایست کنار در ساختمان حاضر شوند، خواند تا در آن‌جا، پاسداری ایشان را از حیاط زندان عبور دهد و به ساختمان مرکزی ببرد. از بخش تا دفتر قضات و بازجویان، زندانیان می‌بایست با چشم‌بند می‌رفتند. سپس در دفتر و با توجه به ماهیت اتهام، تصمیم گرفته می‌شد که زندانی با چشم‌بندش باقی بماند و یا آن را بردارد. البته رابطه‌ی میان متهم و قاضی نیز می‌توانست در این امر، مؤثر باشد. به این ترتیب، شخص بازجو، با لحنی مؤدبانه و قاطع، از من خواست تا چشم‌بندم را بردارم؛ و به دنبال آن، سؤالاتش را آغاز نمود. این سؤالات، دقیقاً همان‌هایی بودند که قبلاً و به هنگام دو بازجویی اوایل سال‌های ۱۳۵۸ و ۱۳۵۹، پرسیده شده بودند و بیش‌تر درباره‌ی رهبران دو رژیم [حکومت پهلوی و بنی‌صدر] بود. زمانی که به بازجوی مربوطه گفتم پاسخ تمام این سؤالات در پرونده‌ام موجود است، به من تفهیم نمود برای تصمیم‌گیری راجع به آزادی‌ام، باید چند صفحه‌ای سؤال و جواب را پر نماید تا بدین‌ترتیب، کارش را به صورت جدی انجام داده باشد. با توجه به این که طی بازجویی‌های اخیرش از همکاران بنی‌صدر، در مورد روابط من با او سؤال نموده بود و متقاعد شده بود که در طول شانزده ماهی که او رئیس‌جمهور بوده، هیچ رابطه‌ای با وی نداشته‌ام، لذا دلیلی نمی‌دید مرا بیش‌تر از این، در اوین نگه دارند. به مرور که جلسات بازجویی زیادتر شدند، رابطه‌ی ما صمیمانه‌تر شد و او اذعان داشت که آیت‌الله خامنه‌ای (رهبر فعلی جمهوری اسلامی) که آن زمان سمت ریاست‌جمهوری کشور را دارا بودند، دو بار از دادستان، دلایل بازداشت طولانی و بدون محاکمه‌ی مرا جویا شده‌اند. به دنبال این حرف، متوجه شدم که بازجو می‌خواهد جواب این سؤال را بیابد. زیرا از خود من پرسید چه دلیلی می‌توان ارائه کرد. پاسخ دادم: «شما می‌توانید بگویید درگیر تحقیقاتتان راجع به فعالیت‌های گروه‌های تروریستی بودید و رسیدگی به کار امثال من، آن تحقیقات را عقب انداخته.»

پس از چند هفته، مطلع شدم که فردا آزاد خواهم شد و می‌توانم به همسرم خبر دهم که ساعت ۹:۳۰ صبح، مقابل در بزرگ اوین، منتظرم باشد.

امّا تا ساعت ۱۴ آن روز، صدایم نکردند. پس از احضار هم دستیار بازپرس، مرا به ساختمان مرکزی برد و در حالی که چشم‌هایم بسته بودند، به اتاقی راهنمایی کرد. او به من تفهیم کرد که رسیدگی به پرونده‌ام، دیگر در حیطه‌ی اختیارات آن‌ها نیست و کسان دیگری که از افراد دادگاه انقلاب اوین نیستند، مایلند مرا بازجویی کنند. زیرا آن‌طور که بازجوی من گفته بود، اگر همه‌چیز فقط به او مربوط می‌شد، سریعاً آزاد می‌شدم.

وقتی در برابر بازپرسی که صرفاً برای بازجویی من آمده بود قرار گرفتم، چشمانم با چشم‌بند باقی ماندند. (برای اوّلین بار در زمان انقلاب) لذا، احساس کردم که با مردی آکنده از پیش‌داوری روبه‌رو هستم. از نظر او، من، چه در زمان شاه و چه بنی‌صدر، به عنوان شخصیتی

پشت‌پرده شناخته می‌شدم. امّا به تدریج که پرونده‌ام، یعنی همان پرونده کذایی ساواک را، که قبلاً در موردش اطلاعاتی نداشت، مطالعه می‌کرد، متوجه شدم که سوءظنش کم‌تر گردید. پس از چند ساعت، بازجویی متوقف شد و او مرا به همراه یک پاسدار، به بند شش بازگردانید و طبیعتاً هیچ اشاره‌ای هم به آزادی من نشد. به این ترتیب، چند روز را با افسردگی تمام سپری ساختم و دریافتم چه‌قدر برای یک زندانی وحشت‌ناک است که به او قول آزادی بدهند و رهایش ننمایند. هیچ دلیلی برای لغو تصمیم آزادی‌ام ارائه نشد و کم‌کم از طریق پیام‌های بازپرس سابقیم، که به وسیله‌ی همبندهایم به من می‌رسیدند، متوجه شدم که دخالتی خارج از اوین و توسط سپاه پاسداران، برای جلوگیری از آزاد شدنم، صورت گرفته است. نتیجه آن که برای بار دیگر نیز فهمیدم که هدف گروه‌های چپ افراطی، که با وجود مبارزه‌ی شدید سپاه پاسداران با آن‌ها، کماکان نفوذی در آن داشتند، قرار گرفته‌ام. بازپرس جدید، دو هفته‌ی دیگر جهت بازجویی آمد و پس از سومین ملاقات با او، احساس کردم آخرین بازجویی است. زیرا پدیداری اختلافی فاحش، میان آن‌چه که درباره‌ام تصور می‌کرد و واقعیت، او را عمیقاً تحت تأثیر قرار داده بود. خصوصاً که غرور انقلابی اکثر مبارزان پاک و سرسختی چون او، به آن‌ها اجازه نمی‌داد تا اشتباهاتشان را بپذیرند.

به هر حال، بیش از شش ماه دیگر، بدون هرگونه بازجویی، در بند شش ماندم تا این که همسرم، طی ملاقاتی اطلاع داد که به زودی، مرا به بازداشت‌گاه دادگاه مرکزی، یعنی جایی که محکومینی که متهم به توطئه علیه رژیم نبودند در آن‌جا محاکمه می‌شدند، منتقل خواهند کرد.

عاقبت، در یک روز از ماه شهریور سال ۱۳۶۱، از من خواسته شد تا به در ساختمان مراجعه کنم. در آن‌جا، پاسداری کاری استثنایی انجام داد. یعنی بدون زدن چشم‌بند، مرا به اتومبیلی سوار کرد که از محوطه‌ی داخلی اوین گذشت و پس از طی چند کیلومتر، به بازداشت‌گاه مرکزی، که حدود چهل زندانی کم‌وبیش در شرف آزادی در آن قرار داشتند، رسیدیم. جوّ آن‌جا، به‌هیچ‌وجه با اوین قابل قیاس نبود. به طور مثالی بارز، برای اوبین بار [پس از بازداشتم] در غذاها گوشت دیدم. صبح روز بعد از ورودم به محل، مرا به حضور بازپرس بردند که معلوماتی قضایی داشت و فرهنگ سیاسی‌اش، به‌مراتب بالاتر از بازپرسانی بود که قبلاً با ایشان ملاقات داشتم و موقتاً به این کار گماشته بودند. موقعی که در برابر بازپرس قرار گرفتم، او با نوعی احترام و فروتنی تمام گفت: «آقای نراقی، دو ماه است که پرونده‌تان را به من سپرده‌اند. با دقت مطالعه‌اش کردم و کم‌ترین موردی جهت دستگیری، در آن نیافتم. هیچ اتهامی به شما وارد نیست و از همه مهمتر، دلیلی برای بازداشت بیست‌وهفت‌ماهه‌ی شما در آن نمی‌بینم. به همین علت، بی‌صبرانه منتظر بودم تا خودتان به این‌جا بیایید و جریان را تعریف کنید.»

اعتراف به خطای یک قاضی

حدود دو ساعت طول کشید تا برایش از دستگیری‌ها و بازجویی‌های مختلف بگویم و بی‌محتوایی انواع و اقسام اتهامات غیر قابل تصوری که به من نسبت داده شده بود را اثبات نمایم. بازپرس، که انصاری نامیده می‌شد، پس از شنیدن حرف‌هایم، با لحنی بسیار صمیمانه، گفت: «به این ترتیب، باید بگویم که مدت پنج سال تمام، کمونیست‌های طرفدار شوروی، با آن‌چه در مورد سابقه‌ی شما گفته‌اند، مسلمان مبارزی مانند من را گمراه نموده‌اند. امّا در مورد شخص شما، باید اذعان کنم زمانی که من دانشجو بودم، روزی در یک گردهم‌آیی سیاسی که در مشهد برگزار شده بود، من شما را به عنوان مثالی از یک روشن‌فکر رژیم شاه، که شدیداً مورد انتقاد بود، مطرح کردم. امّا پس از مطالعه‌ی پرونده و نوشته‌هایتان، دریافتم که نسبت به شما خطا کرده‌ام. به همین خاطر، به عنوان یک مسلمان، رسماً عذرخواهی می‌کنم و امیدوارم خطای مرا ببخشید.» سپس افزود: «البته این معذرت‌خواهی من، طبیعتاً با شریط و دلایل اسارت شما ارتباطی ندارد. ولی به عنوان قاضی، بدون درنگ، از دادستان کل درخواست آزادی سریعتان را خواهم کرد و ضمناً، از ایشان می‌خواهم تا دادگاهی برای شما تشکیل شود که یک بار برای همیشه، تمام ابهامات راجع به وضعتان برطرف گردد. امّا قبل از این که دادستان به مورد شما رسیدگی کند، باز نسبت به پیش‌داوری‌های نادرستم، شرعاً تقاضای عفو می‌کنم. زیرا دچار خطا در قضاوت شده بودم و حتماً باید آن را جبران نمایم.»

طبیعتاً به او گفتم که چاره‌ای جز اجابت نمودن خواسته‌اش ندارم و آن‌گاه، به رسم سنتی ایرانی‌ها، جهت در آغوش گرفتنش، از جای برخاستم.

ملاقات من با بازپرس، به‌هیچ‌وجه جنبه‌ی یک بازجویی نیافت. بنابراین، رضایت خاطر زیادی برایم پدید آورد. غیر از فروتنی بازپرس و تقاضای بخشش او، این آگاهی دقیق او نسبت به پرونده‌ام بود که حالت اطمینان‌بخش بیش‌تری برایم ایجاد کرد. زیرا او سعی کرده بود در مورد زندگی من، از ابتدای جوانی‌ام، اطلاعاتی کسب نماید و تمام کتاب‌هایم را نیز مطالعه کرده بود. در مدت دو ماهی که از انتقالم به بازداشت‌گاه مرکزی گذشت، یعنی انتقالی که اصولاً کندتر از این انجام می‌گرفت، او هر لحظه در پی گردآوری اطلاعاتی [بیش‌تر] در مورد من بود. به طور مثال، در شماره‌ی ۱۷ گزارش دانشجویان تسخیرکننده‌ی سفارت آمریکا در تهران، که در سال ۱۳۶۹ منتشر شد، او سندی با امضای مارتین هرتس، وزیر مختار وقت آمریکا و مربوط به سال ۱۳۴۶ یافته بود که در واقع، وصیت‌نامه‌ی سیاسی وی به جانشینش، قبل از ترک نهایی تهران، به حساب می‌آمد. در این سند، نظرات دیپلمات آمریکایی، راجع به حدود سی شخصیت سیاسی و روشن‌فکر ایرانی، از جمله من، قید شده بود که اغلب، نخبگان ایرانی را به عنوان وفاداران به آمریکا نام می‌برد و مرا هم به عنوان فردی که می‌توان مراوده‌ای با وی داشت، امّا به‌هیچ‌وجه، تابعیتی از ایالات متحده ندارد، معرفی کرده بود. در این‌جا اشاره

می‌کنم که در سال ۱۳۴۵، به دنبال توصیه‌ی یکی از مقامات عالی‌رتبه در سازمان ملل متحد، یعنی فردی مبتکر و فعال به نام پل مک هنری، به عنوان کارشناس آن سازمان، جهت مطالعه و بررسی مسأله‌ی فرار مغزها، که از کشورهای آسیایی، آفریقایی، و آمریکای لاتین، به سمت اروپا و ایالات متحده صورت می‌گرفت، تعیین شدم.

من در آن زمان، بر این اعتقاد بودم که به‌ترین راه جهت جلوگیری از فرار مغزها، آگاه ساختن رهبران کشورهای جهان سوم، نسبت به اهمیت خسارت جبران‌ناپذیر از دست دادن افراد متخصصشان است. به این دلیل، با روزنامه‌ی نیویورک‌تایمز قرار گذاشتم تا به محض آن که گزارشم را در نیویورک، به مقرّ سازمان ملل تسلیم کردم، چکیده‌ی آن را منتشر سازد. این کار صورت گرفت و بعضی از افراد وزارت امور خارجه، از جمله چارلز فرانکل، که استاد فلسفه‌ی حقوق در دانشگاه هاروارد، و معاون وزیر خارجه در امور فرهنگ بود که توسط کندی منصوب گردیده بود، شناخته می‌شد، مرا در این تحقیق، خصوصاً زمانی که به واشنگتن سفر کرده بودم، بسیار همراهی نمود[*]. البته بعضی دیگر از افراد، چندان با انتشار نتایج کار من موافق نبودند. زیرا در آن، نشان داده می‌شد که ایالات متحده، به خاطر عدم حمایت‌های علمی خود از کشورهای جهان سوم، موجب می‌گردید تا بخش اعظم متخصصین این کشورها، به جای ماندن در مملکتشان، آن را ترک کنند. البته این نظری تازه بود و بعضی از مراجع رسمی آمریکا را متحیر ساخت. به همین دلیل، زمانی که حاضر نشدم بخش دوم گزارشم را در تهران، به مشاور فرهنگی آمریکا بدهم، سفارت از خودداری من ناراضی گشت؛ به‌خصوص که از مقامات ایرانی، چنین انتظاری را نداشت[†].

بازپرس انصاری، هنگامی که صفحه‌ی مربوط به این گزارش را نشانم می‌داد، اذعان کرد اصولاً از نظر مسلمانان انقلابی، هر کس به سفارت قدرت‌های بزرگ رفت‌وآمد می‌کرد، تابع سیاست‌های آنان شناخته می‌شد. سپس اضافه کرد: امّا مطالعه‌ی پرونده‌ها به آن‌ها نشان داد که حتّی یک میهن‌پرست حقیقی هم می‌تواند به سفارت‌های خارجی رفت‌وآمد نماید و به آن‌ها وابسته نباشد.

---

[*] تلاش‌های من، از آن جهت دشوار بود که آمارهای رسمی، ابعاد واقعی مهاجرت دانش‌مندان و متخصصین تکنیکی به آمریکا را نشان نمی‌دادند.

[†] در گزارش مارتین هرتز، چنین آمده بود: «طی صحبت‌هایم با احسان نراقی درباره‌ی «فرار مغزها» با ناامیدی زیادی روبه‌رو شدم. زیرا او بیش‌تر به فکر تحلیل مسأله می‌گشت تا حل آن. نراقی، بیش‌تر در فکر انتشار کتابش راجع به همین موضوع بود و گویی می‌خواست با نقطه‌نظرهایش، جنجالی عمومی برپا کند. او سخنور خوبی است و ظاهر آشفته‌اش، ذهنی منسجم و خلاق را می‌پوشاند. به گمان من، او از مأموران ساواک نیست. منتها قابل اعتماد هم نمی‌باشد. چرا که هیچ احساس وفاداری نسبت به ما ندارد. امّا می‌شود روی او سرمایه‌گذاری کرد.»

شنودهای ساواک

مدرک دیگری که در پرونده‌ی ساواک، راجع به من وجود داشت و می‌توانست دلیلی بر بی‌گناهی‌ام باشد، همانا درج مکالمات تلفنی‌ام با علی امینی بود. از ابتدای شروع بحران، به طور معمول، مفاد صحبت‌هایی را که با شاه در کاخ‌هایش می‌کردم، تلفنی به اطلاع علی امینی (نخست‌وزیر سابق) و عبدالله انتظام (وزیر امورخارجه‌ی سابق) می‌رساندم. امینی و انتظام، هر دو حدود پانزده سالی بود که مغضوب شاه شده بودند و فقط چند ماه آخر سلطنت، شاه مجدداً به نظریات آنان گوش می‌داد و مرتباً با آن‌ها ملاقات می‌کرد. در این تماس‌های تلفنی، ضمن آن که درمی‌یافتم آیا اظهارات شاه به آن‌ها، با آنچه که به من می‌گفت، منطبق بوده است یا خیر، می‌توانستم نقطه‌نظرهایم را نیز به این دو مردی که فاقد هرگونه جاه‌طلبی شخصی بودند و می‌توانستند در کاستن از شدت بحران مفید واقع شوند، ارائه نمایم.

یک روز که شاه از من خواسته بود تا صادقانه در مورد مسأله‌ی دارایی‌های شخصی او (که بحث درباره‌ی آن‌ها روزبه‌روز در محافل عمومی بیش‌تر می‌شد) صحبت کنم، خیلی رک و صریح به او گفتم: به‌تر است طی تصمیمی، این دارایی‌ها را در اختیار ملت بگذارد تا آشکارا، به این مشاجراتی که برایش بسیار آزاردهنده بودند، خاتمه دهد. زمانی که می‌خواستم جریان این ملاقات را برای امینی بگویم، به گونه‌ای طنزآمیز، ابتدا درباره‌ی نکته‌ای که در ملاقات‌هایم با شاه دریافته بودم، برایش صحبت کردم. شاه هر وقت می‌نشست، به طور ناخودآگاه، پاهایش را روی همدیگر می‌انداخت و مدتی طولانی به همین صورت باقی می‌ماند. زیرا به این ترتیب، هم آرام‌تر و هم موقرتر به نظر می‌رسید. امّا هر بار که یکی از سؤالاتم او را می‌آزرد، ناراحتی‌اش را با تغییر حالت ناگهانی‌اش نشان می‌داد؛ بدین معنی که پاهایش را جابه‌جا می‌نمود. کم‌کم متوجه شدم این عادت عجیب شاه، جنبه‌ی عکس‌العملی و شرطی دارد. یعنی وقتی می‌خواهد از حقیقت بگریزد و واقعیت را کتمان کند، چنین عکس‌العملی نشان می‌دهد.

او دقیقاً این حرکت را زمانی که پیشنهاد مرا درباره‌ی دارایی‌ها و اموالش شنید، انجام داد و ابراز کرد قبلاً آن‌ها را به بنیاد پهلوی بخشیده است.

قاضی دادگاه انقلاب به من گفت ساواک از طریق شنودهایش، گزارش‌های کاملاً مستندی از حرف‌های من، در مورد اوضاع کشور تهیه می‌کرده و در اختیار مقامات ارشد قرار می‌داده است تا به نظر شاه برسند. آن قاضی مسلمان، از موردی که در پرونده‌ام یافت، آشکارا دچار شگفتی شد. زیرا برایش درک این موضوع بسیار سخت بود که چرا شاه، وقتی از تحلیل‌هایم مطلع می‌گشت و آن‌ها را انتقادهایی باز و مستقیم می‌یافت، که حتّی طرز رفتار او را نیز موقع کتمان واقعیات به سخره می‌گرفتند، از قدرتش استفاده نمی‌کرد و مرا مجازات نمی‌نمود. در پاسخ به این سؤال قاضی، چنین توضیح دادم: در وهله‌ی اوّل این که شاه به

دلیل سرعت بروز وقایع، چاره‌ی دیگری نداشت. زیرا مجبور بود با کسانی تماس بگیرد و رایزنی نماید که قبلاً از خود رانده بودشان. و بعد هم اضافه کردم که از طرفی، شاه به صورتی استثنایی، توان کتمان آنچه را که می‌خواست، دارا بود و می‌توانست احساساتش را بروز ندهد. و از طرف دیگر، مکالمات تلفنی‌ام با امینی و انتظام، مؤید مفاد صحبت‌هایم با شاه بود. حتّی اگر هنگام حضور و تماس مستقیم با او، حالت تشریفاتی بیش‌تری را رعایت می‌کردم.

به هر صورت، شنودهای ساواک و ضبط آن‌ها، عامل ارزش‌مندی در دفاع از من، به هنگام محاکمه در دادگاهی انقلابی، به حساب آمدند. زیرا قضات دریافتند که اگرچه مراوداتم با دربار گسترده بود، ولی همواره استقلال فکری‌ام را حفظ کرده بودم و هیچ‌گاه گوش به فرمان مطلق سیاست رژیم نبوده‌ام.

نتیجه آن که محاکمه، منجر به برائتم شد. قضات مسلمان، صراحتاً از فرضیه‌ی ارائه شده به وسیله‌ی بعضی از نشریات (امّا نه توسط دادگاه)، راجع به همدستی‌ام با دربار، فاصله گرفتند. لذا، بازی سرنوشت باعث شد تا شنودهای پنهانی رژیمی که انقلابیون آن را منفور می‌دانستند، به عنوان عامل قانع‌کننده‌ای جهت بی‌گناهی‌ام برای قضات محسوب گردد.

در پایان بازجویی، بازپرس اعتراف نمود که بازداشت من قابل توجیه نبوده است. منتها به نظر او، چون شروع مبارزه‌ی مسلحانه‌ی مجاهدین موجب گردید تا افراد بسیاری به عنوان مشکوک و مورد سوءظن دستگیر شوند، در نتیجه، مسؤولین اوین نتوانستند موارد دیگر را به موقع بررسی نمایند و بازداشت من هم به این خاطر طولانی گردید. او اطمینان داد که آزادی سریع مرا از دادستان درخواست خواهد کرد. روزی که برای آخرین بار از خدمتش مرخص شدم، از این که بالأخره با بازپرس باصلاحیت و صادق روبه‌رو شده بودم، بسیار خوشحال بودم. چند روز بعد، صدایم کرد تا اطلاع دهد که دوران اسارتم تمام شده است و آزاد هستم. ضمناً، گفت که به‌تر است دفاعیه‌ای بر ردّ کلیه‌ی اتهامات مستقیم و غیرمستقیم علیه خودم را آماده سازم تا در موقع لزوم، ارائه کنم؛ که در این‌جا، اشاره‌ی او به شایعه‌پردازی‌ها و سخنان نادرست مطبوعات بود. او پیشنهاد کرد که نوعی شرح حال از خودم بنویسم. از آن‌جا که ساواک در پرونده‌ی سنگینم، علاوه بر چیزهای دیگر، به نظریاتم نیز زیاد اشاره نمود بود، لذا، بازپرس چنین نوشته‌ای را بسیار مفید دانست.

چند ماه پس از آزادی‌ام در تاریخ ۶ مهر ۱۳۶۲، به شعبه‌ی ۹ دادگاه احضار شدم و بالأخره، حکم نهایی در اسفند ماه ۱۳۶۲ برایم صادر گردید.

[بدین‌ترتیب،] با توجه به تحقیقات بازپرس این شعبه، به ریاست شخصی روحانی به نام ناظم‌زاده، مرا از اتهامات، خصوصاً ادعای همدستی با رژیم سابق، کسب امتیازات مادی، و داشتن روابط سیاسی با بنی‌صدر، مبری دانشتند. علاوه بر این، دادگاه مجدداً رابطه‌ی مرا با دانشگاه برقرار نمود و حقوق پنج سال گذشته‌ام را، که توسط کمیته‌های انقلاب مسدود شده بود، به من بازگردانید.

پس از آزادی و برائت، بعضی‌وقت‌ها، بازپرسم را می‌دیدم. زیرا او در حال اخذ مدرک لیسانس حقوقش بود و برای انتخاب کتاب، از من یاری می‌گرفت. زمانی که کتاب‌های نایاب را برایش تهیه می‌کردم، بسیار تحت تأثیر قرار می‌گرفت و اصرار داشت پول آن‌ها را بدهد. زیرا او تنها حاضر بود کتاب‌های خودم را به عنوان هدیه قبول کند.

مسأله‌ای که همیشه برای زندانیان آزاد شده مطرح است، شناسایی کسانی غیر از افراد خانواده می‌باشد، که به نحوی در آزادی آنان مؤثر بوده‌اند. من هم پس از خروج از زندان، دریافتم که مردان و زنان نسبتاً زیادی، چه در داخل و یا خارج از کشور، به سرنوشتم علاقه‌مند بوده‌اند و نزد مقامات ایرانی، اقداماتی انجام داده‌اند. لذا، در این‌جا لازم می‌بینم از میان آن‌ها، از افراد انجمن کارکنان یونسکو، آلفرد سووی، کلود بورده و همسرش، که مدت سی سال می‌شناختمشان، همچنین از ژاک آتالی، که شایستگی وی را از هنگام فارغ‌التحصیلی‌اش از مدارس عالی، و موقعی که در سال ۱۹۷۱، به عنوان مشاور یونسکو، مطالعاتی انجام می‌داد، دریافته بودم، نام ببرم. بنا بر پیشنهادات همسرم، خواسته‌های این دوستان، توسط آمادو ـ مهترامبو، مدیر کل یونسکو، گردآوری شده بود، که او نیز با مهارت، و در عین حال، با قاطعیت تمام، پی‌گیری‌شان می‌نمود.

شجاعت غیرمتظاهرانه‌ی افراد ساده

از میان کسانی که جهت آزادی‌ام اقدام کردند، یک نفر بیش از همه مرا تحت تأثیر قرار داد و در نتیجه، هیچ‌گاه او را فراموش نخواهم کرد. منظورم رسولی است، که قبل از انقلاب، راننده‌ام بود و سپس به عنوان یکی از طرفداران سرسخت انقلاب اسلامی، در وزارت علوم و آموزش عالی، خدمت می‌کرد. او به فوریت، عریضه‌ای راجع به من تنظیم نمود که در آن، درخواست آزادی‌ام را کرده بود و پس از آن که به امضای سایر افراد خدمات، از قبیل راننده‌ها، نامه‌رسان‌ها، نگهبانان، مستخدمین، و منشی‌ها رسانید، آن را به دادگاه انقلاب ارسال داشت.

امضاکنندگان این عریضه، به طرز رفتار من با زیردستان، و این که در همه‌حال، حتّی به قیمت زیر پا گذاشتن مقررات اداری، از آن‌ها حمایت می‌کردم، اشاره کرده بودند. آن‌ها نوشته بودند چرا رژیمی اسلامی، که خود را مردمی می‌داند، باید شخصی مانند مرا پشت میله‌های زندان نگه دارد.

چند ماه پس از ارسال این عریضه، یعنی زمانی که کشور در تنش شدیدی به سر می‌برد و هر روز تعدادی در اوین اعدام می‌شدند، شب‌هنگام، دیروقت، تلفن عجیب و نگران‌کننده‌ای به رسولی زده شد:

«این‌جا زندان اوین است. شما رسولی هستید؟»

ـ «بله آقا.»

ـ «شما عرض حالی به نفع این نراقی خبیث فرستاده‌اید؟»

[رسولی] با صدای محکمی جواب می‌دهد: «بله آقا.»

ـ «تصور می‌کنم می‌دانید که حمایت از یک جاسوس، خودش حکم جاسوس بودن را دارد؟»

ـ «بله آقا.»

ـ «اگر این را می‌دانید، چرا ضامن نراقی شده‌اید؟»

ـ «برای این که نه من و نه سایر امضاکنندگان عریضه، فکر نمی‌کنیم زندانی شما یک جاسوس باشد.»

ـ «در این صورت، حاضرید در برابر دادگاه شهادت دهید؟»

ـ «بله آقا.»

ـ «سایر امضاکنندگان هم حاضرند؟»

ـ «بله آقا. آن‌ها هم حاضرند.»

ناگهان، بر خلاف انتظار، شخص تلفن‌کننده شروع به خندیدن می‌کند و به رسولی شگفت‌زده می‌گوید:

«مطمئن باشید نه شما و نه هیچ‌یک از دوستانتان، به دادگاه احضار نخواهید شد. زیرا ما هم به همان نتیجه‌ی شماها رسیده‌ایم. نراقی، قربانی دخالت‌های افراد با سوءنیتی شده است و ما او را بی‌گناه می‌دانیم و به زودی آزادش خواهیم کرد. به دوستانتان هم این اطمینان را بدهید. شب به‌خیر.»

اگرچه فردای روز آزادی‌ام، راننده‌ی سابقم برایم گل آورد، امّا تنها دو سال بعد از خروج از زندان بود که صرفاً از روی تصادف، از این اقدام شجاعانه و جسورانه‌اش آگاه شدم.

ضمیمه

تنها راه نجات: قانون‌اساسی

نوشته‌ی احسان نراقی

(مقاله‌ای در روزنامه لوموند، مورخ ۳ نوامبر ۱۹۷۸ ـ ۱۲ آبان ۱۳۵۷)

فرایند مدرنیزاسوین کشور، حدود نیم قرن پیش، به وسیله‌ی بنیان‌گذار سلسله‌ی پهلوی، آغاز شد و شاه هم آن را با شدت، پی‌گیری نمود. هدف، ارتقای ایران در حد کشورهایی، با توان قوی اقتصادی و قادر به ایفای نقش در کنسرت ملت‌ها، شناخته می‌شد[*].

امروز مشخص شده است که اهداف ایران در زمینه‌های صنعتی شدن، مدرنیزاسیون کشور و به دست آوردن قدرت نظامی با مقتضیات اقتصادی و خصوصاً زراعی، با واقعیات انسانی و هویت فرهگی آن، هماهنگ نبوده است.

طبقه‌ی سیاسی که اطراف شاه را فرا گرفته بود و طرح‌های سیاسی و اقتصادی وی را مدام مورد تأیید قرار می‌داد، اکثراً از فن‌سالاران و اعضای حزب توده (کمونیست‌های سابق) تشکیل می‌شدند که گروه اوّل، تشریک مساعی مردم در امور را حقیر می‌شمرد و صرفاً از روش‌های خودکامه‌ی تبلیغات، سانسور، و کنترل استفاده می‌کرد و گروه دوم، طبیعت مرکزگرا و بوروکراتیک رژیم را تشویق می‌نمود.

این هر دو گروه، با مجامع غرب‌زده (خصوصاً فراماسون‌ها) که بیش‌تر به حکومت نزدیک بودند تا مردم، روابطی داشتند و مجموعاً سعی می‌کردند تا تصوری از مدرنیزاسیون را به رژیم القا کنند و از هیچ اقدامی برای رسیدن به نتیجه‌ی مورد نظر، خودداری نمی‌کردند؛ حتّی به قیمت قربانی کردن ملاحظات انسانی، فرهنگی و اخلاقی، و حتّی مذهبی.

امّا سنت ایرانی، برای تضمین مشروعیت‌ها، همیشه مذهب را بنیان و اساس قرار می‌دهد. این رهبران مذهبی بودند که با حمایت روشن‌فکران غرب‌گرا و تجّار، جنبش آزادی‌خواهی را آغاز کردند که در سال ۱۲۸۵، منجر به امضای قانون تشکیل مجلس (استقرار مشروطه) گردید. متمم این قانون هم با در نظر گرفتن حقوق مردم، سلطنت و علما، در سال بعد، یعنی ۱۲۸۶، توشیح شد. اصل دوم متمم قانون‌اساسی ۱۲۸۶، اشعار دارد بر این که

---

[*] همان‌گونه که در توضیحات قبلی نیز بعضاً اشاره شد، ما با این نظر نویسنده، که هدف رضاخان و فرزندش از «فرایند مدرنیزاسیون» در ایران، عبارت بود از این که «ایران را در سطح کشورهای دارای توان اقتصادی قرار دهند و همچنین، آن را سزاوار و مستعد ایفای نقش در کنسرت ملت‌ها سازند»، موافق نیستیم و واصولاً معتقدیم تعقیب چنین غایتی توسط سلسله‌ای که قدرت خود را از وابستگی به خارج از مرزهای کشور تأمین می‌کرد، ممکن نیست. و اگر چنان‌چه تغییری در شیوه‌ی حکومت پهلوی‌ها، نسبت به قاجاریه دیده می‌شود، این تغییر، به یقین به دلیل دگرگونی در سیاست کشورهای سلطه‌گر و استفاده‌ی آن‌ها از شیوه‌ی استعمار نو بوده است که طی آن، حکومت‌های کشورهای وابسته را مجاز، و گاه ملزم به اتخاذ سیاستی می‌کردند که با برخورداری از قدرتی نسبی، امکان بهره‌گیری از آن‌ها، در جهت منافع سیاسی و اقتصادی، برای دولت‌های سلطه‌گر، همواره موجود باشد. (ناشر)

مجلس، تحت عنایت امام دوازدهم، الطاف ملوکانه، و نظارت علما، تشکیل می‌گردد و «هیچ‌گاه نمی‌تواند قوانینی مغایر با موازین شرع اسلام و قوانین محمّدی، به تصویب برساند.» بر اساس این قانون، بیست نفر از علما به مجلس معرفی می‌شوند که پنج نفر آن‌ها انتخاب می‌گردند. این گروه پنج نفره، که به صورت شورایی تشکیل جلسه می‌دهند، موظفند تا هر پیشنهاد قانونی را که مغایر با مقررات شرع مقدس اسلام می‌بینند، مردود بشمارند و نظارت کنند تا «چنین پیشنهادی، جنبه‌ی قانونی به خود نگیرد.»

این بخش از قانون‌اساسی، جز در دوره‌ی اوّل قانون‌گذاری*، هیچ‌گونه اجرا نشد. اگرچه در همه‌حال، نوعی قرارداد تلویحی میان دولت و علمای شیعه، در مورد وضع قوانینی که به نحوی با مذهب ارتباط می‌یافتند وجود داشت، امّا دیگر آن روش، مورد استفاده قرار نگرفت.

در سال ۱۳۰۴، به منظور تضمینی در جای‌گزینی سلسله‌ی قاجار با سلسله‌ی پهلوی، قانون‌اساسی اصلاح شد و بر سه اصل متکی گردید: آرای عمومی، حق مردود شمردن قوانین مغایر با شرع اسلام توسط رهبر شیعیان، و قبول سلطنت به عنوان ضامن اصلی یگانگی، استقلال، و امنیت کشور.

شاه در ابتدای سلطنتش، برای ایجاد رابطه با رهبران مذهبی، مشکلات چندانی نداشت. امّا از سال ۱۳۳۹، این روابط مکدر گردید. سرانجام، در سال ۱۳۴۲، با اعلام قانون تساوی زنان و اصلاحات ارضی در زمان ارسنجانی، اختلافات شدت گرفت. قدرت حاکم، به دست این وزیر وقت، با جاه‌طلبی و شدت تمام، رهبران مذهبی را مورد حمله قرار داد و آن‌ها را واپس‌گرا و مرتجع نامید؛ به طوری که حتّی بعضی از مسؤولین سیاسی، حاضر به تشریک مساعی در این حرکت، علیه روحانیت نگردیدند. رهبران مذهبی، طبیعتاً بر آن شدند تا برای ارائه‌ی نظریاتشان و پاسخ به اتهامات رژیم، موقعیتی مقتضی بیابند. لذا، حرکتی سیاسی انجام دادند: آن‌ها در سنت شیعه و در جهت حفظ عدالت و مساوات، نمادی یافتند (تقیه) که بر اساس آن، ظاهری پیش‌رو و ترقی‌خواه، مطابق خواسته‌ی رژیم، به خود می‌گرفتند تا نفوذشان را در جامعه حفظ کنند. عوامل زیادی در شکل‌گیری مذهب به صورت امروزی و تأثیر آن، دخالت داشته‌اند، که آن‌ها را برمی‌شمارم:

دولت به تدریج، کنترل مؤسساتی را که از علما حمایت مالی می‌کردند، در اختیار گرفت. امّا افراد مؤمن، و خصوصاً تجّار، کماکان و به طور مستقیم، حمایت‌های خود را از آنان ادامه می‌دادند و به نسبتی که سرخوردگی این افراد، خصوصاً بازاری‌ها، از روند مدرنیزاسیون کشور بیش‌تر می‌شد، همبستگی شدیدتری با روحانیون ایجاد می‌کردند؛ به طوری که همین امر، باعث شد تا مذهبیون، در خواسته‌هایشان مصرّتر گردند.

---

* این نکته که اصل دوم متمم قانون‌اساسی، تنها در دوره‌ی اوّل تنقینیه اجرا شد، ناصحیح است. اصل مزبور نه در دوره‌ی اوّل، بل‌که تنها در دوره‌ی دوم تنقینیه به اجرا درآمد. برای اطلاع بیش‌تر، رجوع کنید به: *اصل دوم متمم قانون‌اساسی در دوره‌ی دوم تنقینیه*، محمّد ترکمان، مندرج در: *تاریخ معاصر ایران*، کتاب دوم، بهار ۱۳۶۹، مؤسسه پژوهش و مطالعات فرهنگی. (ناشر)

همان‌طور که دیدیم، رسوخ افکار غربی و مارکسیستی در میان بسیاری از مسؤولین کشور، همزمان با کاستن از اعتبار رهبران روحانی بود. امّا با ضعیف شدن این گرایش‌ها، و خصوصاً بروز بحران اخلاقی و فرهنگی در غرب، این حرکت جهت عکس به خود گرفت و باعث شد تا مفاهیم مذهبی، ارزش و اعتبار تازه‌ای بیابند.

ایدئولوژی حاکم بر رژیم، فن‌سالاران را به یاری یک بروکراسی مرکزگر، بر آن داشت تا بدون توجه به خواست‌های واقعی مردم، در تمام وجود زندگی ایرانیان، دخالت ورزند. همین سیاست بود که موجب یک شهرنشینی بی‌نظم و ترتیب، نوعی از خود گسستگی اجتماعی، تورم اقتصادی، دگرگونی‌های حاصل از اجرای طرح‌های بزرگ، حیف و میل درآمدهای نفتی، ثروت‌مند شدن عده‌ای معدود، و افزایش نارضایتی اکثریت گردید.

در بحران فعلی، چنانچه هر کس بتواند بدون آن که از نقش خود خارج شود، نتیجه‌ی لازم از آن را بگیرد، چه‌بسا که این بحران، چندان غیرمفید هم نباشد.

حکومت باید اشتباهات خود را، که با تحقیر افکار شروع کرد، قبول نماید. رهبران مذهبی هم با موقعیتی روبه‌رو هستند که مسؤولیتی حیاتی بر عهده دارند. امّا مسأله‌ی اصلی، دانستن این امر است که پس از خطای حکومت، آیا آن‌ها هم به نوبه‌ی خود، مرتکب اشتباه می‌شوند و قانون‌اساسی را، که بر مبنای تعادل قوا است، نادیده می‌گیرند، یا خیر؟

تمام گروه‌هایی که مانند جبهه‌ی ملی، همیشه خواهان اجرای قانون‌اساسی بوده‌اند، هم قادرند و هم باید از حق قانونی خود، جهت انتقاد کردن و پیشنهاد دادن، استفاده نمایند. زیرا یک نقش اساسی ایفا می‌کنند.

تنها راه نجات ایران، بازگشت به قانون‌اساسی است که با وجود هفتاد سال هتک پی‌درپی آن، کماکان به عنوان تنها عامل حفظ تعادل و تفاهیم میان ایرانیان، شناخته می‌شود.

قانون‌اساسی ما، تجلی‌بخش ارزش‌هایی می‌باشد که ملت ایران، در طول تاریخ خود، به آن‌ها وابستگی عمیقی احساس کرده است؛ یعنی اخلاقیات، برادری، عدالت، و همبستگی. قانون‌اساسی، در تمام ابعاد خود، ضمن محدود ساختن قدرت سلطنت، به رهبران روحانی این اطمینان را می‌بخشد که قانونی مخالف با موازین اسلام وضع نشود، به تشکیلات سیاسی اجازه می‌دهد تا همانند تمام ایرانیان، در سرنوشت کشور دخالت ورزند، و بالأخره، خواهان اجرای واقعی و درست مفاد آن می‌باشد. اگر چنین تلاشی، در جهت همبستگی به گرد یک نهاد بزرگ و عظیم، به ثمر نرسد، آن‌وقت تغییرات حاصل در طول بیست سال اخیر، که موجب تغییراتی غیر قابل بازگشت شده‌اند، به صورت نامطلوبی هدایت خواهند شد و امکانات (یا شرایط) پذیرش تحولات جهانی، از میان خواهد رفت. بدین‌ترتیب، فقط با برخورداری از یک خواسته‌ی آگاهانه و عقلایی، یعنی قانون‌اساسی است که اغتشاش و خشونت، جای‌گزین روش سرکوب‌گرانه‌ی سابق، نخواهد شد.

مردم ایران ثابت کرده‌اند که به رهبران خود، اجازه نمی‌دهند تا تحت عنوان تحولات داخلی و [کسب] قدرت خارجی، بدون توجه به نظر آنان، بر کشور حکومت کنند. ولی همین مردم، برای دنیای اسلام، همیشه مثالی از شکیبایی و گذشت بوده‌اند.

حال باید دید در شرایطی که رژیم نشان دهد اصول خواسته‌های او را دریافته است، باز هم این ملت حاضر است تا از این خصائل نیکوی خود استفاده کند؟ اکنون، نوبت به نیروهای توان‌مند و وطن‌دوستی رسیده است که همیشه در مواقع سرنوشت‌ساز ملت ایران، فعّالانه بسیج شده‌اند؛ چرا که فقط این‌ها می‌توانند همبستگی و تعادل کشور، یعنی بقای آن را حفظ کنند.

روزشمار

(۱۳۶۳: ۱۲۸۰)

- ۱۲۸۰: اوّلین امتیاز استخراج منافع نفتی ایران، به مدت ۶۶ سال، توسط شاه قاجار، به یک بانک‌دار انگلیسی، به نام دارسی، اعطا شد.
- ۱۲۸۵: برقراری رژیم مشروطه‌سلطنتی.
- ۱۳۰۵: انقراض قاجاریه، و روی کار امدن رضاشاه پهلوی.
- ۱۳۱۴: با یک فرمان سلطنتی، قرار شد در تمامی مکاتبات داخلی و بین‌المللی، به جان پارس، نام ایران قید گردد.
- ۳ شهریور ۱۳۲۰: نیروهای ارتش انگلیس و شوروی، به ایران هجوم آوردند و بخشی از آن را تسخیر کردند.
- ۲۶ شهریور ۱۳۲۰: محمّدرضاشاه، به عنوان شاه ایران خوانده شد.
- ۱۸ بهمن ۱۳۲۹: سپهبد رزم‌آرا، نخست‌وزیر، به وسیله‌ی مبارزان مسلمان[*] ترور شد.
- ۸ اردیبهشت ۱۳۳۰: مصدق، نخست‌وزیر ایران شد و نفت را ملی کرد.
- ۲۴ مهر ۱۳۳۱: قطع روابط دیپلماتیک با انگلستان.
- ۲۸ مرداد ۱۳۳۲: طی یک کودتای انگلیسی: آمریکایی علیه مصدق، شاه که از سه روز پیش کشور را ترک کرده بود، مجدداً به قدرت بازگشت.
- ۱۳۴۴: حسنعلی منصور، نخست‌وزیر، به دست همان گروه اسلامی (فداییان اسلام[†]) که رزم‌آرا را در سال ۱۳۲۹ ترور کرده بود، به قتل رسید.
- ۱۵ مرداد ۱۳۵۶: امیرعباس هویدا، پس از سیزده سال صدارت، از سمت خود استعفا کرد و جمشید آموزگار، جانشین او شد.
- اوّل آبان ۱۳۵۶: مصطفی خمینی، فرزند آیت‌الله روح‌الله خمینی، در شهر نجف (عراق)، که پدرش به حال تبعید آنجا بود، وفات یافت. درگذشت او موجب تظاهرات متعدد طرفداران آیت‌الله [خمینی] در ایران گردید.

---

[*] برای اطلاع از واقعیت این ترور، رک. به *اسرار قتل رزم‌آرا*، تألیف محمّد ترکمان، از انتشارات مؤسسه خدمات فرهنگی رسا، تهران.

[†] ترور حسنعلی منصور، نه به فداییان اسلام، بل‌که به «هیأت مؤتلفه‌ی اسلامی» نسبت داده شده است. (ناشر)

- ۱۱ دی ۱۳۵۶: شاه و شه‌بانو فرح، رئیس‌جمهور جیمی کارتر و همسرش را در کاخ نیاوران تهران، به حضور پذیرفتند. کارتر در این ملاقات، «ایران را جزیره‌ی ثبات در اقیانوسی متلاطم» خواند.
- ۱۷ دی ۱۳۵۶: یکی از روزنامه‌های بزرگ تهران، مقاله‌ی افتراآمیزی علیه آیت‌الله خمینی منتشر ساخت.
- ۱۹ دی ۱۳۵۶: طلاب فیضیه‌ی قم، علیه مقاله‌ی منتشر شده، به شدت اعتراض کردند و تظاهراتی برپا نمودند که تعداد زیادی کشته (شهید) داد.
- ۲۹ بهمن ۱۳۵۶: به مناسبت چهلم تظاهرکنندگان قم، تظاهرات مذهبی گسترده‌ی دیگری در تبریز صورت گرفت. روحانیت میانه‌رو، به رهبری شریعتمداری (تبریزی‌الاصل)، وارد صحنه می‌گردد و علیه رژیم حاکم، اعتراض می‌کند. کنسول آمریکا در تبریز، اشاره می‌کند که اکثر تظاهرکنندگان، جوانان از کار بی‌کار شده بودند و لذا، خشونتشان ناشی از جامعه‌ی بی‌مذهبشان تلقی می‌گردد.
- اسفند ۱۳۵۶: جبهه‌ی ملی، هرچه بیش‌تر، به عنوان اپوزیسیونی که می‌تواند به قدرت برسد، قد علم کرد.
- ۵ تیر ۱۳۵۷: شاه اعلام کرد: «هیچ‌کس نمی‌تواند مرا سرنگون سازد. اکثر مردم، تمام کارگران، و ۷۰۰۰۰۰ نفر سرباز، حامی من هستند.» وی خاطرنشان نمود که در تظاهرات، کارگران و سربازان شرکت ننموده‌اند.
- ۲۹ مرداد ۱۳۵۷: در آتش‌سوزی سینما رکس آبادان، ۴۰۰ نفر کشته شدند. مخالفین، عمّال رژیم را باعث این جنایت، و شروع دور جدیدی از خشونت‌ها دانستند. ارتکاب این عمل، بعدها به مبارزان اسلامی* نسبت داده شد.
- شهریور ۱۳۵۷ (اوت ۱۹۷۸): سیا، به رئیس‌جمهور کارتر اطمینان داد که «ایران نه‌تنها در یک وضعیت انقلابی نیست، بل‌که حتّی حالت پیش از انقلاب هم ندارد.»
- ۱۷ شهریور ۱۳۵۷: هزاران نفر در میدان ژاله‌ی تهران گرد آمدند. تظاهرات ممنوع اعلام شد و با تیراندازی نظامیان، ده‌ها نفر کشته (شهید) شدند. از این تاریخ به بعد، هرگونه مذاکره‌ای میان مخالفین و رژیم، قطع شد و توده‌های مردمی، وارد صحنه گردیدند. (این میدان، در میان محله‌های پرجمعیت تهران قرار دارد.) و به این ترتیب، مذهبیون، هدایت جنبش را کاملاً عهده‌دار شدند.

* جنایت به آتش کشیدن سینما رکس آبادان، نمی‌تواند توسط مبارزان مسلمان انجام گرفته باشد. هر شخص یا گروه دخیل در این جنایت، نه از اسلامیت، که از انسانیت نیز بویی نبرده است. (ناشر)

- ۱۳ مهر ۱۳۵۷: [آیت‌الله] خمینی از بغداد به پاریس رفتند. از این پس، او به عنوان نماد و رهبر حرکت (که هنوز به طور کامل مذهبی نبود) شناخته شد و از پاریس، انقلابیون را هدایت می‌کرد.
- ۱۷ مهر ۱۳۵۷: چهل شهر کشور تظاهرات صورت گرفت و ۳۰۰۰۰ نفر از کارگران ذوب آهن اصفهان، و همچنین کارگران تبریز و سرچشمه، دست به اعتصاب زدند. در طول این مدت، خواسته‌های اعتصابیون، هرچه بیش‌تر سیاسی شد. (لغو حکومت‌نظامی، آزادی زندانیان سیاسی، و انحلال ساواک)
- ۱۹ مهر ۱۳۵۷ (۱۱ اکتبر ۱۹۷۸): رئیس‌جمهور کارتر، طی یک مصاحبه‌ی مطبوعاتی در واشنگتن، اطمینان مجدد خود نسبت به شاه را ابراز کرد.
- ۲۶ مهر ۱۳۵۷: بزرگ‌ترین پالایشگاه ایران، یعنی آبادان، تقریباً از کار ایستاد. آخر این ماه، تولیدات نفتی به ۱,۵ میلیون بشکه در روز، یعنی کمی بیش‌تر از یک‌چهارم تولیدات قبل از شروع این وقایع رسید.
- ۸ آبان ۱۳۵۷: فداییان، طی سوءقصدی در مشهد، رئیس پلیس این شهر را از پا درآوردند.
- ۱۵ آبان ۱۳۵۷: دولت شریف امامی، پس از استعفا، با دولت نظامی تیمسار ازهاری جای‌گزین شد. مدارس و دانشگاه‌ها تعطیل، و آزادی‌ها محدود شد. امیرعباس هویدا و تیمسار نصیری، رئیس سابق ساواک، دستگیر گردیدند.
- ۲۰ آبان ۱۳۵۷ (۱۱ نوامبر ۱۹۷۸): رئیس‌جمهور کارتر، به سختی سیا را به خاطر گزارشات نادرستش درباره‌ی محبوبیت شاه، مورد انتقاد قرار داد.
- ۱۵، ۱۶، ۲۱ آذر ۱۳۵۷ (۶، ۷، ۱۲ دسامبر ۱۹۷۸): برای اوّلین بار، کارتر تردید خود را نسبت به توانایی شاه در حفظ قدرت، آشکارا اعلام کرد.
- ۹، ۱۶ دی ۱۳۵۷: آقای شاپور بختیار، پس از آن که شاه اعلام کرد کشور را برای مدت نامعلومی ترک می‌کند و شورای نیابت‌سلطنت را به جای خود می‌گذارد، به عنوان نخست‌وزیر دولتی «منطبق با قانون‌اساسی» معرفی گردید.
- ۱۶ دی ۱۳۵۷: ژنرال هایزر، معاون فرمانده نیروهای آمریکایی در اروپا، به ایران آمد. هدف او، تهیه‌ی گزارشی درباره‌ی وضعیت نیروهای مسلح ایران و مأموریتش، ایجاد وحدتی دوباره در ارتش، و اطمینان از وفاداری آن و فرماندهانش به دولت بختیار، تعیین شده بود.
- ۲۶ دی ۱۳۵۷: شاه به مصر، سپس مراکش (۲۶ بهمن ۱۳۵۷)، باهاما (۱۰ فروردین ۱۳۵۸)، مکزیک (۲۰ خرداد ۱۳۵۸)، نیویورک (۳۰ مهر ۱۳۵۸)، پاناما (۲۴ آذر ۱۳۵۸)، و قاهره (۴ فروردین ۱۳۵۹) رفت که به دنبال بیماری سرطانش، در این شهر و به تاریخ ۵ مرداد ۱۳۵۹، جان سپرد.

- ۱۶ بهمن ۱۳۵۷: [آیت‌الله] خمینی، بازرگان (دوست بسیار نزدیک بختیار*) را به سمت نخست‌وزیر دولت انقلابی [موقت] تعیین کرد.
- ۲۲ بهمن ۱۳۵۷: ارتش با اعلام بی‌طرفی، حمایتش از دولت بختیار را متوقف ساخت و امکان به قدرت رسیدن انقلابیونی را که به وسیله‌ی [آیت‌الله] خمینی هدایت می‌شدند، فراهم نمود.
- ۲۳ بهمن ۱۳۵۷: دولت شاپور بختیار سقوط کرد. آیت‌الله [خمینی] از مردم خواست تا نظم عمومی را رعایت کنند. جیمی کارتر، رژیم ایران را به رسمیت شناخت و به رهبران تازه، پیشنهاد «همکاری مسالمت‌آمیز» نمود.
- ۲۷ بهمن ۱۳۵۷: به دنبال محاکمه‌ای در پشت درهای بسته، چهار تیمسار، از جمله تیمسار نصیری، رئیس سابق ساواک، اعدام شدند. تجمع فداییان در دانشگاه تهران و تظاهراتشان علیه سانسور، تلویزیون اسلامی و همچنین علیه دولتی متشکل از بازاری‌ها که در جهت خواسته‌ی کارگران نبود.
- ۲۹ بهمن ۱۳۵۷: قطع رابطه با اسرائیل، و بازدید یاسر عرفات از تهران.
- ۳۰ بهمن ۱۳۵۷: تأسیس حزب جمهوری اسلامی به وسیله‌ی شخصیت‌های نزدیک به [آیت‌الله] خمینی، یعنی محمّدجواد باهنر، محمّد بهشتی، سید عبدالکریم موسوی، و هاشمی رفسنجانی.
- ۴ اسفند ۱۳۵۷: با فراخوان فداییان، ۱۰۰۰۰۰ نفر در دانشگاه تهران گرد آمدند تا طی تظاهراتی، برنامه‌ای را در ضدیت با نفوذ امپریالیسم در ایران، و در جهت استقرار دولت کارگران، ارائه دهند.
- ۱۰، ۱۱، ۱۲ فروردین ۱۳۵۸: در روزهای دهم و یازدهم، همه‌پرسی در مورد رژیم (حذف سلطنت و تأسیس جمهوری اسلامی با ۹۸% رأی آری). روز دوازدهم، اعلام موجودیت جمهوری اسلامی.
- ۲۰ فروردین ۱۳۵۸: به دنبال محاکمه‌ای سریع و شتاب‌زده، امیرعباس هویدا، نخست‌وزیر سابق شاه، اعدام شد.
- ۲۸ تیر ۱۳۵۸: اعلام یک همبستگی نسبی میان شورای انقلاب و دولت، با ورود تعدادی از روحانیون، و ابوالحسن بنی‌صدر، به کابینه.
- ۱۳ آبان ۱۳۵۸: سفارت آمریکا در تهران، تسخیر شد و حدود شصت نفر از آمریکاییان، توسط دانشجویان مسلح، که خواهان بازگرداندن شاه از آمریکا بودند، به گروگان گرفته شدند. از آن میان، پنج نفر سیاه‌پوست، بعداً در تاریخ اوّل آذر ۱۳۵۸، آزاد گشتند.

---

* برای اوّلین بار است که در نوشته‌ای جدی، از آقای مهندس بازرگان، به عنوان دوست بسیار نزدیک بختیار، نام برده می‌شود. (ناشر)

- ۲۷ آبان ۱۳۵۸: پذیرش استعفای دولت مهدی بازرگان به وسیله‌ی امام. شورای انقلاب، عهده‌دار مسؤولیت‌های دولت شد.
- ۲۲، ۲۳ آبان ۱۳۵۸: در تاریخ بیست‌ودوم، ایران درخواست اجلاس شورای امنیت سازمان ملل را نمود تا پیشنهاد آزاد کردن گروگان‌ها، در قبال محاکمه‌ی شاه توسط یک کمیسیون بین‌المللی تحقیق را بنماید. در روز بیست‌وسوم، اعضای شورای امنیت، این پیشنهاد را رد کردند.
- ۲۳ آبان ۱۳۵۸: ایالات متحده، به دنبال اعلامیه‌ی ایران مبنی بر خارج ساختن سپرده‌هایش از بانک‌های آمریکایی، دارایی‌های ایران را مسدود نمود.
- ۵ دی ۱۳۵۸: اعدام (به شهادت رسانیدن) آیت‌الله باقر صدر، رهبر شیعیان عراق، به همراه خواهرش و هشت نفر روحانی دیگر در این کشور.
- ۵ بهمن ۱۳۵۸: انتصاب بنی‌صدر به مقام ریاست‌جمهوری.
- ۱۱ اردیبهشت ۱۳۵۹: تظاهرات مختلفی صورت گرفت و از یک طرف، با فراخوان مقامات در برابر سفارت آمریکا، مردم جمع شدند، و از طرف دیگر، طرفداران حزب توده، پیکار (افراطیون مارکسیست)، فداییان و مجاهدین، به تظاهراتی پرداختند که موجب خشم حزب‌اللهی‌ها گردید.
- ۳۱ شهریور، اوّل مهر ۱۳۵۹: در روز سی‌ویکم، جنگ عراق و ایران، با حمله‌ی هوایی عراقی‌ها به پایگاه‌های نظامی ایران، شروع شد و در روز اوّل مهر، نیروهای آن کشور به داخل ایران نفوذ کردند.
- ۲۰ آبان، ۲ آذر ۱۳۵۹: در روز بیستم آبان، اولاف پالمه، به دستور کورت والتهایم، دبیر کل سازمان ملل، جهت انجام یک مأموریت حسن‌نیت در جنگ عراق: ایران، به پایتخت دو کشور سفر می‌کند. در روز دوم آذر، اولاف پالمه اعلام می‌دارد امکان یک مصالحه‌ی سریع، وجود ندارد.
- ۲۹ دی ۱۳۵۹: آقای کریستوفر، معاون وزارت خارجه‌ی آمریکا در الجزیره، به نکات توافق ایران و آمریکا، جهت بازگشت به وضعیت قبل از آبان ۱۳۵۸، اشاره کرد: عدم دخالت در امور کشور، آزاد کردن دارایی‌های مسدود شده‌ی ایران، و پس دادن سرمایه‌های شاه و متوقف ساختن هر اقدام قضایی. بانک مرکزی الجزایر، جهت سپرده‌های تضمینی برای پرداخت خسارات تعیین می‌گردد و دادگاهی به منظور بررسی دعاوی بلاتکلیف ایران و آمریکا و حل آن‌ها، ظرف سه ماه باید تشکیل شود.
- ۳۰ دی ۱۳۵۹: آزادی و عزیمت ۵۲ گروگان آمریکایی، ابتدا به سمت الجزیره، سپس ویسبادن، و بالأخره ایالات متحده آمریکا. اعلام حذف تحریم‌های اقتصادی علیه ایران، توسط وزرای خارجه‌ی کشورهای بازار مشترک، که به دنبال آن، هر کشور وضعیت مورد نظر خود را اتخاذ نمود.

- ۱۶ بهمن ۱۳۵۹: اعلام عملیات مربوط به سرکوب نهایی اغتشاش‌های کردستان، یعنی جایی که درگیری‌های شدیدی جریان داشت.
- ۲۳ بهمن ۱۳۵۹: حجت‌الاسلام علی قدوسی، دادستان کل کشور، اعلام داشت ۱۱۵۶۵ پرونده در دادگاه‌های اسلامی بررسی شده‌اند که به دنبال آن، محکومیت ۲۶۰۰ نفر مورد تأیید قرار گرفته است و از این میان، ۴۰۶ نفر اعدام شده‌اند. شکنجه‌ای صورت نمی‌گیرد. امّا «مجازات‌های شرعی اسلامی» اعمال می‌گردند.
- ۳۱ خرداد ۱۳۶۰: مجلس پس از دو روز مذاکره، با ۱۷۷ رأی موافق، یک رأی مخالف، و یک رأی ممتنع، رئیس‌جمهور بنی‌صدر را از سمتش خلع کرد.
- ۳ مرداد ۱۳۶۰: رجایی، به عنوان ریاست‌جمهوری انتخاب شد.
- آقای میتران، از فرانسوی‌های ساکن ایران می‌خواهد تا این کشور را ترک کنند. او گی ژرژی، سفیر فرانسه در تهران، را جهت انجام مشورت‌هایی به پاریس فرا می‌خواند؛ در حالی که وزیر خارجه‌ی ایران هم از او خواسته بود تا ظرف سه روز از کشور خارج شود.
- ۸ شهریور ۱۳۶۰: ترور [به شهادت رسانیدن] رئیس‌جمهور رجایی و باهنر، نخست‌وزیر، به دنبال سوءقصدی در مقرّ شورای وزیران؛ تشدید سوءقصدها و اعدام‌ها، خصوصاً اعضای مجاهدین.
- ۱۸ تا ۲۴ شهریور ۱۳۶۰: درگیری میان پاسداران و مجاهدین، کشته‌های زیادی در تهران به همراه داشت.
- ۸ مهر ۱۳۶۰: طی سانحه‌ای هوایی، فرماندهان ارتش و وزیر دفاع، به هنگام بازگشت از جبهه، از میان رفتند.
- ۱۰ مهر ۱۳۶۰: انتخابات ریاست‌جمهوری: حجت‌الاسلام علی خامنه‌ای، رئیس حزب جمهوری اسلامی، پس از اعلام انصراف سه عضو دیگر حزب، و به عنوان تنها کاندیدای باقی مانده، با ۹۶% آراء، انتخاب شد.
- ۱۷ آبان ۱۳۶۰: در بوکان، درگیری‌های شدیدی میان نیروهای منظم و پاسداران از یک طرف، و جدایی‌طلبان کرد از طرف دیگر، صورت گرفت.
- ۱۹ بهمن ۱۳۶۰: بیست‌ودو نفر از رهبران مجاهدین، از جمله موسی خیابانی، فرمانده نظامی جنبش، طی درگیری با پاسداران، کشته شدند.
- ۳ خرداد ۱۳۶۱: نیروهای ایران، خرمشهر را آزاد ساختند.
- ۱۹ خرداد ۱۳۶۱: آتش‌بس یک جانبه‌ی عراق، در تمامی جبهه‌ها.

- ۱۹ آذر ۱۳۶۱: انتخاب ۸۳ عضور مجلس خبرگان، جهت تعیین جانشین یا جانشینانی برای آیت‌الله خمینی. این مجلس، دو بار در سال تشکیل می‌شود. امّا صرفاً پس از ارتحال امام، جانشینی برای ایشان تعیین می‌گردد.
- بهمن ۱۳۶۱: رهبران اصلی حزب توده (حزب کمونیست)، دستگیر و هیجده دیپلمات شوروی از کشور اخراج شدند. از این پس، رژیم اسلامی، دشمن داخلی دیگری نداشت.



از خوانندگان گرامی به خاطر بروز خطاهای تایپی ناخواسته پوزش می‌خواهم.

اردیبهشت ۱۳۸۵